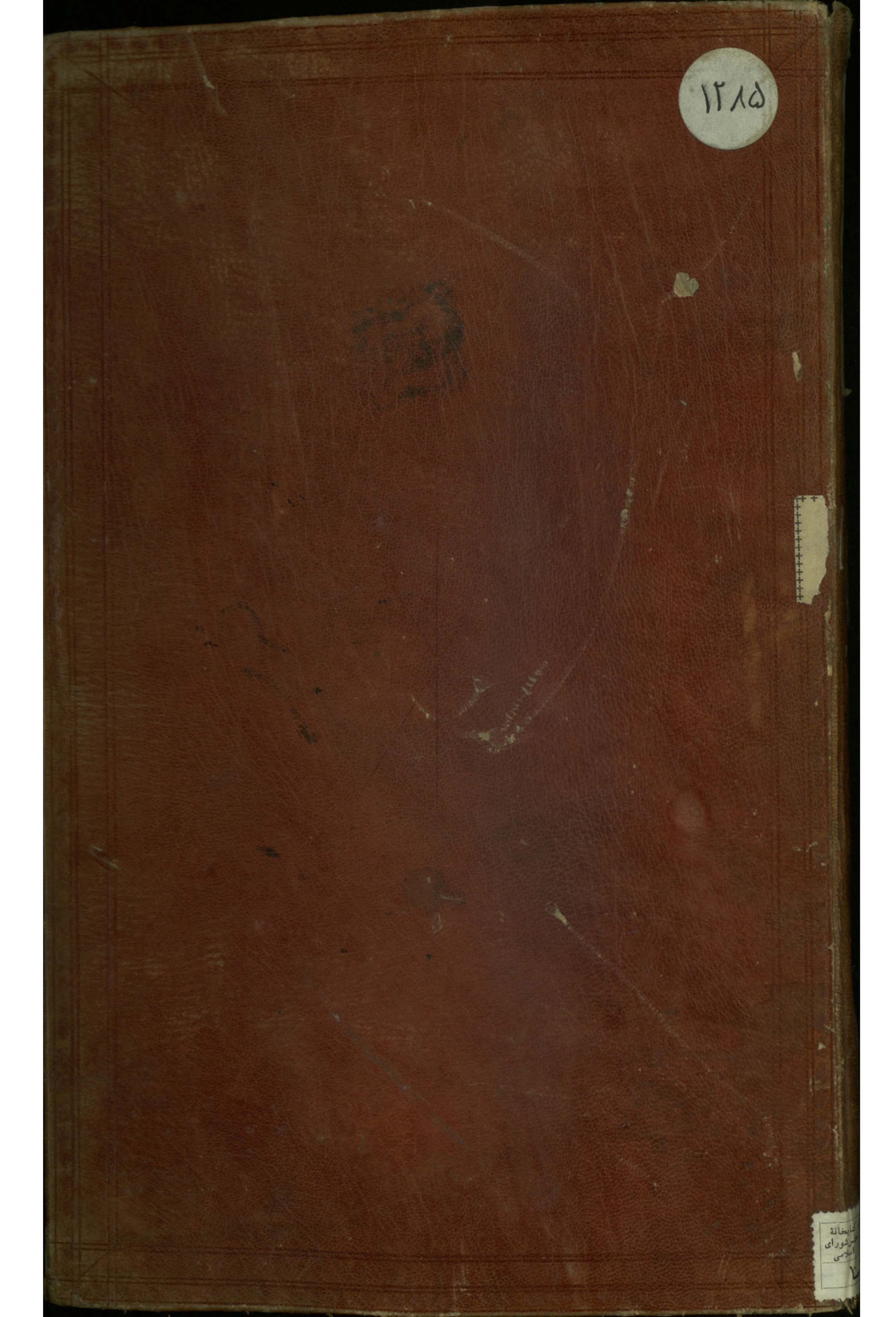
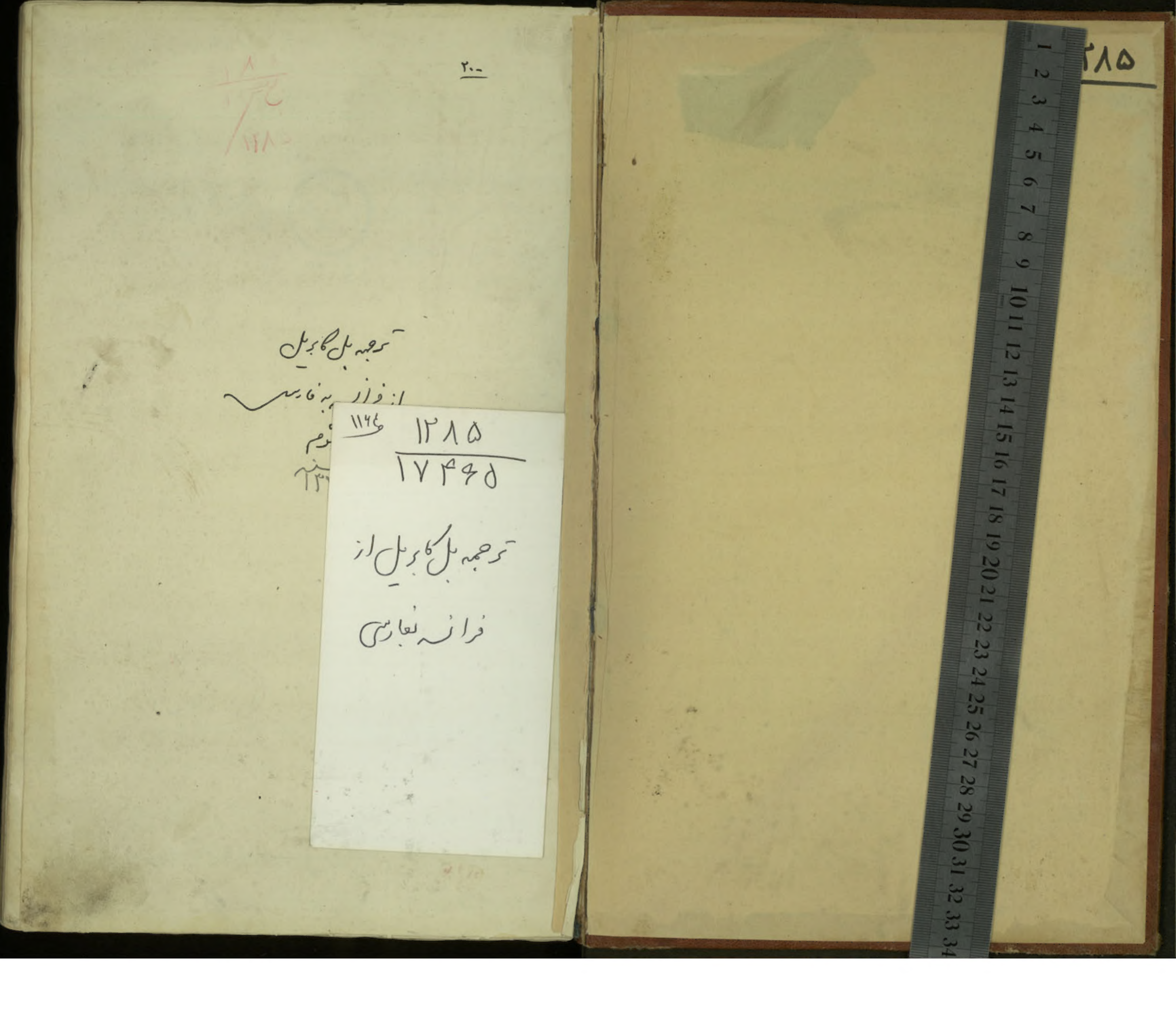
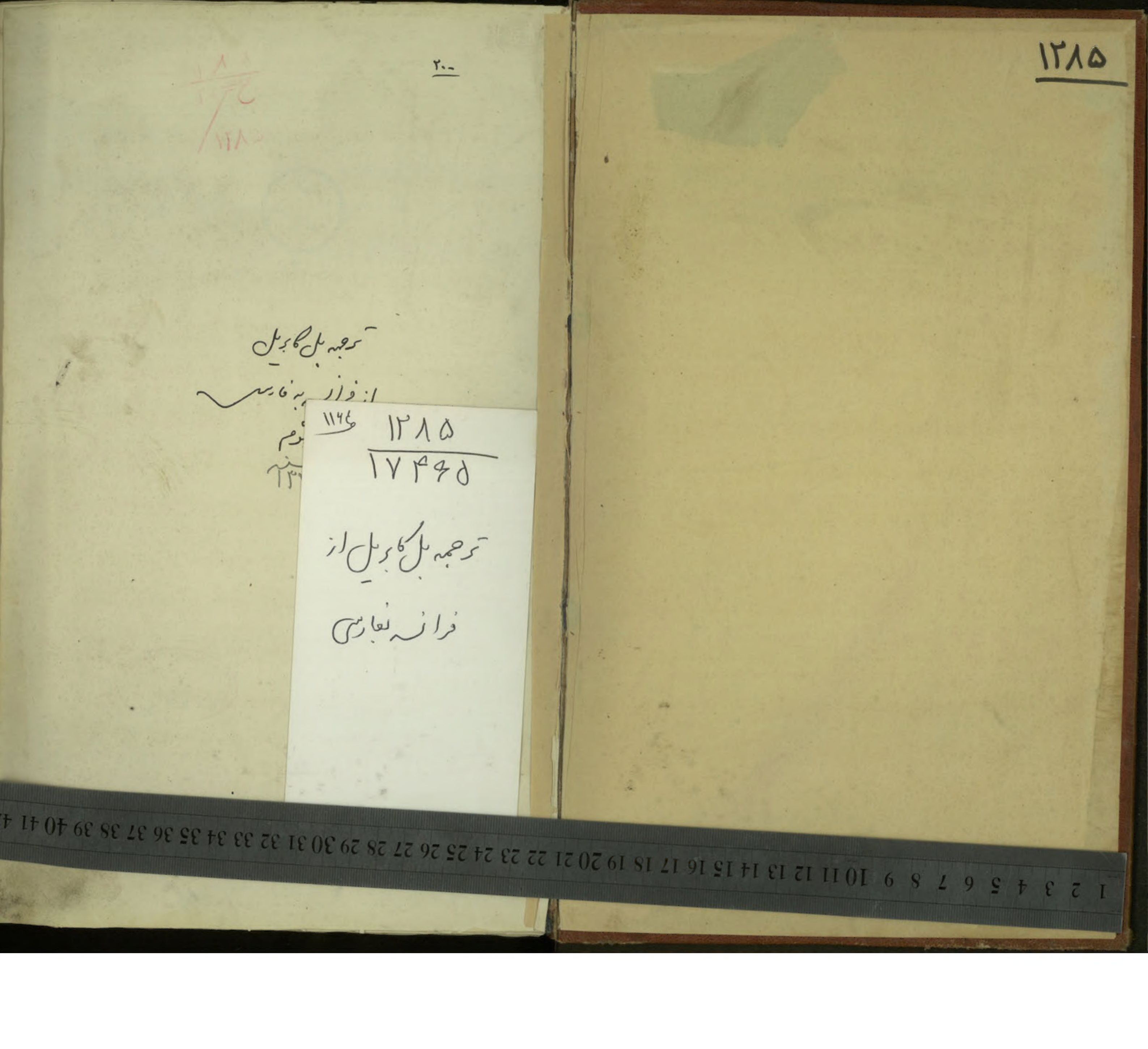

١٢٨٥
تابخانهٔ
شورای
اسلامی

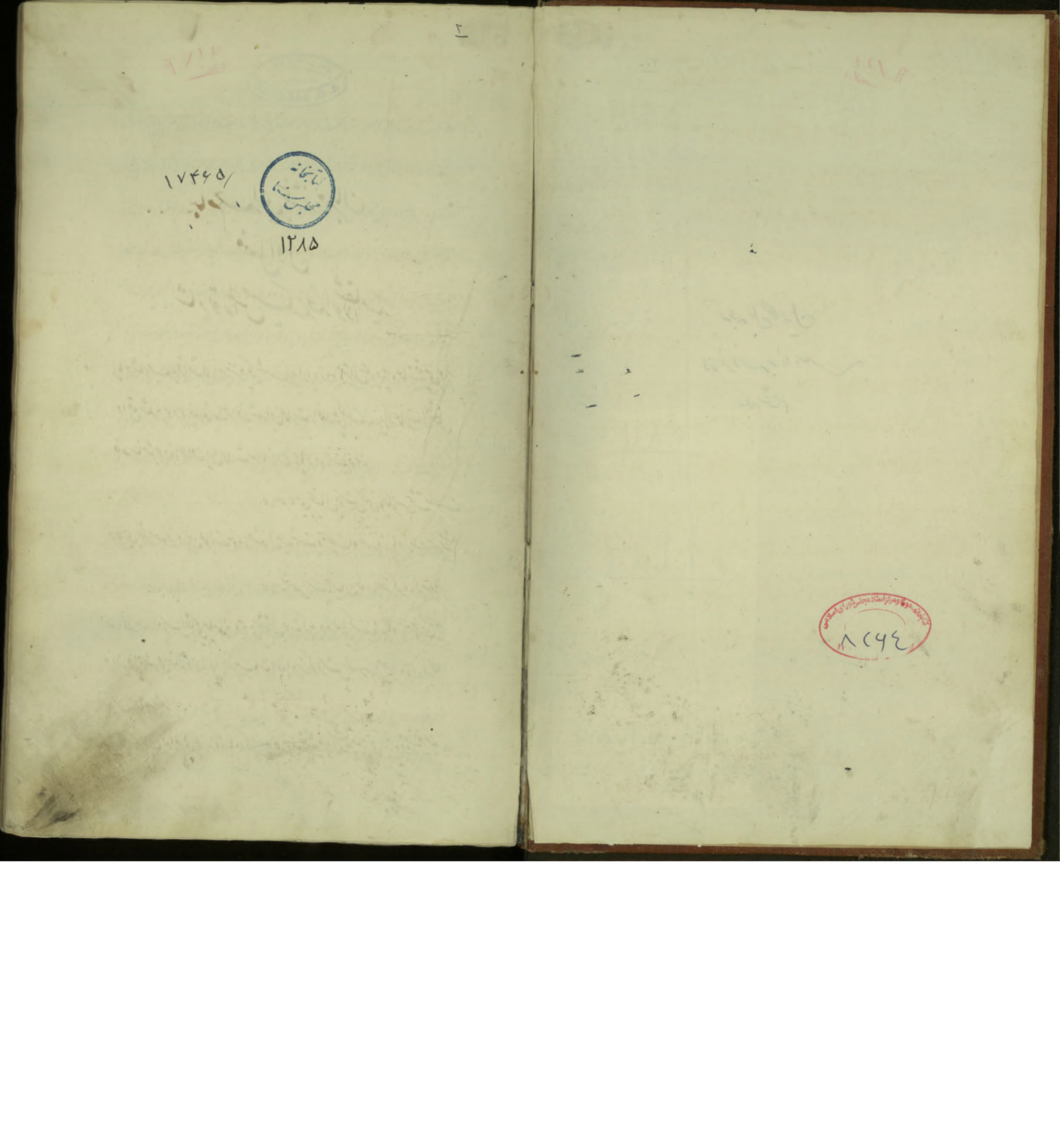

۲۰۰
ترجمه بل گابریل
از فرانسه بفارسی
۱۱۶۴
۱۲۸۵
۱۷۴۶۵
ترجمه بل گابریل از
فرانسه بفارسی



۱۲۸۵
۲۰۰
ترجمه بل گابریل
از فرانسه بفارسی
۱۲۸۵
۱۷۴۶۵
ترجمه بل گابریل از
فرانسه بفارسی

ترجمه بل گابریل
از فرانسه به فارسی
جلد سوم

ترجمه بل گابریل از
فرانسه بفارسی



٢
۱۷۴۶۵/
کتابخانه مجلس شورا
۱۲۸۵
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
٨٢٦٤



بنام خدای بخشنده مهربان

فصل اوّل

شاه تور الهس میکند خدا نور شفا میدهد

پادشاه جدید فرانسه لارامه بنزدیکی شهر رم از دوازده منزل شاه جدید در عمارت قدیمی بودند واقع شده بود در ییلاقات اطراف شهر این عمارت را قلعه می‌گفتند زیرا که عمارت را بشکل قلعه ساخته بودند اطراف این عمارت سربازان زیاد مواظب بودند

لارامه گاهی بخیال خوش بختی و جلوس بتخت سلطنت و گاهی بفکر معشوقه در این عمارت خود را مشغول میداشت و جمعیت او هر روز زیادتر بلکه هر لحظه بیشتر میشد

لارامه شخصی از سپاهیان خود را مقرر کرده که هر روز آمده لارامه را درس نظامی بیاموزد و جمعی مشغول بودند که بمردم حالی کنند و بباورانند آخرین امید فرانسه فرزند شرعی خانواده لوا عنقریب مانند اجداد بزرگوارش شهر رم را مفتوح نموده در آنجا تقدیس خواهد شد

جمعی از مردمان عوام بی کار زود باور که هیچ کاری نداشتند بدیدن شاه جدید می‌آمدند و در حضرت تعریف

وتوصیف

وتوصیف از قد و بالا و صورت نجیبانه لارامه میکردند و شباهت او را با شارلمان هم دلیل و برهان میآوردند و مردمان عوام احترامات لازمه سلطنت را در حق لارامه بجا میآوردند لارامه سعی میکرد که سربازان و قراولان مخصوص خود را سرباز کارآزموده جنگ دیده معین کند چونکه از پانزده هزار نفر جمعیت که در اردوی او بودند معدودی سرباز جنگ دیده در آنها بود یکی از شبهای بهار که هوا معتدل بود ما گوشه چشمی بعمارت پادشاه جدید و دربار او خواهیم انداخت و در باغچه در آن عمارت ملاحظه خواهیم کرد در حیاط این قصر سربازان و قراولان مخصوص صف کشیده ایستاده بودند و تعداد این قراولان مخصوص که از اسپانیولی و فرانسوی مخلوط شده دویست نفر میشد اگر کسی از شناختن مردمان پاریس بصیرت داشت در اینجا خوب ملاحظه میکرد در میان این دویست نفر اکثری را می‌شناخت که در روز اعلان والوای دروغی این اشخاص در خانه دوشس منطبانسیه جمع بودند

در فضای این عمارت درخت شاه بلوطی بود قدیم و شاخه‌های قوی داشت برگهای این درخت شروع کرده بود بظاهر شدن و دسته دسته مانند تاجی از زمرد سبز شاخها خود را ظاهر نموده بودند تحت شاخه‌های درخت که بالا رفته شکل تختی را مینمود از برای نشستن گاه اعلیحضرت لارامه یکدانه صندلی دسته دار در این عمارت بود که تحت طبیعی لهالشاه

که ظاهراً در وقت بنای این عمارت این صندلی را نیز استادی زبردست ساخته بود ولیکن در این وقت فرسوده شده و چنان رنگ خاک گرفته که گردآلود بنظر میآمد بدیوار اطاق بزرگ بالای این

صندلی پرده بدیوار آویخته بودند که آن پرده نیز با صندلی هم سال بود و در طرف دیگر
این اطاق بعضی اسلحه از قبیل تیر و نیزه و شمشیر و تیر نصب کرده بودند
یکی از پرده کهنه های این عمارت را بشکل بیرق ساخته بالای یکی از شاخه های درخت شاه بلوط
سابق الذکر نصب کرده بودند و این پرده بدرنگ کهنه بجای بیرق عمارت دولتی محسوب میشد
شخص وارد از این دربار و دستگاه سلطنتی که بنظر هر کسی عجیب میآمد متحیر میشد

ولی در این دربار چیزیکه از دستگاه سلطنت غرابتش بنظر بیشتر میآمد و در حقیقت یک تماشاخانه خوبی
چنین تماشا نداشت این بود که هر لحظه یک عماری یا یک گاری کوچکی داخل محوطه عمارت سلطنتی میشد که در آن گاری‌ها
دوشک مندرسی پاره یا مقداری کاه بجای دوشک گذاشته یکنفر ناخوش را روی آن کاه خوابانیده جمعی از
دهاتیان یا از عوام شهر یا از اطراف آن گاری را گرفته داخل عمارت سلطنتی میشدند صاحب منصبان پادشاه
جدید ناخوشها را بطرف راست تخت شاه که صندلی سابق الذکر باشد بصف خوابانیده تماشاچیان بطرف
چپ ایستاده از شاه تعریف و توصیف میکردند که فقط بمالیدن دست این ناخوشها را شفا خواهد داد

دو روز قبل نوشته مختصری از پاریس برای شاه جدید رسیده که در آن نوشته بغیر از این چند کلمه نبود باید ناخوشهای
مبتلای خنازیر معالجه بشوند و با این نوشته مبلغ معتدی نقد فرستاده شده بود و لاکن صاحب این نوشته
معلوم نشده بود که کیست

و لارامه میخواست نصیحت حامی غیر معلوم خود را کرده باشد و مردمان عوام دهاتیان احمق را بفهماند معالجه حق

پادشاه فرانسه بود شروع کند و بمالیدن دست ببدن ناخوشها آنها را معالجه کند
لارامه اعلان کرد که در شهر و قصبه هر ناخوشی که مبتلا بخنازیر باشد یا ناخوشیهای مزمن در عمارت سلطنتی
حاضر کنند تا شاه جدید بدیدن آنها دست مالیده آن بدبختان شفا یابند

این بود حالت ناخوشهائیکه بطرف راست تخت شاه بقطار خوابانیده انتظار بیرون شدن شاه را داشته اند در این
وقت ما لارامه را باید دیوانه بگوئیم یا متقلب بخوانیم

بهر حال او جد و جهد داشت برای رسیدن بمطلب خود و آرزوی او فقط رسیدن بوصال مادموازل او نظر کرده بود
زیرا که لارامه میدانست این دختر مغرور و متکبر مزاج است چون لارامه تن نخواهد داد ولی اگر لارامه پادشاه
فرانسه شد یقین است با زینت چنین عبودیت بپای او خواهد سود و سلطنت خود را خیال میکرد که مستقل است
و حالت او شباهت داشت بقصه کتاب الف لیله که خلیفه احمقی را برای
مسخره گی فریب داده که خلیفه است

این قصه در الف لیلای فارسی و عربی نیست لاکن در الف لیلای فرانسه خوانده جوانی را خلیفه بیهوش کرده بعمارت
سلطنتی برده روی تخت خود خوابانیده فردا که بیدار شد خواجه‌ها و کنیزان او را احترامات لازمه میکردند
و خلیفه میگفتند و هر چه حکم مینمود اطاعت میکردند شب دیگر باز او را بیهوش کرده بخانه خودش بردند صبح
که برخواست خواجه باشی را صدا زده اجزای سلطنتی را همی خواند مادرش هر قدر او را نصیحت کرد سودی
نبخشید لابد او را به مریضخانه برده در آنجا اطبا و اجزای مریضخانه را تهدید میکرد و این خیال از مغز او بیرون نرفت
مگر از خوردن دویست شلاق که بدن او را لخت کرده شلاق زدند لارامه را خیال قوت گرفت و خود را

پسر شارل نهم و صاحب حقیقی تاج و تخت سلطنت فرانسه تصور میکرد و این بیچاره تخت سلطنت نهایت آرزو و آمال را
داشت زیرا که در عالم بغیر از عشق مازریت و رسیدن بوصال او مقصودی نداشت برای رسیدن بوصال
معشوقه لازم بود که بتخت سلطنت عروج کند و الا از جهات دیگر از رسیدن بوصال او مأیوس بود

لارامه لباس سلطنتی پوشیده از اطاق مخصوص
بیرون آمده مردمان بی کار که تماشا ایستاده بودند فریاد زنده باد شاه زنده باد پسر شارل نهم زنده باد
شارل دهم از ثری تا بثریا رسانیده صدای شیپور لشکری بیشتر از این صداها مهیج کبر و غرور لارامه میشد

لباس مزین برسم شارل نهم پوشیده چنان
براو برازنده بود که اگر شارل نهم زنده بود اقرار بفرزندی او مینمود

قراولان هر قدر خواستند مردم عوام را از نزدیک شدن بشاه منع کنند ممکن نشد مردم هجوم آورده نزدیک
بشاه شده او را تماشا میکردند

لارامه نیز قراولان را از اذیت کردن بمردم منع کرده با آنها اظهار محبت و مهربانی میکرد

لارامه بوضع شاهانه میآمد تا نزدیک ناخوشها رسید و آن بدبختها بهر حالتی که بودند لارامه را تعظیم و سجود مینمودند

لارامه با دستهای سفید عصبانی خود پیشانی
و گردن هر یکرا لمس کرده و بصدای بلند میگفت شاه تو را لمس میکند خدا تو را شفا می بخشد

در میان این ناخوشهای زرم بعضی ها که استاد
و از پیش دستور العمل بآنها داده شده بود بمالیدن دست شاه برخواسته و خود را چنین مینمودند که سالم شده

و بعضی

و بعضی بلمس دست شاه شفا یافته اند و بدن خود را بمردم عوام مینمودند که هیچ علتی ندارند مردم عوام فریادها
از شادی می کشیدند و این معجزه را از خارق عادت می پنداشتند

در حقیقت این معجزه مبلغ کلی بدوشس منطپانسیه تمام شده بود

مردم تماشاچی صداها را بزنده باد شاه زنده باد لوا زنده باد شارل دهم بلند میکردند

لارامه که در آنوقت خود را شاه میدانست آرزو داشت
که در اینوقت مادموازل دو لطراک حاضر شده و این غریو مردم را می شنید و دستگاه سلطنت را میدید

بعد از این سلام چند نفری از اعیان و صاحب منصبان و دو سه نفری از
کشیشان بحضور لارامه آمده او را از این معجزه تهنیت میگفتند

چند نفر از خانمهای شهر رم بحضور آمده معرفی شدند

لارامه که از این جشن زیاده مسرور بود در حال کاغذی بمادموازل دو لطراک نوشته او را به جشن تقدیس
خود در شهر رم دعوت کرد و در آن کاغذ نوشت من شاه هستم در اینوقت که مشغول تحریر بتو هستم از هر طرف
صدای زنده باد شاه زنده باد شارل دهم بگوشم میرسد و من از شنیدن این آوازها خیلی مسرور و محظوظ
میشوم از یک جهة نیز افسرده ام که در میان این صداها زنده باد ملکه مازریت را نمی شنوم

دردانه حسن و زوجه اصیل نجیب پادشاه جدید چقدر میل دارم
که باین زودی تاج بر سر تو به بینم و حال آنکه این تاج جواهر حقیری بحسن تو نمی تواند افزودن
از برای تسخیر فرانسه ناچارم جنگهای سخت بکنم و خیلی مایلم بجنگهای بزرگ که افتخار برای من دارد [illegible]

که تو افتخار را دوست میداری و یقین دارم چه قدر مسرور خواهی شد که مرا فاتح و مظفر ببینی زیرا این مطلب ظاهر است که تو
مرا دوست میداری و نمیدانستم بقدری که خوشگلی زیرک و محتاط هستی و اگر با من اظهار مهربانی نمیکردی
از خوف رقیبها بود که اطراف ترا داشتند و محبت ترا در ملاقات آخرین میدانستم که از روی مهربانی من چندی
و دوستانه دستم را فشردی جانم را از مهلکه خلاصی بخشیدی و اگر مرا دوست نمیداشتی در آن ساعت معدوم
کردن من برای تو سهل بود مرحمت شما زیاد من هرگز این مهربانی و وعده که بمن دادی فراموش
نخواهم کرد و میدانم جرئت آن راندارِی که از پاریس بیرون آمده خود را بمن برسانی برای این کار لازم است
زرنگی زیاد و کمی قوت دل که تمام این اشکالات را برطرف خواهد کرد چه قدر میل دارم زودتر بیائید
و این احترامات سلطنتی مرا شریک باشید سلطنت من محقق شده و صاحبمنصبان قشون فرانسه اکثری بمن
کاغذها نوشته و از سربازان فرانسوی هر روز جمعی بقشون من ملحق میشوند و تقریباً تمام قشون و رعیت دشمن
شخصی هانری ناوار میباشند بطوریکه چند نفر از سربازان او که نزد من آمده اند میگویند اگر اذن بدهی
هانری ناوار را در میان عمارت لوور خواهیم کشت اما من قصد جان او را ندارم و این تاجی که او در
این مدت قلیل غصب کرده بسر نهاده عنقریب است بعد از تقدیس من در شهر رمس بخود من باز گردد که
من شاه و پسر شاه هستم اینکه گفتم قصد جان او را ندارم عمداً او را نخواهم کشت و محرک قتل او نمیشوم
در میدان جنگ اگر کشته شود باکی نیست با این زودی خواهی دید این شخص که دعوی شجاعت میکند چگونه
نام او را از صفحه تاریخ شجعان و ابطال روزگار محو و نابود کرده خواهی دید که با ارزنی و لشکریانش
در مقابل ما روی والواچه گونه در مملکت فرانسه معدوم خواهند شد تو در راحت آسوده زندگی بکن

جان عزیزم

جان عزیزم هر قدر وقت میگذرد من بتو نزدیک میشوم بهمین زودی رفع همه موانع سلطنت من خواهد شد
عنقریب است که من مانند برق تمام طبیعت را خواهم شکافت جنگ سلطانی من نزدیک و من منتظر قوت
جدیدی میباشم پادشاه اسپانیول سه نفر از بهترین صاحب منصبان خود را نزد من فرستاده و از عقب
این سه نفر قشونی مستعد روانه کرده است الآن هشت روز است که این قشون برای کمک من حرکت
نموده است بعضیها را مامور کرده ام میثاقین را تحریک کنند و هرچه من دستورالعمل بدهم رفتار نمایند
وقتیکه کارهایم را در اینجا مرتب کردم در شهر رمس تقدیس

خواهم شد اما در جشن تقدیس من نخواهی آمد عزیزم جانم چقدر مایلم که در روز جشن در شهر رمس حاضر باشی
و از حضور خود محو کنی آن تکدری را که هنوز از خاطرم محو نشده و آن تفصیل روز جشن تغییر مذهب
بارنیست و سنت دنی که شما در آن روز برای جشن با اقوام خودتان حاضر شدید در آن روز من
حقیر بودم و مورد شتم و لعن و موجب توبیخ و سرزنش میشدم و کسی بمن اعتنائی نمیکرد و بعد از آن
بصومعه نزدون رفتم آه چه یادگار بدی و چه روزگار سختی بر من گذشت که این سلطنت و افتخار بدی و سختی
کدورت و ملال آن روز را از خاطرم محو نمیکند یقین دارم تو برای جشن من بر رمس خواهی آمد و چون
یقین میدانم که همه صفات خوب را و خصایل مرغوب و مطلوب را دارا هستی آنچه تمام خوبان دارند
در تو تنها جمع است هر قدر خوشگلی همان قدر هم رشید هستی و این امتحان که من از تو میکنم تو برای جشن تقدیس خود
در شهر رمس وعده میگیرم یقین دارم تکبر و غرور تو مانع خواهد شد که دعوت مرا قبول نمائی
عزیزم البته عرایض مرا قبول کنید و زودتر خود را

در امور سلطنت برسانید که ان شاء الله همه امورات سلطنتی با بعد از این بکفایت شما واگذار خواهد شد حال هم بیایید فرمانفرمائی کنید

اگر از پاریس حرکت کردن برای شما مشکل باشد و بواسطه مراقبت اقوام در حال تو متوانسته باشی خود را بمن برسانی لازم است که زود بمن اطلاع بدهی تا من یکنفر از آن سه نفر صاحب منصبان رشید جرار اسپانیولی را با تذکره مرور و اسب یدک و پول و سایر ملزومات و اخراجات جهت تو بفرستم که در کمال راحت و آسودگی تو را در اینجا برسانند من هر ساعت انتظار ورود این اسپانیولیها را دارم این رفته که من الآن میفرستم فردا بتو خواهد رسید و اگر تو زود جواب بنویسی روز سوم آن جواب را بمن خواهند رسانید بدون تردید مهیای سفر باش و خیلی زود خود را بمن برسان خداحافظ شما

عزیز من استدعا می کنم دلت را همیشه برای من نگاه دار قوت عشق

تو در وجود من بقدریست که اگر بتوانم آن قوت را بکار ببرم در یکسال تمام روی زمین را مسخر خواهم کرد امضای این نوشته شارل پادشاه بود

لارامه این نوشته را مکرر ملاحظه کرد و هر جا کلمهٔ بود که چیزی از آثار عشق را بروز میداد محو کرده بجای آن کلماتی که دل مارزیت را بجوش بیاورد نوشته بیچاره لارامه تمام جان خود را در این نوشته نهاده و چیده لاک و مهر کرده و بخیال گذشته خود فکر کرد که همه اعمال و افعال رذالت آمیز خود را بنظر آورده از نفس خود خجل و شرمسار گردید

لیکن فوراً آتش عشق و امید آینده این خیالات را از نظر او محو نموده باز بفکر مارزیت افتاد و خود را چنان

مهیا دید که بمحض دست آوردن مارزیت بتواند یکه و تنها با تمام قشون فرانسه روبرو شده بلکه تمام سلطنت های اروپا را بزیر پای اسب خود لگدمال و خورد کند

گاهی خیال میکرد که اینها خواب است که من میبینم و الا من کجا و سلطنت فرانسه کجا بعد از تفکرات و خیالات بیاد او آمد که باید نوشته مارزیت را باو رسانید

در حال جاسوس مخصوصی را که باو اعتماد داشت طلبیده نوشته را باو سپرده و سفارش کرد که هر قدر میتواند زودتر این نوشته را رسانیده و جواب آن را گرفته بلارامه برساند

بعد از فرستادن جاسوس اسب خواسته سوار شد برای سرکشی اردو و قراولها گردش میکرد و قراولها را جابجا کرده از هر طرف رسیدگی نموده که آسوده بدون خیال شبیخون دشمن بتواند در بستر استراحت تکیه دهد لارامه سوار شده تمام اردو را گردش کرده دستورالعمل

و سفارشات لازمه بقراولان اردو داده و تعلیمات بصاحب منصبان و پیش قراولان گفته راپورتهای آنها که از اطراف و جوانب آورده بودند ملاحظه کرده خبر تازهٔ نبود

لارامه رئیس قراولان را خواسته باو گفت بقراولان بسپار هرگاه سه نفر سوار اسپانیولی در شب وارد اردو شوند از آنها تذکره عبور نخواهند و اگر تذکرهٔ عبور دارند باید از آنها خیلی احترام کرد و اگر پیاده هستند اسب از برای آنها حاضر کرده که آنها سوار شوند و اگر سواره باشند با آنها همراهی کنند و آنچه لازمهٔ احترام و همراهی است از آنها منظور دارند

بعد از سفارشات لازمه از برای ورود سه نفر صاحب منصبان اسپانیولی تمام صاحب منصبان و سرکردگان قشون خود را

احضار کرده لارامه از واقعه این روز که ناخوشیها را معالجه کرده مسرور بود چون ملاحظه کرد این عمل اثر غریبی بعوام نموده و لشکریان را اعتقادی بلارامه پیدا شده عصر این روز که باردوی خود آمد اظهار محبت به صاحب منصبان و سربازان و سایر سرکردکان قشونی خود نموده بآنها وعده نمود که عنقریب قشون جرار اسپانیول بامداد و کمک شما خواهند رسید و مبلغ زیادی پول طلب دو تیم فرستاده است که تمام لشکریان از این وجه بهره برده و منتفع خواهند شد

صاحب منصبان و سربازان فریاد زنده باد پادشاه ما کشیدند لارامه از مسرت و شعف پا از سر نمی شناخت و خود را مست دو چیز دید یکی تکبر و غرور سلطنت و یکی عشق ازبت که مغز و دل و تمام جوارح و اجسام او را فرو گرفته بودند

نزدیک وقت شام بود لارامه صاحب منصبانی که در لشکر اهمیت داشتند با خود بعمارت سلطنتی برده بروی صندلیها نشسته اگرچه غذاها مأکول و شرابها مشروب و گوارا نبود ولی چون لارامه تازه پادشاه شده و کاتولیک مذهب بود بهر چیزی قناعت مینمود و شراب را بدست خود برای مدعوین به پیاله میریخت و میگفت امیدوارم امسال وقت از فرانسه مرتفع باشد

صاحب منصبان باده نوشی میکردند و سلامتی پادشاه اسپانیول و لارامه و با امید تسخیر مملکت فرانسه وصحبت صاحب منصبان تمام از جنگ و اردوکشی و محاصره بود هر یک با دیگری نوعی صحبت میکردند و میگفتند در دنیا لذتی بهتر از جنگ نیست خصوصا جنگ داخلی تا یک ساعت بنصف شب مانده این شام خوردن طول کشید و صحبت لارامه

با صاحب منصبان

با صاحب منصبان اسپانیولی و فرانسه گرم شد و خیال برخواستن نداشتند

در اینوقت صدای پای اسبی در حیاط عمارت شنیده شد که بتاخت میآمد و در وسط حیاط ایستاد و شخصی داخل شد و گفت یکقراول سواره است از قراولهای پیش طلایه و آمده است با شاه حرفی بگوید لارامه گفت قراول پیش طلایه یقین از صاحب منصبان اسپانیولی خبری آورده است در حال از سر میز برخواسته مهمانان را رخصت انصراف داده و گفت آقایان کمک و بخواه الله که من بشما وعده دادم این است که رسیده و من بقیه این شب را با این نوع صاحب منصب صحبت میدارم چونکه این سه نفر از بهترین صاحب منصبان پادشاه اسپانیول میباشند رزم دیده و در جنگها زحمتها کشیده اند در مصافهای بزرگ بوده و مکرر امتحان و آزموده شده اند و مابعد از این بدون مشورت این سه نفر دست بکاری نخواهیم زد شما هم امشب از هر شب بهتر کشیک بکشید و قراولها را منظم و مرتب بکنید که در نظر این صاحب منصبان جلوه داشته باشند صاحب منصبان تعظیم کرده رفتند

لارامه نیز باطاق تشریفات رفته قراول را احضار کرد قراول اطلاع داد که صاحب منصبان اسپانیولی هر سه نفر سواره رسیدند و تذکره آنها را دیده چه سفیر باشند

لارامه گفت خیلی زود آنها را به اطاق تشریفات حاضر کنند و خود مستعد پذیرائی نشست

۲
سندی صحیح

سه نفر سوار که در این شب باردوی لارامه وارد شدند سه نفر صاحب منصبانی بودند که بروی اسبان

راهوار نشسته آثار اصل زادگی و نجابت از چهرهٔ انهاهویدا و ثابت است به پیش طلایه اردو که رسیدند قراول لارامه گفت کلن کیم این سه نفر خودرا معرفی کردند که ما صاحب منصبان اسپانیولی هستیم که فلیپ دویم پادشاه اسپانیول مارا مأمور خدمت شارل دهم پادشاه فرانسه کرده است

قراولان پیش طلایه که فرانسوی بودند از دانستن زبان اسپانیولی بهره نداشتند این سه نفر را نزد نایب آورده که او نیز زبان اسپانیولی نمیدانست نایب از آنها سؤال میکرد یکنفر جوان که قدی رعنا و صورتی زیبا داشت از آن سه نفر با نایب صحبت میداشت و گفت این دو نفر رفیق من یک کلمه زبان فرانسه نمیدانند لکن من زبان فرانسه را نیکو آموخته ام

نایب برسم معتاد تذکره عبور از آنها خواسته آن سه نفر تذکره مرور خود را بنایب نمودند نایب دانست که این سه نفر اصل زاده همان صاحب منصبانی هستند که لارامه انتظار ورود انها را داشت و سفارشات لازمه دربارهٔ آنها مینمود

نایب چند نفر سوار فرمان داد که این سه نفر صاحب منصب اسپانیولی را همراهی کنند

این سه نفر سوار اسپانیولی خیلی با وقار و آرام و متکبر با سوارهای فرانسوی حرکت کردند و هر لحظه که بیکدسته قراول دیگر میرسیدند اسم شب داده میگذشتند

این سه نفر سوار بهر دسته از قراولان میرسیدند بدون آنکه حرفی بگویند باشارهٔ فشردن دست یا زدن زانو بزانوی دیگری با این اشارات بهم رد و بدل میکردند و نیم ساعت باین شکل راه می پیمودند که در

حقیقه

حقیقه این نیم ساعت را از میان اردوی لارامه میگذشتند

باین طور آمده تا بعمارت لارامه رسیدند در انجا جمعیت زیاد بود و گذشتن آسان نبود سواران فرانسوی برای دادن اسم شب و گفتن تفصیل حال صاحب منصبان اسپانیولی را به پیش قراولان عمارت رفتند این سه نفر تنها ماندند و منتظر احضار بودند

در این لحظه اگر جاسوس هوشیاری مراقب حال این سه نفر میشد بعضی چیزها می فهمید زیرا که بمحض تنها شده این سه نفر صاحب منصب اسپانیولی با هم بنای صحبت را بطور نجوی گذاشته و بعد از گفتگوی آهسته صدای پای اسب مسموع انها شد فوری قطع سخن کرده آثار خشم از حالت آنها هویدا بود که سخن را با مشتهای گره کرده ختم کردند نزدیک درب عمارت رسیده از اسب فرود آمده داخل عمارت شدند قراولها فرانسوی بدقت تمام این سه نفر صاحب منصب را ملاحظه میکردند که لباس و طرز رفتار متکبرانه آنها مینمود که این سه نفر اصل زاده اسپانیولی هستند

یکنفر از آنها که معلوم بود بآن دو نفر رئیس است بنظر پنجاه سال داشت و آن دو نفر دیگر جوان بودند این سه نفر در حیاط عمارت سلطنتی که دربار نامیده میشد ایستاده منتظر اذن بودند یکنفر صاحب منصب آمده باین سه نفر خبر داد که اعلی حضرت منتظر شما است

آن یکنفر صاحب منصب مسن از پیش و دو نفر جوان از عقب روانه شدند بدهلیز عمارت رسیده بطرف اطاق تشریفات که شاه در انجا منتظر بود روانه شدند بدون آنکه یک کلمه حرف با خود یا با غیر بگویند در انوقت که از دهلیز عمارت میگذشتند صدائی شنیده شد که گفت این صاحب منصبان اسپانیولی یک کلمه فرانسه نمیدانند انها را زود بیاورید

از شنیدن این صدا الکنفر از آن جوانها برجسته با مرفق پهلوی رفیق خود زده باشاره باو میگفت این صدای لارامه است

صاحب منصب که با آنها همراه بود گفت آقایان اینجا اوطاق

شاه است و این صدا که میشنوید از شاه است که صحبت میدارد و صحبت او از شماست که در این وقت جناب آن

صدا گفت وقتیکه مهمانان داخل شدند تمام شما باید بیرون بروید و در راه بستید کسی تر دیک در نباشد تا من

هر کس را بخواهم احضار میکنم

آن صاحب منصب فرانسوی که راهنمای این سه نفر بود دری باز کرده گفت آقایان بفرمایید در این اطاق

شاه منتظر است این سه نفر داخل شدند

لارامه پهلوی میز تحریر نشسته و نوشتجات اسپانیول را در پیش خود گذاشته مشغول مطالعه بود با دقت

هر کدام را میدید و امضای فلیپ دویم را ملاحظه میکرد این سه نفر صاحبمنصب تا وسط اطاق آمده ایستادند

از صدای پای آنها لارامه سر بلند کرد دید مهمانان اسپانیولی او هستند

لارامه بزبان اسپانیولی گفت آقایان خوش آمدید آقایان اسپانیولی جوابی ندادند و بجای خود ایستاده

بودند

لارامه بآنها خوب نگریسته که سیمای آن مهمانان را ببیند این سه نفر مهمان عزیز و صاحبمنصبان اسپانیولی

فرستاده فلیپ دویم صورت وحشی بنظر لارامه آمدند که از سر تا پا لرزه در آمد دهان را که باز کرد حرفی بگوید

باز ماند خون در عروق او منجمد شد مانند مجسمه فلزی حرکتی از او مرئی نمیشد آن سه نفر را چه دید و این صور

وحشیه بنظر او چه کسان آمدند لارامه شوالیه کرین را دید در وسط اسپرانس در طرف راست پونطی در طرف چپ او

ایستاده

لارامه از وحشت بیخود شده هر لحظه دست بچشم کشیده خیال میکرد اشتباه کرده است و باز خیره بنگریست

چهره موقر کرین و سیمای خندان اسپرانس و صورت گرفته و کینه پونطی را میدید

شوالیه کرین گفت آقای لارامه حال که ما را شناختی بهتر این است نه فریاد بکنی نه کسی را بامداد طلبی سلامتی

تو در این است و اگر بر عکس حرف مرا نشنوی بخود بد کرده مسلم است تو شخص هستی با هوش میدانی بین ما

این دو نفر رفیق از پاریس تا اینجا بدیدن تو نیامده ایم لابد کار مهمی است

بعد از گفتن این حرف اشاره به پونطی کرد که در حال دشنه بلندی در دست و به لارامه نزدیک شد پهلوی

او ایستاد

شوالیه گفت مسیو لارامه هر چه میخواهی بما بگوئی بگو اما بشرط آنکه خیلی آهسته و اگر طوری شد که آدمی وارد این

اطاق شد ما مجبوریم بکشیم تو و بعد از آن برای رهائی خودمان لازم است که چند نفر را بکشیم تا از اینجا بیرون

برویم و تو کرین را خوب میشناسی بخود اسباب خون ریزی نشوید و مقداری از این مردم بیچاره را بی سبب

بکشتن ندهید و حرف مرا بشنوید

لارامه چنان از خوف بیخود شده بود که یارای تکلم نداشت و قوت فریاد کردن در او نبود این تهور شوالیه با

دو نفر رفیق رشید ترین مردم را بیخود میکرد چه رسد بلارامه

لارامه را هوش بجا نمانده بود که حرفی بگوید ولی بدن او حرکتی میکرد و لکن بکلی سست و مانند مردمان

فلج شده بود یا مثل کسی که دو چار ضربت صاعقه شده باشد رطوبت در بدن او هیچ باقی نمانده بود

پوليطي شمشير را از کمر او باز کرد و لباس او را کاويدن گرفت هر اسلحه حتي چاقوي قلمتراش نزد او نگذاشت لارامه بدون
ممانعت يا تکلم خيره به پوليطي مينگريست

بعد از لحظهٔ خوف لارامه کمتر شد و ضربان قلب او رو به آرامي گذاشت خون در عروق او با عتدال جريان گرفت
اندکي خود را به جرات آورده رو بشواليه کرد و گفت اگر شما براي کشتن من آمده ايد تا خير چرا معطلي ميکنيد شواليه گفت
ما خيال کشتن ترا نداريم اما به يک شرط

که هر چه بگوييم اطاعت کني

لارامه گفت در اين صورت يقين من کشته که کشته خواهم شد زيرا محال است من مانند يک بره بي صدا و بي
حرکت خود را تسليم شما کنم و اگر لحظهٔ قبل سکوت مرا ديديد از شدت تحير بود والا چگونه ميشود که من در منزل خود
با اين همه قشون که حاضر دارم خود را بدون جهة کشتن بدهم نه مسيو امکان ندارد چنين خيالي را اگر داريد
خود را ندانسته و بدانيد فراموشي که من اول داشتم محض تحير بود

شواليه گفت از شدت تحير فراموش شديد راست است و من شما را توبيخ و ملامت نميکنم شجاع ترين مردم در
اين موارد متحير و مات ميشوند من ميگويم خوب کرديد ساکت شديد و حال هم بهترين شقوق اين است که
همان طور ساکت باشيد و حرف مرا بشنويد در اثناي اين مکالمه لارامه را دل رفته قدري بجا آمده و خيال
خود را کرده گفت آقايان من تصور ميکنم و حدس ميزنم که شما مرتکب امري شده ايد که باعث هلاکت
شما است و محال است از اين ورطه جان بسلامت بيرون ببريد
از شنيدن اين حرف اسپرانس حرکتي نکرد ولي پوليطي از تمسخر خنده بروي لارامه کرده گرين آهسته سري

تکان داد

تکان داد و گفت اين تهديد شما يقين است بخرج ما نخواهد رفت
لارامه گفت شما بمن گفتيد که کشته شدن يا زنده بودن من متعلق است برفتار خودم
شواليه گفت آري اين حرف را گفته ايم و حال هم تکرار مينماييم زندگي تو بسته است باينکه ما هر چه بگوييم بشنوي
بتو اول ميگوييم بکلي خاموش باش
لارامه گفت در اين مقدمه دو مطلب است اگر من حرف نزنم و اطاعت حکم شما را بکنم با من چه رفتار خواهيد
کرد و اگر فرياد بکنم و شما مرا بکشيد بعد از کشته شدن من چه خواهيد کرد
گرين گفت من نمي فهمم مقصود تو از اين مطلب چيست
لارامه گفت من خيال ميکنم شما از من نوشته ميخواهيد که از لب لوا بتر را جسته امضا نمايم بقين است به چنين
کاري من نخواهم کرد و شما مرا بکشيد از ميان لشکر من چگونه عبور خواهيد کرد و از اين عمارت که پر است از
قراولان مسلح چگونه بيرون ميرويد از عمارت اگر بيرون رويد از ميان قشون من چگونه خواهيد گذشت
آقايان از هر طرف خطر اشما را تهديد ميکند و من گمان ندارم شما بتوانيد از اين مهلکه جان خلاص
کنيد
گرين گفت مسيو لارامه من بسيار مسرورم که با شما مباحثه کرده اول شما را از هر جهة مجاب نموده تا تو
بتواني بدل آسوده تسليم شوي يعني بداني که بغير از تسليم شدن چاره ديگر نداري من هم ميل دارم با شما سؤال
و جواب کنم
لارامه گفت اما بشرطي که اين گفتگو طول نکشد و هر چه شدني است زودتر بشود شواليه گفت از اين دلسوزي شما

که خطرات را خاطرنشان ما کردی خیلی ممنون هستیم و از شما خواهش میکنیم از اینبابت خاطر خود را پریشان مکن ما از پیش کار خودمان را خوب دیده ایم و از کار خودمان کمال اطمینان را داریم که زیاد مستحکم است آری اگر فریاد بکنی فوری پولطی با همان دشنه دراز که در دست دارد چنان بسینه تو میزند که این فریاد آخرین تو باشد و قراولان تو از این فریاد دهشت در خواهند آمد آنوقت پاهای تورا گرفته مثل لاش سگ نعش تورا از در سربازخانه میاندازیم و وقتیکه تورا کشته دیدند من حرفی دارم که با آنها بگویم و شاید بشنیدن این حرف از در ستیز بیرون بیایند و ما را مجبور بقتل عام نکنند و من از فریاد کردن تو هیچ واهمه ندارم اگر میل داری الان اسپرانس را میگویم پنجره را گشوده تمام سربازان و صاحب منصبان تورا اینجا بخواند آنوقت هر چه شدنی است میشود هرگاه میل داری من از برای این کار حاضرم

لارامه با خنده مجبوری گفت آنوقت شما سه نفر با هزار مرد مسلح جنگ خواهید کرد آیا ممکن است من چنین حرفی را باور کنم

شوالیه گفت نه مسیو وقتیکه تمام صاحب منصبان تو حاضر شدند من یک نوشته مهمی در بغل دارم که آن نوشته را از برای آنان قرائت کرده و یقین میدانم بعد از شنیدن مضمون نوشته از در جنگ بیرون نخواهند آمد لارامه با آهنگی سرد گفت چه نوشته ایست که چنین اثری دارد

کرین گفت اگر میل داری قشون تورا اعلان داده حاضر کنم آنوقت تو خواهی دید چه اثری از آن نوشته ظهور خواهد کرد اما من تورا شخص عاقلی میدانم و یقین دارم باین چنین کاری اقدام نخواهی کرد لارامه گفت یقین دارم

این نوشته و حرف شما بعضی وعده‌هاست که شاه بقشون من داده و قدری بهتان است که بمن بسته اید و میخواهید از این راه قشون مرا ساکت کنید

کرین گفت با نهایت تذلل میدارم که تو از خانواده والا نمیباشی و تو لارامه بذات متقلب از کشیش میباشی این تقلب تو را چنان خاطرنشان آنها میکنم که جای انکار نباشد و همین یک کار هم برای انجام مقصود من کافی است لارامه از رنگ پریده و حالتی خشم‌آلود فریاد کشید

گفت مسیو بمحض قول شما قشون من باور نمی کنند بچه دلیل این حرف را میگوئی

کرین که ملاحظه کرد این فریاد فوق العاده بلند شد بطرف پنجره رفته به بیند از این صدا چه اثری بظهور رسیده پولطی نوک دشنه را بحلقوم لارامه گذاشته که لارامه از خوف ساکت شد و به خود همی لرزید شوالیه شنید که یکی آهسته با انگشتان خود به پشت در میزند این سه نفر رفیق بصیرت لارامه نگاه میکردند دیدند چشمان او از خوشحالی برق زده خواست فریاد بلند کند که پولطی دشنه را قدری فشار داده سوزش نوک دشنه بحلقوم لارامه رسید ساکت شد و اسپرانس دست او را گرفته بود که پولطی برحسب حکم شوالیه کارش را بسازد

شوالیه با حوصله تمام گفت اسپرانس برو در را باز کن چونکه من جفت در را انداخته ام پولطی تو هم دشنه ات را محافظت کن هر کس میخواهد خدمت مسیو بیاید مانع نشوید فوری این حکم اطاعت شد

لارامه از این بی اعتنائی و جرات بی اندازه شوالیه زیاده از اول وحشتناک شد و گفت اگر من بخواهم میتوانم کاری کرد که الآن هر چهار نفر کشته شویم

اما من خود مرا بقدری رواکذار کرده ام و شما نمیتوانید آن افتخار و اعتباری که برای من مقدر شده مانع
شوید و یقین است که دوشنبه و کاغذ شما مانع خوشبختی و ترقی من نخواهد شد
کرین خندید و شانه تکان داد در این وقت ناظر از در داخل شد و گفت اعلی حضرتا قاصدی که امروز عصر بپاریس
روانه کرده بودید مراجعت نموده بر در ایستاده است
لارامه گفت قاصد آمده است برای چه من او را بپاریس فرستاده بودم چه شد که حال برگشته است ناظر
گفت اعلیحضرتا من از او سؤال کردم گفت واقعه رخ نموده که لازم است بشما عرض کنم
کرین به لارامه نزدیک شده و آهسته بگوش او سر گذاشته گفت شما تفصیل را نمیدانید اگر میل دارید من برای شما
شرح بدهم که چگونه این قاصد بپاریس نرفته بار دوگاه شما مراجعت کرده است
لارامه تکانی خورد شوالیه گفت مراجعت قاصد برای آن بود که ما در راه این قاصد را دیدیم نوشته را
گرفته الآن آن نوشته در بغل من موجود است قاصد بعد از فقدان نوشته یقین است به پاریس نمیرفت
ناظر که منتظر حکم آقایش ایستاده بود لارامه باو گفت برو
زود بیرون برو در را به بند ناظر بیرون رفت و در مجدداً بسته شد
کرین گفت آری مسیو چه کاغذ گرمی نوشته بودید که از بابت پلتیک و عشق ذوشجون شمرده میشد و من از
پلتیک دانی شما تعجب کردم و از این همه اظهار عشق بحیرت اندر شدم افسوس که بصاحبش نرسید و آلان در بغل
منست از آنچه قاصد شما عزم پاریس را بدل بمراجعت کرده و خدمت شما آمده است
لارامه را از شنیدن این حرف وحشت کمتر از ورود کرین روند داد خواست تکلم کند نتوانست عرق از اطراف صورتش

او بر بخت

او بیر بخت و با نگاه تیز التماس داشت که تفصیل گرفتن این نوشته را برای او شرح بدهند
شوالیه گفت این سهل کاریست ما که نزدیک اردوی تو
رسیدیم از هر طرفی خوف داشتیم و هر سیاهی که میدیدیم دشمن تصور میکردیم اطراف و جوانب خود را
از دور و نزدیک خوب پائیده و یکنفر سوار دیدیم که اسب را بچهار نعل میراند بما که نزدیک شد گفت بلی شما
سه نفر صاحب منصب اسپانیولی فرستاده فلیپ دویم میباشید
اسپرانس که زبان اسپانیولی مثل خودشان میدانست و تکلم میکند و احدی نمیتواند تشخیص بدهد که این اسپانیولی است
یا فرانسوی الاصل است با او مکالمه کرده پرسید تو کجا میروی
قاصد گفت من نوشته از آقای خود بپاریس میبرم ولی آقای من خیلی منتظر مقدم شما را دارد مختصر ما او را
بجواب و سؤال مشغول کرده بهم نزدیک شدیم فوری او را گرفته گفتیم نوشته را بده لازم است من این نوشته را
برده بنظر لارامه برسانم او از دادن ابا داشت بزور نوشته را از او گرفتیم لیکن او امیدوار است ما کی هستیم شاید
هنوز هم خیال میکند که ما صاحب منصبان اسپانیولی هستیم و این نوشته را برای پلتیکی تازه از او گرفته ایم نوشته را
خواندیم دیدیم شما بمترس خود نوشته اید از قرینه باید این خانم خیلی خوشگلی باشد و دل شما را خوب اسیر عشق خود کرده
واقعاً این دختر را از نازنینان روزگار محسوب میشود کرد بلکه بهمه برتری دارد
لارامه بطور وحشت گفت مگر او را میشناسید من که در کاغذ اسمی از آن دختر ننوشته بودم
کرین خندید و گفت چگونه میشود ما دو از دواطلبان او را ما
نشناسیم به قول ترکه در کاغذ نوشته بودید دردانه حسن و زیبائی از اسپرانس بپرسید آیا او را میشناسد

ابیرانس که برای خاطر او خود را بکشتن داده در مقابل دشمن

سینه سپر کرد

ابیرانس را رنگ تیره شده بخود لرزید و خشمناک بفکر فرو رفت لاکن این خشم در آن ساعت نه سزای آن بود بلکه عمل زشت آدم کشی او را در حضور او می‌کشند و او نمیتوانست انکار کند بلکه از حسد بود که میدانست آزریت ابیرانس را از او بیشتر دوست میداشت آهسته بشوالیه گفت آیا ابیرانس سخنی باگذشت که از تقصیر آزریت و من چشم پوشیده و سر ما را نگاه داشت هنوز هم مادموازل دو اطراک را دوست میدارد

پرنطی گفت شوالیه باید برویم صحبت ما با مسیو خیلی طول کشید

لارامه گفت آه مسیو شوالیه بمن رحم بکنید و لارامه که با تمام صدمات این شب مقاومت کرده از شنیدن گرفتاری قاصد و بدست آمدن کاغذ او چنان از پا در آمد که ضعف بر او مستولی شده نیمه بیهوش خود را بروی صندلی انداخت آهسته بزیر لب میگفت آزریت آه برای آزریت خیال میکنید در باغ او اندیشه بد دارید این نوشته را اسلحه قرار داده بهانه بیچاره عزیز ضربتی وارد خواهید آورد

شوالیه گفت آری و ما این قدر که در جستجوی همدستهای شما بوده و هستیم در فکر تو نبوده و نیستیم این نوشته مدلل میدارد که آزریت با تو همدست بوده با تمام جنایات تو شرکت دارد

لارامه گفت آزریت با من همدست بوده از چه راه چنین تهمتی را در حق او روا میدارید

شوالیه گفت بیشک آزریت در تمام گناهان با تو شریک است از یاغی گری و سلب هیبت مملکت و دشمنی با شخص شاه از دروغ گفتن

وازتقلب تمام اعمال سیئه آزریت با تو شریک میباشد و برای اثبات وجود این نوشته کافی است

لارامه فریاد زد ای خدا الغیاث من بپرس شوالیه گفت یقین است

بعد از قرائت این کاغذ بحضور شاه و در دیوان عدالت قضات حکم بصلیب این دختر ناپاک خواهند داد و من او را از حالا آویخته بدار می‌بینم و این گردن بلورین را از الآن تصور میکنم که طناب میرغضب بآن پیچیده شده بدن لطیف او را طعمه آتش خواهم دید

پرنطی که چون سبع خونها را هم میخورد گفت باید زنده بسوزانندش

لارامه از وحشت بی اختیار شده و برپا خواست گفت راست میگوئید این کاغذ شما باعث قتل آزریت میشود باید ما هر چهار نفر بمیریم و این نوشته بپاریس نرسد محال است من بگذارم شما بسلامت بروید من میدانم چه بکنم جانم را فدای آزریت خواهم کرد و فریاد میزنم لشکریانم حاضر شده با شما جنگ کنند و اگر من کشته شوم باکی نیست شما نیز کشته خواهید شد من در عالم هیچ نمیخواهم مگر آزریت را من اگر سلطنت را طالبم برای وصال اوست اگر زندگی میخواهم برای دیدن اوست مردن نزد من سهل است و هرگز طاقت آن ندارم که آزریت را والکیریه ببینم حضرتا که او را بدوستی من متهم کرده و اسباب قتل آن سرحلقه خوبان عالم را فراهم آورید

شوالیه گفت این همه آشوب را برای آن میکنید که آزریت سلب و حرق میشود خیلی خوب برای خاطر شما من از قضات خواهش میکنم حکم کنند در میدان سر او را از بدن جدا کنند و جسدش را نیز بدون آنکه بسوزانند دفن نمایند

لارامه از خشم بخود می‌پیچید و با دهان کف کرده گفت معاذالله که من بگذارم شما زنده از اینجا بروید و این نوشته را ببرید

بعد از کشتن شما این نوشته را از بغل شما بیرون میآورم اما بشما میگویم بخوبی این نوشته را بمن بدهید
والا محال است بگذارم شما زنده از اینجا بیرون بروید اگرچه خودم را نیز بکشتن داده باشم

شوالیه با متانت تمام گفت تو این قدر ما را احمق تصور
کرده که چنین نوشته مهمی را با خود اینجا بیاوریم در صورتیکه نمیدانیم در این مکان کشته میشویم یا
زنده بر میگردیم

لارامه فریاد زد و گفت این حرف شما بنظر صدق میآید پس نوشته را چه کرده اید والان کجاست علاوه
شوالیه گفت ما یکنفر آدمی رشید غیر از اینها
که حاضریم با خود همراه داشتیم و این نوشته را من باو سپردم و قرار با او داده ام تا فردا ظهر منتظر من باشد
اگر نزد او برگشتم فبها اگر مراجعت نکردم ظهر که گذشت او راه پاریس را پیش گرفته نوشته پادشاه را برای
پاریس برساند و یقین میدانم این قاصد صد مرتبه از قاصد شما بهتر است و هیچکس نمیتواند این نوشته را
از او بگیرد و بعد از آنیکه این نوشته بشاه رسید حالت مادموازل دو ونطاک معلوم است چگونه خواهد بود
و کارش بکجا منجر خواهد شد

لارامه آهی سرد کشیده و گفت آه که او هلاک شد و دیگر امید من قطع شده آه آقایان دست من بدامن شما
این دختر بی گناه را تهمت نزنید و اسباب هلاکت این فرشته خوی بی تقصیر نشوید من بهر زجری در عالم معتاد هست
میتوانم گردن نهم مگر آنکه خیال بکنم اذیتی در غیابست آقایان تمام گناه از من است و این دختر بیچاره ابداً
تقصیر ندارد و خلاف نکرده است من در بیگناهی او برای شما قسم میخورم شوالیه گفت مسیو عشق تورا

کور کرده در مادموازل اشتباه بزرگی کرده اید این دختری است رذل و شیطانصفت بذات زنی است پر از
مکر و شید

لارامه گفت آقایان شما مردمان سخی هستید روا مدارید که قوت خودتان را صرف انهدام یکنفر زن بکنید آقایان
اگر من با او عشق میورزم حق دارم این دختر نامزد من است و من اورا دوست میدارم آقایان جوانمرد در
حق این دختر بیچاره رحم کنید

پرنطی گفت اینکه نامزد شما است یا خوشگل است یا شما اورا دوست میدارید هیچکدام مانع آن نخواهد شد که
در میان میدان طناب بحلق او انداخته از دار بیاویزند

لارامه گفت شوالیه من از شما خواهش میکنم مرا ببخشید یا التماس کنم مرا بکشید فوری حق آن دارید گردن مرا
خرد کنید اما این التماس را من برای دختر بیگناه و بی تقصیری است که از برای اعمال زشت من باید هلاک شود
در صورتی که قسم میخورم از کارهای من اصلا اطلاع ندارد

گرین گفت مسیو لارامه گمان ندارم منهم بتوانم معشوقه ات را از این خطر نجات بدهم زیرا که من الان در عمارت
نوسپاشم و برای امنیت مملکت و آسودگی شاه ناچارم کار بسیار بدی را مرتکب بشوم یعنی این کار
کشتن تو است و بعد از کشته شدن تو ناچارم با لشکریان تو صحبت بکنم و دلیل شاهزاده بودن تورا
برایشان ثابت گردانم یا آنکه اینها از در جنگ با من برآیند در هر صورت صلح یا جنگ چند ساعت دیگر من
در اینجا معطل خواهم شد و آن شخصی که نوشته را در دست دارد ظهر که شد دیگر منتظر من نخواهد بود و بعجله روانه
پاریس خواهد شد و این نوشته را بدست مارکی جهارم خواهد داد و یقین بعد از ملاحظه آن نوشته کار خانواده

انظار کساخته خواهد شد

لارامه گفت آقای شوالیه از فرار معلوم از آنجا که این شخص متوقف است تا این مکان دو ساعت راه است
هر گاه شما میل داشته باشید بدون جنگ و خونریزی و بدون بدنامی و مانع بطور دلخواه از اینجا بروید
بعد از دو ساعت دیگر به آن شخص ملحق خواهید شد و آن نوشته را خواهید سوزانید

شوالیه کرین گفت جای تعجب است که نور عشق در چنین دلی سیاه بقدری پرتو انداخته که از جان شیرین
برای معشوقه عزیز دست میشوید

لارامه گفت آقای شوالیه من از برای خود هیچ خواهشی از شما ندارم این التماس من برای دختر یتیم
حقیر و بیگناه است امیدوارم این التفات را درباره من بکنید و اگر شما مرا در اینجا بکشید محقق است خدمتی شاه
کرده اید لاکن این بدنامی برای شما باقی خواهد ماند ولی کار دیگری بمن معلوم بکنید که افتخارش همیشه برای
شما باقی خواهد بود

شوالیه گفت کدام کار است که ما باید اقدام نمائیم

لارامه گفت یقین شما دشمنی با مازران دوانطراک ندارید و هلاک او را برای اعمال ناشایسته من
مرتکب شده ام طالب هستید پس شما میخواهید بی آبرو کرده از این مقام بلند به پست ترین مقامی وادار
کنید بعد از آنکه مرا رسوای خاص و عام کردید با قبیح ترین وجهی در میدان سر از بدنم جدا کنید
آیا این طور میل ندارید و این قسم بهتر از آن است که به طوری مثل جلاد آدمکش دست مرا بسته بقتل برسانند
یقین است شق اول را طالبید که اسباب افتخار شما از هر جهت خواهد بود من میتوانم از شما قول بگیرای

آسودگی

آسودگی بازیت گرفته خود هم قصد جان خودم را بکنم لیکن این چندان افتخاری برای شما ندارد ولی من
حاضرم که با شما همراهی کرده بپای خود بمحبس پاریس بروم و هر گونه حکم در حق من بشود از آن قدر بی نمیحکم
خود را بشما تسلیم میکنم اما بشرطی که مرا اطمینان بدهید که در حق بازیت بدنمی نشود این سه نفر رفیق بطور تعجب بهم
نگاه کرده مبهوت و متحیر شدند

لارامه گفت بهیچوجه خیالی نکنید که من حیله میورزم یا دامی گسترده ام خالصاً مخلصاً برای سلامتی بازیت
جان خود را فدا خواهم کرد اما قبل از اقدام باین کار لازم است که شما دو نفر با من قسم بخورید و شوالیه
هم چنین که این نوشته الآن نزد شما موجود نیست آن دو نفر قسم خوردند نزد ما نیست شوالیه گفت من
قسم بخورم نزد ما هیچکدام نیست

لارامه گفت من مطمئن شدم حال باید برویم که من خود را بشما تسلیم کرده ام اما بشرط آنکه آن نوشته را
بمن رد کنید

شوالیه گفت حرفی است درست و من این رشادت و سخاوت را که از تو دیده ام نمیتوانم گمان کنم که این کار
بزرگی است و چنین گمانی من هرگز در حق تو نمیکردم

اسپرانس گفت الحق مردیست مردانه

پرنطی گفت مسلم است وقتیکه دید حیله دیگر ندارد و الآن کشته میشود باین بهانه مردن را بتعویق انداخت و
دل شما را هم نرم کرد شاید بیوه شما دو نفر چه قدر دل صافی دارید

لارامه گفت خوب آقایان من آیا قبول کردید که من خود را بشما تسلیم کرده و شما قول بمن بدهید که

آن فرشته را من ترک کنید و این حرف را در حالتی میگفت که بخود میلرزید و این لرزه از ترس جان نبود بلکه از وحشت قبول نکردن این مطلب بود

شوالیه گفت لارامه تو به کار بزرگی دست زدی که از قدرت تو زیادتر بود من هم مهیای آن میباشم که هیچ گونه عذاب را از تو دریغ ندارم قصد من این بود که ترا از این لقبی که بخود بسته عزل کنم و اسم شاهزادگی والا را که غصب کرده از تو بگیرم و در حضور تمام لشکریانت بضرب تازیانه صورت و جوارح ترا مجروح کنم دلیلها برای اثبات تو حاضر نموده ام بعد از آنکه ترا رسوا کردم و در نزد لشکریانت خجالت دادم ترا اسیر غضب بسپارم بعد از شکنجه بسیار و اذیت بیشمار که اقرار کنی محرکین و همدستهایت چه اشخاصی بوده اند ترا بقتل برسانم لاکن حالا از آن خیال منصرف شده ام ترا نزد پادشاه برده خود میدانند با تو که باید ببخشد من دیگر برسوائی و عذاب تو کوشش ندارم و هزیمت را هم بتو بخشیدم اگرچه ترا می‌شناسم و رذالت ترا میدانم لاکن این عشق که ترا اختیار کرده پسندیدم فرشته ترا بتو خواهم داد و کلمهٔ حرف در باب هزیمت بشاه نخواهم گفت و تو همچنان که نزد این لشکریان شاه آمده بودی بدون آنکه رسوا شوی پیش شاه بیرون میروی

لارامه گفت این مطالب تمام بر من گوارا نبوده و از هیچکدام خوف ندارم فقط خوف من از طرف هزیمت برده است از طرف او که آسوده شدم دیگر مرا باکی نیست

شوالیه گفت خیلی خوب بیائید برویم

اسپرانس و پولتی گفتند برویم لارامه بمتانت تمام خدام خود را خواست پیشخدمتی حاضر شد گفت اسبهای آقایان را

حاضر کنید و برای من نیز اسب بیاورید

پولتی آهسته بگوش اسپرانس گفت درست متوجه این ناکس باش که فرار نکند این دفعه هم از دست ما رفت در صورتیکه تصور نمیکردیم از این بند خلاصی داشته باشد

لارامه که این حرف را شنید گفت بیهوده زحمت نگاهبانی و مراقبت بخود ندهید زیرا که این دفعه شما مرا بزنجیری بسته اید که پاره شدن ندارد و من بخیال قطع این زنجیر نبوده و فقط سر تسلیم پیش آورده چون گوسفند بی زبان هرکجا برانید میروم و فرمان بردارم در این وقت حیاط از صاحب منصبان و اولان پرشده اسبها نیز حاضر بود این چهار نفر بر اسب نشستند

لارامه رو بصاحب منصبان کرده گفت کار لازمی است که من باید با این آقایان گردشی بکنم صاحب منصب و سربازان یکدفعه صدای زنده باد شاه برآوردند که بعد از شنیدن این صداها بروی اسب حرکتی کرد لارامه بیک آهنگی از صاحب منصبان و سربازان وداع کرد که این آهنگ بقعر دل اسپرانس مؤثر شده بجهه لارامه دلش سوخت

۳
چگونه میشاقیین بجنگ اسپانیولیها شتافتند

این چهار نفر سوار راه می پیمودند تا بشهر کوچک الینر رسیدند که رفیق مخفی شوالیه کرین در این شهر منتظر مراجعت رفقای خود بود و فرشته لارامه را در دست داشت در عرض راه که لارامه نیز حرفی مساوی راه میبرد

وچنان در بحر تفکر بود که هیچ از اسیری خود یاد نمی آورد و تشویشی از او ظاهر نمی شد در النری که رسیدند
بیک هوتلی رفیق خود را دیدند که این رفیق داداش روبرت بود از شدت تنهائی و برای رفع دلتنگی در
طبقهٔ اول هوتل جلو پنجره نشسته رفت و آمد آن شهر کوچک را تماشا میکرد
لارامه از دیدن داداش روبرت دانست که این کشش همیشه راه مخصوصی با هاری چهارم داشته است
چون لارامه خود را اسیر دام بلا دیده بدون جد و جهد یا تعقب
خود را تسلیم کرده بود از ملاحظه داداش ابداً روترش نکرده مانند سایرین داخل هوتل شده
کرین فریاد کشیده گفت داداش روبرت مطلب حاصل شد
و باید از این همدستی تو تشکر بکنیم و از راه نمائی تو ممنون باشیم گمان دارم دوشس منطانسیه بعد از این شکست دیگر
سر نشسته باشد خیالی جبید لشد و اسباب چینی تا ن کمند بعد شروع کرد تفصیل سفر را شرح دادن
لارامه بصحبت آنها گوش داده آه سرد از دل پر درد
بکشید
داداش روبرت گفت تا حال که کار بطور دلخواه گذشته ولی از اکنون به بعد باید بیشتر ملاحظه کرد من
یقین میدانم با آن عجله که ما آمدیم باز جاسوس مخفی مادام منطانسیه ما را دنبال کرده و رفتن شما را
برم سیده اند الآن خبر گرفتاری لارامه باو رسیده باز بخیال حیله افتاده است باین نحو که آن در
صدد رهائی لارامه افتاده است و شاید همچنانکه ما قاصد لارامه را بسهولت گرفتار کردیم او نیز بیک
حیله لارامه را بطور سهل از دست ما برباید و ظن قوی این است که الآن مادام منطانسیه حیله‌ها

کرده و دامها گسترده است در هر صورت کمال احتیاط را از اینجا تا ورود بپاریس باید مرعی داشت
شوالیه گفت من تصور میکنم دوشس از کار ما مطلع شده
باشد چونکه بعجله بشهر رم روانه شدیم و عاجلاً مراجعت کردیم تا او خبر بشود ما در پاریس خواهیم بود در وقتیکه
داداش روبرت و شوالیه مشغول گفتگو بودند
لارامه مضطرب و بی صبرانه انتظار قطع سخن آنها را داشت وقتیکه صحبت باینجا رسید
لارامه رو باسپرانس کرده گفت بشهر انیر رسیدیم و شما
رفیق خود را دیدید وعده که بمن داده بودید وقت وفای آنست نوشته را بمن رد کنید
اسپرانس گفت این حرف حق است و ما قول بتو داده ایم
که بورود این شهر و دیدن داداش روبرت کاغذ ترا بدهیم
شوالیه بداداش روبرت گفت لارامه محق است کاغذ کجاست کشیش دست بزیر لباس برده از جیب کاغذ
لارامه را بیرون آورد و لارامه را از مشاهده نوشته چشمان برق زده با حرص از برای استرداد کاغذ
دست فرا برد کشیش کاغذ را در دست نگاه داشته بلارامه نداد و گفت در اینجا مطلبی است که لازم است
من بشما بگویم اگر این کاغذ را از دست دادید لارامه دیگر مطیع شما نیست و شما برای بردن لارامه به
پاریس دوچار اشکالات غریبه و عجیبه خواهید شد
شوالیه گفت حرف شما صحیح است و من تصدیق میکنم قول شما را اما چه باید کرد ما که قول صریح بلارامه
درباب رد کردن کاغذ داده ایم کشیش بدون اینکه متغیر شود آنا بالبداهه جواب و اصرار زیادی اندازه گفت

مسیو شوالیه این نوشته فقط القصل ازین جهت که شما باور کرده اید چندین مطلب مهم در این نوشته مندرج است

لارامه از حرف زدن و سیمای کشیش مضطرب شد کشیش گفت در این کاغذ یک مطلب مهم است که لارامه عقاید خود را اظهار کرده است و یکی دیگر اینکه دوستی خود را با دشمنان شاه و مملکت فرانسه بروز داده چندین مطلب از این کاغذ استنباط میتوان کرد و به لارامه نمود که واجب القتل است

لارامه فریاد کشیده گفت من به بهای این نوشته جان خود را داده آن را خریده ام این کاغذ از من است و شما دیگر حقی با آن ندارید

شوالیه نیز گفت من قول باو داده ام که این کاغذ را بخودش رد کنم

لارامه که از خشم میخروشید گفت شوالیه نباید قول صریح که داده اید تخلف نمائید باید همین الآن کاغذ مرا بمن رد کنید

کشیش گفت حاشا و کلا من قبول نخواهم کرد حال که شوالیه وعده کرده من نمیگویم خلاف قول کند لاکن این کاغذ را باید محض ورود پاریس بلارامه رد کرد نه محض ورود البزی

شوالیه گفت حق با شما است امّا اگر من کاغذ را الآن باو رد نکنم من خلاف قول کرده ام و این کار برای من شایسته نیست کاغذ را باید به لارامه و الآن کاغذ را باو بدهید داواش روبرت گفت سلامتی مملکت و وجود پادشاه بقول تو برتری دارد ملاحظه

بملاحظه حفظ مملکت و صحت مزاج و سلامتی وجود شاه را باید نمود

اسپرانس گفت من این حرف را قبول ندارم بالاتر از قول چیزی در عالم نیست

داواش روبرت با اسپرانس نزدیک شده و آهسته گفت این کاغذ اسباب تمامی زینت دیوسبرت که اگر فرصت بیابد و از این دام بجهد بطور یقین اسباب تمامی و هلاکت بل کابریل خواهد شد

اسپرانس بخود لرزید و با وحشت زیاد بفکر فرو رفت که آیا این حرف را کشیش برای چه آهسته بمن گفت آیا ملتفت از دوستی من و کابریل احدی در عالم خبر داشته باشد این کشیش از اشخاص عجیب عالم است

لارامه نگاهی از تحقیر بشوالیه کرد که شوالیه تاب آن نگاه را نیاورده نوشته را از دست کشیش گرفته بدون شرط و قرار و شرح تقصیر بدست لارامه داد

لارامه نوشته را مطالعه کرده آتش خواست اسپرانس از اطاق مجاور چراغی حاضر نموده لارامه کاغذ را سوخت و خاکستر آن را از پنجره بباد داد و پنجره را باز گذاشت که دود آن کاغذ نیز از پنجره بیرون رفته اثری از آن در هوتل باقی نماند لارامه با متانت بسیار و مناعت بیشمار آمده بجای خود نشست ابداً اثری از تشویش در او مشاهده نمیشد و بعد از آن اسپرانس نیز کوشش نمیداد برای خود در بحر فکر غوطه ور بود

داواش روبرت دیگر صحبتی از برای کاغذ نداشت شوالیه نیز با کشیش از این باب حرفی نگفت بعد شوالیه رو با سپرانس و پولطی کرده گفت باید برویم

ومن مجبرس را بدست شما می‌سپارم و داداشس روبرت زود بر رود بشما می‌سپارم اسپرانس پرنطی اگر دلتان
امدادی برای لارامه ملاحظه کردید بی تأمل او را بقتل برسانید

پرنطی گفت طلبل شما از جهة رسانیدن لارامه به پاریس آسوده باشید نهایت اگر نتوانستیم او را زنده بیاوریم
نعش او را در پاریس بدست شما خواهیم داد

اسپرانس گفت مسیر شوالیه شما از بابت مجبرس مطمئن باشید زیرا که ما سپاهیانیم او خود را کشته تصور کرده و برای
زندگی بهر حیله متوسل خواهد شد لاکن ما هم غفلت نداریم اما سؤال دیگری از شما دارم از قرار این حرف
شما خیال دارید از ما جدا بشوید و من میگویم جدا شدن تو از ما یک احتیاطی است

گرین گفت من از شما جدا نمی‌شوم و شاید زود
بشما ملحق شوم من کاری در اینجا دارم داداشس روبرت بمن گفت این قشون اسپانیولی و فرانسوی که در شهر
رم بدون رئیس گشته اند اینها دشمن اتری چهارم میباشند و اگر من هزار نفر دشمن ولی نعمتم را که
برم از این غصه دق خواهم کرد و از امروز صبح تا بحال نقشه این کار را کشیده و با خود خیال پیشیده‌ام
داداشس روبرت هم مشورت کردم او گفت این هزار نفر قشون رئیس ندارند متفرق کردن اینها آسان است
اگر چه من صرف نظر از اینها کرده از اینجا بگذرم احتمال دارد مسیر دومایین یا دوشس سطانسیه یا اسپانیولیها از
بودن این اشخاص مطلع بشوند رئیسی برای اینها قرار بدهند آنوقت برطرف کردن اینها اشکال دارد

اسپرانس گفت شما یک تنه خیال دارید با هزار نفر
روبرو بشوید گفت شوالیه از بابت من هیچ دغدغه بخاطر راه ندهید من نقشه کار خود را کشیده‌ام شما از طرف من

شما از طرف من آسوده و مطمئن باشید لیکن من یک سفارش دیگری بشما دارم در باب مجبرس اسپرانس شما
ترد لی رحیم داری و من از پرنطی در نگاهداری مجبرس بیشتر اطمینان دارم که میدانم از برای
لارامه رحم در دل او نیست

پرنطی خلافی که تو کرده‌ای در باب شراب خوردن شب مهمانی و قسم خود را شکستی من فراموش میکنم و
هنوز تو را نبخشیده‌ام بخشایش گناه تو منحصر باین است که این خدمت را بانجام رسانده لارامه را
دو کرور رسانی که باید در آن میدان جزای او داده شود اگر لارامه از دست تو گریخت اسپرانس نمیتواند
او را برای تو بخرید چنانکه ما را برای تو خبث صریح میگویم اگر از اینجا تا پاریس یک قطره شراب بنوشید
رسیدن پاریس تو را از دار حلق آویز و مانند پست ترین اراذل خواهم کشت

پرنطی فریاد کشیده گفت مسیر من تقصیر کارم شما باید اصلاح حال مرا بکنید لاکن هستند عیم از راه
دیگر مرا مجبور بشنیدن اوامر بکنید نه از تهدید کشتن زیرا که من بهیچ وجه از کشته شدن باکی ندارم بهر شکل
مرا بکشید مختارید

شوالیه بعد از مرتب کردن لوازم سفر از مهمانخانه بیرون آمده با رفقا سوار شدند
لارامه در وسط اسپرانس و پرنطی از دو طرف داداشس روبرت
که پیشاپیش لواء درازی بکمر آویخته از عقب آنها روانه بود گرین حکمی بجا که قصر [illegible] نوشته بدست
داداشس روبرت داد که در آن محکم نوشته چند نفر سوار ممتاز بهمراهی داداشس روبرت و اسپرانس
و پرنطی باید مجبرس را بشهر پاریس برسانند و یک کالسکه سرپوشیده برای مجبرس حاضر کرده لارامه در میان

کاری که هشته بر نهایت کاری اید محکم باشد که شبیه شارل نهم تو اند اندیشه فرار بکند و اسباب خرابی
مملکت فرانسه را فراهم بیاورد و این چند نفر سوار قدری راه که پیمودند بجائی رسیدند که راههای مختلف
از هم سوا میشدند

شوالیه رفقا را وداع کرده بطرف رم عنان مرکب را منعطف کرده و کاری را که مصمم انجام آن شده و خود را
مأمور کرده بود برای تصفیه آن کار روانه شد

لارامه رو بطرین کرده بعد از سلامی متوردانه گفت شوالیه اگر برای بار دیگر ملاقات حاصل نشد من از حالا شما را
وداع ابدی میکنیم و از این مرحمت که کاغذ را بقیمت جان بمن فروختید از شما کمال تشکر را دارم
استدعا دارم تقصیرات مرا عفو کنید و مرا بخشیده و فراموش کنید

شوالیه آهسته زیر لب گفت شاید من بهتر از این در حق تو خوبی بکنم اگر تو غافل باشی و بلند گفت برای هر
گناهی ترحم سزاوار است و اسب را به یورتمه و چهار نعل راند و بیچ و خم کوچه از نظر رفقا پنهان شد

اسپرانس از لارامه پرسید شوالیه بتو چه گفت من ملتفت
جواب او نشدم

لارامه گفت شوالیه تصور کرد که من نزد او تضرع کرده بخشایش میطلبم که این طور جواب مرا گفت برای هر گناهی
ترحم سزاوار است

اسپرانس با آهنگ متوحشانه گفت بیچاره شکبر که تو هستی مقصود شوالیه از این حرف این است که عبوری خاصی
نباید بیحرمت از خدا و خلق مأیوس بشود هر قدر گناه عظیم مرتکب شده باشد راست است حالیه گرفتار

خطر عظیمی شده اما شاید خداوند بتو رحم کرده تو را از این مهلکه نجات دهد

لارامه خیره با اسپرانس نگاه و با خود خیال میکرد که این جوان چه قدر سخی و بزرگوار است بعد از آن با مکر
که من در حق او روا داشته و بنا حق او را کشته بودم باز در حق من خیال بد نمیکند

و دو دستش را بپشت تابان اسب زد تا بقلعه تیری که

حاکم بعد از ملاحظه نوشته کرین فوری کاری و سوار حاضر کرده بدون معطلی روانه شدند

شوالیه بطرف اردوی لارامه منقلبانه راه می پیمود

اردوی لارامه تمام مشوش بودند بعد از آنکه چند ساعت از روز گذشت و اثری از لارامه بظهور نرسید
صاحب منصبان و اعیان سیتاقین را اندک تشویشی دست داد از قراولان مخصوص که در عقب تو بودند
پرسش کردند

قراولان تفصیلات را بدون کم و زیاد گفتند تا آنجا که لارامه سوار شده به صاحب منصبان گفت برای سرکشی
و کار لازمی با این سه نفر صاحب منصب اسپانیولی میروم و بزودی مراجعت خواهم کرد

سیتاقین بهمه طرف از برای خبر آدم فرستادند از شهر
رفته در اردو همه شده و اسپانیولیها خود را از میان فرانسه ها کنار کشیدند و آنها نیز در حیرت بودند
که این سه نفر صاحب منصبان که تازه رسیده بودند چه شدند و کجا رفتند آیا لارامه را برای چه همراه بردند
و چگونه بهمرهان خود اطلاع ندادند هر قدر وقت میگذشت تشویش اهل اردو زیاد تر میشد رفته رفته
تشویش بوحشت رسید و از ناپدید شدن لارامه حالت اهل اردو از وحشت نیز گذشته بطوری سراسیمه

شده که با ازسرنو بشناخته

بتاقین از رئیس مخفی که از جانب دوستش منطانسیه بود سراغ گرفتند او نیز اطلاع نداشت
سوارانی که بعجله بهر طرف در جستجوی لارامه شتابان بودند آنان که بطرف انیر رفته مراجعت کردند و اطلاع
باهل اردو دادند که شاه را دیدیم بهمراهی سه نفر سوار میرفتند وشاه غمگین سر به پیش افکنده و در میان آن سه نفر
راه می پیمود و بنظر میامد که اسیر آن سه نفر است

بتاقین را یقین حاصل شد که سه نفر صاحب منصب اسپانیولی حیله اندیشیده و لارامه را بکلی از اردوی
خود خارج کرده او را اسیر نموده اند

در اینوقت سوار دیگری که به تحقیق رفته شتابان مراجعت کرد و او بیرون رفتن لارامه را از شهر لیری
بصاحب منصبان خبر داد و گفت محقق شاه ما محبوس و اسیر آن سه نفر است و او را بطرف پاریس میبرند
در حال صدای طبل و شیپور از اردوی فرانسویها بلند شد

گفتند انتقام شاه خود را از اسپانیولیها خواهیم گرفت بعد از لحظه تمام فرانسویان مسلح شده اسپانیولیها
که بجهت عدد کمتر از فرانسویان بودند یکنفر نزد بتاقین فرستاده گفتند جنگ با ما چه جهت است حاشا
از طرف صاحب منصبان اسپانیولی که فرستاده پادشاه ما فلیپ دوم میباشند خیانت شده است صبر
کنید تا خبری از صاحب منصبان ما برسد

فرانسویان جواب گفتند آمدن این سه نفر اسپانیولی که زبان فرانسه نیز میدانستند باردوی ما تقریباً
و بعد از آن خدمت شاه ما رفتند و بعد از سؤال و جواب طولانی همراه شاه ما با آنها سوار شده گفت بزودی

بزودی مراجعت خواهم کرد رفت و تاکنون اثری از آمدن او معلوم نشده
اگر این سه نفر صاحب منصب شما خیال خیانت نداشتند چرا این طور شبانه وارد شده و در شب شاه ما را از اردو بیرون
بردند و حال می بینیم که شاه را اسیر کرده به پاریس میبرند لابد ما باید تلافی این کار تمام اسپانیولیها را
بعمل در آوریم چه وقت اسپانیولیها با فرانسویها دوستی کرده اند همیشه با ما دشمن بوده اید و فرض فرانسویان نیست
که هر چه بتوانند از اسپانیولی بکشند و ما حالا فرض خود را از کشتن جمیع شما ادا خواهیم نمود

و بعد از این سؤال و جواب طرفین برای جنگ
صف کشیده از دو طرف شروع بجنگ نمودند کورکورانه بهم آویختند و خون همدیگر را همی ریختند
در اینوقت که معرکه جنگ برد شوالیه کرین بمیدان
جنگ رسیده دید یکنفر زخمی از قشون فرانسه که خود را بکناری کشیده بود دید تفصیل را از او پرسید فرانسوی
زخمدار تفصیل کردار را از آغاز تا انجام برای شوالیه حکایت کرده این فرانسوی زخمی آدم هوشیاری
بود بشوالیه گفت اگر تو بخواهی میتوانی به چند دقیقه که وقت خود را تلف کنی این دو گروه را از کردار
منع نمائی

شوالیه نصیحت این شخص را نشنید چون صرفه و صلاح خود را در این کار ندید و تماشای این جنگ برای
او لذتی میداد که مسرت او از این تماشا بیشتر بود از لذت فتحهای نمایان خود که مکرر کرده بود
شوالیه باطراف میدان رزم نظر انداخته بیشه را
بنظر در آورد که برای تماشا از همه جا بهتر بود فی الحال بطرف بیشه اسب رانده بالای آن تپه ایستاد

و از شدت سبیل دو رنگ خود را بدندان گرفته میجوید

حالت شوالیه در آن وقت شباهت تمام داشت بگربه ببری که در دکان قصابی ایستاده و کشته ها

که قصاب خورد میکند آن را بدقت تمام نگریسته مسرور میشود افسوسی که دارد این است که چرا

قصاب دیر بخورد کردن گوشتها شروع کرده است

اما در این جنگ که فرانسویان یقین داشتند بطرفة العینی تمام سربازان اسپانیولی را قتل عام خواهند کرد

این طور نبود اسپانیولیها تمام کار آزموده و جنگ دیده بودند باسانی اسیر فرانسویان نمیشدند

صاحب منصب کار دیده آنها بسربازان فرمان داد و دهی

که در دیگر بود پناهگاه خود قرار داده و بهر حمله که فرانسویان میکردند اسپانیولی جمعی را انجا بهلاک

می انداختند رفته رفته حالت جنگ برگشت فرانسویان خود را عقب کشیده قریه را پناهگاه خود قرار

داده نعش کشتگان و زخمداران را از میدان جنگ بآن ده بردند و خود حرکتی مذبوحانه با یأس زیادی

میکردند

کرین که وضع را باین شکل دید گفت خدای من فرانسویان از اسپانیولیها شکست بخورند و فی الفور اسب را

بمیان قشون فرانسویان تاخته خروش برآورده کلمه ارفی بیور بر زبان راند این کلمه بدول خارجه

و داخله مملکت فرانسه تأثیری زیاد داشت که رسیدن بکفوح آن اثر را خمیده او تمام مردان این کلمه را

میدانستند و صاحب این حرف را می‌شناختند

شوالیه در آن وقت این کلمه را بطور بلند گفت که با وجود همهمه جنگ و صدای قرابینا و توپ تمام قشون

از دو طرف

از دو طرف استماع نمودند فرانسویان که از حمله قشون اسپانیولی وحشت کرده بودند از شنیدن این

کلمه و دیدن شخص ناشناخت که بدو آنها رسیده بیشتر وحشت کردند و چند نفری از صاحب منصب و

سرباز فرانسوی فریاد برآوردند که ژنرگستی بامدد کمی

شوالیه فریاد برآورد مازری پومرانی شناسید من شوالیه کرین میباشم تمام سربازان فرانسوی از

وحشت و حیرت فریاد برآوردند شوالیه کرین است و همان منصبی از آنها فریاد برآورد و گفت شوالیه

قشون مازری چهارم با حمله ور شده و از برای خیانت کاری اسپانیولیهاست که شما بجنگ ما آمده اید

من یقین دارم

شوالیه گفت خودت که یقین داری پرسیدن از من لازم نیست آری قشون الآن میرسد و من

از مقدمه سپاه فرانسه هستم

شوالیه گفت حال وقت حرف زدن نیست جنگ اسپانیولی و فرانسوی است باید یکنفر از این نابکاران را

زنده نگذارید این حرف را گفته شمشیر را از نیام کشیده دستورالعمل جنگ را بسربازان فرانسوی داده

و خود را چون صاعقه بلشکر اسپانیولی زد (   ) بروز نبرد آن یل ارجمند

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند   برید و درید و شکست و ببست   یلان را سر و سینه و پا و دست

سربازان فرانسوی از شنیدن صدای شوالیه بهر مانتی که گریخته بودند بیرون دویدند و بهمان

دستورالعمل که کرین داده بود بر اسپانیولیها تاختند

و از دیدن شوالیه که با شمشیر آخته اسب بمیدان تاخته از هر طرف مبارزی را بزمین می افکند

لشکریان فرانسه را خون حمیت بجوش آمده چنان حمله باسپانیولیها میکردند که بفاصله چند دقیقه
لشکریان اسپانیولیها بخاک هلاک انداخته شدند

ناچار طبل متارکه زدند لکن در این موقع کرشس کرین که بود ابدا این صدا بخرج او نرفته از کشتن اسپانیولیها
دست برنمیداشت

در میدان جنگ نعش اسپانیولیها بروی هم خرمن شده بود وکربسه قشونشان در میان خون نهان بود
معدودی از اسپانیولی هنوز بامید فتح جنگ میکردند

و فرانسویها از کشتن بقیة السیف مضایقه نمی نمودند تا اکثری از آنها کشته شدند جنگی دست آنها از جنگ
کوتاه شد

شوالیه سربازان فرانسوی را احضار کرده تمام بحضور او صف کشیدند

کرین با آنها گفت چندین دفعه خلاف کردید و شاه شما را بخشید در این واقعه بعد از آنکه از پاریس
بیرون آمدید باز تقصیر شما را بخشید که بشود ده شهر و خانه خود مراجعت کنید بگمشتید تقصیر شما بود و
حال در تمام مملکت فرانسه منازعی برای هانری چهارم نمانده است

ای جماعت بیشرفین شما دل خود را با پادشاه حقیقی صاف کنید چنانکه دیروز جان نثار شاه دروغی
بودید امروز خدمتکار پادشاه حقیقی بشوید این پادشاه جعلی یک خیالی بود که این اسپانیولیهای مزور
محض دشمنی مملکت فرانسه برپا داشته و شما چه قدر احمق بودید که این مزخرفات را قبول کردید و چه
فرانسوی بدی بودید که خود و آقای خود را جیره خوار پادشاه اسپانیول قرار داده بودید و اینها

وضع و طرز لشکرها چنانچه گرفته بودید یعنی برای شما هیچ نتیجه حاصل نشد لکن برای دشمن وطن شما اسپانیولیها
ثمر نداشت پادشاه دروغی شما سستی کار خود را دیده و خیالات باطل خود را سنجیده اردوی شما را
گذاشت و راه پاریس را پیش گرفته نزد پادشاه حقیقی رفت که البته بندگی خود را عرض نموده و از تقصیر خود
عذر بخواهد همه سلطنت مطلق شده همیشه قشون سرها برافراخته از وضع شوالیه بیشتر بحیرت اندر بودند که این شخص یکه
و شما چنان بروی زین نشسته نطق میکند مثل آنست که یکصد هزار قشون عقب سرش ایستاده باشند

باز شوالیه شروع بسخن کرده گفت من بشما اعلان
میکنم که شما آزاد هستید و هیچکس بشما بد نخواهد کرد در حال اطمینان راه خود را گرفته بجاهای خودتان بروید
هر که دوباره دیگر بکنید بنظرم بهتر است با من بیایید من شما را بپاریس میبرم مانند یک قشون فاتح زیرا که فتح
امروز شما و قتل عام اسپانیولیها در حقیقه خدمتی بود که بمملکت خود کردید و من این واقعه را بطوری بنظر شاه
جلوه خواهم داد که از تقصیر شما گذشته سهل است مرحمت درباره شما منظور بیاورند و من از رفتار امروز شما
زیاد مسرورم و این حرکت شما را پسندیدم آقای شما که در حقیقت نوکر اسپانیولیها بود بدون مقدمه شما را گذاشته
فرار کرد حال یک نفر فرانسوی خوب وطن پرست بشما تکلیف میکند با من بیایید من شما را بپاریس خواهم برد

باز لشکریان فرانسوی ساکت بجای خود ماندند شوالیه فریاد
کشیده گفت هانری بوآ آیا میدانید اینکه بشما قول میدهم کرین هستم و آنکه از شما خواهش همی دارد کیست
و باز ساکت ایستاده اید و حال آنکه همگی قول و صداقت مرا دیده اید شما فرانسوی هستید و من
فرانسوی و وطن پرست هستم همه شما را برادر خود میدانم چقدر باید فریب اسپانیولیها را خورده و بوطن

خود دشمنی بکشید بس است حرف صادقانه هموطن خود را بشنوید

سربازان فرانسوی بهم دیگر نگریستند بعد از لحظهٔ مثل آنکه نوری بتاریکی بتابد خیالی بسر آنها جای گیر شده یکمرتبه هزار صدا باهم فریاد برآوردند زنده باد فرانسه هلاک باد اسپانیول

گرین فریاد برآورد زنده باد شاه و اگر شما این کلمه را از صمیم قلب بگوئید من بهیچ قولی بشما نمیدهم که باز این هزار نفر فریاد زنده باد شاه برآوردند

گرین ملاحظه کرد که نباید وقت را از دست بدهد فوری حکم بحرکت قشون فرانسوی داد صاحب منصبان را پیش خوانده بعد از اظهار محبت بآنها وعده کرد آنچه لازمهٔ التفات است شاه در حق آنها مرعی بدارد و دستور العمل حرکت سرباز را داده عسرم صاحب منصبان را با خود همراه کرده همان ساعت برای پاریس حرکت کرد که سربازان نیز از عقب بیایند

متوالیه شتابان بطرف پاریس آمده تا وارد پاریس شد این صاحب منصب و سربازان را در فوبورگ سنت ... اراسته آنها را تماما با خود بلو برد و عرض کرد اعلیحضرتا چه کسی باور میکند که من افواجی همراه آورده‌ام که صادقانه بشاه تعظیم میکنند و هشت روز قبل اینها حاضر شده بودند که فرانسه را ... اگر اعلیحضرت از حالت لارامه واقعی و والوای دروغی بنده اطلاع بدهید خیلی میل دارم زیرا که بعد از بیرون شدن او از شهر انیری دیگر از او خبر ندارم

شاه باشتیاق بی اندازه خندید و گفت

او الان در محبس شاتله است

۴
شکار اول

شاه بقصد شکار بسنت ژرمن رفت لاکن در آن روز ابرهای تیره آسمان را چنان پوشیده داشت که چشم نظارگیان خیره میشد و شروع بباریدن کرد که ابدا شکار کردن ممکن نمیشد

شاه آن روز را در حال دلتنگی و دماغ سوختگی بعمارت کهنه سنت ژرمن گذرانیده بجای شکار و تفرج مشغول کار شد اگرچه تمام روز را دلتنگ بود ولی قدری خوابیده اجزای دربار نیز در این دلتنگی با شاه شریک بودند و آن روز را شاه با عمله جات بانهایت دلتنگی در عمارت سنت ژرمن گذرانیدند

فردای این روز خانمهای دربار وارد شدند

انری باشتاب تمام گابریل را استقبال کرد ملاحظه کرد گابریل را آثار حزن و اندوه از چهره نمایان است و سرما نیز کاملا در او تأثیر کرده است

در این روز هوا از روز گذشته سردتر و تیره‌تر شده ابرهای مظلم روی زمین را احاطه کرده بادهای مخالف در کمال سردی وزیدن گرفته هوا مانند زمستان سرد شده بود با وجود آنکه در آن فصل بهار زمینها چون زمرد سبز و گلهای رنگارنگ زمین را چون نگارخانه چین بنقش ارژنگ نموده درختان شکوفه کرده و برگ شاخه‌های درختان مانند زمرد جلوه میکرد مرغها در باغها و جنگلها مشغول ترنم

و نغمه سرائی و بلبل از عشق گل شور و غلغل در گلستان انداخته فضائی بود که هر جنبنده از جمادات و نباتات و انسان
نمو و حرکتی بیشمر و طراوتی تازه و نضارتی بی اندازه به بوستان و صحرا داده

باری چهارم گابریل را بباغچه گلکاری مخصوص برد که باغبان قابل گل سرخ و یاس را در آنجا بعمل آورده
و در این باغچه از این دو گونه گل زیاد موجود بود و ظهر این گلها پانزده روز قبل از موعد برد
مارگریت خود را به بالاپوش استراوستی که پوشیده بود پیچیده

شاه دست او را گرفته گفت مارگریت دست تو چه قدر سرد است و امروز تو را بشاش نمی بینم مثل آن است که
از من قهر کرده باشی

گابریل گفت آری اعلیحضرتا امروز سرور میتوم سرما زیاد بمن تأثیر کرده است و عقل مرا زایل نموده

شاه گفت دل تو

گابریل گفت اعلیحضرتا من از دل حرف نزدم

شاه گفت سلیقه من و تو در یک باب باهم منافات دارد من میل باقامت پاریس دارم و تو میل به بیرون
شدن از پاریس را

گابریل از کلمات شاه خجل شده گفت علی العجاله سرما مرا اذیت می کند و امروز هوا خیلی سرد و تر است

شاه گفت جواب حرف مرا چرا نگفتید

گابریل گفت اعلیحضرتا اول گفتم سرما بدن و عقل مرا فرو گرفته است جواب شما را میگویم من میل و مسرت
شما را طالبم هر چه میل شما باشد من آن را خواهانم شاه گفت چقدر حرف شیرینی است اگر همه وقت این طور

این طور بگوئی اما گابریل عزیز خیلی میل دارم که همیشه راز دل و اسرار مخفی خود را با من بگوئی و از من
چیزی را پنهان نداری و حال چند وقت میباشد که اکثر اوقات تو را ملول و افسرده می بینم این ملالت
اگر از بابت تقصیر من است آنکه گذشت و با هم عهد کردیم که من دیگر از این تقصیرها نکنم ترحم این یک خلاف
مرا فراموش نمائید

و شاه وقتیکه این حرفها را می گفت بچهره مارگریت بدقت ملاحظه میکرد به بیند اثری از این حرف بچهره او
نمایان میشود یا نه اما ابداً تغییری بحالت و صورت گابریل مشاهده نمود

گابریل با تبسمی شیرین تر از انگبین لبان چون غنچه گل را از هم گشوده گفت نه اعلیحضرتا من هیچ غصه و ملالی
ندارم هرگاه دلتنگی از برایم حاصل شود از هر راهی که بوده باشد یقین است بحضور شما خواهم گفت و اظهاری
اظهار بشاشت کرد که شاه را از بعضی خیالات مطمئن و آسوده نمود

شاه گفت حال بتو معلوم شده که من محققاً از هر راه و هر کاری که منافی حال و باعث کدورت احوال تو
باشد پرهیز و اجتناب میکنم

گابریل گفت اعلیحضرتا من هم بهیچوجه کاری که اسباب خیال و تکدر احوال حضرت تان است نخواهم کرد
الا وقتی هم ملاحظه گردید که من با شما مباحثه کردم این از بابت صغر سن من است و عدم عقل و تجربه و الا
شاه صاحب اختیار و مالک رقاب است اگر گاهی مرا غمگین و محزون ملاحظه فرمائید آن حزن من از جانب
شما نیست و من نمیتوانم دروغ بگویم اکثر اوقات را بدون جهت آثار حزن و اندوه در خود ملاحظه میکنم
شاه گفت اگر باعث حزن و اندوه شما من نیستم پس این حزن و اندوه را

سبب چیست و باعث آن از جانب کیست

کابریل گفت بیچلس اعلیحضرتا این من هستم که باعث حزن و اندوه خودم هستم این هم از هر چیزی که می‌بینم هراس دارم و همه وقت عمر خود را بخیالهای غصه‌انگیز و باطل میگذارم

شاه گفت کابریل عزیز من چه غصه داری و چه قسم غم میتواند نزدیک تو بیاید غصه را بگذار برای من بیچاره که روزی بیست مرتبه تاجی که بسر دارم بهم فشار دارد از خارج و داخل و ظاهر و باطن دشمنان مرا احاطه کرده‌اند اما تو اگر غصه داشته باشی محض خیال است و هیچ چیزی که باعث دلتنگی تو بشود امروز موجود نیست مگر خیالات فاسد و عقیده زنانه اسباب غصه برای خود فراهم نمائی

کابریل گفت نه اعلیحضرتا حزن من خیالی نیست و حق دارم اگر محزون باشم این طور که اعلیحضرت شاه در حق من خیال کرده‌اید که برای خود خیالی کرده بخیال خود محزون میشوم این طور نیست اما این ملاحظه را نمی‌کنید که من در اول جوانی معرض پدر شده‌ام و او مرا از اولادی خود خارج کرده به هیچ وجه اسم مرا بزبان نمی‌آورد و همیشه مرا تحقیر میکند

شاه گفت از این بابت محزون نباشید علاج این کار سهل است من تقصیر میکنم از او فیلیکه پدر تست را رئیس توپخانه کرده‌ام و او را بمنصب اعظم خود ترجیح داده‌ام دیگر ترا تحقیر نکرده بلکه لازمه احترام را از تو میکند و ترا از فرزندی خارج نکرده بلکه بوجود چون تو فرزندی مفاخرت خواهد کرد

کابریل گفت اعلیحضرتا من پدرم را بهتر میشناسم و میدانم که او از من در دل کینه هر یاستی باو بهیچ محال است با من دل پاک کند و برای من جای

افسوس است که پدری با این مهربانی را با خود در مقام کینه و نامهربانی آورده‌ام بزرگی که کوشش شاه در اصلاح آن بجائی نمیرسد

شاه گفت خواهش دارم که از مهربانی و انسانیت پدرت با من تکلم مکنید این پدر مهربان تو جعبه سعیت دارد اما بیاد نمی‌آوری صد سفره ژنرال فن و سیمرلیان گراهد را

بیا برویم کابریل عزیزم اگر پدر را بهانه کنی و بخواهی برای اینکه نه معاذیر خود را محزون نمائی در حق تو من سوء ظن بهم رساند و یقین میکنم خیالی در پیش داری که از من پنهان مینمائی و برای پی گم کردن بمن عذر پدر را میآوری

کابریل از شنیدن این حرف چون بید بخود لرزید و گفت اعلیحضرتا غصه که بیشتر از همه چیز مرا غمگین میکند من میخواهم بشاه بگویم که شاید قلب پاک شما آزرده شود اما خودتان باید بدانید و ملاحظه حال مرا بکنید که من تنها پسر مخصوص شاه و از خانواده شهری متولد شده‌ام و هیچ رفتاری نمیکنم که کسی از من آزرده شود و بجای آنکه مغرور شده تکبر بخرج بدهم خود را پست‌ترین خلق میدانم و با تمام مخلوق بطور خاشع و خاضع رفتار میکنم اگر بدانید چه چیزها درباره من میگویند و چگونه این مخلوق با من کینه میورزند یقین تصدیق میکنید که من حق دارم اگر غمگین باشم

شاه گفت آنچه من دانسته‌ام تمام مردم ترا دوست میدارند بواسطه حسن رفتار و نیکی کردار و نجابت ذاتی و فطری که در وجود تست

کابریل گفت نه اعلیحضرتا با من دشمنی میکنند و کینه میورزند برای آنکه مانع زن گرفتن تو مرا میدانند مردم

مقصیر ندارند ما طینه زن شرعی شاه و ملکه فرانسه را به بینند آرزو دارند که ولیعهد مملکت را ملاحظه و زیارت کنند
و شاه زاده خانمها از نسل شاه مشاهده نمایند اعلیحضرتا از هم ملاحظه میل رعیت را بکن و بر شما واجب است
که زن شرعی گرفته زودتر ولیعهدی برای مملکت بظهور برسد

شاه گفت این هم یکنوع عتاب است که در حق من میکنی و این بهانه ایست که خود را غمگین کرده مرا بحال
و من خیال میکنم غیر از این مطلبی داری این منم که بتو التماس میکنم هرچه بخواهی بکن من در اطاعت تو حاضرم

گابریل گفت اعلیحضرتا خدا را خوش نمی آید که در حق
من این طور گمان بد کنی و حال آنکه حالات مرا خوب میدانی آیا مرا احمق تصور میکنی یا حریص جاه طلب
آیا هرگز خود را داخل امورات دولتی تو کرده ام که مرا آدم لغو و بیهوده تصور نموده اید و حال آنکه
بر شما معلوم شد که من پا از حد علم خود دراز نکرده ام
اعلیحضرتا در حق من هیچگونه گمان بد مبر که من بغیر از تو کسی ندارم هرگاه سری داشته باشم از تو نهفته
نخواهم داشت اگر مرا ترش روی می بینی از بس روزگار من تلخ است گاهی نمیتوانم خودداری بکنم و بحضور تو
آثار تلخی دل و ترش روئی در صورتم هویدا میشود

آنری گفت آه گابریل تو در حق من سوء ظن مبر هرچه تو میگوئیم از در صدق و سخن صواب است
حاشا که من در حق تو گمانی ببرم من آن قلب پاک و طینت و طبیعت نیک ترا میدانم اما شکایت
من از آن است که گاهی ترش روئی میکنی و روزگار شیرین مرا تلخ مینمائی هروقت من ترا محزون می بینم
برنج و اندوه اندر میشوم و محزونی تو مرا بطوری شکنجه میکند که بالاتر از آن شکنجه در عالم برای من ممکن نیست

گابریل گفت اعلیحضرتا این یک کلام حرف را که
من از شاه شنیده ام برای من کافی است و حال که دانستم اعلیحضرت درد مرا میدانند و حزن مرا خیال باطل
نمی سازند من بعد از این سعی میکنم که اصلاح خیال خود را کرده همه وقت بخیال اعلیحضرت و ولی نعمتم آسوده
باشم بعد از این حرف سر را بلند کرده چشمهای او که پر از اشک بود با دستمال پاک نموده

شاه گفت بیچاره گابریل عزیزم این قلب پاک متفکری تو آزرده
شده است و من میدانم که تو محزونی و تصدیق میکنم که در این حزن حق با تو است و تو از من سختی می بینی
و بیعدالتی مشاهده میکنی میخواهی چرا بیزاری خود را غرق اندوه میکنی من اینها را میدانم لاکن نمی توانم
بگویم از تو بهتر من زنی در عالم سراغ ندارم که سزاوار شراکت تخت و تاج من باشد و دلیل بر خوبی تو همین بس
از من بیعدالتی می بینی و بجای آنکه در صدد انتقام باشی گریه میکنی و سعی میکنی که اشک چشمت را نیز از من
پوشیده میداری اما عزیزم صبر داشته باش گابریل عزیز
من هنوز قوی نیستم و ارکان سلطنت من سست و متزلزل است ملاحظه کن آدم کش رذلی چون لارامه بعجری
و هم سری من بر خواسته و باسم و الوا مردم را بمن میشورانند
دوشس منطیانسیه حرامزاده هر ساعت در صدد آن است که تخت مرا واژون و بخت مرا سرنگون کند
میبرد و بابن خود را سلطان و مرا غاصب میخوانند شاتل با خنجر آخته در غارت است لو در من حمله مینماید این اشخاص
مرا فرصت نمیدهند که خیالی برای زندگی خود بکنم عزیزم صبر داشته باش روزی می آید که من آسوده
شده و در خیال خود باشم و جشن بگیرم و قانون جدیدی احداث بکنم آن روز گابریل عزیز من خواهد دید

که چگونه اورا احترام خواهم کرد که مرحب حیرت تمام دول بشود کابریل من منتظر آن روز هستم و انتظار آن

وقت را دارم

کابریل فریاد برآورد و گفت اعلیحضرتا یک فطرت شما ترا بخیال دوردرازانداخته همان طور که حزن

من مرا بخیالات دور برده اعلیحضرتا تقصیر مرا بخشش آه من حقتلی بوده ام که در جام شراب شما جا کرده ام

و همیشه مذاق شیرین شما را تلخ دارم ببخشید اعلیحضرتا من دیوانه بودم من بدبخت و پست همت بوده ام اعتقاد

دارم این رفتار من که از روی جنون و بوالهوسی بوده است از نظر و ارش کشید اعلیحضرتا من غصه ندارم

خوش بخت هستم خیلی هم خوش هستم این حرفها که از بوالهوسی و عادت طبیعت زنانه گفته ام از خاطر

محو نمائید من هرگز شکایتی نخواهم کرد و گذشته ها را امید عفو و بخشش دارم اعلیحضرتا مرا عفو کنید آه ملاحظه

نمائید که آفتاب از پشت ابر بیرون آمده و ابرها برطرف شده اند نور آفتاب قلب مرا منور کرده

آثاری از حزن در خود مشاهده نمی کنم قلب خود را مملو از فرح و مسرت می بینم

شاه گفت کابریل عزیزم تو چه قدر خوب زنی هستی و

پیشانی اورا بوسیده گفت آنچه گفته ام تخلف نخواهم کرد

در این وقت لاوارن معروف که از خدام مخصوص شاه بود بیک طرف باغچه گردش میکرد و گاهی قرنفل را

بو و استشمام مینمود و گاهی نظر به درختان میکرد

مازری اورا دید لاکن بحضور کابریل نمیخواست بطرف او نگاه کند زیرا که لاوارن نزد اهل دربخانه

معروف بود و بخدمات محرمانه شاه مامور بشد لاوارن خود را از نظر پنهان مینمود که بغیر تماشای گلها

کاری ندارد به بوته بنفشه رسیده و خم شده بنفشه را میبوئید شاه که متوجه او بود بروی خود نمی آورد

مارکیز باو نگاه کرده خندید و گفت آه این جوجه بان اعلیحضرت است

مازری گفت یقین لاوارن را میگوئی او کجاست

کابریل گفت در باغچه است نگاه کنید خم شده رایحه بنفشه را استشمام میکند آه ملاحظه کنید کاغذی که در جیب دارد

نزدیکست از جیب او بیفتد

شاه گفت باز شوخی میکنی و لاوارن بیچاره را مسخره کرده

مارکیز گفت نه اعلیحضرتا بدون شوخی کاغذ در جیب او نمایان است و از این وضع یقین کار لازمی با

اعلیحضرت دارد

شاه گفت شاید کار داشته باشد و چند فقره کار و مرافعه بود که من او را در پاریس برسیدگی آنها

مامور کرده بودم شاید از بابت آنها با من گفتگوئی داشته باشد

کابریل خندان شده گفت یقین در این مرافعه ها حق با شاه است خوب است زود تر او را ببینید و دست

شاه را گرفته بطرف لاوارن کشانید

لاوارن که ملاحظه کرد کابریل بطرف او نگاه میکند و با شاه حرف میزند دانست صحبت از او میکند حرکت

از آن محل دور برود به بهانه آنکه از درخت یاس گلی بچیند از محل توقف خود دورتر شده

کابریل گفت آه بنظرم میاید لاوارن از دیدن من

وحشت کرد شاه گفت او اگر بخواهد مطلبی را از شما پوشیده و پنهان بدارد خیلی حیران است آن احمق

آه فولت فولت اسم اصلی لاواران بوده واین فولت ناظر کاترین دونا وار خواهر انری بود و کاترین
لقب مارکی دو لاواران باو داده وقتی بکاترین گفتند که فولت را داخل از بردن جوجه‌ها برای
شاه بیش از آن است که در ناظری از خرج تراشی دخل میبرد و شاه هر وقت به لاواران تغیر میکرد
او را باسم فولت میخواند

لاواران که ملتفت شد شاه متغیر شد بطرف شاه دوید و زمین ادب را بوسید با هزار زبان هزار گونه
معذرت از مارکیز خواست

شاه که در هوش و زیرکی مانند نداشت ملاحظه کرد که مارکیز از وضع لاواران خندان شد یقین برای شاه
حاصل شد که این دختر ساده سوء ظنی نبرده است اما فرس که کارها برد مان تیز هوش زود تر مشتبه
میشود

شاه به لاواران گفت چه معنی دارد که تمامی طلبند و تو فرار میکنی

لاواران گفت اعلیحضرتا من نه شما را و نه مارکیز را ابداً ندیدم و چنان بوی گلها مرا مست کرده که عقلم از دست
رفت که بغیر از مشاهده گلها بجای دیگر نمی نگریستم

گابریل بخنده گفت من از خنده بمیرم برو لاواران برو مشغول کار مخصوص خود باش شاه حرفهای گابریل را
قطع کرده گفت از مرافعه‌ها چه خبر آورده‌ای

لاواران گفت اعلیحضرتا مرافعه هنوز تمام نشده است و قضات مشغول تحقیقات هستند

شاه گفت احتمال میرود چه حکمی بکنند

لاواران گفت احتمال بحکم قتل میرود

شاه گفت در حق کدام مقصر لاواران گفت در حق لارامه و خود لارامه حاضر بود اما هیچ وجه حرفی نمیگفت
و مانند صورتی بود بیجان و ماری پیچان نشسته لاکن سرش را تکیه داده است نگاه بدارد شکل انگلیز
به روش او سلیمی میکند و من اول مجلس بود که آمدم رئیس کل بمن گفت صورت مجلس را نوشته نزد شما
برای شاه ارسال خواهم داشت

شاه رو بگابریل کرده گفت دیدید که جوجه‌بان این دفعه فراش بار رمان آورده است

گابریل خندیده گفت اعلیحضرتا اسمیل دارید جیب‌های او را جستجو
نمایند خصوص جیب کوچک که در بغل دارد و اگر بخواهید من نیز در جستجوی رمقه با شما همراهی
میکنم

لاواران نگاهی بمارکیز کرد مثل آنکه از افعال خود اظهار ندامت میکند گابریل را دل بحال او سوخت
و لاواران را حالت تکلم باقی نمانده در این وقت صدای تفنگی از نزدیکی شنیده شد که بعد از صدای تفنگ
صدای سگها نیز مسموع میشد

شاه گفت آه شکارچی باین نزدیکی آمده است و پهلوی عمارت و منزل من تفنگ بشکار خالی میکند این
خیلی غریب است که در سمت زمین کسی شکار بکند در صورتیکه سگهای من سرپوش نرفته اند و تفنگ من
بدیوار آویخته است

لاواران گفت اعلیحضرتا این شکارچی باید شوالیه کرین باشد قبل از نهار اعلیحضرت آمده بشکار خرگوش رفته است

شاه گفت بسیار خوب است امروز با شوالیه دو گرین نهار خواهیم خورد آیا تنها است یا کسی را همراه دارد

لاواران گفت جوان خوش شکل متمول معروف که شاه او را اذن

شکار تمام قرقها داده نیز با او همراه است

شاه گفت یقین اسپرانس است و این اسم را گفت بدون شیطنت و بدون اینکه بچهره مارکیز نگاه کند

کابریل از شنیدن این اسم شعله در دل خود احساس کرد که تا بن موهای سرش بالا کشید

لاواران گفت آری اعلیحضرتا مسیو اسپرانس است با شوالیه همراه است

شاه گفت خیلی خوب است با هم سوار شویم و در جنگل گردش کنیم هوا بغایت خوب و در نهایت طراوت است

و رو بمارکیز کرده گفت خیلی خوب است تو هم سوار شوی و اقلاً از این گردش اشتهائی برای صرف نهار تحصیل

توانیم کرد

کابریل از شنیدن این حرف چنان مسرور شد که قلب او از شادی در برش می طپید گفت آری اعلیحضرتا با

کمال میل سوار میشوم

شاه گفت من میروم که لباس و چکمه بپوشم و اسبها را بگوییم حاضر کنند بیا برویم لاواران کابریل گفت من که

لباس سواری پوشیده ام انتظار اسبم را دارم که در این هوای خوش قدری گردش بکنم شاه با لاواران

بیرون رفتند کابریل تکیه بمحجر ستونی داده در آفتاب ایستاده غرق مسرت بود و هر لحظه خدا را شکر میکرد

که آتیه خود را این طور با عزت و افتخار میدید و حالیه هم با این هوای خوش بدیدن معشوق خود میرود

کابریل مست مسرت بود [illegible] روانه شد لاواران نیز

از عقب او میدوید که خود را بشاه برساند

شاه باطاق لباس رفته پیشخدمت لباس شاه را بعجله باو پوشانیده و بیرون رفت لاواران نزدیک

شده و گفت اعلیحضرتا چه قدر خوب شد که مارکیز از صرافت جستجوی جیبهای من افتاد

شاه گفت اگر جستجو میکرد از من چیزی در جیب داشتی که میکرد

طمع او بود

لاواران گفت آری اعلیحضرتا اگر جستجو میکرد چیزی مییافت که خیلی باعث طمع او بود

شاه گفت چه طور من نمی فهمم چه میگوئی

لاواران گفت اعلیحضرتا بسته را بنده حواله فرمودید

شاه گفت آری اما تعارفات من که مهر خاتم داده با جوابهای آنها که در جیب پنهان کردی

لاواران گفت نه اعلیحضرتا اما شاه گفت چیز دیگری چه بود

وصل کن و بالاپوشش را بده پوشم ببینم لاواران قدری خدمت را بجای آورده شاه گفت شلاق و

کلاه مرا نیز بده لاواران کلاه و شلاق بشاه داده شاه کلاه را بسر گذاشت و خواست بیرون برود لاواران گفت

اعلیحضرتا آنجا که مرا فرستادید بمنزل مهمانی اعلیحضرت رسانیدم جواب رقعه را او نوشت

دست در جیب کرده پاکتی سربسته بشاه داد

شاه سر پاکت را باز کرده بعجله خواندن گرفت در رقعه نوشته بود اعلیحضرتا عزیزم خیال تو شب و روز آرام

از من سلب کرده نمیدانم چگونه زندگی بکنم با این درد و رنج خیال تو اگر چه شب

نمیگذارد بخوابم اما با این خیال خوش هستم اگر خیال تو هم نزد

و مهر تو در دلم نبود لب بسته‌ام چه قسم زندگی میکردم قلب پاک تو که چون آینه است مصفا

حالت مرا بهتر از خودم میداند زیرا که من از خود بیخبرم بایست

شاه گفت حالت او را چطور دیدی

لارادون گفت بیچاره عاشق و دیوانه است

شاه گفت واقعاً عشق دارد لاداون گفت هم تو را که می‌شنود دیوانه میشود و هر چه میگوید شعر خود را تقلید
از دست میدهد اعلیحضرتا شما میدانید که من در این کار علم دارم و زنها را خوب می‌شناسم چنین عشقی بی اندازه
در هیچ زنی ندیده‌ام و چنین عشقی را در وجود هیچکس تصور نمیکنم و حتماً گمانم این است این دختر از عشق تو هلاک
خواهد شد

شاه لحظهٔ بفکر فرو رفته یقین در آنوقت خیال ساق پای ماربیت را میکرد که در کنار رودخانه برهنه او را
دیده بود در این یک لحظه این مرد کوچک مثل یک سر پا تک گربه که کمین برای شکار کرده باشد خیره شاه
مینگریست ببیند این حرفها در شاه چه اثری خواهد کرد

شاه گفت آری این دختر خیلی خوشگل است لاراون گفت جواب او چه بفرمائید که او الآن منتظر جواب است

شاه گفت من حالا خیال کرده جواب او را بعد بتو

خواهم گفت مستر آخر از در درآمده عرض کرد مادام لامارگیز منتظر شاه است شاه از شنیدن اسم مارگیز بخود آمد
و شتابان بیرون رفت و به لاواران گفت جواب ترا خواهم گفت و کاغذ را در دست خود بهم پیچانید
در بخاری اطاق که میسوخت انداخته شتابان از کالاری گذشته به عمارت رسید و شاه چنانی

جست و خیز میکرد که منظر جوان مست سالهای نمود چند دقیقه بعد شاه و مارگیز در جنگل بودند و بغیر از یکنفر
جلودار و یک نفر غلام بچه کسی را همراه نداشتند و شاه از مارگیز بیرون از اندازه تملق میگفت و تعارفات
تقصیر چند مدتی خود را میخواست از نظر مارگیز پوشیده بدارد

ساعتی جهار نعل جنگل را کاملاً بلد بود تمام خیابان و راههای مختلف در جنگل را میدانست شاه بوسط
جنگل رسیده دید رستو و سیرو یک بزی را دنبال کرده‌اند نزدیک است آن بز را بازگیر کنند رستو و سیرو
اسم سگهای شکاری اعلیحضرت است)

ساعتی برای جلوگیری بز اسب را برانگیخت مارگیز نیز از عقب شاه اسب میتاخت جلودار از پیش شاه
میرفت و هر جا شاخه میدید که بصورت شاه بخورد با تبر کوچکی که در دست داشت قطع میکرد ناگاه
شوالیه ارین را دید که از اسب بزیر آمده تفنگ را بدست گرفته منتظر شکار است

شاه از دیدن شوالیه فرخناک شده فریاد برآورد شوالیه شما را

چه شکار هدف تیر تفنگ خود میکنی

شوالیه که شاه را دید از سرعت فرمایش لرزیده باستقبال شاه دوید

ساعتی و آن محل پیاده شده و به ترک شوالیه دو قراول و یک خرگوش آویخته دید شاه گفت تو که
شکار خود را کرده برو این بز که سگها تعاقب کرده بودند من از خود میدانستم آن را هم تو شکار
کردی

شوالیه گفت نه اعلیحضرتا من بز را تا دم اسب انس بز را شکار کرده او در تیراندازی ماهر و بیمانند است

شاه گفت اسپرانس کجا است او را می‌خواهم خیلی میل دارم او را دیده اظهار محبت قلبی خود را باو بکنم شیرالیه با دست بطرف درختان انبوه اشاره کرد شاه با نگاه گیرنده دید اسپرانس شکار را بیکدست گرفته و با یکدست دیگر شاخه‌های درختان را از جلو صورت خود دور کرده و سگها از طرف او بجست و خیز مشغول‌اند

مارگریت که از عقب شاه رسیده در نقطهٔ چمنی نزدیک شاه ایستاده بود

شاه گفت کابریل نگاه بکن چگونه شکارگاه‌های شاه فقیر را بهم زده‌اند

در این وقت اسپرانس ملتفت شده که شاه ایستاده است و مارگریت را در چمن دید رنگ از روی او پرید قلبش شروع بطپیدن کرد مارگریت تبسمی که با اسپرانس وعده کرده بود هر وقت او را ببیند برایش بکند در حال بروی اسپرانس تبسمی کرد و رنگ کابریل از فرح قرمز شد

اسپرانس نزد شاه آمده بعد از تعظیم شکار را پیش شاه بزمین گذاشت

شاه دست بپوست شکار مالیده و می‌گفت حقیقةً این پوست از بهترین پارچه‌های ابریشمی خوبتر است ولی باید ممنون فصل باشیم که این موسم هر چیزی را خوب تربیت میکند

اسپرانس گفت من امروز بقصد شکار برای اعلیحضرت آمده بودم و از بخت شاه بود که بدین زودی شکار باین خوبی و مرغوبی هدف تیرم شد

شاه گفت من خیلی محظوظ شدم از این شکار و تو هم قسمت خود را از این شکار خواهی خورد بشیرالیه گفت بیا با من قدری صحبت بدار و شاه دست بگردن کابریل انداخته بتأنی در میان درختان گردش میکردند

تا از نظر اسپرانس و مارگریت ناپدید شدند و بغیر از اسپرانس و کابریل کسی در آن چمن نماند جلودار و غلام بچه که اسبها نزد او محافظت میکردند از این دو عاشق دور بودند در این وقت آفتاب تابان بغنچه نورسته درختان تابیده و سبزه‌های چمن را جلوه دیگر داده

کابریل گفت صبح شما بخیر دوست اسپرانس گفت صبح شما بخیر و نیکو است کابریل گفت در اینجا چگونه آمدی من خیلی خوش بخت هستم که امروز صبح تو را دیدار کردم

اسپرانس جواب داد که من هم شکار را بهانه کرده بامید ملاقات تو باینجا شتافتم

کابریل گفت تبسم موعود را دریافت کردی اسپرانس گفت آری بقلب من رسوخ کرد کابریل گفت شرط دویم این بود که هر وقت بتوانیم باتو صحبت بداریم و حالا برای صحبت داشتن موقع مناسب است چه میل داری بگوئی و از چه مقوله صحبت بداریم

اسپرانس گفت هر صحبتی شما بدارید و هر سخنی بگوئید صوت شما بگوش من خوشتر از هر نغمه خوبی لذت می‌بخشد

کابریل گفت از این جهت است که تمام حرفهای من یک معنی دارد

اسپرانس گفت این حرف معما بود و مقصود شما را از گفتن این کلام ندانستم

کابریل گفت مقصود از این کلام و از سایر کلمات این است که میگویم تو را دوست میدارم و تبسمی بروی اسپرانس کرده خیره باو مینگریست

اسپرانس را طاقت شنیدن این کلمات و نگاه کردن باین وضع و تبسمی با آن شیرینی و صحبتهای با آن فصیحی و ملیحی نمانده چشمها را بهم گذاشته و دستها را بروی آنها نهاده ضعف بر او مستولی شد مانند آنکه [illegible]

خورده باشد بی حس و بی حرکت مانْد بجای خود ایستاد و آهسته گفت آه خانم رحم کن این مرحمت از حوصله من افزونست

در اینوقت صدای پای شاه بگوش آنها رسید که نزدیک شده بود و حرفهای شاه نیز شنیده می شد که بشوالیه می گفت ابدا میل ندارم از این مرد مزوّر و الواتی دروغی بیش ازین حرف بزنم

شوالیه گفت اعلیحضرتا از هر چیز که من بدانم اسباب تکدر شماست

یقین است دوری میکنم لاکن این لارامه را من خوب می شناسم ابدا قابل هیچ نوع سوال و جوابی نیست اگر چه او در صدد قتل من بود و در شبی که او را از میان لشکرش بیرون کشیدم اگر قوت رسیده بنا بود نقش مرا باد و بعزم رفیق من کشته بود از هر جهت او را خوب می شناسم شخص ضعیفی است و این طور که تجربه همه کس رفته خیلی متقلب طرار و شیطان بدذاتی است این طور نیست

کابریل خود را داخل صحبت آنها کرده اسپرانس را گذاشته و بطرف شاه رفت گفت جانم اضعیف نیست این لارامه شیطان است چگونه این حرف را میگوئید

شوالیه و شاه برگشته کابریل را دیدند شاه گفت مارگریت خوب گفتی بار هم بگو و شوالیه را از این اشتباه بیرون بیاور

مارگریت گفت شوالیه او را خوب می شناسد تعجب دارم چگونه این شخص را ضعیف شمرده و بدذات نمیداند

شوالیه گفت من او را بهتر از همه کس میشناسم در اینوقت

اسپرانس رو بشوالیه کرده گفت مسیو برای خاطر خدا ساکت باشید و رازی را که تعهد کرده اید پوشیده بدارید

فاش نکنید و احترام قول خود را داشته باشید

شوالیه گفت عزیزم من همه وقت احترام قول خود را داشته و دارم

مارگریت گفت این چه مطلبی است که مسیو اسپرانس بپوشیدن آن این قدر اصرار دارد

شاه گفت این راز را باید من بدانم و هیچ عذری را از شما قبول نخواهم کرد باید تفصیل این سر را بمن بگوئید

مارگریت بعد از دانستن بتو هم خواهم گفت

کابریل بگوشه چشم نگاهی باسپرانس کرده مثل آنکه میگویم اگر من میل بدانستن داشته باشم ترا یارای نگفتن نیست

در اینوقت صدای سه قرعه زدن زنگ بلند شد

شاه گفت عقب من میکردند و مرا میخواهند باید جواب این زنگ را داد

اسپرانس نیز شیپور شکاری را بدهن گرفته سه دفعه بصدا درآورد بعد از لحظه لاواران که با سب قوی هیکلی سوار بود با سوار دیگری رسید و بشاه عرض کرد این چاپار نوشته آورده که باید بدست شاه بدهد و آن سوار دستمال پاکتی درآورده بشاه داد و شاه پاکت از سر پاکت برداشته آن نوشته را مطالعه کرده سر را بلند نموده گفت لارامه نکلرم بقتل شد

اسپرانس سر را پائین انداخته و دلش باین دشمن ذلیل بیشتر رحم آمد شوالیه گفت آقا این شخص دزد نیست که او را بدار بیاویزند لاواران گفت گمان دارم این جوان مسیو اسپرانس است و من نیز شرافت دارم که با ایشان مکالمه میکنم

اسپرانس گفت آری مسیو من اسپرانس هستم لاواران گفت لارامه در مجلس از عالم خواهش کرده و او و کیفر فرستاده است

به جست جوی شما و از تو خواهش دارد که در محبس از او دیدن کنی

اسپرانس نگاه بشاه کرده چون شاه این خواهش را شنید ولی بدون اذن شاه کسی را بمحبس راه نمیدادند

شاه گفت عجب پس این لارامه با تو آشنائی دارد تو بایست

تفصیل آشنائی خود را با او بمن بگوئی

شوالیه شروع کرد بقهقهه خندیدن و گفت آری اعلیحضرتا این دو نفر را با هم آشنائی است و همدیگر را خوب

می شناسند آیا این طور که میگویم نیست

اسپرانس بشاه متضرعانه از شوالیه خواهش میکرد که پرده از روی کار برندارد

شوالیه گفت خیلی خوب من دیگر چیزی نمیگویم

اسپرانس منتظر فرمان شاه بود که بداند اذن رفتن محبس و دیدن لارامه را باو خواهد داد یا ممانعت

خواهد کرد

شاه گفت برو اسپرانس و هر چه میل تو است بجا بیاور و هم یک تکه کاغذ سفید حاضر کشیده لاوارن اذن

دخول اسپرانس را بنویس که هر وقت میل دارد مرخص است بمحبس رفته از محبوس دیدن کند حکم

نوشته شد شاه با مارگریت سوار شده شوالیه با شاه رفت

اسپرانس سوار شدن از شاه و اذن رفتن خواست شاه اذن باو داده اسپرانس تعظیمی بشاه کرده و تعظیمی نیز

بمارگریت کرده و از برای آنکه خود را آرام بکند صرفه کرد و تا از سر خیابان ناپدید نشده بودند این دو عاشق

و معشوق زیر چشم بهم نگریسته چشم از هم برنداشتند اسپرانس بعد از ناپدید شدن شاه و مارگریت

ایستاده و خدا را شکر میکرد که چنان معشوقه با وفائی باو داده و چنین عشق پاکی در قلب او پرتو انداخته و حال

راه پاریس را پیش گرفته و اجازه نامه رفتن را در بغل داشت و با خود خیال میکرد که بچه مناسبت لارامه

او را احضار کرده است و حال اینکه دشمنی این دو نفر پی اندازه بود

۵

ترحم

لارامه بعد از وارد شدن بمحبس شاتله هیچ راه نجاتی برای خود ندید خود را ذلیل و حقیر و گرفتار

اعمال گذشته خود دید و خویشتن را بموقع مکافات دوچار غضب پروردگار مشاهده کرد و تن بقضا داد

سعی و کوشش برای او سودی نداشت تمام اجزای دربار از امرا و اعیان و دیوانخانه خیال خوبی در حق لارامه

نمیکردند لیکن شاه هم متمم قصاص او نمیشد و گاهی خیال میکرد شاید خون والوا در عروق این شخص

جریان داشته باشد

دوشس که بعد از ورود لارامه بپاریس مطلع شد بهر حیله بود پیغام باو داده دستورالعملهای لارامه را

باو تعلیم کرد که در حضور قضات در دیوانخانه چه باید کرد

در مجلس اول لارامه بقضات گفت بدون شک من پسر شارل نهم هستم و کاترین دو مدیسی مرا در وقت

تولد ربوده دختری بجای من گذاشت برای آنکه سلطنت به پسر کوچکش که عموی من بود برسد و مرا اصل

زاده سپرده من خود نیز نمیدانستم لاکن آن کس را که پدر تصور میکردم دم مرگ شرحی نوشته از آن

نوشته و نوشته‌هاي ديگر كه دليل بر بودن من وقت تولد من است ديده‌ام دانستم كه من پسر شارل
نهم هستم و اگر ادعيه سلطنت بكنم حق دارم و هر نوع سياست بر من روا بدارند ظلم است

دوشس چند نفر از قضات و اعيان ديوانخانه را با خود يار كرده
از آنها خواهش همراهي با لارامه را كرده بود و در اينجا نيز با دست غير مرئي دوشس مشغول كار بود
قضات رجوع به نوشتجات و سندهاي لارامه كردند كه اين سندها بيكدست غير مرئي مرتب شده بود و جمعي
كه باطنا هواخواه دوشس بودند اظهار داشتند كه نمي توان بدون حجتي قاطع اين سندهاي معتبر را
رد كرد

داداشس روبرت كه در مجلس بطور ناشناخت ايستاده بود وقتيكه وضع مجلس را ملاحظه كرد برپا خواسته
نطق مفصلي كرد و مدلل داشت كه اين نوشته‌ها جعلي است و شارل نهم هيچ پسري نداشته است

داداشس روبرت فقط و تحريكهاي دوشس منطپانسيه را
يكيك شمردن گرفت قضات در جواب گفتند اگر اين تحريكها از دوشس باشد بي شك او مقصر است لكن
اين تقصيرات را بايد ثابت كرد و بمحض حرف نمي شود

بعضي از قضات گفتند بزرگترين تقصير لارامه است بصدق گفتار لارامه و اوهام يقين است سر بهر است از ا
بهر است شايع نخواهد ساخت و اگر محركين خود را بگويد اين ادعاي او كه والاحضرتم شايد بدون دليل
لغو ميشود و آخر قضات متفق القول حكم بشكنجه لارامه كردند بلكه در زير شكنجه مطلب را صادقانه بگويد
لارامه تمام شكنجه‌ها تاب آورده كلمه از دوشس بر زبان نياورده با شكنجه آب و آتش مقاومت كرده

فرياد ميزد كه من والاحضرتم پسر شارل نهم ميباشم (شكنجه آب و آتش مقصود از آتش معلوم است شكنجه آب
در فرنگستان معمول بوده و اين شكنجه از آتش كه داغ كردن بدن باشد بدتر بوده است مقصر را بطوري
به ديوار مي بستند كه حركت نمي توانست كرد و آب را با اسباب آلات مخصوص بحلق مقصر ميريختند و اين
شكنجه چند درجه داشته است درجه سخت آن بموزان معتبر آب بحلق او ميريختند)
از شكنجه لارامه مرادي حاصل نشد و مكفر از همدستان خود را
بروز نداد لازم نيست كه در اينجا شرح بدهيم چقدر دوشس منطپانسيه از شنيدن اين خبر مسرور شد كه
لارامه را هر قدر شكنجه كردند كسي را متهم نكرده در تمام شكنجه‌ها گفته است من تقصير ندارم بغير از آنكه پسر
شارل نهم هستم
دوشس منطپانسيه اين اخبار را در ميان عوام منتشر كرده و مي گفت اگر كفر و الا ادعاي حق
خود را بكند ديگران را چه تقصير است ولي تقصير از آن كساني است كه شاهزاده محترمي را شكنجه ميكنند و
دوشس با هر كس كه لازم بود سؤال و جواب بكند آرام نمي نشست از يكطرف اسباب بطلان دعاوي مجلس
قضات را در باب نفي لارامه از خانه داده والا فراهم ميآورد و از يكطرف بمردم ميگفت تعجب دارم از زود
باوري مردم پاريس كه مرا بي سبب بجرم چند نفر متهم كردند و تا چند روز هم مقصر ميدانستند و حال معلوم شد
كه من تقصير كار نبوده‌ام و دوشس منطپانسيه كه از رهاشدن لارامه مأيوس بود ميل داشت زودتر
كشته شود كه مبادا در استنطاقها كه سؤال و جواب از او ميشود قضات پي باصل مطلب برده و تقصيرات
او مدلل شود لارامه يقين داشت كه برابطه سكوت او و كتمان سر دوشس يقين كه بدستان او و دوشس منطپانسيه

لارامه سعی و کوشش را از برای رهائی او خواسته کرده و از برای این همراهی عقیق بخلاصی خود داشت
با این امید در تمام استنطاقها و شکنجه‌ها مقاومت کرد و کسی را اسم نبرد

لارامه خلاصی خود را یقین پنداشته و هر دفعه صدائی می‌شنید تصور میکرد برای خلاصی او هجوم آورده اند
هر دفعه که زندانبان از در می‌آمد لارامه گمان میکرد که آمده است حربه و کلیدی باو داده و راه فرار را
باو نماید و چنین تصور میکرد که دوشس منتظر نشسته باد ای این اسارت و تحمل این شکنجه‌ها که تمام محض خاطر
او بوده شب و روز در خیال اوست و جان خود را برای خلاصی لارامه نثار میکند مدتی گذشته و اثری
از این خیالات بظهور نرسید

لارامه را در وقت زیادتر از الم جان بود گاهی خیال میکرد شاید دوشس قیدی بوجود و عدم من نداشته
باشد و اظهار دوستی و مهربانی او برای پیش رفت کارش بوده باز خیال دیگری میکرد که قطع این وهم را کرده
با خود می‌گفت اصل نژاد و مثل دوشس هرگز خطائی نکند و محال است مرا فراموش بکند یقین است همان محبت
باطنی را حال نیز با من دارد و در کوشش اسباب چینی فرار هست

بیچاره این جوان بدبخت در گوشه محبس افتاده با بدن مجروح و قلب شکسته بخیال او زینت عمری میکرد و نیز
و با خود می‌گفت اگر از این محبس خلاص شوم بطور یقین او زینت ازمن خواهد بود شبی که من بوصل او
برسم تمام این زحمات فراموشم خواهد شد و بقیه عمر را در بهشت وصال آن حور العین خجسته خصال
عیش خواهم کرد

لارامه هرگز خود را چنین بدبخت و این طور سرزنده بود خیال او زینت او را مشغول میداشت و خیال

میکرد آن لحظه که از محبس شوالیه و از این فرار کرده و از نیست او را خلاصی داده و با صورت بشاش اظهار مهر
باو کرده و این خیال را که میکرد چنان مسرور میشد که محبس را بکلی فراموش میکرد

لارامه بخیال معشوقه بود در آن وقتیکه جلاد در تهیه کشتن او بود

لارامه از همه نسب خود را انکار نکرده با آن همه شکنجه و عذاب نفی نسب و الوار انموده بخود میبالید و خیال میکرد
حال که او زینت بیچاره اینقدر بود ملکه فرانسه نشود اقلاً شاهزاده خانم خواهد بود و مرا نیز بعد از این
محبس شاهزاده خطاب خواهند نمود مدتی لارامه باین خیالات گذرانیده روز وعده قتل
او رسید

لارامه شنید که قضات حکم بقتل او کرده اند و میرغضب را اذن داده اند که سر از بدن لارامه جدا
کند ابداً در این مدت نه خبری نه اشاره از طرف دوستان او نشد

لارامه خیال میکرد که باید با او بر سر شد و این خیالات که تا کنون او را مشغول میداشت خیالاتی است که تمام
محبوسین می‌کنند لیکن هزاران هزار خیال محبوسین مانند وهم اشخاص مبتلا به تب از پیش نظرشان
گذشته و آخر خود آنها نیز چون وهم و خیالی گذشتند و اثری از آنها باقی نمانده است و لارامه تمام خیالات
گذشته و کارهای نیک و بد خود را از پیش نظر گذرانیده و این مدت عمر را سید چون خیالی گذشته است

لارامه را هنوز امید استخلاص حاصل بود که زندانبانی
از در در آمد و کشیشی همراه داشت

لارامه از دیدن کشیش دانست روز آخر عمر اوست و چنان وحشت بر او مستولی شد که کشیش را بر او

دل برخت و بعد از لحظه با نصیحت اراده و چون خانی دنیا را بر او شده ان گرفت نعمتهای عقبی را توصیف میکرد و همراهی داشت که اراده اعتراف به تقصیرات خود کند ولی لارامه به تقصیرات خود معترف نشده

کشیش باو گفت حال که باید ناچار زندگانی دنیا را بدرود نمود و نزد خدا بروی میبایستی هر را دوست بداری محبت آن را از دل بیرون کنی و با هر کس دشمنی داری [illegible] گذشت کرده دم روشن با تمام مخلوق از در صلح و صفا باشی

لارامه حرفهای کشیش را میشنید و کلمهٔ جواب نمی گفت بعد از تمام شدن حرف کشیش خواهش ملاقات اسپرانس را کرد و گفت این شخص دشمن من است و از او دشمن ترکسی را ندارم میل دارم در این حبس وداع رفتن او را ملاقات کنم این بود که اسپرانس را اطلاع دادند و او اذن از شاه گرفت بدون ضایع کردن دقیقه از وقت شتابان بطرف دشمن خونخوار خود که حال ذلیل شده است می آمد تا [illegible] حاکم باشد به مرد سرگشته ای که محبوس سابق خود را می شناخت با بشاشت و خوشرویی از او پذیرایی کرده او را بمجلس لارامه برده دیدن این مجلس و محبوس تماشایی بود که اسپرانس را بوحشت انداخت

بعد از آنکه لاپیتی حاضر کرده زندانبان لاپ را از جلو و اسپرانس از عقب او روانه شد از چند پله که از سنگ تراشیده شده بود و از رطوبت تر بود پائین رفته در کوچکی از آهن بنظر اسپرانس رسید زندانبان در را باز کرده بوی کثافت از آن سوراخ پراکنده شد که حالت اسپرانس را بهم زده بعد از داخل شدن اسپرانس دید این سوراخ را بغیر از اطاق گفت بلکه تابوت سنگی میتوان نام نهاد و در یک گوشه این اطاق

کثافت ولجن لارامه را دید نشسته

اسپرانس از وحشت و حیرت فریاد برآورده گفت من هزار مرتبه مردن را ترجیح میدهم که یک شب زنده در چنین جهنمی بسر برم زنجیر بدست و پا نداشت زیرا که در چنین سوراخی زنجیر گذاشتن بیهوده و زیادی بود

زندانبان لاپ را بزمین گذاشته و خود بیرون رفت

زیرا که لارامه این طور خواهش کرده اسپرانس نیز این وضع چنین ملاقات را قبول کرده بود اسپرانس خود را مقابل دشمن ذلیل حقیر دیده سعی میکرد که بطوری متواضعانه با او رفتار کند که این دشمن ذلیل زیادتر از این نرنجد

لارامه ساکت بود و خیره بروی اسپرانس نگاه میکرد بعد از لحظه گفت التفات شما زیاد و من خیلی ممنون شدم که استدعای این حقیر ذلیل را قبول کرده و زحمت بخود تان داده در این سوراخ کثیف خود را برای پذیرفتن خواهش من زحمت انداختید

اسپرانس گفت مسیو من آمده ام ببینم چه کاری با من داشته اید و برای سؤالات شما حاضرم لارامه دستهای لاغر سفید خود را بروی صورت گذاشته سعی میکرد رعشه بدن خود را ساکت کرده با اسپرانس گفتگو بکند بعد از لحظه گفت شنیده ام قضات حکم قتل مرا داده اند و من نمیخواهم بمیرم بدون اینکه استدعای بخشش تقصیر از شما کرده باشم و شما مرا بخشیده باشید از آن ضربتی که از بی غیرتی و نامردی بشما زدم و امروز میدانم این گناه من بخشیدنی نیست چرا که قصد جان شخصی را کرده بودم که امروز این طور در حق من رأفت میکند اسپرانس گفت خواهش دارم از این بابت حرف نزنم و این کلمات را بزحمت می گفت

زیرا که حالت لارامه او را چنان برقت آورده بود که صدایش خفه شده نمی توانست بلند حرف بزند و قلبش
می طپید باز خود را آرام کرده گفت مسیو آن حرکت شما از روی جهالت بود و من شما را بکلی بخشیدم
ابدا اندیشه بدل خود راه ندهید از جهالت شما مرتکب آن و دیگری نیز شده اید که آن را من نیز از همان
بصیرت میدانم

لارامه گفت کدام دیگر و از این سخن درشت بحیرت اندر شد

اسپرانس گفت آری ارتکاب قتلی که بدون جهت مرتکب شده اید و آن گناه را من بالاتر از سوء قصد در حق
خود میدانم باید خودت بیاد داشته باشی و نام مقتول را هم یقین فراموش نکرده اگر چه این گناه را هم
میدانم نتیجه از دیگری بود که از تو درخواست قتل آن بیگناه را کرد

لارامه با قوت و قدرت فریادی کشیده بطور تهدید گفت آه مسیو هانریت را تهمت مزن من که دیگر نتوانم
با و خدمتی بکنم یا دفع شری از او بنمایم اما از تو که شخصی هستی جوانمرد استدعا دارم تهمت در حق
هانریت روا نداری

اسپرانس گفت مسیو بیهوده فریاد مکن و خود را بیهوده بزحمت مینداز برای این زن که تمام کارهایش
از روی تزویر است تو در راه او جان خود را دادی هیچ ملاحظه میکنی که با داشتن این جان فشانی
چگونه داد

لارامه گفت مسیو من از او خواهش ملاقات نکردم و اگر از او درخواست میکردم یقین بهر حال که می گفتم حاضر
میشد او میداند من جانم را برای جان او داده ام و سلامتی او را خواسته ام این در واقع حسن ملاحت

و سر وجود پار لطافت و سرور خوبان عالم محال است در عالم هیچی داشته باشد من راضی نمی شوم که او
اظهار آشنائی با من بکند مبادا تقصیری برای او بشود من هزار مرتبه در زیر تیغ جلاد جان میدهم
اما هانریت را دلگیر نمیتوانم دید

اسپرانس گفت آنچه میل تو است آن طور باشد

لارامه نگاهی خیره با اسپرانس کرد و گفت تو حق داری اگر از هانریت خوب نگوئی و رفتار او را
فراموش کنی

اسپرانس از خجالت سرخ شده و از حسادت لارامه تعجب کرده و بیاد آورد روزی را که خود او نیز
لارامه اسیر عشق هانریت بوده تمام رفتار او را نیکو می پنداشت و او را بالاتر از مخلوق چون ملائکه
تصور میکرد بعد از لحظه تفکر به لارامه گفت ابدا من تهمت در حق لارامه نمی آورم اما در حقیقه من نمیتوانم
روز روشن چشم به بندم و نور آفتاب را نه بینم

هانریت مرا بزیر دشنه تو و ترا بزیر تیغ جلاد انداخته و مسلم است دل پاک این طور بیباک نخواهد بود
اما در صورتیکه تو نخواهی اعمال او را ستایش کنی من از بابت او کلمه بزبان نخواهم آورد

لارامه گفت چه توقع داشتی بغیر از این اما بعد از افتادن تو
بچال زخمداری و گرفتاری من بمجلس شاه چه از دستش بر میآید برای تو بکند و چه میسترانه در حق من نماید

اسپرانس گفت هیچ نمیتواند اما حق چنین زنی راحت و رقت
قلب است آیا اگر از او بپرسی که از برای او ریق دو هزار و دو چه قدر گریه کردی به بینید بقدریکه من در

راه او خون ریختم صدبار آنرا او اشک برای من ریخته است آیا تو که برای سلامتی جان او
جان خود را داده و در این سوراخ تاریک محبس خود را انداخته او بحالت تو رقت آورده یا
ناله کرده است چه جواب خواهد داد من بسیار بیم این زن دل ندارد که به کسی رحم کند لارامه گفت برای
من یقین حاصل شده که الآن روز و شب ناله و شیون میکند و در این تاریکی محبس مثل آن است که
چشمهای و تر پر از اشک او را می بینم و ناله ای جان سوزش را می شنوم و بعد از این حرف
چنان جذبه عشق او را گرفت که بی اختیار گفت مرسی عزیز من از این محبت تو تشکر دارم که اکنون
از صمیم قلب بحالت من اشک همی ریزی

اسپرانس با خود خیال میکرد که این طراره چگونه امر را بر من مشتبه میکند من حق ترجیح به لارامه دارم
بگرفتن من نیز خود هم مانند او بودم و تصور میکردم اگر روی زمین را با کادموازل دو انطراک بدهند
یکمرتبه مرا نخواهد داد

لارامه گفت مسیو من در این سوراخ تاریک افتاده ام و تصور میکنم تمام عالم از من قطع دوستی و
آشنائی کرده اگر هم دوستی باشد نمیتواند به شاتله راه بیابد و اینکه من تو را خواستم دو سبب داشت
اولا میدانستم از جوانمردی قبول خواهی کرد و ثانیاً بتوسط شوالیه دو گرین باسانی اجازه دخول
محبس را از شاه توانی گرفت و حال مسرورم که حدس من خطا نشده تو اجازه از شاه گرفتی و برای
من بدبخت آمدی و التقصیر مرا که بخشیدی نبود بخشیدی حال یک تمنای دیگری از تو میکنم امیدوارم
از جوانمردی تمنای مرا بجا بیاوری اسپرانس گفت چه چیز است تمنای تو لارامه گفت این تمنا دیگر است

که برای من خیلی اهمیت دارد و اگر بجا بیاوری مرگ بر من آسان میشود و این تخت آخر عمر بر من
راحت خواهد بود آیا مادموازل دو انطراک از این خدمتی که من برای او کرده ام اطلاع دارد یا او
میداند که من جان او را بزندگی خود خریده ام و میداند که اگر برای خاطر او نبود من بمحبس و قید
در نمی آمدم و او را از سلطنت مادر پسر میکردم در اسپانیول و سایر دول مرا بعنوان شاهزادگی
از خانواده والا اشتباه کرده احترامات شایان مرا منظور میداشتند یا اقلاً خود را بطوری گشتن میدادم
که مایه مفاخرت من میشد و من خجالت محبس و استنطاق مجالس محاکمات و زحمات شکنجه و عذابهای دار را
نمیدیدم آیا تصور میکنید از این مطالب تماماً حقه مطلع است

اسپرانس گفت تصور نمیکنم زیرا که بغیر از تو و ما چهار نفر احدی این مطالب را نفهمیده اند و ما هم بتو قول
داده ایم بکسی نگوئیم و هیچکدام هم با مادموازل دو انطراک گفت و گو نکرده ایم بناءً علی هذا
تصور میکنم او بکلی از این خدمات و جان فشانی تو بکلی بی اطلاع باشد

لارامه در حالتی برخواسته دست اسپرانس را در دست گرفت گفت مسیو این است تمنای من که
تو او را از این وقایع مطلع سازی و منتی بر من نهی اما خواهش دارم این کار را زود تر اقدام کنی
نه بعد از مردن من و اینکه آرزو دارم این است اظهار محبتی از او در حق خود به بینم لاکن نه بطور واضح
بلکه خیلی محرمانه دو کلمه نوشته او را به بینم یا اقلاً همان اسم تنهای خود را نوشته بروی کاغذ برای
من بفرستد و چند کلمه اظهار مهربانی بمن پیغام بدهد این است منتهای آرزوی من و اگر تو این منت را
بمن بنهی و او این محبت را در حق من بکند یقین بدان مردن برای من سهل خواهد شد اما سیمه

شما میدانید قدر محبت را من در عوض دادن جان و متحمل شدن رنج محبس و شکنجه چیز دیگر از او نخواسته‌ام
یک کلمه اسم شخصی او را نوشته برای من بفرستد و این یک کلمه را هرکس به چند اسباب خبرت برای او
نخواهد برد سیو از شما خواهش دارم او را ملاقات کنید به علامت مرا که چطور نه خود را قربانی او کردم انجه
دیدید برایش بگوئید و خواهش این یک کلمه نوشته را از برای من بکنید آنوقت خواهید دید که من چطور
بی پروا به پله‌های چوب بست مقتل خود قدم میزنم و دست اسپرانس را به دست ای مرتعش خود گرفته گفت
من میدانم تو دلی پاک داری این کار را برای من بانجام برسان که در پاداشش آن خداوند بتو
شان سعادت ابدی کرامت فرماید

ای اسپرانس در حق دشمنی که مستحق لعن و نفرین است نیکوئی بکن و این کوی نیکنامی بچوکان
جوانمردی بربا اما مسیو باز حرف دارم که با تو بگویم و استدعائی دارم از تو بکنم

اسپرانس از وضع صحبتهای لارامه بی نهایت غمگین شد و گفت بگوئید من از برای شنیدن صحبتهای
تو و انجام مقاصدت خود را حاضر کرده ام

لارامه گفت انچه از جان فشانی من در باره او خودت دیدی بگو و پیغامهای مرا برسان و انچه او
پیغام بدهد زودتر پیغام او را برای من بیاورید

آه مسیو اسپرانس اگر تا حال خیال بدی در حق شما میکردم حال دیگر ندارم بدی من در این عالم با
هرکس بوده از برای خاطر او بوده و من این گنج را با نهایت دقت پاسبانی میکردم حالا
دیگر زنده نیستم که از گنج خود نگاهبانی بکنم و یقین دارم او زینت عزیزتر خواهد بود زیرا که آشنائی

سابق با او دارید و شما در حسن صورت بتمام مردم این شهر امتیاز و برتری دارید و از همه کس محترم تر
میباشید یقین او زینت را بشما خواهم داد

اسپرانس از خجلت سرخ شده و سر زیر انداخته باز لارامه شروع بسخن کرده گفت اما یقین بدان هر وقت
آن ماه روی زهره جبین را در آغوش بگیری تو یا غیر از تو هرکس که باشد چه بیچاره من در قبر متزلزل
خواهد شد اما مسیو اسپرانس تو در حق من احسان کرده اگر احسان خود را با تمام برسانی چه قدر مشعوف خواهم
همچنانکه از نوشته و پیغام او زینت مسرور میشوم و خواهش من این است تو جوانی بی مانندی سخی و متزلزل
مباش هر دختری که برای معشوقه گی یا بطور زناشوئی بخواهی برای تو حاضر خواهد شد به من قول بده که
او زینت را نه بعنوان معشوقه گی و نه بعنوان زن و شوهری در آغوش بگیری اگر این قول را بمن بدهی من
خوش وقت و مسرورم

آه مسیو اسپرانس نمیدانی وقتیکه در این سوراخ محبس من خود را بخیال او زینت محظوظ میساختم بخیال
کشته شدن خود و اینکه او زینت بعد از من با چه کسی دوستی خواهد کرد صورت تو در آنوقت پیش نظرم مجسم میشد
و ترا دشمن میداشتم اما اگر تو قول بدهی دیگر مرا باکی نیست با هرکس میخواهد عشق بورزد چون که
من آن شخص مرهم را ندیده و نمی شناسم و زنده هم نیستم که از رشک بمیرم یا خود را بکشتن بدهم
برای من چه تفاوت دارد که بعد از من او زینت با هرکس شاه بشود یا شوهری بخواهد اختیار بکند و یاد
کند از جوانی که خود را قربانی او کرد یا او را فراموش نماید اما با دیگری سزاوار نیست چون بعد از من جان
نثاری مرا دیده را بخواهی یا با نامردی هم بالین بشوی اگر چه این تکلیف را مشکل است قبول کنی زیرا که جوان

خوشکل و رعنا هستی و هنوز کام دل از دنیا حاصل نکرده و قبل از این چنین خواهشی بر تو سخت است

و لکن خدمت مرا هم ملاحظه کن که محض برای حفظ آبرو و جان تو جان و آبروی خود را دادم و در حال

سختی در روی تخته های سیاست گاه جان سپردم

آه مسیو اسپرانس من برای آزیت زیاد زحمت کشیدم و حال این زحمت ام برای خاطر اوست که

متحمل شده ام او نباید در حق من رحم بکند

مسیو اسپرانس از آن میترسم که آن سرسلسلهٔ خوبان عالم بزودی از من فراموش کند و باد از من نکند هم

بیوفائی بنی آدم چنین است اما با این خدمات و عشق مفرط من و این جان فشانی و خود را فدا نمائی گرفته

از آزیت این بهتر نباید بی غیرت است و اگر بروی مردی بخندد از هر کس کمتر است و بعد از این حرف

که او را بهیجان آورده از نا امیدی آهی سوزناک از دل پر درد کشید و بجای اشک از چشمهای او

خون سرازیر شده برخسار رنگ پریده اش ریخت اسپرانس را چنان از حالت نا امیدی او اندوه فرو

گرفت و محزون بجای خود ماند که اگر در آن لحظه شخص ثالثی وارد میشد و بآن دو جوان نگاه میکرد نمیدانست

کدام آزاد و کدام محکوم بقتل هستند و در بحر تفکر فرو رفت که آیا عشق صفت می دارد بیچاره عاشق

که از طرف معشوقه بغیر از یک تبسم آنهم از روی حسد و بد بر چیز دیگر ندیده است جان خود را فدای

او کرده حال که دم مرگ اوست نه از خدا یاد میکند و نه از مخلوق نه بخیال توبه از گناهان است و نه اندیشه

از خویش و اقوام تمام وجود خود را خاکستر آتش عشق قرار داده است

اسپرانس بمحبوس نزدیک شده دست او را گرفته فشار دوستانه داد گفت مسیو حالت تو مرا برقت آورد

اما سؤالی است از تو میکنم چرا این همه از مردن میترسی و خیال از رهائی خود میکنی

لارامه از اظهار عشق و اشک ریختن خود خجل شده از شنیدن حرف

رهائی که بنظرش خیلی غریب آمده سر را بلند کرده گفت مسیو من از استخلاص فکر نکنم چکار نمی شود چنین خیالی

بمغز من نباید و این حرف را شما از چه مأخذ میگوئید

اسپرانس گفت آری من این حرف را بی مأخذ نمیگویم زیرا که شاه را باز دیده ام وقت مرخصی من

که گفت برو و لارامه را دیدن کن چنان بنظرم آمد که ابدا از تو کینه در دل ندارد و اگر حرف مرا

بشنوی من میتوانم و مطمئنا ترا از این جهنم خلاص کرده و باسمانت جا دهم

لارامه که این حرف را چنان از روی حرص و

از استماع میمرد از شوق قریب بهلاکت برد

اسپرانس گفت شاه دلی رحیم دارد اگر تو با خلاص خود کمک کنی امید دارم که اسباب استخلاص تو

فراهم نماید لارامه گفت من چه توانم کرد

اسپرانس گفت کرنش بمحرک ترا شاهزاده و الا نام نهاد از آنجا که کبر و غرور طبیعی تو است از

این حرف ترا خوش آمد

لارامه ابروها را در هم کشیده روترش کرد اسپرانس گفت کرنش بده و حرف مرا تمام بشنو اگر حالا نفی

شاهزادگی خود را بکنی یقین بنظر آزیت پست خراهی آمد و این خیال نمیکند از که تو براه راست بروی

لارامه از خجالت سرخ شد زیرا که دید اسپرانس مقصود

اورا دریافته است اسپرانس باز شروع کرد بسخن گفتن و گفت یقین است زندگی بهتر است تا به اسم شاهزادگی کشته شدن و تو از این بابت که خود را شاهزاده گفته حالا نمی‌توانی خجالت داشته باشی زیرا که بطلان دعوی تو در نزد تمام مردمان فرانسه مدلل شده و تو خودت هم میدانی که این ادعا محض حرف بوده

لارامه گفت مرا یقین حاصل است که شاهزاده هستم اسپرانس گفت تو اقرار داری که این مطلب را بدیهی آن کسیکه آن خیال را بمغز تو جا داد چه کسی بوده

لارامه گفت این چه سؤالی است تو از من میکنی آیا من بیغیرتی کرده خیانت بآن شخص بکنم در صورتیکه تمام شکنجه‌ها تاب آورده اسم کسی را نگفته‌ام و خیانت نکرده‌ام

اسپرانس گفت خیلی خوب من میگویم دوشس بود آیا این دوشس بتو خیانت نکرد از خلاف وعده که بتو داد و برو کجاست همراهی او در این موقع برای تو این دوشس در منظر انسیه است که بتو خیانت کرده نه تو با و لارامه گفت صبر داشته باشید و این حرف را نگوئید

اسپرانس گفت بیچاره بی‌شعور این قدر من صبر بکنم تا جلاد سر از بدن تو جدا کند بیچاره دوشس برای اجرای مقاصد خود صد نفر چون تو و شانل را بزیر تیغ دژخیم انداخته و میاندازد در حقیقت خاین بزرگ و دشمن بنی نوع انسان و وطن اوست که برای ریاست خود بهر فعل ناشایست اقدام میکند بدبخت بحالت زار خود نظری و فکری بکن آیا میل نداری از این سوراخ تابوت مانند بیرون بروی آیا میل داری امشب سوار بر اسب بادپائی شده و از این کوچه‌های پاریس بگذری آیا میل داری

آیا میل داری پنجاه سال دیگر در این دنیا زندگی بکنی تو مصمم مردن شده‌ای و از عمر خود دشمنی را بیشتر زندگی تصور میکنی و نمیتوانی ای لارامه گفت مرا مسخره میکنی

اسپرانس گفت آری ترا میگویم آیا میل داری امشب اسباب خلاصی ترا فراهم بیاورم اگرچه در راه این کار جان خود را بدهم برای آنکه رفتار و گفتار تو قلب مرا سوراخ سوراخ کرده

لارامه گفت در حقیقه دل پاک ترا کسی ندارد و مانند تو جوانمردی در عالم یافت نشده و نخواهد شد که بدشمن ذلیل این طور مهربانی میکنی هرچه بگوئی من اطاعت دارم

اسپرانس گفت تو خطای خود را اقرار کن و عریضه بشاه بنویس که من فریب خوردم و بر شارل نهم نبوده‌ام و اگر در نزد مردم خیال بکنی از اعتبار تو کاسته می‌شود اما در نزد شاه بهمه وقت مقربتر خواهی بود و در حقیقت حرف راستی را اقرار کرده و از دروغی که بر تو بسته‌اند اجتناب نموده و اگر این کاغذ را بنویسی من در نزد شاه تضرع کرده آزادی و زندگی ترا از او استدعا میکنم و من قول صریح بتو میدهم که ترا مستخلص نموده و بقیه عمر را براحت بگذرانی و من در این باب بالتمام منحصرم و ترا اطمینان میدهم

لارامه که در حین ناامیدی امیدواری مشاهده کرد با قلب طپیده و رنگ پریده گفت خلاصی من تنها کافی نیست شرط کن که ازبت را نیز بمن بدهی

اسپرانس گفت این شرط متعلق است بمیل خود الیزابت و من تصور نمیکنم این طور که تو با او عیان داری

او نزد ما نخواهد آمد و من از قلب او خبر ندارم شاید قبول بکند یا نکند این شرط راجع بمن نیست در هر صورت راجع بقبول کردن آنزیت است

لارامه گفت نه من از تو خواهش کردم نزد او رفته پیغامهای مرا باو بگوئی اسپرانس گفت دوان ما ماند من الآن مصمّم ملاقات او هستم برای آنکه پیغامهای تورا باو برسانم

لارامه گفت خیلی خوب این گفتگو را با او بکن و حرف من تا حال از ناامیدی بود حالا که بوی امید خلاصی بمشامم میرسد زندگی من از آنزیت خواهد بود

اسپرانس گفت من تکرار میکنم شرط خلاصی تو متعلق بعریضه شاه است بطوریکه من بتو گفتم لارامه گفت همان وقت که من با آنزیت برای فرار حاضر میشوم هر چه شما مسوده بکنید من از روی مسوده شما مینویسم و بدست تو میسپارم

اسپرانس گفت ضامن انحراف شتم تو است با من قسم بخور که خلاف این قول را نکنی لارامه گفت ببرو جان آنزیت سوگند که من از این قول تخلف نخواهم کرد

اسپرانس گفت اگر آنزیت از همراهی تو با او امتناع نمود آنوقت چه خواهی کرد لارامه با آهنگ متأثرانه گفت اگر آنزیت از همراهی من امتناع نمود مردن برای من سعادت است و زندگی را نمیخواهم مرا بجلاد واگذار و خود را زحمت مده اما من یقین میدانم او قبول میکند و او مرا دوست میدارد اما مسیو اسپرانس از لحظه که تو حرف امیدواری بمن گفته حالت دیگر در خود مشاهده میکنم و قلبم از آتش عشق سوختن گرفته است از شما خواهش دارم عجله کنید آنزیت را ببینید پیغامهای مرا باو داده

زودتر جواب برای من بیاورید آه مسیو اسپرانس در همراهی من کوشش بکنید اگر مقصود مرا حاصل کردید تا زنده هستم شما را بنده و پرستنده هستم بحضور شما از زوجه تورا پرستش و ستایش خواهم کرد اسپرانس برخواسته دست لارامه را گرفته فشاری داده گفت دیگر بی سبب مرا از دربان حضور مطلب و خبر داشته باشد من شتابان نزد ماد مرا زل دوانطراک رفته پیغامهای تورا باو بگویم و آنچه برای راضی کردن او بهمراهی کردن با تو لازم است خودم باو خواهم گفت امیدوارم مقصود تو حاصل شود لارامه که از فرحناکی حالت خود را نمیدانست گفت

غیبت شما چقدر طول خواهد داشت مسیو شتاب کن که هر دقیقه یکقرن بمن میگذرد اسپرانس گفت خیال خودت را صرف جای دیگر بکن مثلاً مشغول نماز و ستایش خداوند باش تا من نزد تو برگردم

لارامه گفت ابداً نمی توانم نماز بکنم و خیال جواب آوردن تو بیطاری حالت مرا بهم زده که نمیدانم چه بگویم اگر در بیاری این شاید بطول آمدن تو مرا بکشد زود بگو غیاب تو چقدر طول خواهد کشید اسپرانس گفت به ثانی شمار مکن تا ده هزار و شماره تو ده هزار که رسید دست بدار آمدن بنه که بازگشتن من از در داخل خواهم شد اسپرانس دست لارامه را فشار داده از در بیرون رفت

فصل ششم

اسپرانس صد قدم از محبس دور نشده بود که لارامه و آنزیت را فراموش کرد خیال کابریل که پرتش

افتاد تمام را از نظر مشی محو کرد و او بخیال کابریل بعجله راه خانه دو انطراک را پیش گرفته میرفت لیکن
حال زار لارامه و زود ملتفت شدن بر عدم قتل او چیزی نبود که خیال اسپرانس را اینقدر آسوده بگذارد که
بطور دلخواه از پی کابریل خیال بکند

اسپرانس باین خیال افتاد که مادموازل دو انطراک را چگونه دیدن کند اگر بخانه او برود کاری که
سزاوار شان اسپرانس نیست بدون مقدمه بخانه دو انطراک رفتن و بامادموازل از زیست خواهش سؤال
و جواب دون ثالث کردن کاریست که مورد سوء ظن خواهد شد اگر بنویسد این کشکری طولانی پرسیدن
نمی شود والمپی سترالارامه است و اسپرانس وعدهٔ نگاهداری این سر را با او داده چگونه میشود این اسرار
در کاغذ بنویسد و با مادموازل دو انطراک بدهد اگر او را بخانه خود دعوت کند شایسته
نیست و او ناچار است این خواهش را اجابت نکند زیرا که حضور دختری جوان در خانه اسپرانس
بدون ثالث یقین است اسباب بدنامی او خواهد شد آخر کاری که بنظر اسپرانس مناسب آمد این بود که
رقعهٔ بشرز افرشته و از او ملاقات مادموازل دو انطراک را خواهش نماید در حال بخانه خود رفته
و باطاق تحریر رفته قلم برداشت و بزبان توسکان رقعهٔ باین مضمون نوشت

من کمال احتیاج را بملاقات کسی دارم که در شب مهمانی آن شخص را بالای دیوار خانه سرراست تو
بمن نمودی و من امید دارم بدوستی تو که آن شخص را زود حاضر کنی خودت نیز با او همراه باشی
که گمان بد و تصور دامی نکند که برای او گسترده باشند و با او بگوئید که نفع شخص او در این ملاقات
که بیشتر از چند دقیقه طول نخواهد کشید و محل ملاقات را باعتبار او واگذار و با ویکر از این حاضر شده

ست به وبعد که اشته کی است که با تو گفتگو خواهد کرد و از این ملاقات از تو تشکر خواهد نمود دیگر با او نیز
بتر خواهد گفت و امضا را نیز بزبان ایطالیائی نوشت اسپرانزا و کاغذ را برای بشرز فرستاد و خود
منتظر بود و با خود می گفت من این فرشته طلعت دیو سیرت را خواهم دید و با او آنچه لغتشی بشد خواهم گفت
آیا تکلیف من و اسپرانس عاشق بدبخت خود را قبول خواهد کرد یا ابا و امتناع خواهد نمود در هر صورت
این مسئله چندان برای من اهمیت ندارد مسئله که نزد من مهم است خلاصی لارامه است که با او وعده داده ام
من در هر صورت باید او را خلاص کنم آیا استخلاص او را چگونه از شاه استدعا کنم نه این کار راجع بمن
نیست و من باید رفته شوالیه دو کریلن را به بینم و انجام این کار را از او بخواهم او همه وقت میتواند شاه را
دیدن کند و هر کار مشکلی را بنوک شمشیر بزرگ خود که خسته و از آن انداخته از میان بردارد و به تفصیل برساند
اسپرانس خیال کرد که برای این کار احتمال قوی
میرود که با زوی قوی لازم بشود در حال رقعهٔ به پونطی نوشت که عصر را در خانه اسپرانس حاضر شده و بعد از آن
کار اسپرانس ملاحظه کرد که هر چیزی را تدارک دیده است و حال باید اقدام کند در آن روز مهمانی
منزل صدر اعظم بود و مهمانی باشکوهی تهیه دیده و شب را تمام وزرا و اعیان و صاحب منصبان مهمان او بود
اسپرانس میدانست که شوالیه الآن در خانه صدر اعظم است
در حال از خانه خود بیرون رفته راه خانه سولی پیش گرفت شوالیه با جمعی از دوستان مشغول
صحبت بود که پیشخدمتی آمد او را اطلاع داد که اسپرانس بر در ایستاده شما را می طلبد شوالیه پرسید
از جای جسته از پله سر از بر شد و از سیمای اسپرانس دانست که کار مهمی دارد او را بگوشه خلوت برده

اسپرانس گفت پسر من بشاه رفتم و مجبوس بیچاره را دیدم دلم بحال او سوخت و اول که مرا خواهش بود
من یقین داشتم بغیر از آن مذهب علیسوی از من حلالیت میخواهد بطلبد

شوالیه گفت مگر بغیر از این کار دیگری داشت اسپرانس گفت آری پسر شوالیه استدعای بخشش هم از
و خلاصی خود را طالب است شوالیه ثانی خروشید و فریاد کشید گفت چنین دشمنی با بکاری که من و تو
لاجرم باید به قتل او واقف ام بگنیم چنین دلیر آدم مزوری را که شیطان با این آسانی مدام بلاند احسنه
و حال سبباً بجهتم و جهل شود من و تو شفاعت کرده خلاص نمائیم و چنین خواری را جلو پای
حال دانی تو باید جز آنچه من خیال میکنم تو دیوانه شده گفتن این حرف از شخص عاقل سزاوار نیست
اسپرانس گفت من تصدیق میکنم قول شما را و من از دیدن حالت زار این بیچاره چنان متأثر شده‌ام
قریب بحیرانی حالت خود را می بینم اگر خلاصی او را چاره نکنم از غصه خواهم مرد شوالیه ابروها را بهم کشیده
و گفت اسپرانس تو وسواسی جوانمردی داری و این کار را من از آدم عاقل سزاوار نمی بینم حالت
ترا مانند انه از تربیتی می بینم که آن پهلوانان نام بهر شمشیری که میزد دشمنی از پا در می آورد برای
آن دشمن میگریست در مراجعت از جنگ تر و از ان او کم شده و از برای یار ترش عقلش مغشوش
شد و من هر وقت این تاریخ را خوانده ام با این پهلوان خنده ده ام اسپرانس من بعد از آن پهلوان
حالت او را شبیه حالت احدی بغیر از تو ندیده ام دوست عزیزم برو این وسواس را معالجه کن
و براه عقل راه برو ابداً چنین حرفی را از تو نمی پسندیدم اسپرانس از جواب دادن و شوخی
کردن گریزان بخشم اندر شد و گفت پسر شوالیه من تا حال خواهشی از تو نکرده ام و حال که تو از جوانمردی و

و نیک منظر فی همه وقت اصرار داشتی که از تو تمنائی کنم هرچه میخواهم از تو خواهش کرده و تو نیز
اجابت کرده ای و این خواهش را من از تو کرده ام برای آنکه در باب همراهی با این بدبخت ترا همراه
دیده است و حال آنکه ترا از حرف خود نکول میکنی چه ضرر دارد من تا جان دارم از حرفی که گفته ام نکول
نخواهم کرد

شوالیه فریاد کشیده گفت من از حرف خودم نکول میکنم اسپرانس گفت پسر یاد بیاور دیروز در شهر ابوی
و فامیله شما رو برم مراجعت کرده بدبخت مجبوس از شما وداع کرد و شما این کلمات را گفتید که گر
تو عاقل باشی من بهتر از این از برای تو کاری خواهم کرد و الآن این بدبخت خیلی عاقل است
شوالیه گفت راست است من این حرف را گفته ام اما
اسپرانس قطع کلام او را کرده گفت اما شخص بزرگ حرفی را که گفت باید با هیجان خود در اجرای
آن حرف سعی کند شوالیه فریاد کشیده گفت ارنی جوان تو منظورم مراد از این سید هی
اسپرانس گفت نه پسر من یاد آوری میکنم بشما حرفی را
که گفته اید شوالیه گفت امروز صبح شما حاضر بودید که من بشاه عرض کردم لازمه اقتدار شیطان غفلت
این بیچاره را دوشس منطیانسیه آلت دست خود قرار داده اما اقرار میکنم ورنه قلبم خیلی میل داشته و دارم
این مسافرتی که ما از شهر رم آورده ایم در هیچ جا توقف نکند تا به قعر جهنم برسد و آنجا را محل اقامت
خود قرار بدهد اسپرانس گفت اما من زندگی او را طالبم و باو وعده داده ام که زنده خواهد برد حال
از تو خواهش همراهی دارم از قراریکه شنیده ام شاه در اینجا شام صرف خواهد کرد شوالیه گفت آری الآن

مشغول صرف شام میباشد و بدون من شام نمیخورد

اسپرانس گفت پسر من مانع صرف شام شما شده ام و تکرار میشود همین گرسنه ایشان دو ساعت خبر شما را دادم
که از شاه درخواست کنید و مرخصی لارامه را همین امشب بگیرد که از برای من خیلی لازم است و اسپرانس این
کلمات را با آهنگی میگفت که دل شوالیه را بجوش آورد و مسلم است شوالیه دوگرین اسپرانس عزیزش را نمیخواست
دلگیر ببیند با اسپرانس گفت در همین جا باشید و صبر کنید تا من رفته شاه را به همه چیز آگاه سازم
اطاق سفره خانه رفته اند ملاحظه کنید این جمعیت است که در آنجا مشغول گردش میباشند و شاید
قبل از شام بشاه عرض کرد و جواب رد یا قبول آنرا بشما خواهم گفت که در اینجا معطل نشوید

اسپرانس با خاطری مشوش از شوالیه دور شد گرین گفت شما
دور نشوید در این خیابان که از چمن سرپوشیده است من شاه را آورده گفتگو میکنم تو روی این نیمکت در
خیابان بنشین که سؤال و جواب مرا با شاه بشنوی و در حقیقت ثالث ما باشی اسپرانس روی نیمکت
نشسته شوالیه با لارامه بعد از لحظه با اطاق شاه یعنی هانری چهارم که لباس مشکی پوشیده و کلاه بسر
نداشت از پله اسرار برنشسته و در خیابان سرپوشیده وارد شده و بنای گفتگو را گذاشته گرین بطوری که
سلیقه شاه را میدانست شروع بگفتگوی منافع دولتی کرده و صحبت با آنجا کشید که بعد از ختم سلسله والوا
و طلوع خانواده بربن تکالیف دولتی تغییرات کلی کرده و برذمه شاه است که با مراعات جزو کل رسیدگی
نماید شاه گفت عزیزم شوالیه الآن کار مهمی در پیش نیست فقط کار لارامه را میدانم او را لارامه والوا کرم
با لارامه شهابست که حواس مرا هنوز پریشان دارد اگر بکریم در میدان سر از بدن او جدا کنند

مردم خواهند گفت که آخرین سلسله والوا را من کشته ام و این لکه ایست که از برای اسم من خواهد
الی الابد باقی ماند شاید وقتی مارا اسباب زحمت بشود نمیدانم در حق او چه باید بکرد گرین گفت شاه باید قوت
قلب داشته باشد و این جزئیات را ملاحظه نکند

هانری گفت شوالیه عزیزم تو هم در قوت قلب من شک داری و حال آنکه در تمام امورات و جنگها با من همراه
بوده گرین گفت اگر قوت قلب داری ملاحظه حرف احدی را نکرده و از برای آنکه متقلب بداری از خانواده
والوا نیست حکم کن در وسط میدان او را از حلق بدار بیاویزند

اسپرانس که این حرفها را میشنید از شنیدن این حرفها بخود پیچیده و میلرزید شوالیه که با او وعده داده است
خلاص لارامه را فراهم بیاورد شاه را تحریک میکند که اورا از دار بیاویزد اما اسپرانس اشتباه کرده
شوالیه سلیقه شاه را میدانست و چنانکه اطلاع داشت مطلبی که انجاح آنرا طالب است چگونه بعرض برساند
شاه گفت شوالیه یک قسم سوم هم ممکن است و آن این است در صورتیکه من میدانم این لارامه آلتی است که
دست دوشس مونپانسیه اورا حرکت داده کلیه از کشتن او صرف نظر کرده نوشته از او بگیرند که از خانواده
والوا نیست برای آنکه مردم بخلاف کردن جری نشوند زیرا که اگر این آشکارا لارامه را خلاص و آزاد
بکنم اسباب جری شدن بدکاران خواهد شد مثلا میگویند دیوار محبس را سوراخ کرده گریخته است

اسپرانس از شنیدن این حرف شاد شد و لذت شاه را در پیش
خوبی ستود شوالیه گفت البته یقین دارم از دادن نوشته امتناع خواهد کرد از خوف آنکه امروز میگویند
فرار کرد و بعد از چند روز یا چند ساعت مجدد حکم میکند اورا گرفته بمحبس اول بیاورند شاه گفت شیطان

مرا ببر. اگر بعد از خلاف قول کنم بی‌جنجال طلب باشم شوالیه تو خوب مرا میشناسی که همه وقت کسانی
مقصد جان من را نشسته و هنگامیکه با آنها دست میافتم جان آنها را بخشیده‌ام و با آنها آزادی داده‌ام شوالیه گفت
در اینجا اشکال دیگری هم هست حاکم قلعه چگونه میگذارد که محبوس او فرار کند شاه گفت این زاویه من حرف نزن
آدمی است شوالیه تو او را مثل من نمی‌شناسی بیچاره بعد از مقتول شدن پسرش دیگر حالت زحمت کشیدن را
ندارد و خیلی پیر شکسته شده است من او را خیلی دوست میدارم و زحمات او را هرگز فراموش نخواهم کرد
و من خیلی مسرور میشوم که ببینم فردا این زاویه پیر مرد حاکم قلعه آمده و نوشته در دست دارد و میگوید
این والای دروغی شب گذشته دیوار محبس را سوراخ کرده یا با طناب خود را از پنجره عمارت پائین انداخته
فرار کرده است و این نوشته را از او دارم و همین فرار او معلوم میکند که از خانواده والا نبوده است
و هنگامیکه آن نوشته را به وشس منطی نشان بدهیم خواهد خندید

شوالیه گفت از مشاهده این نوشته او میباید گریه کند زیرا که خیلی مال تلف کرده و زحمتها کشیده که
این دروغ را در قلب مردم راسخ کند و این نوشته تمام سعی‌های او را که در مدت رهائی کرده تماما باطل میکند اما شوالیه
بقیه این کارها با تو است و من در باب لارامه میل ندارم دیگر حرفی بگویم شوالیه گفت من هم تکلیف شاه را نمیدانم
و آنچه باطناً میل شاه است همان را اجرا خواهم داشت شاه رو بعمارت رفت که جمعیت زیادی به انتظار
انتظار ورود شاه را داشتند

گرین نزد اپرانس مراجعت نمود اپرانس دست شوالیه را گرفته فشار داده گفت هزار مرتبه مرحمت شما
زیاد هر قدر اظهار تشکر بکنم باز کم است شوالیه گفت حال من باید همین امشب حاکم را ببینم

اپرانس گفت آری امشب حاکم را دیده باو بگوئید که جای لارامه را تغییر بدهد و او را باوطاق زیر
شیروانی جا بدهد همان اوطاقی که محبس من بود

شوالیه گفت خیلی خوب آن اطاق برای چه امری بسیار مناسب تر ترجیح دارد اپرانس گفت مجرب
با یک طناب خیلی بسهولت میتوان از آن محبس فرار کرد

شوالیه گفت خیلی خوب هرچه میل تست من در اجرای آن حاضر هستم اپرانس را فرح بی اندازه دست داده
باز مجدداً اظهار تشکر از شوالیه کرده گرین گفت عزیزم حال هم تو بسیار کریم این کار خطا است که تو در آن اقدام
کرده خلاصی لارامه برای عمرم الناس ضرر دارد لاکن تو یک زبانی با من حرف زدی که من ناچار
از قبول آن بودم حضرت اینکلمه که گفتی اول خواهش من است که از تو میکنم راست گفتی و تا حال هر قدر
من اصرار کرده‌ام تو خواهشی نکردی این خواهش اول تو بود لکن عزیزم دانسته باش اینکه گرفتار شد
چه بسیار قلعه آن خورد بشود ترا از مرگ رهائی داده نوازش میکنی اما عزیزم حق واقع این است که این جوان در
محبت ترا نیز نمیتوانم نسبتا با وصف خوب در هر کس تعریف دارد حضرت که من صفات خوب از جوانی
تو عزیزی ملاحظه کنم و گرین در محبت اپرانس بی اختیار شد بغل باز کرده او را در آغوش خود کشید چهره اپرانس
از فرح میدرخشید و در آن شب چنان بنظر جلوه میکرد که صورتی بزیبائی صورت او چشم احدی ندیده بود اپرانس
انجام دو کار را از برای لارامه تعهد کرده بود یکی از آنها که بنظر لارامه سخت تر بود لاکن اپرانس بمیل خود بطرف
آن میرفت مرخصی او از شاه بود دیگری که بنظر لارامه آسان بود لاکن اپرانس از اقدام بآن اکراه داشت و ناچار به
اقدام کند ملاقات مادموازل دو وانطراک بود اپرانس بعد از انجام دادن کار اول بایالت شروع با تمام

اسپرانس بخانه خود رفت لیکن چند لنزا جواب برای آورده لوسیمی شوهر لنزا را دید که روی صندلی در اطاق
بزرگ بخواب رفته و بعد از ورود اسپرانس بیدار شده باو گفت جواب رقعه شما این است که لنزا امشب ساعت ده
آن کسی را که طالب دیدار او هستی امشب سه ساعت و نیم بنصف شب مانده در جزیرهٔ لوور بر آن شخص منتظر
خواهد بود و این وقت چهار بنصف شب مانده بود نیم ساعت برای اسپرانس وقت باقی مانده و این
راه طولانی را بسپارد پس در این نیم ساعت بمورده خود را بجزیرهٔ لوور برساند در حال بدون تأمل بطرف
جزیرهٔ لوور روانه شد و در همان وقت اسپرانس بجزیره رسید و همان زورقی که دو زن در آن
نشسته بودند وارد شد یکی از آن دو زن خود را بالاپوشی پیچیده و نقاب ضخیمی بصورت انداخته و این زن
مادموازل دوانطراک بود ابتدا لنزا اسپرانس را با تعظیم شیرین پذیرائی کرده و اسپرانس نزد
هازیت رفته سلام داد

هازیت گفت مسیو تو مرا خواسته بودی آمده ام چه مطلبی بود و آنکه لنزا گفت نفع شخصی من در این ملاقات
این مطلب را نیز ندانستم از چه مأخذ بود و من یقین میدانم تو برای من نفع نمیخواهی اما یقین دارم مطلب مهمی
داری که با من گفتگوئی نمائی

اسپرانس گفت آری مادموازل اگر مطلب مهم نبود شما را زحمت نمیدادم و این مطلب راجع بغیر است که
من باید از جانب او با شما صحبت بدارم و وقت خیلی کم است یکدقیقه را باید تلف نکرد من بگویم که از
جانب مسیو لارامه آمده ام از شنیدن اسم لارامه هازیت را رنگ از چهره پرید و بخود لرزید سیمای حرکش
اورا تغییری بارز داده بچشمان خیره با اسپرانس نگریست که اسپرانس از تغییر سیما و نگاه وحشیانه او وحشت بازو مستولی شد

ولکن مادموازل بنا به عقل بشویم البته از حالت مسیو لارامه اطلاع دارید که حبس شکنجه بلکه حکم
قتل او صادر شده است یا این اطلاع ندارید

هازیت با صدائی گرفته گفت این مطلب را تمام شهر شنیده و بمن نیز شنیده ام اسپرانس گفت صحیح است ولی
چیزی که بر مردم مجهول است این است گرفتاری لارامه را اطلاع ندارند بچه شکل گرفتار شده است لارامه را بغیر
کسان شاه در میان لشکر خودش گرفته آورده بند بدون آنکه کوشش در خلاصی خود بکند تسلیم شد آیا شما تعجب نمیکنید
از این گرفتاری

هازیت بلحن مسخره گفت توقع داشتید چه بکند در مقابل دلاوری چون شوالیه کرین و ده نفر رفیق شجاع او
این که شما گفتید او ابداً سعی و کوشش در خلاصی خود نکرد من میگویم از ترس او بود که از شاه مدهوش و بیحس
شده و یارای تکلم کردن نداشت

اسپرانس گفت نه مادموازل ابداً چنین کسی لشکر خود را نمیگذارد و خود را تسلیم دشمنی نمیکند که یقین دارد بعد از
تسلیم شدن جان بجان آفرین تسلیم خواهد کرد شما بمن گوش بدهید و این چند دقیقه که با من سؤال جواب میکنید
بدون نخوت و تکبر تکلم کنید

هازیت از حرفهای اسپرانس دلشکسته شد و از نگاه و از آهنگ مشفقانه او بیشتر پریشان گردیده سعی کرد که ترس را
سرد شده خود را گرم کرده و بحضور اسپرانس جوابهای سخت بگوید رو با اسپرانس کرده گفت من گوش میدهم شما
بگوئید اسپرانس گفت من میگویم لارامه از حرفهای غیرتی تسلیم نشد بلکه باعث تسلیم شدنش مطلبی است که ما و شما
اوست من میگویم که لارامه برای حفظ جان زنی مثل تو افتخار و جان خود را داد هازیت بر خود لرزید

ولیکن مسیو برای من برای حفظ ناموس من این چه حرفی است و چه معنی دارد اینها سخنانی است که من
ابدا نمی‌فهمم

اسپرانس گفت آرام باش ای اختی محال است من بگذارم دمبدم حرف تو میزنم که خیالات و فکرهای تو را
بحرفی آگاه هستم تو نیز مرا می‌شناسی که هرگز دروغ نگفته‌ام آری لارامه برای تو خود را معدوم کرده است
زیرا که او کاغذی بتو نوشته که آن رقعه پر بود از اظهار عشق بی‌پایان که نسبت بتو اظهار داشته و اینکه از تشکر
از آنکه در روز واقعه سوء قصد دو عربی بر لارامه اسباب استخلاص او از دست شما الیه گردید و سرکش شده بود
وعده نصف سلطنت خود را بتو داده و در آن رقعه تو را ملکه فرانسه و خود را شارل پادشاه نوشته بود
مازریت از شنیدن هر یک کلام از این نطق وحشت‌انگیز چنان وحشتی بر او مستولی شد و بخود میلرزید

اسپرانس گفت آری مادموازل این کاغذ توسط چاپار مخصوص که جاسوس لارامه بود برای تو فرستاده شده
شما الیه و من آن چاپار را در بین راه دیدیم و آن نوشته را از او
گرفتیم مادموازل دو انطراک را حال باقی نماند یکجا تکیه‌گاه چیزی جست تا ملتفت شد بطرف راست او درختی
قریب بآن درخت متکی شده و لحظه اسپرانس را دل بحال او بسوخت و ساکت شده بعد از آنکه لحظه
کرد مازریت از تکیه دادن بدرخت برای خود جای خوبی جسته که بیم افتادن ندارد باز شروع بسخن کرده
گفت مادموازل حال ملاحظه کنید چنین کاغذی بدست شما الیه کرین باید بغیر از آنکه فوری این
نوشته را از لحاظ آقا و دوست حقیقی خود مازریت بگذراند چه خواهد کرد مازریت

مر

مکروهات و سنتهای رابسیه که باشد عرق از جبینش چون قلاب بصورتش جاری شده

اسپرانس گفت مادموازل بعد از آنکه لارامه دانست این نوشته بدست ما افتاده از خود فراموش کرده و بتضرع و زاری
نوشته را خواست و به بهای نوشته خود را تسلیم کرد ملاحظه کنید چرا او برای گرفتن نوشته بالتماس زاری کرد و
الا امید شفاعت از شاه نداشت و یقین میدانست بعد از ورود بپاریس باشد عذاب بقتل خواهد رسید و برای
استرداد این نوشته بزعلی تضرع کرد که همه را دل بحال او سوخت
مازریت گفت شما الیه و شما چه کردید اسپرانس گفت قبول کردیم مازریت گفت بچه شرط که لارامه آن کاغذ را بگیرد
اسپرانس گفت مادموازل مطمئن باشید لارامه آن کاغذ را بشرط آن گرفت که بسوزاند و او نوشته را گرفت
و سوزانید شما حالا از بابت آن نوشته تشویش نداشته باشید

مادموازل دو انطراک از شنیدن این حرف نفسی کشید مثل آنکه بار بسیار سنگینی که
بر یک نفر او را بهلاکت برساند از دوشش برداشته شد اسپرانس گفت آری مادموازل از بابت آن نوشته
آسوده باشید اما این بدبخت که برای حفظ شما خود را بخطر انداخته در مجلسی که از سختی نمیتوانم شرح بدهم جا دارد و
انواع شکنجه‌ها دیده و از آنها چشیده شکنجه آب و آتش تحمل کرده و حال حکم قتل او صادر شده فردا چهار ساعت
قبل از ظهر در میدان گرو جلاد سر از بدن او جدا خواهد کرد
مازریت گفت مرا چه باید کرد آیا بنظر شما چنین رسیده که چاره از دست من برآید که در خلاصی این
بدبخت کوشش نمایم
اسپرانس گفت شما نمیتوانید لیکن لارامه راه خلاصی خود را جسته و مرا خدمت شما فرستاده مازریت از شنیدن

حرف خلاصی لارامه چنان بر خود بلرزید و این همه را با الزابت از بدبخت آمدن وزیسته ملاحظه کرد بلکه خطرات

از زنده بودن لارامه خطری برای خود نمیدید الزبث سعی کرد تا خون سرد شده و بدن خود را بحرکت

آورده زبان بتکلم درآورد لکن این کار بعد از لحظهٔ کوشش صورت گرفت والزبث از برای

مباحثه و دفاع خود را حاضر نمود و گفت بچه حسیله و کدام چاره لارامه میتواند خود را آزاد کند

و همراهی من از چه جهت خواهد بود بهر حال من خیال میل را دارم که رها شده خود را از کوشش

خود رها به هم و تلافی سنگری او را بزودی بکنم

اسپرانس گفت آفرین بر تو این حرف بسیار لقا عنده بود و این غنیمه را من دوست میدارم لارامه شده

بزرگی برای شما کرده و معنی جان نثاری را در راه عشق بعالمیان ظاهر و هویدا نموده شما هم

در تلافی با و محبتی بکنید که هر کس بشنود بگوید پاداش سنگری داده‌اید

الزبث گفت لارامه از من چه خواهشی کرده است اسپرانس گفت لارامه عاشق بی صبر و قرار است و بغیر از عشق

از چیزی خبر نیست انه

الزبث گفت الحکم این است که ما در بث شما غیر از این است لابد از این اظهار عشق مطلبی داده و از دوستانی

شما منتظر نتیجه جواب خواهد بود

اسپرانس گفت از شما استدعا دارم حرف مرا قطع نکنید من میگویم او عاشق شماست و بعد از شما در عالم

طالب چیزی نیست اگر دعوی سلطنت کرده است وصال شما بوده و اگر در مجلس محاکم بقتل رسیده در راه عشق

تو بوده و اگر راضی از محبس را طالب است با شده همه‌ی تو بوده است وصال مرا فرستاده که بشما بگویم و از شما

استدعا دارد که در هر جا و بهر شکل ظاهر و باطن با او همراه باشید و بهر سمت او مسافرت کرد شما او را ترک ننمید

الزبث با تعجب خیره با اسپرانس نگریسته گفت معنی این حرف تو را نمی

فهمیدم و این حرف انکشاف امشب را زن است من چه همراهی با او میتوانم کرد و بغیر از آنکه برای او محزون

و مغموم باشم

اسپرانس با متانت و تأنی گفت خانم قبول کنید که لارامه زنده خواهد بود و از مرگ نجات خواهد یافت الزبث

چنان نگاهی خورد که از نظر اسپرانس پوشیده نماند و گفت چگونه نخواهد مرد و حال آنکه فردا قبل از او او را

فردا قبل از ظهر مسافران جهان خواهد برد و این جهان را بدرود خواهد نمود کیست که بتواند او را نجات بدهد

این کار با در نگرد در تربیت چه شخص بوقوع خواهد رسید

الزبث را از شنیدن این حرف چنان رنگ از چهره پرید و سیمای زیبای او تغییر کرده که منظر اسپرانس چون

دیری جلوه کرده و از او بهراس اندر شده در جواب گفت مادموازل او بتوسط من خلاص خواهد شد الزبث گفت

حال دانستم مقصود تو سخریه و استهزا است

اسپرانس گفت سخریه نیست و بیان واقع را میگویم بتوسط من خلاص خواهد شد الزبث گفت شاه در این باب

چه میگوید اسپرانس گفت شاه را نیز هر طور هست من راضی خواهم کرد مادموازل حال ملاحظه کنید که من سخن

از در صدق رانده‌ام و لارامه زنده خواهد بود الزبث که دانست لارامه از مرگ خلاص شده و مجدد

در صدد عروسی اوست بطوری مضطرب شد که حرکتی کرده و خواست صیحه باشد ملتفت شد بخصوص اسپرانس

نباید بگمان خاطر او بطور رسته صیحه را در حلقوم نگاه داشته و خود را ساکت کرد

لیکن این خیال را قدری دیر کرده اسپرانس از این وحشت آنچه حالت بود دانست و گفت مادموازل
تو نمیتوانی مکنونات خاطر خود را از من پوشیده بداری من میدانم که منتهای آرزو را تقبیل بیچاره او
داری و از مشاهده بدن او که بخون غلطان بشود لذتی خواهی داشت چنانکه از مشاهده دیگران این لذت را
داشتی اما من مردن لارامه را میل ندارم و برعکس خیلی مایلم که زنده و آزاد در این دنیا با سعادت
زندگی کند لارامه خلاص خواهد شد لاکن در فرانسه نمیتواند بماند و علی العجاله ناچار است که ترک وطن را
بگوید و در این نفی بلد اسپرانس عادارد شما با او همراه باشید

مادمازل دیگر نتوانست خود را نگاهداری کند و گفت اینکه شما میگویید و لارامه خواسته است کشتگی آن
در نظر من بهتان شبیه است تا بحرف آدم عاقل پس لارامه مرا خلاص کرد که به بندی سخت تر بیندد
و کشته شدن مرا مانع شد که بزندگی زیست کنم که هر لحظه آرزوی مردن را داشته باشم من ترک وطن کرده
با لارامه بممالک بعیده زندگی نمایم مسیو درست ملتفت باشید این چه تکلیفی است بمن میکنید اسپرانس گفت
من از جانب خود حرفی نگفته ام این خواهش را لارامه از شما کرده و از من خواهش نموده رسول باشم
من نیز بدون کم و زیاد خواهش او را بشما گفته ام و مطالب خود هم را برای بعد گذاشته ام که باشما اظهار
نمایم

مادمازل گفت این آرزوئی است که لارامه کرده است ولی گمان میکنم این مطلب را از شما بعید میدانم شخص عاقل
چگونه چنین خواهش از چون منی میکند و مانند پلنگ ماده خیره باسپرانس نگاه کرده همی غرید

اسپرانس چون شیر زنجیر اندر شده صبر و حوصله که تا آن زمان بکار میبرد تمامش گفت مادموازل برتن

واجب شد که صریح مطلب را بیان کنم و مقصد خود را پوشیده ندارم آری مادموازل این خواهش لارامه را
من تصدیق کرده ام و تو هم از قبول آن ناچار هستی یقین میدانم میل بلارامه نداری چه رسد که تحمل آزار
ترک وطن و خویش و اقربا را گفته بممالک بعیده مهاجرت نمائی یقین است این مطلب برای تو سببی و شرارت
اما ملاحظه کن چه گناه بزرگ که از تو بظهور رسیده و چه عشق بازیهای فاسقانه کرده و باعث چه قتل
نفسها شده

لارامه را شاد بخشیده و از قتل او گذشته امشب از محبس شاتله فرار است بار خواهد آورد و او بپاداش جان بازی
که در حق تو کرده است همراهی ترا خواسته امشب با او فرار کنی و بقیه عمر را با هم باشید اما من میدانم که این
کار برای تو و برای او شکنجه ایست که مادام العمر هر دو را بعذاب خواهد داشت و این زندگی که بعد از این تو
با لارامه خواهی داد کمتر از کشته شدن و مردن برای تو نخواهد بود اما مرا چه باک است معصیت که از اندازه بیرون
شد گناه و کار بعضی پروردگار دوچار و گرفتار جزا بدکردید و کیفر اعمال سیئه خود را در این دنیا خواهید دید
روز ابعه اعمال خود را خواهید چشید و خداوند و مشیتیکه محتم داده کیفر مخلوق شده بهتر از هر کسی میدانم
که چاره نتیجه اعمال هر کس را پاداش دهد و حال ترا لابد و ناچار میباید با لارامه همراه باشی و
خواهش او را بعمل بیاوری هیچ نوع عذری از تو پذیرفته نیست هر گاه بخواهی از این عمل تقاعد بورزی
و با لارامه در این شب فرار نکنی هر آینه فردا صبح نوشته خط ترا بحضور شاه برده و آنچه با من رفتار
کرده ای باو عرض کرده جای زخم کارد لارامه را با چاقو کمی آن شب عزا ظرسان خواهم کرد و استدعا میکنم که
دختری مرا به دیوانخانه عدلیه رجوع کند در آنجا بشهادت گرفته و بنوعی آنچه کرده ثابت خواهم کرد

نبوده ام در آن روز پشیمان خواهی شد که چرا بالاراسه در این شب فرار نکردی یا بتوقف در پاریس سرور و خوشوقت خواهی بود

هازریت سر بزیر انداخته با خود گفت در هر صورت من تمام شده ام و سر را میان هر دو دست گرفته شروع بگریه کرده و چنان اشک خونین میریخت و آه جان گدازی میکشید که اگر اسپرانس بلاراسه وعده صریح نداده بود بر حال ضعیف هازریت ترحم کرده از تقصیرش غمض عین میکرد

اسپرانس ساکت شده و هازریت پس از لحظه سر بلند کرده گفت مسیو در هر صورت من بهلاکت خواهم رسید اگر با لاراسه فرار کنم بدنامی ابدی برای خانواده من باقی خواهد بود که من با چنین رذل بی سر و پا فرار کرده ام و بعلاوه ترک وطن عزیز را گفته ام و بقیه عمر را در غربت بسر خواهم برد از این دو گذشته بی اندازه مکروه می شمارم و از او بغایت متنفرم بلکه مشاهده سیمای او مکروه طبع من میباشد و مرا بوحشت می اندازد چطور با چنین شخص در غربت انیس و جلیس باشم و اگر نروم خواهشش را بجا نمی آورم چطور بدعوی نوله مرا بدنام و خانواده ام را بدنام و شرمنده ابدی خواهی کرد مسیو من بد کردم و حالا گرفتار عقوبت و کیفر خداوندی شده ام راست گفته اند این است احکام خداوندی که انسان را دچار و گرفتار اعمال و افعال شنیع و قبیح خود می کند و ابلیس بر او سخت میگیرد و بمهلکه های عظیم میاندازد

اسپرانس گفت آری مادموازل عقیده من این است مهاجرت با لاراسه را قبول کنید خونها که توریخته و دلها که آزرده ای لابد باید کیفر بدهی و این کار کیفر اعمال های تو خواهد بود برای انتقام کار های خود مصمم بر چشیدن این جام بلا باش هازریت گفت اطاعت میکنم آه این انتقام از کشتن من افزون است بلکه اگر بمیرم خداوند هیچ

بنده عاصی را این نوع کیفر نداده و این جام بلا را برای رضای خاطر خسته ای مینوشم که بالاتر از این بلائی گرفتار نشوم اسپرانس گفت آفرین بر تو من نیز تقصیر تو را از صمیم قلب بخشیده و بعد از این تو را محترم خواهم داشت و در آن شب که عروسی تو با لاراسه خواهد شد فردای آن روز نوشته که بخط تو در نزد من مانده است و آن همه کوشش در گرفتن آن کردی و فایده نبخشید بدست تو خواهد رسید زیرا که بعد از عروسی تو من حق نگاهداری آن رقعه را ندارم

هازریت نگاهی خیره پر از بغض و کینه باسپرانس میکرد که اگر روز بود و اسپرانس ملاحظه آن چشمان درخشان پر از غضب را میکرد هراسی براو مستولی میشد و هازریت از خشم دندانها را بهم میسائید و گفت خیلی خوب حالا تکلیف من چیست و چه باید کرد در کدام نقطه میبایست حاضر شوم و چگونه با لاراسه ترک وطن نموده فرار اختیار نمایم

اسپرانس گفت مادموازل برج قلعه شاتو را که یقین دیده اید هازریت گفت انجا را دیده و می شناسم اسپرانس گفت محاذی درب قلعه که بطرف پل کوچک گشوده میشود بالای آن در اطاق کوچکی است پنجره آن اطاق بطرف پل کوچک باز میشود یقین بنظر داری هازریت گفت آری اسپرانس گفت مجرم در آن اطاق منزل دارد و دو شب براه طناب از آن پنجره که رو به پل کوچک باز میشود سرازیر شده فرار خواهد کرد من به نزدیکی پل با اسب بدان منتظر با این آمدن مجرم هستم یاد دارم که هر دو منتظر او خواهیم بود و تو نیز باید همراه او هستی هازریت چنان لرزید که خون [illegible] او را اسپرانس ملاحظه نمود اسپرانس از برای [illegible] هازریت ترسانده او را بهتر مصمم کند گفت ملاحظه [illegible] چیزی بخاطر میآورد که اگر شما خیال بکنید اسباب ملال خاطر

شما خواهد شد و لارامه خوشبختانه این واقعه را نسیه اند اگر چه نسبت از مشاهده این اطاق زیاد بر حسرت
اندوهش افزود ازبت گفت چه حکایتی است که یادآوری آن مرا ملول کرده و از مشاهده این اطاق متزلزل
فراهم شد لارامه نیز در این باب با من شرکت دارد

اسپرانس گفت این اطاقی است که چند روزی منزل آن جوان بدبخت اورین دوژاروین پسر حاکم
قلعه بوده است آن جوان پروتستانی که یقین اگر فکر کنی خیلی با کار از او در دل تو باقی مانده است

ازبت صیحه بلندی بی اختیار برکشید که اسپرانس
تصور کرد از پشیمانی کارهای نالایق خود به یاد آورده و از حکم قتل آن جوان پروتستانی بدبخت اکنون
پشیمان است ازبت گفت اورین دوژاروین پروتستانی پسر حاکم قلعه شاتو بوده است اسپرانس گفت آری
مادموازل و در حقیقت دیدن شاتو نیز مرا دلتنگ میکند از کشته شدن این جوان ناکام که آن طور بیغیرتی و
نامردی او را کشتند و من بعد از آنکه این مکان را دیدم و صحبتهای این مرد پیر اصیل زاده را شنیدم دلم بر حسرت
و اشک از چشم جاری شد آری مادموازل اورین دوژاروین پسر حاکم قلعه شاتو بوده است من در این وقت
اندکی که در آن قلعه محبوس بودم این پیرمرد اصیل زاده خیلی با من مهربانی کرد و مرا به همان اطاق که
پسرش در آن جا منزل داشت برد و بر روی همان صندلی که او بر آن نشسته بود نشستم و بی فکر از اورین
دوژاروین کردم و چقدر به یاد آن جوان بدبخت اشک ریختم و احتمال کلی میرود که امشب قاتل بر روی صندلی
مقتول نشسته باشد ازبت از شنیدن این حرف بکلی تغییر حالت داده و چنان میلرزید
که نیز است کلمات خود را مسلسل بگوید حرفهای او با صدای گرفته و کلمات بریده بزبان میآورد گفت بس است

مسیو بس است اسپرانس یقین بدانکه ازبت از تفصیل واقعه اورین زیاده از حد دلگیر شده و این اضطراب از
ندامت فعل شنیع خود است که بر جبهه او بظهور رسیده است
ازبت شتابان برخواست و گفت مسیو ساعت را معین کنید که من در چه ساعت باید در زیر برج شاتو زیر ایلند
چه برای شما اطلاعات لازم زودتر وقت و ساعت موعود را معین بکنید که مرا حالت تفکر باقی نمانده است

اسپرانس گفت یک ساعت بعد از نصف شب من در آن مکان منتظر شما
هستم اسپرانس نیز برخواسته با ازبت وداع کرده و با لشگر الفورف گرمی نموده دست او را دوستانه فشار
داده و ازبت اشاره کرد ملاحی زورقی پیدا شده و هر دو زن بر زورق نشسته و از آن جزیره دور شدند

۷

انتقام پدر

اسپرانس نیز بعد از رفتن دو نفر زن شتابان راه خانه خود را گرفته برسیدن خانه امر به حاضر نمودن اسب
و اسلحه کرده پول نقد هم برای مخارج لارامه از صندوق برداشته طناب ابریشمی خیلی محکمی حاضر ساخته
بکمر خود بست پولتی که منتظر ورود اسپرانس نشسته بود و از این تهیه که رفیق او میدید چیزی نمی فهمید بعد از
تهیه لوازم کار اسپرانس دست پولتی را گرفته گفت وقت رفتن است پولتی برخواسته با اسپرانس بطرف
شاتو روانه شدند از در خانه که بیرون آمدند پولتی رو به اسپرانس کرده گفت تو رفیقه من نوشته مرا احضار کرده بودی که من

نیز حاضر شده ام اما تمام کارهای امشب بنظر من معمائی آید و اصلا مقصود تورا درک نکرده ام اسپرانس شروع بحکایت نموده وقایع آن روز را تمام برای پونتی نقل کرد که بیچاره پونتی از اهمیت این مطلب و پیشرفت مقصود اسپرانس از هر طرف مات و متحیر شده از اسپرانس پرسید حالا بکجا میرویم اسپرانس گفت برای خلاصی لارامه پونتی از شنیدن این حرف برخود لرزیده دستهارا بآسمان بلند کرده و در زیر لب چیزی گفت که یعنی این حرف نفرین بلارامه بود و سررا بزیر افکنده و تا مدتی ساکت ماند بعد سر برآورده و روبه اسپرانس کرده گفت من هرگز تصور نمیکردم که تو حقیقتاً در خلاصی این حرام زاده کوششی بکنی گمان میکنم دیوانه شده چطور خلاص میکنی این حرامزاده آدم کش را که الحق در دنیا این شخصی است که باید سر او بر دار آویخته شود آه صدای تفنگ او هنوز بگوش من می آید در آن شبی که تورا بنامردی بکار زد و مرا تعاقب کرده چندین تفنگ برای من خالی کرد و اسبم را با گلوله تفنگ زخمی کرد چنین نامرد قابلی را از مرگ خلاصی میدهی من قسم میخورم که تو عاقل نیستی

اسپرانس حرف اورا قطع کرده گفت تمام این حرفهارا میدانم و هم مکرر گفته تکرار چه فایده است

پونتی گفت تو با ازنریت صحبت داشته و باز با این دختر بد ذات روبرو نشسته این کارها برای چه کردی اسپرانس گفت با او صحبت داشتم و خوش بختانه کار موافق میل من ختم شد و از این باب پونتی از زیادی خشم بخندید و با اسپرانس گفت تو آدمی خوب و صادق القول هستی همه کس را چون خود تصور میکنی و حالا گمان کرده که مادموازل دوالطرک از فرانسه مهاجرت کرده و با لارامه خواهد رفت هیهات این کار از جمله ممتنعات است مادموازل دوالطرک باز حیله اندیشیده و از این سبب خود را اخراج کرد

اسپرانس گفت من این حرف تورا باور ندارم و ازنریت را از این دام که تخت عملی نیست ولی میترسم کلبه رد قول تورا بکنم در جلسه و تذویر این خانه واده عقل انسان عاجز است

پونتی گفت از این تعجب دارم شخص عاقل چگونه خود را داخل کار این جور اشخاص میکنه و حال اینکه تو لارامه متقلب آدم کش بد ذات رذل را خوب میشناسی و تذویر کارهای ناشایست مادموازل دوالطرک را نیکو میدانی چرا باید خود را داخل کار این اشخاص بکنی بعد از قضیه آن شب که ترا زخم زدند اسباب هلاکت این مرد را و این دختر را فراهم آوردن خیلی سهل بود و این کار به یک کلمه مختصر صورت میگرفت وقتی شرح البته دوکرین آن همه اصرار به استنطاق تفصیل آن شب کرد تو هیچ از او پوشیده چه فایده راستی را با او گفت برای آنکه کوشش انتقام و ازاله وجود این دونا پاک از نام پس بود تو از جوانمردی نخواستی آنهارا اذیت بکنی حالا این طور حمایت داری و خود را بچه ملاحظه داخل کار اشخاص رذل بی ناموس میکنی که بهیچ قول آنها نمی شود اطمینان کرد

اسپرانس گفت پونتی من میگویم تو بی قاعده میکردی بلکه تصدیق قول ترا دارم لیکن در باب مادموازل دوالطرک این سعی که بخارج شدن او من از فرانسه دارم در حقیقه صرفه و صلاح خود را میخواهم و صرفه من در این است که مادموازل دوالطرک از فرانسه خارج شده و هرگز معاودت نکند و این مطلب راجع بیک راز سر بزرگیست که تو نمیدانی و من نمیتوانم بتو بگویم صرفه و صلاح من آنچه تصور میکنم به بیرون رفتن این دختر از پاریس است و در این کار سعی میکنم اما خدا داناست بلکه من بغیر صرفه و صلاح خود میکوشم بهر حال این چیزها بجه اوراکند از کرده ام پونتی که از خشم دندانهارا بهم میفشرد گفت من تصور نمیکنم که مادموازل دوالطرک از فرانسه

خارج بشود شاید این تکلیف را که او از عجب دارم چگونه او قبول کرد

اسپرانس گفت او تکلیف مرا قبول کرد و به بیرون رفتن از مملکت فرانسه هم راضی است پونتی عزیزم ما داستان این طلسم در قوطی لفافه و به گردن من یا تو آویزان است این طلسم تسخیر کننده شیطانی چون مازریت است و این دختر متکبر چون پست ترین کنیزان بمن و تو اطاعت خواهد کرد

پونتی گفت اگر این طلسم دارای چنین خاصیتها باشد باید قدر آن را دانست و حال که تو آنرا خود داری و با من قرار داده در نگاهداری این طلسم باهم شریک باشیم حال نوبت نگاهداری با من است این طلسم را بمن بسپارید

اسپرانس گفت در حقیقه برمن واجب است که امشب این طلسم را بتو بسپارم زیرا که مازریت میداند این رقعه نزد من است و امشب که زندگی برای او تمخت و باید با من همراه باشد بهر حیله متمسک خواهد شد بلکه این طلسم را برباید و از اخراج بلد شدن خود را آسوده کند و من خطر نزدیک شدن مازریت را دارم و همچنین خطر از اسب افتادن و غیره تمام برای این طلسم مضر است و من امشب اطمینان ندارم که چنین طلسم قیمتی را با خود نگاه دارم و من امشب خطرها دارم مثلاً از اسب افتادن ناگهانی و کشته شدن غفلتاً یا بچاه افتادن بهر حال این خطرها هرکدام بمن برسد فوری فاعل آن عمل بسر نعش من دویده این طلسم را خواهد ربود و بعد از این حرف قوطی که بزنجیر بسته بود از گردن درآورده به پونتی داده پونتی آن قوطی قشنگ کوچک را گرفته بگردن خود آویخت

قارئین محترم فراموش نکرده است که این همان رقعه ایست که مازریت بخط خود باسپرانس نوشته بود و مضمون

آن نوشته را هم البته فراموش نکرده است

پونتی آن جعبه کوچک را در بغل نهاده و زنجیر آن را در گردن آویخته باسپرانس گفت خاطر جمع باشید که من بهیچوجه این قوطی را از دست نخواهم داد در اینوقت این دو نفر بنزدیکی قلعه شاتو رسیده بودند

اسپرانس به پونتی گفت تو در این مکان منتظر آمدن من باش

و خود از اسب فرود آمده داخل قلعه شد و بنزد حاکم رفت اول از او سؤال کرد که شوالیه دوکرین شما را ملاقات کرده است پیرمرد حاکم گفت آری او مرا دیده و بعضی دستورالعمل داده است که تو هم میدانی

اسپرانس گفت اذن بدهید نزد محبوس بروم حاکم زندانبان را خواسته باو سپرد که اسپرانس را بمحبس لارامه برده خود مطیع امر اسپرانس باشد اسپرانس برخواسته راه محبس را پیش گرفته بمحض باز شدن در لارامه برخواسته بطرف در دویده بیچاره محبوس چندین دفعه شماره که اسپرانس باو دستورالعمل داده که ده هزار شماره کند مغشوش کرده بود چنانچه حساب شماره بکلی از نظرش محو و منتظر باز شدن در بود

اسپرانس که وارد شد برخواسته بطرف او دوید و حالت این بدبخت در آن وقت معین بود که بیم امیدش تا وی داشت و در این لحظه مرگ و حیات او معین میشد

لارامه در حالتی که میلرزید گفت خوب زودتر بگوئید که کار من بکجا رسیده و من بیاید غمناک باشم برای خبر مردن یا فرحناک باشم مژده زندگی مازریت چه گفته است زودتر بگوئید

اسپرانس گفت مازریت راضی شده است که با تو همراه باشد لارامه از شنیدن این حرف بزانو درآمده

دستها را بهم وصل کرد و بطرف آسمان افراشت و گفت آیا او را با من از در محبت و دوستی ملاحظه کرده

اسپرانس گفت ازبت ترا بی اندازه دوست میدارد لارامه

گفت حقیقة عشق او بمن کمتر از عشق من نیست با و بر زده است این دختر خواهد که بخیر مجبر سس فراری از افراز و

جلال و دولت و ثروت دست بر داشته نفی بلد میشود آیا این عذاب را بخود می پسندد محض خاطر

یک بدبختی چون من این منتهای عشق و محبت است

اسپرانس گفت آری این کارها را برای عشق میکند و او عاشق بیقرار است برای تو اما این تشکرات را

شما خیلی وقت خواهید داشت که حضوری از او بکنید علی العجاله ما کارهای لازم داریم و وقت چندانی

باقی نمانده است

لارامه گفت خیلی خوب بگو ببینم چه باید کرد و تکلیف چیست اسپرانس گفت من الآن از نزد حاکم میایم بوزراین

حاکم را ملاقات کرده و با او گفته است اعلیحضرت از تقصیر تو گذشته لاکن میل ندارد آشکارا ترا مرخص کند

و حکم کرده است حاکم مانع گریختن تو نباشد و تو میباید امشب از این محبس فرار اختیار کنی لارامه گفت من

در این سوراخ محبوسم و درب آهنین بسته است چگونه میتوانم فرار کنم اسپرانس گفت بشنوید و ساکت

باشید محبس ترا تغییر خواهند داد و تو بعمارت طبقه بالا رفته با وطاق منزل میکنی که پنجره آهنی

دارد و آن پنجره بطرف پل فرا باز میشود بکیر این سوهان را و با این سوهان یک میل از پنجره را ببر و چون

اندام تو نازک است بسهولت میتوان از آنجا بگذری بگیر این طناب ابریشمین را که نازک و محکم است بگیر این

طناب را به پنجره آهنی ببند و سر دیگر را بکمر خود بسته بسهولت از پنجره سرازیر شده و در پائین پنجره

باب و پول خرجی مهیا کرده ام لارامه طپانچه

و همه اینها را بدستش میرسد گرفته است با دو فرح شده گفت ازبت را کجا باید ببینم و معیاد ملاقات را با او

در چه جائی مقرر کرده اید

اسپرانس گفت وقتی که پائین آمدید ما و مرا از دور انتظار را بفاصله چند قدم دورتر سواره روی پل

تو خواهید دید که انتظار شما را دارد چه طور است این میعاد گاه آیا پسند خاطر شما است

لارامه گفت بسیار خوب است اما من چگونه میتوانم باور کنم

که ازبت را بکام خویش خواهم دید آیا ممکن است من این قدر خوش بخت باشم آیا یقین داشته باشم که

امشب او را ملاقات خواهم کرد

اسپرانس گفت آری بسیار او با اسبها منتظر شما است و من و او هر دو در تاریکی دیوار ایستاده و وقتیکه تو

پائین آمدی ما ترا ملاقات کرده باهم سوار شده و من نیز تا بیرون شهر شما را مشایعت خواهم کرد لارامه

گفت شما باز هم زحمت می کشید اسپرانس گفت آری بسیر حق من است زیرا که بتو قول بسر اینها داده

و میبایست بعهد خود وفا کرده و ترا با معشوقه ات بسرور و فرح خارج پاریس دیدار کرده وداع کنم

لارامه در حالتیکه مست باده مسرت بود گفت بسیر من میترانم باور کنم که تو انسان هستی گمان میکنم

بعضی ملائکه بصورت انسان مبدل شده در روی زمین آمده که حوائج بیچاره گان را صورت دهند و من

یقین دارم ترا از آن ملکها هستی و الا در هیئت بشری و عنصری این همه نیکوئی محال است اسپرانس کلام

او را قطع کرده گفت بسیر فرار ما بر این باشد ساعت کلیسای لوگروام که ساعت سه از نصف شب

رفته را زنگ زد تو پائین بیا و من با اربیت سرپل تو حاضر و مستعد بد رأی تو خواهیم بود لارامه گفت بسیار
خوب حال بگوئید آن نوشته را که قرار شد من بنویسم و اعلان کنم که من از خانواده والوا بوده‌ام کجا بنویسم
و کی این مطلب را زودتر بگوئید

اسپرانس گفت از این جا که بیرون رفتی و به طبقه بالا رسیدی اسباب نوشتن در آن اطاق حاضر است و حاکم
قلعه نزد تو آمده و آن نوشته را باید نوشته بحاکم بسپاری

لارامه گفت در آن منزل حاکم با وطاق من خواهد آمد اسپرانس گفت آری و تکانی خورد که بیاد آمدش
پدر قاتل پسر را برای نشیمن گاه فرزند مقتول خواهد دید و با بشاشت و خنده این محبوس را ملاقات خواهد کرد
و به لارامه گفت این حاکم را تو نمی‌شناسی لارامه گفت نه او را هرگز ندیده‌ام اما حالت او را که فقط زبانی
بمن گفت و صحبتی داشته که این حاکم قلعه پروتستانی است

اسپرانس گفت پروتستانی باشد یا کاتولیک برای تو چه تفاوت دارد مقصود تو این است که امشب او ترا
از این محبس نجات بدهد خواهد داد

لارامه گفت مقصودم از این کلام این بوده که پروتستانی‌ها با خانواده والوا عداوت مخصوصی دارند و بعد
از واقعه سنت بارطلمی با این خانواده اعدا عدو میشوند

اسپرانس گفت تو که حالا حاضر شده‌ای برای سلب نسب الوا دیگر از این بابت هم عداوتی با تو نخواهد داشت

لارامه گفت اگر بگوئید من الآن آن نوشته را نوشته امضا کرده
بدست تو می‌سپارم اسپرانس از صداقت لارامه تعجب کرده که چگونه حاضر شده است رأیی بیاطنه را تا آثاری از استخلاص

نه بوده چنین نوشته را بحرف دشمن خود نوشته و بدست همان دشمن بسپارد رو بلارامه کرده گفت این
حسن ظن و اعتماد که بمن کرده خیلی ممنون هستم لاکن نوشتن این کاغذ حالا لازم نیست باید اسباب خلاصی را
بچشم خود دیده و این نوشته را نوشته بحاکم بسپارید که بعد از دادن این کاغذ به حاکم بدون درنگ راه فرار را
پیش بگیرید و قبل از نوشتن اگر درست نگاه بکنید سر پل نوبادو مرازل و دوانطراک را خواهید دید که منتظر
شما ایستاده است و بعد از آنکه با مادو مرازل از خاک فرانسه بیرون رفتید میتوانید باو بگوئید که من والوای
حقیقی هستم و این نوشته را برای خلاصی خود داده‌ام در حقیقت از این نوشته زندگی خود را خریده‌ام و اربیت
ترا شاهزاده والوا خواهد دانست و معروف خواهد بود که او یک نفر شاهزاده فرانسوی شوهر کرده است و
حالا وقت رفتن تو باطاق طبقه بالا است و محض رسیدن بدان تضییع وقت مشغول بردن میل است نخواه
باش [illegible] در سر ساعت سه بعد از نصف شب من و مادو مرازل و دوانطراک انتظار حضور ترا داریم لارامه گفت
بر بخشید سیر اگر من شما را به کشتگری بی فایده معطل کردم و شما برای من سعی میکنید اگر من امشب فرار نکنم فردا
روز آخر عمر من خواهد بود

زندانبان بمن گفت که فردا چهار ساعت قبل از ظهر باید در میدان گروسر از تن من جدا کنند و چند دقیقه باقی
نمانده است برای جا زدن بیرون و با معشوقه عیش کردن شتاب لازم است و من خیلی عجله دارم بلکه زودتر خود را
بپای اربیت افکنده پای او را ببوسم

اسپرانس گفت فردا چهار ساعت بظهر مانده تو از پاریس و از مرگ دور شده و بفتحهای از روی خود رسیده
که می‌بینی اربیت با لباس سفر از طرف راست میراند و زحمت سفر برای شما راحت خواهد شد

زیرا که محبت عاشقان راه دراز را کوتاه کرده و زود بمنزل مقصود خواهد رسید علی العجاله باید بروم

و لارامه گفت بروید از خداوند سعادت ابدی برای شما آرزو میکنم

اپرانس گفت امیدوارم که هرجا باشید مرا فراموش نکنید لارامه گفت یکرنگی شما فراموش شدنی نیست و اسم
شما در روی قلب من نقش شده است و در حال در مقابل اپرانس بزانو درآمده و دستهای خود را بهم وصل
کرده بسوی آسمان افراشت

اپرانس از در بیرون رفته و از شدت مسرت اشک از چشمهای صاف درخشان او جاری شده بخداوند
شکر میکرد که توانست یکنفر مخلوق را از مرگ نجات داده و بمقصدهای آرزو برساند بعد از بیرون رفتن
اپرانس لارامه قدری خود را دلداده و لباسهای وقری بخود بست در این وقت زندان بان داخل شده و لارامه را
از آن سوراخ بیرون آورده باطاق سابق الذکر که وقتی منزل او بود دوباره روان و کلاهی مجلس
اپرانس واقع شده بود رسانید و در آن اطاق امید روشن بود زندان بان لارامه را که بشیشه خود
بیرون رفت هنوز از در دور نشده بود که لارامه برخواسته میل پنجره را با سوهان فولاد و سائیده تا شب
بیرون آن میل قطع شده طناب را بمیلهای پنجره محکم بست و دستکشهای که اپرانس باو داده بود که وقت
پائین آمدن بدست کند برای آنکه طناب دستهای او را زخم نکند در پای میل آهنین گذاشته بعد نگاهی
از پنجره انداخت دید هوا خیلی تاریک است بطرف میز برگشت که روی آن میز دوات و قلم و کاغذ
برای تحریر آماده بود بروی صندلی نشسته مشغول تحریر شد آن طوری که اپرانس دستورالعمل داده
بود همه نوشته را نوشته و مطلبی نیز بر آن علاوه کرد و آن مطلب آن بود که لارامه اقرار کرده بود

خانه داده و الوا میخواهم وابسته این نسبت را بخود بدروغ بستم بجز یک دوشس ... نسبه بود و او مرا اغوا
کرد و او مرا برشاه شوراند و بخانه واداد و الوا نسبت داده اسم شاه زادگی پیرسال بودن را بمن بست

لارامه نوشته را تمام کرده و امضا کرد گذاشته بعد ملاحظه حال
خود را نمود خود را غرق مسرت و بهجت دید که از اول عمر تا آن زمان چنان مسرتی در خود احساس نکرده
بود با خود خیال میکرد چرا فی الاصل زادگی دارم و معشوقه که امید بوصالش نداشتم سر قدم ساخته برای
همراهی من حاضر شده و در بخانه ... چهارم دوستی چون اپرانس دارم از هر جهت از من خوشبخت تر
امروز در فرانسه یافت نخواهد شد

لارامه در این خیالات وقت خود را میگذرانید و انتظار شنیدن صدای زنگ ساعت کلیسای نزدیک را برد
که صدای پائی شنید که مترقبانه از پله بالا میآمد در باز شده و پیرمردی داخل اطاق شد لارامه که سیمای
حاکم را اپرانس برای او شرح داده بود بمحض دیدن او را شناخته سلامی محترمانه بحاکم کرد
اپرانس بلارامه سپرده بود که ابدا گفتگوئی با حاکم نکند و اگر حاکم سؤالی
کرد جوابی مختصر بگوید ... از فرح بیشتر از پیشتر رنگ از چهره پریده و حالت سرور خود را تغییرات پنهان
نگاه داشته از پنجره بطرف رودخانه نگاه کرد که عکس ستارها بر رودخانه افتاده و از شعاع ستارها در نزدیکی
پل سیاهی احساس کرد دقت بآن سیاهی کرد ... که در پناه دیوار ایستاده بودند و در اسبها ایستاده دو
سیاهی نزدیک پل احساس کرد دانست این دو سیاهی اپرانس و داماد مرازل و دو اطلاعک میباشند در این وقت
از محله سنت ... صدای زنگ ساعت ... رسید که سه ضربه زد و لارامه را دل به طپش درآمد

و دانست بلافاصله ساعت کلک می نوزتر و ام نیز بصدا درآمد و وقت با من رفتن او رسیده است لارامه
بطرف حاکم داخل اطاق رو کرد خواست استدعا از حاکم بکند که نوشته را از گرفته برود از
شما بگذارد ملاحظه کرد کاغذی در دست حاکم است اول بنظر لارامه چنان آمد که پیرمرد خود کاغذ را از روی
میز برداشته لاکن متعجب ادا فزود که کاغذ خود را بروی میز دید ملاحظه کرد که پیرمرد آن کاغذ را در دست
و خیره خیره بلارامه همی نگرد سیمای پیرمرد را اسپرانس برای لارامه شرح داده بود که این شخص
کوچک اندام با موهای سفید همیشه با چهره گشاده و لبانی پرخنده دارد و نگاه او با عموم مردم
از روی مهر است

لارامه ملاحظه کرد پیرمرد را رنگ از چهره پریده و چشمهای او میدرخشید و لبهای او در حرکت است مثل
خشمناکی از او ملاحظه کرد و از نگاه کردن او آثار تهدید نمایان بود

لارامه را از ملاحظه سیمای پیرمرد تغیر حالت دست داد و از خوف بخود لرزید و شتابان گفت سر آن
نوشته که باید بنویسم نوشته ام روی میز است ملاحظه کنید الرمی پسندید یا خیر پر داشته مرا نیز اذن رفتن
بدهید اما گمان میکنم آنچه نوشته ام برای مقصود شما کافی است بلکه مطلبی نیز بار افزوده ام که کسی
از من نخواسته راستی را بنجا آورده در این کاغذ نوشته ام پیرمرد با آوازی خشن و صدائی باجن
گفت آنچه مقصود من است غیر از این است و تو باید قبل از رفتن استنطاق بشوی لارامه گفت قبل از
استنطاق من تقصیر خود را معترفم و بحضور خداوند آمرزش گناه خود را میخواهم که بپادشاه خود یاغی
شدم حاکم گفت در باب یاغی گری و خلاف شاه راست میگوئی شاه ایشا

نه و ترا بخشیده است و من امر فرموده است که ترا امشب بگذارم فرار کنی لاکن آنچه من از تو میپرسم غیر
از این است و مقصود من سؤال دیگر از گناه تو است دراینوقت از قلب می نوزتر و ام صدای زنگ ساعت
مسموع شد که سه ضربه زده لارامه نگاهی به پنجره کرد و حرکتی کرد که خود را به پنجره رساند و بسرعت برق خطا
خاطر را اگرفته سر از بر شود حاکم با پنجه آهنین بازوی او را گرفته نگاه داشت گفت اول جواب مرا
بدهید و بعد از آن رفتن برای شما سهل است

لارامه که از وضع سیما و حرکات حاکم بوحشت اندر شده بود گفت چه جواب بدهم و این چه وقت سؤال
کردن از من است و از اضطرابی که در حالت حاکم پیرمرد مشاهده میکرد گمان کرد که سر و کارش با آدمی
دیوانه افتاده است پیرمرد گفت مختصر اول بگوئید شما لارامه میباشید یا خیر لارامه گفت این سؤال
از من لازم نیست این نوشته که باید من بنویسم با اسم خود امضا کرده ام ملاحظه کنید امضای من لارامه
نوشته شده است

پیرمرد گفت آیا شما همان لارامه میباشید که بعد از جنگ ارمال و رشت دیوار باغ کمین کرده بودید و جوانی
که سوار و از آن راه میگذشت او را هدف تیر ساختید لارامه از سر تا پا بلرزه درآمد و از نگاه خیره ا
پیرمرد یکقدم عقب رفته پیرمرد با آوازی خشن و صدائی مهیب گفت جواب حرف مرا بده چرا ساکت
ماندی لارامه با بدنی مرتعش و زبانی الکن گفت بلی اگر من گناه کار بوده ام انتقام من با خدا و پادشاه
و باین دو میرسد که انتقام از من بگیرند و این دامی است که دشمنهای من برای من گسترده اند و تو برای چه من
عتاب میکنی و چه حقی داری مرا استنطاق بکنی پیرمرد گفت برای آن حق دارم که من برادر آن جوانی

شده ام و تو پسر منحصر بفرد مرا کشته

لارامه فریادی از نا امیدی برآورده خود را بروی صندلی انداخته صورت را بهردو دست گرفته بخوابید
پیرمرد گفت یقین برای من حاصل شد که آنچه بمن گفته اند صدق بوده و این است قاتل او این که
بجای او نشسته است آه او روی این صندلی می نشست و چندین دفعه من باو وارد شده
از روی صندلی برخواسته با غرش من دویده و مرا میبوسید بعد با اشک شاهانه رو بلارامه کرده
گفت شاه ترا بخشیده است اما من ترا نخواهم بخشید تو پسر مرا بنامردی کشته شاه میزان یکمقدار باغی را بخشید
اما یک نفر آدم مثل تو نامرد که قاتل پسر من است هرگز نخواهم بخشید شاه میتوانست ترا آزاد نماید اما من
ترا بغیر از پای دار نمیتوانم دید تو باید بسزای خود برسی چنانچه هر آدم کشی را سزاوار است بدار آویخته شود
و پیرمرد بعد از این خطاب مشتی بدر زده که در حال چند نفر سرباز داخل اطاق شده حاکم بسربازان
گفت من باین مجوس رحم کرده و جای خوبی باو داده ام حال ملاحظه کنید میل پنجره را با سوهان بریده
بطناب ابریشمی آویخته خیال فرار داشته است اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم این خائن فرار کرده
بود حال فرزندان من باید درست از او محافظت بکنید که فرار نکند تا ساعت هشت که اورا بعدالت خدائی
بسپارم سربازان در حال مابین مجوس و پنجره صف کشیده ایستادند و حاکم در را بسته بجلو در
نشسته بزندانبان گفت هر کس مرا بخواهد عذر بخواه من قبل از داخل شدن میرغضب از این در خارج
نخواهم شد

لارامه را از شنیدن این حرف لرزه بتمام عروق و اعصاب افتاد بعد از لحظه با خود گفتگو کرده و خود را دلداری

داده باز حالت مرقرانه برای خودش آماده ساخته و به پیرمرد حاکم را آورده و اشاره بطرف نوشته خود
کرد که روی میز گذاشته و چراغی که پهلوی آن نوشته بود در کار تمام شدن بود گفت مسیو آن
بدبخت که مرا بنوشتن چنین کاغذی اغوا کرده مقصودش این بود که مرا بکشتن داده و بعد از مردن مرا
رسوا کند نه این طور نیست حالا که من باید بمیرم با افتخار خواهم مرد و سیلی به نسب خود را نمی گذارم من از نقد
داده والوا پسر شارل نهم هیچ وقت گمان دارم این کاغذ را حق ندارید نگاه داشته باشید حاکم
بدون آنکه کلمه بگوید کاغذ را از روی میز برداشته بدست لارامه سپرد لارامه آن نوشته را بچراغ
گرفته سوزانید از شنیدن حرف پیرمرد که گفت او روی این صندلی می نشست لارامه جرات نکرد
دیگر بروی صندلی مقتول بیگناه خود بنشیند با دست صندلی را عقب رانده با گردن کج و سر پائین آویخته
دستها را بسینه گذاشته در میان سربازان بر پا ایستاده بود سربازان را تمام چشم بلارامه بود و حرکتی
حرکتی از مکرو مراقب بودند بهمین وضع بقیه جزئی که از شب باقی مانده بود گذرانید تا آفتاب طلوع کرد

اسپرانس منتظر در نزدیکی پل نو ایستاده مادموازل

دو انفرادی پهلوی او بود و خود را حاضر اطاعت کردن اسپرانس نموده تخت روانی نیز برای حمل خانم داشت
که اسبها را بتخت روان در دویست قدم فاصله نگاه داشته بودند و پول مراقبت از تخت و اسبها را بعد از آنکه ساعت
نزدیک قرعات معهوده را زده اسپرانس چشم به پنجره دوخته و هر لحظه گمان میکرد مجوس با طناب سرازیر شده
قدری نزدیکتر که میرفت اثری از مجوس نمیدید و بر تعجب او افزوده می شد که باعث تاخیر فرار
مجوس از چه جهت بوده است صبح طلوع کرد هوا روشن شد اسپرانس اثری از مجوس ندید و متعجب

طالع شد و اسپرانس از مشرقی در چهره ماه مهر ازل دو بنظر آنکه مشاهده کرد که تا آنوقت او را چنین
بشاش ندیده بود اسپرانس بهانزیت گفت از فرار محبوس مایوس شده یقین است در آنوقت روز هیچ
محبوسی نمیتواند از حجره خود را آویخته سرازیر کند

انزیت گفت من مایوس نیستم در این خیال هستم اما ملاحظه میل شما را کرده چون من خود را تسلیم شما کرده‌ام
از خود رایی ندارم اسپرانس گفت علی العجاله ماندن تو در این مکان ثمری ندارد تو منزل خود برگرد
تا ببینم از عاقبت این بدبخت چه خبری میتوانم تحصیل کنم

انزیت بخانه خود معاودت کرد و اسپرانس چندین دفعه کوشش کرد که داخل قلعه شده حال را اطلاعات کند
ولکن هر دفعه بحال سختی او را جواب داده که حسب الحکم شده احدی را در قلعه راه ندهیم اسپرانس هم
دفعه خیالی بسیار گاهی خیال میکرد الامر را از نوشتن قرارنامه رای منحرف شده و حاکم نیز نگذاشته
فرار کند گاهی خیال میکرد شاید حال شاه تغییری کرده و حکمی ناسخ حکم اول را بحاکم داده آنچه را این
مرتبه ممکن است برای انسان خیال داشته باشد اسپرانس خیال کرده خاطر او بهیچ کدام مطمئن نشده
و تعجب او زیادتر شد از آنکه چند ساعت از روز گذشت و الامر خود را از حجره نمی‌اندازد که اقلا از
اشاره مطلبی تحصیل کند

اسپرانس پوغلی را نزد شوالیه دو گرین فرستاده و از او تحصیل خبر کرده شوالیه پیغام داد که اشاره نیز رای
نداده و بغیر از حکم اول حکمی نکرده است ولی برای اطمینان خاطر اسپرانس شاید بتوانم کشش ساخته
بظهر مانده بمیدان گرو از جمعیت تماشاچی پر شده بود و در پنج ساعت و نیم بظهر مانده اسپرانس دید یک دسته

سربازها با اسباب لازمه که برای حمل و تشهیر میدان سیاست است بر در قلعه آماده شده در آنوقت شوالیه
دو گرین رسید بعد از آنکه مجدداً اسپرانس را اطمینان داد که هنوز حکم ثانی نکرده است داخل قلعه شده و
اسپرانس را با پوغلی همراه خود داخل قلعه برد محبوس را از بالا بپائین آورده در یکی از اطاقها جا
داده بودند و در بیرون این اطاق پیرمرد حاکم قلعه نشسته و اتباع حمل و نقل محبوس ایستاده
در مقابل حاکم جمعیتی داشت شوالیه نزدیک حاکم رفته حاکم باحترام گرین برخاسته شوالیه از او تفصیل آنرا
سؤال کرد و باعث فرار نکردن محبوس را پرسش کرد

حاکم کاغذی از بغل در آورده بدست شوالیه داد مضمون آن کاغذ این بود مارون دوزارون این محبوسی
که تو میخواهی او را در این شب فرار بدهی این شخص قاتل پسر تو است و این کاغذ را بخطی عجیب نوشته بودند
که احدی صاحب خط را نمی‌توانست شناخت

شوالیه بعد از مطالعه کاغذ گفت ارفع پیر هرکس نوشته درست نوشته شوالیه از این واقعه بطوری
پریشان حواس شد که گاهی بحاکم قلعه و گاهی باسپرانس نگاه میکرد بدون آنکه حرفی بگوید پیرمرد گفت این بدبخت
اقرار کرده است که قاتل پسر من است

شوالیه فریاد برکشید گفت من برای چه خود را داخل کار این حرامزاده کرده‌ام اسپرانس گفت هر کسی
تصور نمیکرد چنین عمل قبیحی از این محبوس سرزده باشد اگر شما سعی در خلاصی او داشتید او را مقصر ملتفت نشده
و این حرف را بلند گفت که این جمعیت حاضر بشنوند
پوغلی گفت ملاحظه کنید عدالت خداوندی چگونه بموقع باجرا رسید اسپرانس آهسته بشوالیه گفت آه مسیو

باز سعی کنید بلکه طوری بشود شاه بیچاره بگذارد این بدبخت بکشد و شاه بهتر اند اسباب خلاصی او را از این ورطه
بیرون آورم بیاورد حاکم که این حرف را از امیرانس شنید گفت میخواهد اگر بخواهد قاتل پسر مرا بقصاص نرساند
من چه گونه راضی از او خواهم شد آنوقت مرا خواهید دید که شکایت از شاه خواهم کرد

شرالیه گفت حق با حاکم است و کسی که بنامردی پسر او را
کشته باشد وصال بدست او آمده این مطلب راجع بخود اوست بیا برویم امیرانس کوشش بی فایده است
و در این موقع تکلیف من و تو اجتناب از مقصر است

امیرانس را اشک از دیده فرو ریخت و گفت شما از میل رحمت دارید مختارید اما من ناچارم مطالبت اینجا
باشم اقلاً این بدبخت را دفعهٔ دیگر دیده تفصیل حال خود را با او شرح دهم

گرین ابروها را درهم کشیده و شانه حرکت داده و روانه شد پس از لحظه حاملان مقصر او را از محبس بیرون
آوردند لارامه سر را بلند گرفته و با قدمی محکم در میان دو صف سرباز که از دو جانب او روانه بودند میرفت
وقتیکه مقابل حاکم رسید چشمها را فرو بست و آهسته گفت به بخشید پدرم گفت بعد از نیم ساعت دیگر ترا
خواهم بخشید در اینوقت امیرانس جمعیت را شکافته که خود را بمقصر برساند و حرفی با او بگوید

لارامه را که چشم با امیرانس افتاد بجای آنکه از این نیکوکار
درود رفتن اظهار تشکر بکند سر را بلند کرده فریاد زده گفت ای خائن ترا باز می بینم و قبل از جلاد چشم
بروی تو افتاده تو در این وقت آمده که مردن مرا با چشم بیغیرتی ببینی و تماشا کنی ای بدبخت اسباب
کشتن مرا فراهم آوردی که دختر مرا از من بربائی و بعد از من آسوده خاطر با او عیش بکنی من میدانستم

من میدانستم

من میدانستم که تو مفتون دختر هستی محال بود بگذاری من فرار بکنم با زنم در این دنیا با هم بهم بیغیرتی مرا او پیش پای
و با من نرد خیانت و دروغ باختی تا مرا کشته رغم انداختی و حال اینکه من حتی دانستم که نمیگذاری
دختر با من فرار کند

امیرانس از شنیدن این حرفها مبهوت شده خواست آغاز سخن کند که لارامه مهلت نداده فریاد کشیده
گفت ای بی غیرت من انتقام خون خود را از تو کشیده دارم دختر مرا میخواهد و انتقام خون من با تو از
صلح نخواهد برآمد و چنان خشمناک بود که حرکتی کرده و مشت را گره نموده میخواست خود را از میان صفوف
سرباز رهائی داده امیرانس را با مشت بزند

پرنعلی که دست امیرانس را در دست داشت فریاد برکشیده گفت امیرانس چرا خاموش هستی و جواب این
دزد آدم کش را نمیدهی که او ترا متهم کرده است با وبگو تفصیل این دختر را که اولاً بدانند مرگ چه قدر
اشتباه کرده است و تو در حق او تقصیر نکرده

امیرانس با متانتی شایسته گفت پرنعلی خاموش باش و فریاد مکن این بیچاره بدبخت لحظه از عمرش باقی نه
و چرا من این یک لحظه را بمذاق او تلخ بکنم که از این خیال بمیرد که دختر او را دوست میدارد و من
بی غیرت هستم این امید آخر اوست که با این امید جان بسپارد پدر من چرا در رفتن آخرین امید او را ناامید بکنم
خاموش باش پرنعلی و این بدبخت را بگذار آسوده بمیرد سربازان روانه شده و لارامه با قدمی ثابت در
میان دو صف بطرف میدان کور روانه بود و جمعی که برای تماشا ایستاده بودند لارامه با وقت آنها را
مداخله میکرد و این مداخله بدو امید برد یکی آنکه شاید همراهان دوش دو مطابقه برای خلاصی او حاضر

ودر میان جمعیت ایستاده هجوم کرده او را خلاص کنند یکی آنکه ماربت نامزد او یقین برای وداع آخرین چنین
شد و تبسم آخرین را از لب او ملاحظه کرده با اطمینان خاطر خود را بزیر تیغ جلاد دید از دو چونکه هنوز ساعت هشت
نشده بود در میان میدان قدری مکث کردند و لارامه بخت علی الاتصال بهر طرف همی نگریست جلاد
نشانی از محبوبه ندید و اثری از او نفهمید و از کل جماعتش بوی بمشام جانش نرسید ساعت هشت شد لارامه
از میان دو صف جدا شده جلاد دست او را گرفته از پله سیاست گاه بالا برآمده و بعد از لفظ ماربت حرفی بزبان
نمی آورد در روی سیاست گاه که جای بلندی بود لارامه یقین داشت که محبوبه را خواهد دید اما افسوس اثری

از او بظهور نرسید و لارامه ماربت گویان بزیر تیغ جلاد جان سپرد

و آرزوی ماربت را با خود بگور برد

۸

خون از برای خون

در این روز که لارامه بدبخت بقتل رسید در لوور اشاع شاهی بغیر از محبت معقول چیزی که منعقد بعضی
از کشته شدن او اظهار مسرت نموده و می گفتند چنین متقلبی را باید بدار بیاویزند نه چون اصل زادگان سر از تن
جدا کنند برخی برخلاف میگفتند این بیچاره معقول غدر و حیله دوشس منطپانسیه شده است و خود او هیچ تقصیری
نداشته در این روز تمام اعیان و اصل زادگان بلوور آمده
شاه را تهنیت میگفتند دو کالسکه مجلل در لوور وارد شد کالسکه اولی ایستاده سپر دوانطراکت بیرون آمده
و بعد گفت دوارن که این مارچ ترشه را محترماً دو نفر از کالسکه بیرون آورند بعد از بیرون شدن مارچ ترشه کم خود را برضیع

شاهانه جلوه داده و مادموازل دو انطراکت بیرون آمده در آن روز چنان آرایشی کرده بود که هیچوقت
این قشنگی جلوه نکرده بود و صورت او از فرح میدرخشید و این خانم آخری از امروز دیگر غمی نداشت
زیرا که دشمن تن و سعادت او لارامه بود که از میان رفته بود و سری از اسرار او بکسی نگفته بود
ماربت چندان فرسناک و بشاش بود که در عمر قلیل خود

کمتر روزی خود را چنین بشاش دیده بود

ماربت بعد از قتل لارامه که هر روز او را تهدید میکرد بخت را رام و دنیا را بکام خود دیده است
در کالسکه دیگر که آن کالسکه را جلوداران و غلام بچه گان فرو گرفته بودند دوشس منطپانسیه بیرون
آمده سپر دوانطراکت بافامیل خود که داخل دهلیز شده منتظر بودند از پله های لوور صعود نمایند بعد از دیدن

دوشس منطپانسیه محض احترام بجای خود ایستادند

دوشس که باطناً فرحناک برای آنکه لارامه از اسرار او حرفی نگفته بود و حال هم زنده نیست که حرفی بگوید
و دوشس با قدمی ثابت بطرف شاه میرفت بدون دغدغه و تردید دوشس که بفامیل دو انطراکت رسیده
این خانواده سلامی محترمانه باو کردند او نیز جواب داده و بروی مادموازل دو انطراکت نگاهی کرد و از آن
دریافت که این فتانه عنقریب دام گسترده شاه را صید و دل او را اسیر قید خود خواهد کرد و بروی ماربت تبسمی

و گذشت

دوشس منطپانسیه از پله های لوور صعود نموده صاحب منصبان و مقربان شاه هر کدام با هم نجوا میکردند
معنی نجوای آنها این بود که دشمن حقیقی شاه این است و تا زنده است محال است شاه را آسوده بگذارد بعد از آن

چون اداره امور را به عموی وارث والوا برمی انگیزاند و چون شائل را وقتنه بدست میداد دوستان شاه از
مشاهده دوشس دلتنگ میشدند

کارتین دوران با نایب راه می پیمود و از پله ها که بالا میآمد هر کس را میدید ایستاده با او تعارف میکرد
تا بکاری رسید از چند نفری که ایستاده و سلام کردند از شاه پرسش کرد شاه را باو نمودند که در گوشه
کاری با صدر اعظم و کاپیتان قراولان صحبت میداشت و چون رسیدن دوشس را دانست قطع
صحبت کرده بطرف میز شاه روانه شد و پهلوی میز قمار ایستاده بیکدست ورق را از روی میز برداشته
بدست گرفت ندما و اعیان و صاحب منصبان در حضور ایستاده ساکت بودند

دوشس دو مرتبه به شاه نزدیک شده خواست تملقی بگوید و در ضمن بیانی
به شاه را بجویده آغاز سخن کرده گفت اعلیحضرتا با وجود ضعف و نقاهتی که داشتم نتوانستم خود را از ملاقات
شما باز دارم آمده ام که شما را تبریک بگویم شاه حرف دوشس را قطع کرده از ملاحظه تهنیت گفتن
دوشس چنان بخشم اندر شده که چشمهای او میدرخشید

از بسکه حالتی داشت که در منتهای خشم میتوانست خودداری کند این دفعه هم خودداری کرده و با
آهستگی سر رفت عمرزاده من اگر در این عصر برای پذیرائی عموم مردم در این جا حاضرم برای شما
حاضر بپذیرائی نبرده و نیستم

دوشس را از شنیدن این کلام رنگ از چهره پرید بنوعی متوحش و مضطرب شد که حالت خود را میدانست
ولیکن باز امید داشت که اثری از راه بردباری و گذشت فطری بدفعه هم از تقصیر او خواهد گذشت گفت

اعلیحضرتا برای چه از برای عموم حاضر بپذیرائی بوده اید و برای من تنها نبوده اید شاه گفت
برای اینکه این مکان نسبت به زاران است که شاهزاده خانمی چون شما در این جا قدم بگذارد
برای آنکه تو در کشتن پادشاهی شده است که او ام خود را در میدان نبردی چوب بست با تنگاه
تقبیل میرسانید دوشس گفت اعلیحضرتا این کلام شما چه معنی دارد صحیح
او را انجو شاه گفت این کلام من نیست بلکه حرف تو است عمو زاده ام تو بودی که لارا
را به سمت شاهزادهگی نزد خود نگاه داشتی تو بودی که لقب شاهزادگی والوا باو دادی
تو بودی که برای او پول و اسباب تجمل فرستادی تو بودی که بنا قبایش را حکایت ادا موکردی
تو این بیچاره را اغوا کردی دوشس گفت اعلیحضرتا اینها تهمت است که دشمنان در حق من
گفته اند شاه گفت خانم این حاشا که تو داری سزاوار است کار تو و امثال تو سبب تقضیات دا کنم
و حاکم باستیل با غرب دفتر هایش در این امورات تسلط غریبی دارند که در یک هفته اسباب
شخص مقصر را با قرار معتبر درند اما من میل ندارم با زنان همیشه طرف مقابل من
مرد باشد اما عمو زاده تو هم بخطرناکی هستی من میل ندارم که تو در سلطنتی من قدم بگذاری تو
املاک زیادی داری بهتر این است از این شهر خارج شده در املاک خود بروی ساکن باشی و بعد از این
حرف برپا خواسته بدوشس گفت مرخصی دستلامی بادکر دوشس از شنیدن این بیانات چنان بیهوش شد
که بکلی خود را گم کرده زیرا که در تمام عمر چنین مجلس وحشتناک ندیده و چنین کلام خشن تا آن زمان
نشنیده بود چشمهای سیاه او از خشم میدرخشید و از خجالت این مجلس دل در برش میطپید

با این حالت از کالری بیرون رفته به پله‌ها رسید پهلوی جایی که مارکیز منقلب تر که زانوی او
قوت راه رفتن نداشت

دوشس را اتباع او گرفته به کالسکه اش رسانیدند دوشس از در بیرون رفته بود که اتباع متعلقین
اطراف شاه را گرفته هر کدام به نوعی سخن میراندند

یکی میگفت شاه بعد از دوشس دو ترخ هزار دیگری میبرد و این دشمن خانگی از دولت اسپانیول برای
شاه خطرناک تر است جمعی میگفتند دفع این افعی از واجبات است شاه میز قمار را گذاشته و میان
صفوف زائرین راه میرفت و هر کدام را بنوعی اظهار محبت میکرد

مسیو دولطراک با میل حاضر حضور شده بود و این جمع کمال دعا بخواهشند به جمیع با شاه را زد کرده
کنند بلکه طوری شود که مادموازل دولطراک را حضور در بدام بیندازد شاه با مسیو دولطراک
اظهار مهربانی نمود و دلی با ماری ترزا تبسمی کرده و احوال پرسی نمود گفت دوازان را نگه بی
پذیرفت بچه‌ها مادموازل دولطراک در کمترین مبهوت شد زیرا که هرگز او را با این خوشبختی ندیده
بود و با او زیاد اظهار مهربانی کرد ماری ترزا که قریب پنجاه سال از عمرش گذشته بود و با زنقیه حسن در او
موجود بود و صورتش چون زنهای ... درخشان بود و نظر محبت شاه را که به دختر خود
میدید هر لحظه از سرور صورتش بشاش تر شده گفت دوازان نیز تمکین کرده و برای حصول آمال
مادموازل دولطراک خواهرش را دام صید قرار داده و شکایات لازمه بخواهر میداد از طرف دیگر خیال دلربایی
شاه بوده که از خارج اسباب چینی بکند بلکه روز ترش را با مادموازل دولطراک عهد دوستی محکم کرد و دل او
کلیه را بدست آورد

در این وقت مارکیز دومنسو وارد شد و تمام حضار سلام مختصر با نه بود داده کاپریل ستو اعتنا باحترامی
نکرده است رسمی بجا آورده بطرف شاه روانه شد و هر قدر در میان جمع گردش کرد آن کسی را که مایل بود ببیند
ندیده بود در این جمعیت ندیده شاه که آمدن مارکیز را دید حرکت کرده بود از مقابل مادموازل
دولطراک خوش شکل جوان را به کناری کشیده و رفع سوء ظن مارکیز را از خود نماید بیک اشاره بطرف بهارنیت
کرد او را از اطمینان داد که تقسیم مایل تر جدا شده و آن اشاره را کاپریل فهمید

در دوران که یک گوشه ایستاده حرکات آقای خود را ملاحظه مینمود از وضع رفتار و طرز گفتار
مارکیز با مادموازل دولطراک امیدواری حاصل کرد که این رسالت ما بین شاه و مارکیز
که چندی بود پیش گرفته با نوع مختلف میخواست شاه را مایل با مادموازل دولطراک نماید
پیشرفت کرده بعد از چند ساعت نو البه دوکرین که مامور بیرون کردن دوشس مونپانسیه از شهر پاریس بود
مراجعت نموده به شاه گفت دوشس حالش خراب است و در حضور اب ما نند مرغابیان محتضر بحر زد
و جواب داد طبیبان در ناخوشی سریع او مشورت میکنند اما از شعور فهمیدن حرف عاری است
مارکیز گفت اگر از بدنامی خوف نداشتم امروز حکم قتل این بد ذات شریر را صادر میکردم حال الحمدلله ممکنم
این ناخوشی او تمارضی باشد دانسته وانمود میکند حواس فهمیدن حرف ندارد برای آن است که حکم
اخراج شدن خود را مسموع نپندارد

کرین گفت چه حرفه خواهد برد او در هر صورت باید از پاریس بیرون برود مگر چند روز مهلت خود را
ناخوش دیده شعور جلوه بدهد شاه که دست مارکیز را در دست داشت و صدراعظم را طلب کرده در حالیکه چشم از

حضرت گابریل بر سیدراست بردی گابریل تبسمی کرد و گفت اگر دوشس شرط میکند که بعد از این روی تخت
خواب به خود رسیده و حرکت نکند و کفش گونی نگاه بدو خیال نکند من کاری با او ندارم و حکم اخراج کردن او را
از پاریس نمیدهم

سولی گفت این حیوان درنده و دغلی گزنده و کشنده را هیچ چیز چاره نمیکند مگر مرگ و اگر بمیرد
خاطرها همگی آسوده میشود و تمام اسباب چیزهای اسپانیول بطرف گردیده مفسدین و مغرضین فرانسوی
از دست آویزی برای شرارت باقی نمی ماند.

بازی آهی کشید که گابریل ملتفت شد و گفت نه سولی اگر دوشس بمیرد ما آسوده نخواهیم بود زیرا که
دوک دو ماین زنده است راه میرود و حرف میزند و حرکت میکند بهر جا دادبرای آنکه دست دشمنان مملکت
فرانسه کافی است و ما هنوز دوریم از آنکه مملکت را از دشمن خانگی پاک و مجزا از اندیشه دوشمنان
خارجی ~~پاک کنیم و با خود دور از اندیشه دوشمنان خارجی~~ پاک بی باک آسوده حال و فارغ البال ببینیم آه
سولی چه قدر آرزو دارم که از داخله مملکت فراغت حاصل نموده در کمال خاطر جمعی در صدد ترتیبات
فرانسه باشم و خرابی چندین ساله مملکت را تعمیر نموده در فکر آبادی برآیم و نوعی سید انم با
اسپانیول چه خواهم کرد

گابریل از شنیدن اسم این حرف خندیده و دست شاه را بدست گرفت و گفت عجب دارم که این
جنگها و عصبانی هنوز قوه برکندن این را پیدا کرده است اعلیحضرتا دوک دو ماین تکلیفی بزرگ دارد و بقدری که
از اسپانیول و دشمنی متنفر است و خواهش چندان ظریف و لطیف است که کمتر زنی میتواند ظرافت و دیده شاه
شما با کمال سهولت میتوانند با کمیتی که بسینه دوک دو ماین

بزیبائی بعضو از شه خان بزمین بخورد که برنخیزد و بدست دیگر گربه دوشس را گرفته بهوا میانداختند که امید
برگشتن نداشته باشد از این شوخی گابریل شاه و سولی دگر بین خندیدند

رسیدن گنت دوارن قاطع صحبت شاه شده گنت دوارن خبر از دوشس منطپانسیه آورده بود و بگ
شاه اعلیحضرتا جمیعضان که امور خارج بلد شدن دوشس بودند منتظر حکم ثانی میباشند
زیرا که دوشس را حال بناه است و شعور دیدن و شنیدن را ندارد اطبا میگویند اگر با این حالت او را حرکت
بدهید بطور یقین امروز خواهد مرد و اطبا از حال او امید وار نیستند و ناخوشی او مهلک و خطرناک میدانند حال
چه میفرمایند بازی را از این سخنان بهیچوجه اثری در چهره پدیدار نشد مثل آن بود که حرف گنت دوارن
را نشنیده است سولی در جواب گنت گفت شاه طبیب نیست که در این موقع برای دوشس کاری بکند
و بعد از این حرف پشت بطرف گنت دوارن کرده بطرف دیگر روانه شد

در واقع ناخوشی دوشس حقیقت داشت و در واقع بد حال بود این زن
متکبر خودپسند و عشق که خود را در دام بلا گرفتار و در بستر بیماری دو چار دید و این صدمه که از شاه باو رسید
تمام حیا لذت گذشته و آینده چون برق سبک لمحه از نظرش گذشت و دانست چاره دیگری برای
او نمانده وقت مکافات اعمال او رسیده چنان تشویش شد که بدن عصبانی او که تا آن زمان بارها می
ذاتی مطیع برالهوسهای او بود چنان بهم برآمده که در سر به عمارت لوور آنها رفیع برای بردن خان
شد دادن دفعه بود که از میل دوشس انحراف ورزیده و از حرکت باز ماند دوشس که گذشته خود را ملاحظه کرده و دید که
خوابی نکرده است و بغیر از اعمال بد و حرکت مکر بر قتل نفس منحصری از او در زبان مردم جاری نشده آینده خود را تصور نمود

که بغیر از ذلت و ندامت مرگ امیدی برای او باقی نیست شکوک با وجوب گفته بود که دوشس دوبری دو شیمی
تو سه دست آویز خوب دارد امید آخری او با سر نداره قطع شد فقط بچیزی که خود را تسلی میداد بوجود دوک
دو داین برادرش بود نه از مهر برادری زیرا که دوشس هرگز این برادر را دوست نمیداشت و میدانست که
برادر نیز او را دشمن میدارد اما امید داشت که ضعیف دودم پادشاه پاتول دوک دو داین را دست
آویز خود قرار داده تا زنی چهارم را آتو در حجر نگذاشت

و حقیقة لارامه نزدیکی رم اردو زده دوشس کاغذی ببرادر نوشته از او خواهش کرد که خود را با دوک
لارامه برساند و باتفاق او زنی چهارم هم ضمیمه نماید

دوک دو داین ترسو بود که در اینوقت از برکت وجود ثالیه دوک دین دسکق و لارامه بهم خورده
چنانکه نوشتیم مجبوراً بپاریس آمده و در میدان کرو جان سپرد

از روز گرفتاری لارامه دوشس بخیال دیگری افتاده خیال داشت شرارت و فساد را اندازه دیگر کار بگرگ
ثروتهای زیر مخصوص نزد برادر فرستاده شرحی باو نوشته دوک دو داین از راه حزم جواب او را نداد
چار روز نیز از نی هر جهت نمیداد و جواب را با بروز و فروز معهده تا خبری از جهت

در اینوقت که دوشس در بستر ناتوانی افتاده یکی از محرمانی
خود را بوزارت وادر سعد نزد برادر فرستاده شرحی با پیغام داد و حرف آخری او این بود که برادر من
زنی پیش نیستم و الآن در بستر مرگ افتاده ام با این حالت باز از خیال می ضمیمه با دشمن غافل نشده ام
شوهر دهتی دماردی توانا داری دوشس مانند ضعیف دودم بهمراهی تو حاضر است چرا ساکت نشسته و دل

اگر روز بروز ناخوشی قوی‌تر شده تا بجائی که نه تنها با پنول با او قوه برابری نخواهد داشت
دستگیرش ننماید با این شخص رسول کرد که هر قدر ممکن است شتاب کرده زود تر بازگردد این شخص بزودی
رفته مراجعت نمود و خانم حفظ مرطان دید لاکن نه از ناخوشی (زیرا که ناخوشی طبیعی هر) از او تفاوت کرده بود دوشس خیالات
غرق خیالات بود

و با خیالات زود خود را مجموع که ناخوشی مغز او را از بدنش زیادتر شده اغلب اوقات او طاق خود را
تاریک نگاه میداشت که خیالات او بهتر جمع شود و سر را زیر لحاف پنهان میکرد احدی در اطاق
آدمی باب صحبت برا اطراف او صدای آدمی یا صدای دیگر ممنوع بود و در اینوقت بعضی‌ها میگفتند که
دوشس میخواهد آنچه از مکر و خدعه فراموش کرده بیاد بیاورد و در حقیقه حالت دوکالیت پلنگ زخمی داشت
داشت که خود را در مغاره بزیر برگهای درخت پنهان نموده تمام شب را بیدار مانده بغیر از چشمهای درخشان
او از او حرکتی مشاهده نمی‌شد خبر مراجعت رسول را باو دادند رفته رفته بحال آمد و کتیبه تمکن کرده
رسول را احضار نمود

خیال دوشس فوت کرده بود که از این تحریکات و نیز کمات دوک دو داین را از کتب عزت بحرکت آورده
بزودی با جنگ بحیک خواهد نمود

و دوشس یقین داشت که معالجه برای او بهتر از خبر شنیدن اعلان جنگ و صدای شیپور طبلهای توپ و خبر آواز
صدای توپ و تفنگ نخواهد بود و در صورتی که جنگ شروع میشد حالت او بهتر شده خود را باردوی برادر انداخته
ازشتابزده خبر زیری بهبودی کلی برایش حاصل نشد رسول وارد شده نوشته دوک دو داین را بدوشس داد

از خرسندی پنهان دوشس برق زده در امید دوک و این جواب کاغذ را می‌خواهد و هیچ نوشته بود

این دفعه که دوشس را چشم تحفه برادر اعتنا دستگی برای او ماند که این رقعه مملو از نوید و حمایت [illegible]

جنگ چهار شاهک را رسیده بعضه تمام سرا در را نموده

مضمون نوشته این بود خواهر من در این عالم طبیعی بنی نوع انسان است که هرکس در نفع خود کوشد

و تو این نکته را بهتر از هرکس دانسته و با اندازه کوشش کردی که ضعیف و ناتوان شدی حال که بیشتر

چاره ای نداری در این اواخر نقشی چه نداشت آینده خود را جمع کرده و نتیجه نفع شخصی تو است مسلم

شده چنانکه من نیز این کار را کرده ام و نفع خود را در این دیده ام که دست از آشوب ملک شاهی

راحت و در دامن سلامت استوار مانم من خود را محتاج یک اندازه راحت طولانی دیده ام و خیالم [illegible]

که بقیه عمر را گوشه عزلت اختیار کرده چندی را استراحت کنم تا به راحت ابدی برسم خواهرم از

نصیحت مرا بشنو بی خبر نیست تو هم مثل من باش و بیش از راحت و آسودگی مشغول چیزی مگرد

برای هوای نفس آشوب مطلب و باعث قتل نفس و خرابی وطن عزیز مباش

دوشس از ملاحظه این کاغذ چنان پریشان شده که نفس در سینه او تنگ گردیده صیحه کشید و حال خود را

بعین مثل تو دیده و نوشته دوک و این همان اثر عتاب بازی چهارم را در خود دید و مرض

که مریض را ضعیف و نحیف دید در ثانی بار و حمله ور گردید دوشس از هوش رفت بعد از آنکه سعی اطبا به هوش

آمد دل از زندگی برید زیرا که حالت خود را چنین بدبخت دید تب شدت کرد و عرق بی اندازه از بدن او

جاری شد و این مرض که دوشس را از زندگی نا امید کرد در ماه [illegible] سنه هزار و [illegible]

بود که مطابق است با سنه هزار و [illegible] هجری در عمارت [illegible] دوشس بر تختخواب بیماری افتاده

بود نزدیکی نصف شب که مریضه در حالت احتضار بود بناگاه صیحه زده و فریادها می‌کشید [illegible]

زنان پرستار و اطبا با چراغها [illegible] نزد مریضه دویده دوشس را بحالتی دیدند که تمام از وحشت [illegible]

بجای خود ایستادند زیرا که دوشس را عرق خون دیدند تمام ملافه و لحاف از خون تر شده و دوشس [illegible]

عرق خون دیگر از تمام مسامات بدن او خون بیرون می‌آمد اطبا از معالجه عاجز مانده اقرار

کردند که چنین مرضی کمتر دیده شده و با هم گفتند که این مرض همان مرض شارل نهم است که [illegible]

سال قبل در بستر خوابیده

دوشس که حرکات اطبا را دید و وحشت زنها را مشاهده کرد به آینه [illegible] پهلوی تخت خواب بود نگریسته

خود را عرق خون دید از وحشت صیحه کشیده دانست مردن او نزدیک شده است و چشم از آینه برگرفت [illegible]

و قطرات خون که از صورت او می‌ریخت ملاحظه می‌کرد

زنهای پرستار ملحفه را عوض کرده با رختهای [illegible] بود [illegible]

خود را عقب کشیده [illegible] مریضه بیرون رفتند و زنان پرستار را گفتند که دیگر کاری از دست [illegible]

هر قدر زودتر ممکن بود کشیشی برای مریضه حاضر کنید که [illegible]

مریضه را در اطاق تنها گذاشته او با شدت [illegible]

بخیال کارهای گذشته خود بود و چون یقین داشت شب آخر عمر او است هر لحظه آهی سوزناک از جگر

دردناک می‌کشید که ناگاه در باز شده و کشیشی [illegible] با اتفاق [illegible] از زنان پرستار وارد اطاق [illegible]

آهسته بطرف تخت خواب محتضر می‌آید و پرستار را از در بیرون رانده در را می‌بندد این مطلب از هر دردی بر دوبش

سخت تر آمد چون دست آنرا ندارد که گناهان گذشته خود را نزد کشیش اقرار کند

پرستش آهسته بکشیش گفت پرسی ولی نمیتوانست دست را حرکت بدهد زیرا که میدانست اگر دست را از لحاف بیرون آرد

لباسش پر از خون خواهد بود

دوبش با آهنگ سوزناکی که با زحمت از دهانش بیرون می‌آمد گفت من عفو گناهانم را از تو استدعا دارم

کشیش گفت اگر عفو جرائم خود را میخواهی بکنی خود اعتراف کن و یک یک تقصیرات خود را اظهار کن که من

نیز عفو نمایم دوبش آهسته گفت من تقصیر زیادی دارم از غرض از تکبر

از جمیع اقسام این اشیاء خبیثه حرف، رو مشبوه از این زندگی خارج کن تا بعد با همه گناهانم کشیش جواب

مراده بجای خود اندیشید و دوبش گفت من تو را قرار میدهم که از حمق تکبر داشتم بود همه اینها را که تو خواستی از حرص و جاه

طلب بودم

کشیش گفت این گناهان که شمردی همه کس میداند گناهان پنهان را باید اقرار کنی تا خداوند از آن

تقصیرات تو بگذرد

دوبش متحیرانه بکشیش نگریسته گفت اگر گناه دیگری کرده ام حال که با این رنج و عذاب مبتلا شده ام

شدت درد هر چیزی را از یاد من برده تو نیز بدان رنگ بر مرا حافظه نمانده بمن رحم کن و عفو گناهان

مرا بکن کشیش گفت تو نمیخواهی بگناهان خود اعتراف بکنی

دوبش در زیر لب زمزمه میکرد و میگفت گناهان من گناهان را میگوید کشیش با آواز خشن گفت آری

گناهان تو را میگویم حاکمان حکیم ضعیف را بزور مسئول شده برای نجس لقمه درد تو نامزد است اگر این طور است

من بر تو تنگ کرده گناهان را به یاد تو میآورم تو اقرار کردی تکبر و خودپسندی خود را اما از شهوت خود چیزی

نگفتی این صفت قبیح و عمل شنیع که از اول جوانی تا کنون در تو موجود بود و این مرض که همیشه بر تو مستولی

شده این صفت تو نه تنها همه را افراشته محسوس تمام در عرصه و خارجه بوده است آیا نمیخواهی اقرار کنی که چقدر

اسباب فسق و خونریزی شده

دوبش گفت من هرگز این گناهان را مرتکب نشده ام که حال اعتراف بکنم کشیش گفت اعتراف بمن برای تو

بی تفاوت است زیرا که دیگر با این عالم فانی مراجعت نخواهی کرد و حالت احتیاج به عفو گناهان داری

اعتراف کن

دوبش بجای آنکه جواب بدهد از خشم دندانها را بهم فشرد و دید که چگونه کشیش ضعیف جرأت دارد با او

از این گونه سخنان گفتگو نماید کشیش باز شروع کرده گفت اقرار کن که به جهت فسق امری تو هم شدی و دو

امری چهارم هنر یک ترخیص نه چون عمرش با آخر رسیده بود در هر دو دفعه بجانب بیست سال کشته

شیخ جفا سیاست و اراده برای اطاعت حکم تو در میدان گردید برای خود رسید بهترین جوانان فرانسوی را

در میدان جنگ بیان خاک و خون انداختی و چه قدر اشخاص که در حبس هلاک کردی یا بواسطه تو

در محبس هلاک شدند چه قدر اطفال فرانسوی با در دخانه واداشتی از گرسنگی مردند دیگر عیش

این قحط و غلا بود و برای جاه طلبی و حرص پی معنی اسباب ما ضرره پرسیدی که مردم از گرسنگی گوشت میخورند

خود وندود در آن وقت سهارت خود در کنار هم نشسته با آن کسی که دوست میداشتی شراب بلی نوشیدی

درهم با این مجنون تقصیر بی رحمی نمودی با آرزوی تخت و تاج فرانسه بهر حیله متمسک شدی و هر گناهی را مرتکب گشتی
اعتراف کن دوشس از بسیاری که با این گناهان بحضور خداوند رفته این گناهان در روز جزا و الکن ایست
عجب که در آن روز با این همه کشتگان تیغ جفا که در قبر با تو در لعن و نفرین مشغولند در حضور خدا بپا خیزند
میان تو و آنها حکم عدل خواهد راند

دوشس از شنیدن این حرفها و یاد آوردن گناهان مضطرب شده نگاه کرد که تمام خدمه در عقب او
ایستاده اند و هر کدام سعی میکنند که نزدیکتر آمده جواب این سؤالات کنیش را بشنوند

دوشس بکنیش گفت از تو استدعا دارم بمن بگوئی کیستی که با این طور
رفتار میکنی کنیش نقاب را از صورت بالا کشیده دوشس خیره با دقت نگریسته فریاد برآورده آه [illegible] بدبخت
حال دانستم سر و کارم با کی افتاده آه برادر رحم کن وقت رحم کردن بحالت زار من است کنیش گفت پس
معلوم است که تو گناهکاری دوشس گفت رحم بکن بر من ترحم سزاوار است
کنیش گفت من گناهان تو را شمرده‌ام تو چه میگوئی برای عفو گناهان لازم است آیا شهادت دادی تو که برادرم
حق بر من شده صحیح است دوشس گفت آری کنیش گفت اسباب قحط و غلا ی پسر و باعث کشته شدن
هزاران سرباز و کشتن محبوبین را در مجلس تو شده دوشس گفت آری
سال سده ولادت را تو کشتن دادی دوشس بعد از لحظه سکوت با صدای گرفته و بدن مرتعش گفت آری
بار چهارم را دوم ته ضربت زدی آه تو دیده اعتراف داری برادر
در این موقع اگر یک دروغ بگوئی بیست اعتراف تو را محو کرده نزد خدا در شرمسار خواهی شد

دوشس چنان آهسته گفت آری که کنیش بزحمت شنید کنیش گفت با زنی موسوم شاه دو ولی معمت دعاش تو بود
و تو معشوقه او بودی آیا درست را بگوئی آن کهاش جدید و تو معشوقه تازه او بودی که او را بقتل رسانیدی
دوشس فریاد برآورده من هرگز چنین کاری نکرده‌ام و خبر از مقصد [illegible] قتل او نداشته‌ام فقط از
حرکت دارد که قطرات خون از دست او [illegible] پاشیده شد کنیش گفت ای [illegible] انکار داری
دوشس گفت بلی [illegible] کنیش با صوتی تحقیر گفت آیا جرات این را داری که در حضور خداوند نیز انکار
بکنی بحضور آن خدائی که الان میروی و با او روبرو میشوی و حالا هم حرف تو را میشنود دوشس گفت رحم بکن
من اقرار میکنم اقرار دارم آری من این کار را کرده‌ام و حال پشیمانم و این اقرار را در حالتی میکرد
که رنج لت صورت را بروی بالش گذاشته در یک پرده خود را پنهان مینمود

کنیش گفت خیلی خوب گناهان تو را من باسم خداوند بخشیدم و عفو کردم تو را در آسمان اخذ میکنیم راحت بمیر
با تمام [illegible] در صلح باش و دست بطرف محتضر کشیده بعد از لحظه دید که چشمان دوشس خیره مانده و می‌نگرد کنیش
چنین استنباط کرد که این نگاه از روی صدق و حق‌شناسی است شاید کنیش اشتباه کرده و این نگاه
از روی عداوت بوده است رفته رفته چشمان محتضر بسته شده آثار [illegible] در اعضای او پدیدار گردید
دستها بدو طرف آویخته شده بروی دوشک افتاده یکدفعه این دو دست حرکتی سخت کرده و این
حرکت آخرین تهدیدی بود که از این دستها دیده شده بیچاره دوشس با آن همه غرور و تکبر خودپسندی
در مقابل ملک موت خدائی خرد شده در هم شکست

دوشس دومنطبانسیه فریاد ی

ضعیف کرده جان داده بشش با خود در فکر بود بعد از آن به چشم دوشس رز پی جان دید با خود گفت حالا

با زنی میتواند انتقام بگیرد زیرا که دیگر دوشمن فایده ندارد حق هم بعد از این زحمتی ندارم و آسوده خواهم بود

و برای من لازم است که بعد از این جا دخترها باشم و از مخلوق صرف نظر نمایم بعد برخواسته با تنی لاغر بیشتر

با تانی از دو طاق بزرگ گذشت که در آن دو طاق خدمه دوشس از زن و مرد بزانو افتاده طلب مغفرت

از برای خانم خود مینمودند

آبو یا نی

ایام میگذشت و از وعده لنزا به مادموازل دوانطراک که گفته بود در مدت هشت روز راز اسپرانس از

کشوف خواهم کرد اثری بظهور نرسید هشت روز گذشت و کهفته دیگر هم گذشت لنزا هیچ جوابی نداشت

چاره برای این کار بجوید

اسپرانس حرارت نهانی ذهنکوری با لنزا فهمیده بود که مادموازل دوانطراک با این خانم ایطالیانی

در کنج کاوی هستند و میخواهند اسرار او را کشف نمایند اسپرانس لازمه احتیاط را مرعی میداشت و هر وقت

به منزل میرفت خواه تنها یا با تفاق شوالیه دوکرین و هر وقت با شاه بشکار میرفت از نگاه کردن

بکابریل احتیاط داشت فقط گاهی در میان جنگل و بیشه تا خفت از عقب سر گاه با نگاه دزدکی

میرفتند تبسم نموده در کابریل بر وی

اسپرانس گاه بعضی اوقات هم تبسم میکرد رت اورا که

میگفت رد داسپرانس از این اظهار

اظهار التفات زیاده از حد ممنون دار نخت خود و خوشحال بود

اسپرانس بعد از آن شب که احتیاط خود را داشت تکرار نکرد باشد و موارد شده بود لوسینه بسیل را دید که

در میان جمعیت بواره میآید و هر طرف اسپرانس میرفت او را تعاقب میکرد اسپرانس ملتفت شد که لنزا

شوهرش را برای جاسوسی فرستاده و از حضور این جاسوس اسپرانس خنده دید بعد برای انگار

بس ملتفت گوسینه نیز برای او اسب رامی دوانید

اسپرانس که در سواری بی مثل و مانند بود هر وقتی که میل داشت جاسوس از او دور شود با خنده باز

بهر یا دیوار با خندق اسب را میپراند گوسینی اصل حرامزاده از قفا را دتبا زد لخت از اسب بزیر میافتاد و در

و چون دید در سواری نمیتواند با اسپرانس برابری از این جاسوسی بی حاصل صرف نظر نموده اسپرانس از این

جاسوس مطمئن گردید و آسوده بخیال خود میرفت

در حقیقت این نوع عشقبازی از برای اسپرانس هرگز نتیجه مری نمیداد و کاری نمیکرد که بدو پشیمانی شود

باز برای احتیاط حرارت کار دیگری میکند یکی نه چنین خوب کرده یک که خارج و متصل شهر بود خریداری نموده

این خانه بود بوسیله زرگر ملک لاکن اطراف خوب و بنائی مرغوب نباشد و در محلی واقع بود که تردد

کمتر واقع میشد با دامی که شخص در آنجا نه بود هیچ صدائی بگوش او نمیرسید و در اطراف آن خانه

خیابان وسیعی بود که تراوه حرکت کند یا فرج ار بازی میگذرد این خانه که یک سمتش شهر و جهت دیگرش

به بیرون واقع شده بود هر کس داخل آن خانه میشد خانه میدید مزین و مجلل اولی قوای قد در این

خانه دو در داشت یکی در بزرگ که از کوچه بیرون شهری باز است با آن خانه داخل میشد و دیگر محقر داشت

که از کوچه داخل شهر باز میشد

ظاهر شخص متمولی این خانه را مخصوص برای جای عیش ساخته بوده است اپراسس اکثر شبها را در آنجا بسر میبرد
و بعضی شبها را در آنجا بروز میآورد ابزار در آن محله صدائی نبود و از خانه اپراسس صدائی مسموع نمیشد که
چه هر شب آن خانه مهمانی داده میشد لاکن کفش طلبی و لباس ابریشم و پر شتر مرغ صدائی نمیداد که
کسی بشنود، همیشه همه در آن خانه خوش بختی اپراسس بر حد کمال بود

زیراکه عاشق هرچه آرزو بکند و همه با رزوی خود رسید بالاتر از آن را طالب است و تا بوصل معشوقه نرسد
آرام نخواهد داشت

اسپراسس هرروز قبل از آنکه بروز میکرد هفته یکدفعه کاربیلی را به بیند حال اگر روزی یکدفعه میدید قانع
نمیشد و بغیر از خیال کاربیلی خیال دیگری در مغز او راه نمی یافت هرقدر معشوقه را زیاد تر میدید
مهربانی او را بیشتر تصاحب میکرد آتش عشق او زیادتر مشتعل میشد

اسپراسس هرروز صبح یک هدیه از کاربیلی دریافت مینمود اشیاء قشنگ و ظریف که زنها میدیدند
هرچه از بعضی کاربیلی بیاد آورده و برای اپراسس میفرستاد کوزن که زنبیل گل بکردن داشت

ما نوشتیم که چگونه روز قبل خلاصی اپراسس از محبس با ورسید بعد از آن هر روز
چیز تازه کاربیلی میفرستاد در کلاه قشنگ افریقائی که سیاح مشهور زان بهم برای شاه آورده بود
کاربیلی برای اپراسس میفرستاد و یک سنگ عقیق خوب دفعه دیگر با بهای عقیقه و جواهر استادانه که
بر روی آن نقش کنده بود و بعضی اوقات پارچه‌های عالی که برای لباس مردانه بکار میرفت

میفرستاد و ساعتهای ممتاز در والهای خیلی قشنگ مجسمه‌های از مرمر و پر زنقش شیشه‌های اعلی عاجهای زینت کار
استادان بعضی اوقات کتابهای قیمتی با بهای تازه قرقاول شکار شده هر روز چیزی از این اشیاء و هدیه
برای اپراسس میفرستاد

و اپراسس هرروز منتظر هدیه از طرف معشوقه بود و وقت رسیدن هدیه بقلب زننده دیشیان خبر
آن شیئی را در پیش گرده هرروز که میرسید و این اشیاء گاهی توسط زن خدمتکار و گاهی توسط غلام شخص ثالث
باپراسس میرسید ولی اپراسس آنها را بهمان هدیه و طوری تماشا میکردند و هدیه را آورده و مراجعت میکردند
که علامت آنها برای اپراسس ممکن نبود و خود اپراسس نمیدانسته که این اشیاء از کجا آمده
دارفاب چه کسی رسیده است دوستان هم هرچه از این هدیه‌ها میدیدند بعد از تعریف از اپراسس
سؤال میکردند که این شیئی را از کجا ابتیاع نموده اپراسس جوابهای مهمل میداد
را برای عاشق جوان چون اسپراسس که با طبع شاعر و متمول زیاد در عالم بغیر از وجود معشوقه چیزی
نمیخواست

این هدیه‌های هرروزی که اپراسس میخواست تعجب که وراه فرستادن هدیه برای معشوقه بدست او
شاید کشف میکرد و اپراسس از آن میترسید که جاسوسهای او از این هدیه‌هایی بر شوهر زده و این
دلربائیهای کاربیلی دل عاشق را چنان میبرد که خیال مینمود که با این سابقه روی بتواند خود را نگاه دارد
و نزدیک بوقتی شده بود که یا بوصل معشوقه برسد یا هلاک شود شاید جاسوسهای او نیز منتظر آن
بودند و این جاسوسها شب و روز آرام نداشته بهر حیله و بهر دسیسه در صدد کشف سر اپراسس بودند

مرد غیصری پولطی نزد ایراسمس آمده ایراسمس از تماشای او دریافت که پولطی مطلبی دارد که میخواهد با ایراسمس بگوید ولی پشیمان شده سکوت اختیار میکند

ایراسمس در باغ راه میرفت و بعد از چندین دفعه گردش دور باغ حرکت پولطی از علامات که دید در میان چمن دراز کشیده دو دست را زیر سر تکیه داده چنان غرق دریای تفکر است که از هیچکس یاد نمیکند چندین دفعه دیگر ایراسمس گردش کرده هر دفعه که به پولطی میرسید او را بهمان حال میدید آفتاب نزدیک بغروب رسیده ایراسمس نزدیکی پولطی روی چمن نشسته و سکوت مطلق در این باغ جاری بود و این سکوت را مرغان هوائی شکسته که برای ما در گوشش با آشیانهای خود برخاستن باغ هجوم آورده فریادها میکردند

پولطی رو بایراسمس کرده گفت دوست عزیزم چنان بنظرم میآید در وقت من باب خدمت تو شده زیرا که تو یک مطلبی داری و از من پوشیده داشته

ایراسمس بدون اینکه از این سؤال مشوش شود بارامی گفت چه مطلبی گمان داری من داشته باشم تا شاید اگر مطلبی داشته باشم یقین بدان از تو پوشیده نمیکنم پولطی گفت تو دل تنگ هستی ایراسمس گفت بر عکس من هرگز خود را باین بشاشت ندیده ام

پولطی گفت پس یقین خستگی داری ایراسمس گفت بعد از خستگی مزاج کسل هستیم مانند مرغها که صبح از آشیانه پرواز میکنند پولطی گفت ایراسمس من عجب اوقات می بینم تو تنها باین خانه جدید خارج شهر میروی ایراسمس گفت به عجب خیالی میکنی و روی از پولطی بر گردانیده که پولطی خنده او را

نبیند

پولطی گفت ایراسمس تو را بخیال میکنی در گذر اوقات چنان بحر تفکر غوطه ور میشوی و با خود حرف میزنی و هر روز یک مجسمه حضرت عیسی که از مرمر ساخته اند و خیلی کوچک و ظریف است کار استادان زبر دست و دانا است در اطاق گذاشته و فوق العاده اوراق میپوشی گمان دارم این مجسمه را معشوقه تو که نمیدانم کیست برای تو داده

ایراسمس گفت پولطی تو در حرف زدن اغراق گوئی میکنی

پولطی گفت من مختصری از مطلب نگفته ام و مردم در حق تو خیلی چیزها میگویند دیروز نوبت قراولی من بود و من در درب اطاق شاه ایستاده در آنجا شنیدم جمعی صحبت میکردند از فسق و فجور تو میگفتند

ایراسمس گفت خیلی خوب در این کارها شاه از تمام مردم جری تر است

پولطی گفت شاه را حقی است که برای ما رعایا آن حقوق ممکن نمیشود و در این کارها هیچ رعیتی حق ندارد که با شاه تقلید بکند

ایراسمس گفت تو اینحرفها را بسلیقه خود میگوئی

پولطی گفت نه بسلیقه شاه این دو کلمه میگویم او میگوید که یک مطلب مهمی داری و از شاه آن را و من که دوست تو هستیم پوشیده داشته و طوفان میکنی هیچکس بر تو را مجبور به اظهار نداشت ولکن اینطور بنیت حال که هر کس دانسته است تو یک سری داری و کشف آن

از برای همه آن کنجکاو و اشکال نخواهد داشت ایراسمس گفت

کسانی هر در حق من این حرفها را میزنند چه اشخاصی هستند و تو میتوانی و اسم کیفیت آنها را برای من بگوئی

پولی گفت من میتوانم سخنان آنها را برای تو بشمارم ایراسس گفت شاهد

خودرا حرکتی داده گفت باید ایام عمر را گذرانید و حرافی را مغتنم شمرد

پولی گفت صحیح میگوئی لاکن نقشه کشیده ام ایراسس گفت برای من نقشه کشیده پولی گفت آری

حق دوستی من اقتضا میکند که در کارهای تو غفلت نداشته باشم و تو را از عدم عزم ملامت نمایم

ایراسس گفت این خیال عاقلانه است هر تو در حق من داری

پولی گفت آری بر است عزیزم این بی احتیاطی هر تو داری در روش زندگی است و لکن به بیرون شهر میروی

و این کار را اسباب بدبختی همه کس شده است خصوصاً شوالیه دوم ده کلان میکنیم این کار خوبی نیست

و اگر این سرفرازی مایه خوشی برای تو هست از نو پوشیده همیشه اشتی تا بد این کار صحیح است هزار کفش

در ش کردن آن ترم میکنی ایراسس گفت خیلی خوب حالا چه خیال کرده

پولی گفت باید قطع این عادت را کرد و تو را مانع شد من خیال کرده ام که بردم در خانه بیرون شهر

منزل بکنیم و دیگر گفتگوئی از این بابت بزبان احدی جاری نخواهد شد ایراسس دو نفر برادرزاده گفت پولی

این شوق کار بیاد ر تو سکنی دارد این حرفها از تو است و کسی به غیر از تو حرفی نمیگوید آیا شوخی میکنی

با این صحبت لاجداً میداری پولی گفت ابداً شوخی نمیکنم و جداً میگویم ایراسس گفت پولی در حقیقت

بردی به خانه بیرون شهر منزل اختیار کنی پولی گفت آری و این کار را از روی احتیاط میکنیم که

به احتیاط تو باشد و نخ ترم و شوالیه دوکینز به من امر فرموده است که به آنجا رفته منزل بگیرم

ایراس گفت

ایراسس گفت دوست عزیزم تو میدانی که شوالیه دوکینز و من یک هزاره دوست میدارم و تو را نیز

خیلی میخواهم هم از نسل و دوست عزیز خواهش دارم هر خود را داخل کار من نکنید و مرا به خیال کار خود بگذارید آسوده

باشم

پولی گفت وقتی هر شخص دوستی دارد اختیارات خود را از دست نمیدهد و همچنان هر او اختیار رفتار خود را دارد و دوست او هم

در این اختیار شریک است ایراسس گفت پولی تو همیشه شوخی میکنی و میخندی اما حالا خواهش میکنم شوخی را

بگذار و جداً حرف بزن پولی گفت عجب من هر چه گفته ام جداً بوده و هیچ نمی خندم از فردا

صبح هم منزل ما در خانه بیرون شهر خواهد بود و خیلی افسوس دارم هر از این عمارت باید دوری کنیم ولی

حضور تو دل که در بیرون شهر در منزل محقر تنها زندگی بکنیم اما چاره ندارم و این کار را من بواسطه

و نمیتوانم ترا رنج بدهم که از دوری تو چه قدر به من بد خواهد گذشت

ایراسس دست پولی را گرفته گفت برخیز هر دو از میان چمن برخاسته در باغ گردش میکردند ایراسس گفت

من امروز از گفتگوی تو محظوظ هستم حقیقتاً کمتر وقتی دیده ام تو حرف عاقلانه بگوئی و این دفعه اولی

امروز تو شایسته مردانی تجربه کرده عاقل بوده اما رفتن تو را به خانه بیرون شهر من قبول نمیکنم و باید در

این جا باشی دوری تو را من نمیتوانم دید این است که گفت مسیو شوالیه تو بنظر دستور العمل داده است

که فردا شوالیه را دیده و بعکس رفتارم همیشه از او ملاحظه میدارم استدعا میکنم هر پیش تو رسانی که

موقوف کند و اذن بدهد که تا در این خانه از من دور نشوی و مرا از صحبت خود محروم نسازی پولی

تو همیشه از من به غیر از شوالیه و تو دوستی ندارم اما شوالیه باید به التماس من دلداری کند

که در این خانه شاهی دارد کمی مرتد نشد در روزها من با شما گفتم تو با من اما ایراس هستی و با هم مانوس شده ایم

دوری تو بر من سخت است و بعضی مردان که تو را هم گرفته تو از این خانه بیرون کردی پوپلی را که

خیلی عزیز است ایراس را بر بخانه در چه ایراس سلیقه او تعلیمی میکرد با ایراس گفت حال تو کی گفته دوختی

از این خانه بیرون شهر میخ بیمیکنی

ایراس گفت رفتی بکجا زد در قهر خرج میکنم سخت است از تو خواهش میکنم چنین کاری را هم تکرار مکن

چهره پوپلی از این جواب بهم بر آمده بطوری که ایراس تعجب کرد زیرا که او تا به حال از چه به بزرگی نکشیده بود

با چنین تیغی میکرد

پوپلی با صدای ترش و جرأت را گفت ببین چه کار که زید من که به بیرون شهر بردم و این کار را مرد سلاح ورزیدن است و من

لابد باید اینجا را ترک کرده با آن خانه بروم زیرا که سلامتی تو دور در بیگانه میبینم و تغییر سلاح تو

برای شخص خودم نیست این کار حرفه مخصوص دارد ایراس گفت شرح بکن پوپلی گفت نه چه کیست

از زندگی من در این خانه دو حرفه معین است اول بیدار کردن تو و بعد حرفه شخص خودم را منظور میدارم ایراس

خندید گفت پس برای من چه حکایت است پوپلی گفت هر چنین کار که گمان میکنم عاشق شده ام ایراس از چهره

پوپلی آثار تشویش را در حرف او آهنگ غرورش نامعلوم دریافت برآورد گفت آه پوپلی تو هم به کی عاشق

شده تو که همیشه زنها را دشمن میداشتی پوپلی گفت این تفصیل مفصل است بعد شما خواهم گفت

ایراس گفت هرگز چنین وقتی مناسب نخواهیم داشت

ما دو نفر مردان ثالث در زیر درختان در روی چمن نشسته چشم انداز ما ایشان است اطراف دبرون

بالا

دبرون بر است و شیر که با میروند پر عطر است مرغها نیز در اشیانه خود ساکت اند صدای

آب کمی میاید و شنیدن این صدا برای عاشق مفرح است جگاه مرادم و رفت این غزل را برای من دیگر

ملکی نبود داستان این تفصیل عاشق خودرا بگوید اول میل ندارم مرادم معشوقه تو کیست پوپلی گفت بسیار عزیزم

مشو که من از مردم فرزانه نیست بلکه زرد تاج طلایی دارد او زنی است از اهل هندوستان ایراس

گفت به چه پوپلی گفت آری میدانم که تعجب میکنید خودم نیز تعجب میکنم خواب می بینم و از

جمله تمنا عشقت

ایراس گفت این زن هندی حال در پاریس اقامت دارد

پوپلی گفت آری حالا عزیزم او در پاریس اقامت دارد بطوری تنها و جرأت آنکه را ندارد چونکه

از هندوستان گریخته است

ایراس گفت هندوستان مملکت بسیار وسیع است و دارای ممالک متعدد میباشد این زن از کدام مملکت

و از چه طرف هندوستان آمده است

پوپلی گفت زن جنگ روی کنار فرار کرده خود را به پاریس رسانیده است ایراس گفت برای چه فرار کرده است

پوپلی گفت درست نمیدانم اما گمان میکنم مجبور شده این خانم را مجبور کرده بودند با شوهرش خود بسوزاند

از بیم همان آتش فرار کرده و خود را به پاریس رسانیده است

ایراس گفت پس معلوم میشود که این زن بیوه و بیوه هندی است پوپلی گفت البته معلوم میشود ایراس گفت

شوهر هندی او کی بوده است پوپلی گفت آه عزیزم تو خیلی کنجکاوی و سوالات عجیب میکنی من چه میدانم

مسلم که عاشق که معشوقه خود را برای این ملاحت دارد او سؤال نمی کند

ایراس گفت ببخشید دوست عزیزم من نمیخواهم ترا آزرده کنم در تاریخ مثل تو است طالبم اما این مطلب که از نجابت بنظر میاید عروسی کاملی میخواهم بسیم اگر بمن بگوئی عاشق دختر فلان یا زن فلان شده ام من یک کلمه از این سؤالات نمیکردم خوب مختصر باید گفت این زن از هندوستان فرار کرده و خود را بپاریس رسانیده و حالا هم مخفی زیست میکند

پولی گفت دوست عزیزم من مقصود ترا دانستم تو میخواهی بگوئی این کنیزک متقلب و کوشش برای است در تصور خود بنظر تو جلوه داده اما نسبت میگویم خداوند خوش نمیاید اگر در حق این خانم نجیب چنین خیالی بکنید اگر تو او را به بینی با لباسهای اصلی او و مروارید الماس به پا و سر خود پرایه میبندد شکی برای تو باقی نمیماند این خانم از اشخاص و متمولین هند و ایرانی بوده است

ایراس گفت اینها را همیشه بمن خیال کردم بخیال هست تو هم لباس و جواهرات او را جلوه نما بگوئید آیا این خانم خوشگل است

پولی گفت خیلی خوشگل است اما قدری رنگ او زرد است و این نیز لطیف او است کوچک اندام است من [illegible] چند ذی تنو هندیست چشمهای سیاه و درشت براق دارد و بهتر از این چشم ندیده ام دست و پنجه او [illegible] بکار بچه برند و ناخنهای بسیار ظریف آه ایراس تو چرا فکر فرو رفته

ایراس گفت من خیال میکنم چگونه یک زن هندی با این همه صفات در کوچه [illegible] ایراس [illegible] میشود و برای خود عاشق نمیطلبد پولی گفت نه دوست عزیزم این طور نیست در کلمانی [illegible] بعضی از [illegible] اند

در دیده این هم از خوشبختی تو بود که چنین خانمی زیبا مصادف شده ای و این مضمون زیر نوشته است

ایراس گفت عاشق تو با و عاشق شد پولی گفت آری

عاشق تو قرار افسوس روز صحبت میداریم شب و روز عمرم را با او صرف کنم ایراس گفت تو او را هر روزه می بینی پولی گفت اکثر اوقات او را میتوانم دید لکن او هم آزاد نیست و بمیل خود هم وقت نتواند ملاقات کند

ایراس گفت باز گفته [illegible] دوستش میداری پولی گفت آری در ملاقات اهل خود را با [illegible] از او [illegible] خواهم

ایراس گفت او بتو چه گفت پولی گفت اشکال کار در اینجا است که زبان حرف او را نمیتوانم فهمم زیرا که این خانم بزبان فرانسه نمیداند ایراس گفت تو هم زبان هندی نمیدانی پس چه طور با هم صحبت میدارید و بچه وسیله اظهار عشق با یکدیگر و راز دل داسته او [illegible] را نیز دوست میدارد

پولی گفت باشاره دست و چشم و ابرو او میفهماند مطالب خود را حالی میکند آه دوست عزیزم نمیدانی چقدر بانمک است چه خلق خوشی دارد اگر او را میدیدی تصدیق حرفهای مرا میکردی ایراس گفت اینها [illegible] گوئی درست و صحیح است اما چگونه میشود میانه چنین عاشق و معشوق صف [illegible] یک کلمه حرف [illegible] نمانند آیا باشاره چگونه میتوانند تو بفهمانند [illegible] و نسب خود را یا علت فرار و خیالات [illegible] [illegible] و ملاقات رو [illegible] اسم او چیست و تو چگونه او را خطاب میکنی پولی گفت آه دوست عزیزم چه اسم مطبوعی دارد او نامیده میشود ایدبانی ایراس گفت

ای بانو واقعاً اسم خیلی قشنگی است پولی گفت آری هر چیز او بطور دلخواه من است صورت و اندام

و طرز حرکات و سخنهای شیرین و خنده‌های نمکین و اسم قشنگ او دل از من ربوده و از پرستش ناگزیرم

جان و ایمانم فدای او است من عاشق بیقرار هستم این است مراد از تو خواهش دارم خانه بیرون شهر را که برای زندگانی

قرار بدهی بلکه بتوانم بطور دلخواه او را در آنجا دیدار کنم در منزل ابابوبانی ممکن نیست در آنجا او را دید

زیرا که این خانم الآن در ید تصرف شاهزاده مغول است و چندین زن محافظ و پرستار او قرار داده است

و این شاهزاده مشرق زمینی‌ها هم ولایتی‌های خود غیور و بیرحم است اگر مرا در آنجا ببیند

فوری او را خفه خواهد کشت

ابراسپ گفت بیچاره ابابوبانی خوب گفتی اگر شاهزاده مغول

تو را در خانه ابابوبانی ببیند فوری او را خفه خواهد کشت اما اگر ابابوبانی را در خانه تو ببیند او را خفه

این مطلب را برای من شرح بده پولی گفت معذرت میخواهم از من مپرس چه باور نکردنی است

من نمیگذارم شاهزاده مغول از دستش برود ابابوبانی مطیع تو شود من تو

ولی تو را هم اول دوستی و عشق این سوال‌ها که تو از من میپرسی من از او سوال کنم

هرگاه را دو بنمایم مختصر من تو میگویم عاشق بیقرار هستم و محتاج بهمراهی تو میباشم آیا خیال داری

به من همراهی بکنی یا نخواهی کرد تو جواب این یک سوال مرا بده یا بگو نه یا بگو آری

چنین مرا اگر ... پولی این ... را در عاشق

که خشم کرده گفت ابراسپ از خشم او بخنده درآمده

بخنده درآمده گفت دوست عزیزم ... تو هیچ همراهی از من داری که بطوری با تو همراهی

که محض خاطر تو حاضر درآتش بیافکنم اما ... در میان چمن نشسته مباحثه داشتیم

تو به من گفتی اختیار ... خواهش شهوانیت کسی دوست دارد اختیار را و ...

و این حرف تو مرا ... حال با این دلیل من حق دارم ... هیچ کاری نکنم

و درست میدانم ... من و تو به خطری دچار نشویم ضمناً خوب تو این خانه را اگر ...

مشوقه را مطرح الفت ... هرگاه پرنس مغول مطیع شد ... شرح تعقیب ...

جواب ... خدا حافظ گفت پولی گفت ... من در خانه تو ... در ...

و کسی حق ... این ... از من ... اگر بخواهند ... ابابوبانی ... بگویم ...

از او حمایت بکنم

ابراسپ گفت حال خیال تو این نوع مجسم شده است آن خانه و آن ...

اختیار را ... برود ... بیرون شهر منزل کنی ... میخواهی ...

خودش با

پولی گفت از این دوستی تو تشکر میکنم اما اگر ...

زحمت ... خیلی ... این مشوقه تو را ... پولی گفت اشکال در این جا است

نقاب را از چهره برنمیدارد ابراسپ گفت ... بروی تو نقاب را از چهره برانداز ...

برای حضور تو ... بیشتر ... عشق خود ... پولی گفت ... اما ... جواب

فهمیده ام اگر برادر من بکسی او را وانموده ام فوری خواهد رفت و هرگز مرا ملاقات نخواهد کرد اما بعد
از آنکه آشنا شدیم، بجهة افراط رشید من او را مطیع خود میکنم و آنوقت شما را در مجلس حاضر کرده بیرون
نقاب چهره آفتاب در حضور شما نشسته آنوقت خواهید دید من در این کار چه حق داشته ام و این آینه که
به نیم غمزه از هر کسی دل میرباید

ایپراسس گفت آنچه میل شما است همان را بکنید اما مرا معذور دارید از یک خیال سخت که الحال
اکنون منظورم است

پولطی گفت بگوئید من کمال میل دارم بشنوم چرا خیالات را بی ملاحظه نمی بگوئید

ایپراسس گفت حرف بیان نکنید به پنهم درصورتی که اپاپوانی تو
دیگر کلمه حرف فرانسه نمیدانند و تو نیز زبان هندی نمی فهمی گفتگوی شما باشاره است چگونه بتو حالی کرد
که زن پرده نشین دیگر است مرا زنده بسوزانند من فرار کردم و حالا نمیخواهم مرا احدی دیدار کند و که
تو مرا بکیش مذهبی من بروز ترک کرده هرگز مرا ملاقات نخواهی نمود و چگونه بتو حالی کرده که پس منزل
عیززات و زنها موکلین کرده است درخواسته خود نمیتوانم بروز پند پیدا نی کنم لکن اگر فاقه بود باشد
میتوانم پیدا کنم پولطی عزیزم من اقرار میکنم در این تقصیر بار را بغیر از مکالمه تو با مکالمه بطور دیگر
امکان عشق ندارد و از هم نشکلند لفظ شما هرزه ده (معمول باشد) باشاره چه کرده فهمید

پولطی شانه اش را حرکت داده گفت میتوان زبان هندی را
این قدر را سهل منیت در تو تعقد کرد

من اگر کلمات منفرده بلکه ترکیبه را بخوبی مفهوم داد نیز هر کلام فرانسه را یک دفعه از شما شنیده ام یاد گرفته
یاد گرفته فراموش نمیکنید مادمی با اپاپوانی به خوبی مطالب کرد در یافت میکنیم اپاپوانی
خیلی پر هوش و زیرک است

ایپراسس گفت من اینقدر را از قوه بشر خارج بلکه جز و معجزات ذکر میکنم همیشه دیدم

پولطی گفت حق با شما است لکن من چند روزی
نمیکنید اپاپوانی زبان فرانسه را بخوبی مکالمه خواهد کرد

ایپراسس گفت پس از حرف عزیزم بردیده وفا نه پرده شما را در منزل بکنید

پولطی گفت بیا حرف دادن من برابر ما ملاحظه شما را داشته باشم ایپراسس تو خیال چه
میکنی

ایپراسس تبسمی کرده گفت این خبطی بوده من کردم و بعد از این حالت خود را اصلاح کرده ملازمه احتیاط را
خواهم نمود

پولطی گفت زنها خوششان قبل از آن اپاپوانی اذن ندهد تو در خیال ملاقات او نباش

ایپراسس گفت من تا وقتی میدانم که اگر در خیال دیدن
اپاپوانی تو نباشم امیدوارم خود او را ملاقات خواهید کرد

پولطی گفت شاید فردا او را ملاقات کنم ای خاطر جمع باشید آمدن او نیستم

ایپراسس گفت خود را رنجه مدارید من فردا در پاریس نخواهم بود پولطی گفت بسلامت خوش رفت

اپراسس گفت آری بشکار میروم پولطی گفت کجا بشکار خواهی رفت اپراسس گفت حالا معلوم نشده ام بکدام سمت
خواهم رفت یا نسبت از من یا به فهمش بگو یا بجنگل سنارت خواهم رفت پولطی گفت صبح زود میروی
اپراسس گفت آری صبح خیلی زود میروم
پولطی گفت فردا کلید خانه پیردن شهر را بمن خواهی داد اپراسس گفت الان کلید را بشما میسپارم
پولطی گفت پس بهتر آن است در همین امشب آنجا بروم و اسباب منزل را
جابجا کرده برای فردا مهیا بکنم اپراسس گفت هر چه میل تو است همانطور بکن و اپراسس برخاست محض
تدارک شکاری را بعهده دارد آورده پسکهای شکاری فوری دو دیده اطراف صاحب منصب خود حکم
نموده خود را با پالکی [illegible] بسرعت صاحب منصب خود همی کمر بسته و از عقب سگها یکنفر نوکر آمده بر شکاری
شکاری اپراسس آن نوکر را احضار کرده بود اپراسس آن نوکر گفت کلید خانه پیردن شهر را بسپر پولطی بسپار
و رو به پولطی کرده گفت امیدوارم بخوشی در این خانه عیش کنی
پولطی دست گردن اپراسس انداخته او را بوسیده گفت عزیزم تو شاه هستی و هیچ عیب نداری بغیر از
آنکه قدری ملاحظه حزم نمی کنی این بی احتیاطی را تا حال کرده من ترا بخشیده ام بشرط آنکه بعد از این
حزم را ملاحظه کرده و از بی احتیاطی ~~در تا حال کرده من ترا بخشیده ام بشرط~~ پرهیز کنی
~~آنکه بعد از این حزم را ملاحظه کرده و از بی احتیاطی پرهیز کنی~~ اپراسس گفت التفات شما زیاد
پولطی گفت امشب من ترا دیگر خواهم دید
اپراسس گفت مشکل است زیراکه من زود میخوابم دقیقه که تو از خانه پیردن شهر مراجعت کنی در خفته خواهم بود نیست

پولطی گفت خیلی خوب چطور است من در آن جا بخوابم اپراسس خندیده گفت کی پولطی از خانه پیردن شهر
اپراسس گفت خانه از تو است هر چه میل داری همانطور رفتار کن پولطی خندید تیر از کمان جسته
شتابان روانه شده
اپراسس بعد از رفتن پولطی تنها مانده بخیال حرفهائی که از پولطی شنیده بود فرو رفته تا مدتی بخیال
عزلت در بود و چند ساعت از شب گذشته بود اپراسس با دل آسوده خواب رفته استراحت نموده قبل از
طلوع سفیده صبح از خواب برخاسته بهترین اسبهای خود را زین کرده دو نفر از نوکرهای خود
برداشته شمشیر کوتاه بکمر بسته قدری پول طلا در جیب گذاشته آهسته از پیردن شهر رفت

۱۰
از کجا رغنریدن گرفت

چند ساعت قبل از بیرون رفتن اپراسس دو نفر زن جوان در باغ سیر و رامت باهم گرم گفتگو بودند و این دو نفر زن
در منزل رنگرانک دختر اطلیس می بودند که در صف ایشان باغ گردش که باهم در صحبت بودند و منزل
دو نفر [illegible] هفته دو دفعه بروز معین که به میوزامت آمده باهم ملاقات مینمودند و این دو نفر زن
وقت ملاقات را صبح مقرر داشته بودند زیرا که فصل تابستان آن بود و باغ میوزامت در صبح مشغول بود
به گلهای الوان و چمنهای [illegible] و صبح اکثر مردم
در خواب بودند و این دو نفر زن [illegible] باهم صحبت داشته
گفتگوش کلمه صحبت این دو نفر زن

گفت عزیزم لئورا هیچ میدانی برای خلاصی اپراسس از محبس شاه مارگریت دو نسو خود شخصه رفته

و دستخط شاه را به حاکم داده اپراسس را با خود دارش قه پردان آورد این چه معنی دارد لئورا گفت این خیلی

معنی دارد شان مارگریت که در حقیقه امروز از مقام هرکس بلند تر است و سیانه او با تاج و تخت ملکه

باقی مانده است خود شخصه برای خلاصی جوان اسیر رفته که سبب رو معلوم نیست و در مملکت

فرانسه هیچ امتیازی تحصیل نکرده است

هانریت گفت گمان دارم دوستی و تنها قبل از اینکه مارگریت بمقام بلند برسد بوده است و من وضع روز شبانه

دوستی و دیگا تکی عنایت از این دو نفر در صومعه ژنو دف دیدم که هرگز فراموش نکنیم و من بعد از قبل

لازمه که قدری اطمینان خاطر بهم رسانیدم چنانکه تو میدانی تمام قوت و قدرت را به خرج دادن نیستی

اسرار گابریل رسیده ام و جاسوسها برای حرکات او معین کرده ام و وضع گابریل بهر کس کشف داده شده

میدهاند که این زن عاشق است و برای من شکی باقی نمانده است که این زن بدون شبهه

عاشق اپراسس است

حیله گر بلطایف گفت از حدس و گمان نتیجه حاصل نمی توان نمود باید بکوشیم تا نقیض بر ما حاصل بود

هزار نکته نقیض حاصل کردیم در صدد آن باشیم که این مطلب را بطوری واضح کنیم که تمام خلق فرانسه

و پس از آنکه از این فقره اطمینان از برای ما حاصل شده سندی از آنها بدست بیاوریم و آن سند را

بنظر شاه رسانده عشقبازی مارگریت را با اپراسس از برای شاه مدلل بداریم از وقت نتیجه برای

حاصل خواهد شد هانریت گفت در عاشق بودن امید دو نفر شکی برای من باقی نمانده از قرار معلوم

اهمیت داشت از بس هرتنزا غضب گرفتی کرده و به هانریت وعده داده که فرزند خواهان شاه

و نصیب تاج و تخت خواهیم کرد

هانریت در محبت نسبت به لئورا خود داری نداشت و لئورا نیز امید آنکه هر وقت هانریت بدارالخلافه

ارتقا نمود او را نیز از این بند خلاص بخشد میباید از بردن راز هانریت تملق میکنیک و در بر این نفوذ

زن از مکر و مکر نهان نمی نمود

هانریت از ملاقات لئورا در خانه میرزا است و مقصود بود یکی آنکه در هشتم روز هفته نوشته شاه

بادیر رسیده حامل این نوشته لدوران جوجه های شاه بود دیگر جوجه های کجا نه سپرده و اطراف

قدم میگذاشت تمام مردم فضیح میشود ش هر اسرار کاری با هانریت هست دیگر در خانه میرزا نیست

(که لادوران برای)

و آنهم صبح با این زنوی ها که پس تصور نمیکرد با تی بنیان بهر و موت می آید در این روز

نیز این دو نفر زن در باغ میرزا نهت گردش میکردند و چشم براه جوجه ها در رسیدن دستخط

شاه را داشتند صحبت وکشف این دو نفر زن منحصر بود بصحبت گابریل و محبت شاه در حق او

و همچنین صحبت از عشق اپراسس و معشوقه او با گابریل میکردند وکشف این دو نفر زن این

بود هر از چه راه با محبت شاه را بهانریت منصرف بکنند و چگونه گابریل را از اوج عزت

بحضیض ذلت بیندازند و خاک مذلت بفرق نهند هوش تیز هانریت با حیله های شیطانی

لئورا بهم جمع شده و در بین مکاشفات میکردند از جمله امید دو نفر خیانت اپراسس را کشف کرده

این همه به مجرد رانش این سرعت داشت کشف معشوقه اپراسس را با گابریل بنظر بکردند و هانریت

عشق بحدی افراط است که نمی توانند خودداری کنند و از نگاه کردن و تبسم گابریل با اپراکسن بخوبی ظاهر
و هویداست که آتش عشق در کانون این دو نفر شعله ور دیده است

لنز گفت دلیلی از این قوی تر لازم است و اگر هم این دو نفر بی اختیار باشند باز در حضور شاه
و در زیر نگاههای خدام و محرمان و خفیه سرایان لازمه احتیاط را مرعی میدارند

مارنیت گفت در باب شکار رفتن هر روزه اپراکسن چه خیال میکنی

این جوان کمتر روزی است در خانه خود باشد هر روز مشغول شکار است و در قرقهای سلطنتی برای او
مانعی نیست اگر دقت کرده باشی هر وقت که شاه با مارگریت رفته اند اگر مقصود او فقط شکار بود
بایست از هر سمتی که شاه به شکار رفته است او از طرف دیگر برود من یقین دارم مقصود او شکار نیست
بلکه مقصودش ملاقات با مارگریت است و در میان درختان انبوه سر سواری نیز میتوانند مارگریت را دیده
با او صحبت بدارد بلکه قرار میعادگاه برای ملاقات ثانوی هم با هم میدهند اما از این راه نامیتوانیم
سندی بدست بیاوریم

لنز گفت شما خاطر جمع باشید لابد من سندی محکم از آنها بدست خواهم آورد و این غیب گوی
ایطالیائی چون شکارچیان قابل که انواع اسلحه و دام برای صید حاضر دارد برای جیره گیری
با انواع نیرنگها دست برده ابتدا خواست سر اپراکسن را در سواری جنگلها بدست بیاورد چنانکه گفتیم
کولسینه شوهر خود را در قفای او روانه کرد اپراکسن از دواندن و جهانیدن اسب از جاهای سخت [illegible]
شبل را از اسب بزمین زده کولسینه دانست که نمی تواند در قفای اپراکسن بتازد از این خیال [illegible]

اپراکسن خانه بیرون شهر را که خریده جواسیس دیده بودند که هر شب خانمی علیحده با وضع جداگانه بخانه
اپراکسن میآید چنانکه از صحبت اپراکسن و پولطی دانستیم که این خبر نیز بشاه رسیده که اپراکسن در خانه
بیرون شهر هر شب خانم تازه وعده میگیرد

جاسوس باهوش لنز ابعد از چند شب مراقبت بخانم اطلاع داد که این زنهای متعدده دو زن
بیشتر نمیشود که هر شب بلباس علیحده و وضع جداگانه بخانه اپراکسن میآیند برای مشوب کردن
ذهن جاسوسان تغییر شکل میدهند و همچنین مالزاری دکنیز را نیز تغییر میدهند و خود را با لاپوش وسیع
چنان پیچیده و برقع برخ انداخته که احدی از جواسیس آنها را نمی توانند بشناسد و این عالم غیبت
دلنشر ا شوهر خود کولسینه را برای جاسوسی انتخاب کرده و باو دستور العمل داده نزدیک دکان بیرون شهر
اپراکسن ایستاده خود را بمستی بزند و هر خانمی که از نزدیکی او بگذرد خیال خانه اپراکسن را داشته برقع از روی
او بردارد و فوری خود را بزمین انداخته چنان بنماید که از مستی بیهوش شده است [illegible]
کولسینه بنا به حکم زنش نزدیک خانه ایستاده خود را بمستی زده و خانمی که منتظر او بود زنی که چه پیدا شد
کولسینه خود را سست میکرد به چپ و راست تمایل میکند خود را بآن خانم رسانیده که نقاب
انداخته و بالاپوش مخملی بخود پیچیده بود کولسینه دست انداخته نقاب را از چهره آن خانم برداشت
که خانم فریاد کشید و کنیز خود را برای امداد طلبید کولسینه چون مستان خود را از پا در انداخته
در میان کوچه روی خاکها افتاده خانم را خوب شناخت که کراطین کنیز با وفای محرم مارگریت بود
دلنشر ا بعد از دانستن این مطلب با خود اندیشید که چرا نه چون اپراکسن خوش شکل بلند همت [illegible]

در ثروت یقین است کنیزی را برای خود معشوقه قرار نخواهد داد و یقین کارلطین از جانب خانم خود آمده
یا کاغذی از ابراسن برای خانم معشوقه آورده است یا وعده ملاقات بجای خلوت داده یا در این خانه نهاده
که بار دیگر بملاقات عاشق خود بیاید

لنبر با خود خیال میکرد که ابراسن دروغ میگوید بارها از او شنیده‌ام که گفت من به معشوقه خود وعده
داده‌ام که بغیر از او با هیچ زنی در عالم صحبت مخصوص ندارم و به جز او کسی را نخواهم حال اگر خیال کنم
چاپلوس من بوده است و خانمهای مختلف هر شب نزد ابراسن آمده یک شب هم کارلطین را وعده خواسته
کارلطین هم خوشگل است و هم جوان لاکن ابراسن دروغ نگفته و چاپلوس من هم خوب دانسته است
این خانمهای مختلفة اللباس و مختلفة الوضع متغیر نمیباشند باید دو نفر و اینها دو نفرند یقین این دو نفر
کابریل و کارلطین هستند و ممکن است کارلطین کاغذی از کابریل برای ابراسن آورده جواب برد
اگر این طور باشد بدست آوردن نوشته خیلی سهل خواهد بود و از آن حیله‌ای برای ربودن رقعه از دست کارلطین
میتوانم بکار برد باز خیال میکرد ابراسن عاقل است و هرگز کاغذ نمی‌نویسد زیرا که از خیالی او
کاغذ مسوده شده خطرهای بزرگ در آن ملحوظ میشود و چنین کاری را ابراسن عاقل سهل نخواهد شمرد و
هرگز کاغذ بمعشوقه عزیز خود نخواهد نوشت باز خیال میکرد شاید کارلطین را دوست داشته باشد و از تمام
دوشیزه‌ها و بار دیگر لکنس‌ها اندکی دوستی ابراسن را دوست میدارند و پرستارها که برای دوستی از خانمها
صرف نظر از همه کرده و دل خود را بدوستی کارلطین خوش دارد و ابراسن را از هر قدر طبع بلند باشد
از زنی چهارم طبعش بلندتر نخواهد بود که گاهی به دختر آشپز و گاهی به دختر باغبان عشق میورزند

بهر حال راهی بدست بیاورد لابد ابراسن از معشوقه خود دوری نشود و نه که از اطراف خود را مشغول نماید
او نیز هر لحظه معشوقه را دیدار خواهد کرد من هم باید مراقبت را زیادتر کنم لاکن چه فایده برای من خواهد داشت
اگر معشوقه او غیر از مارکیز دو منورکی باشد و غدغن که من چطور بیت بکار خود بکنم نمیتوانم کمی بکنم
زیرا دلیل او این بود که کابریل را از نظر شاه بیندازد و من هم معشوقه که بغیر از کابریل باشد افتخار
میکرد این افسانه را منوانشت آن وقت کسانی که به زن گرفتن شاه رای میدادند و وارث شرعی از برای
سلطنت شاه می‌طلبیدند و شاه هر زنی گرفتن رغبت کرده و نبودارا که شاه مصمم زن گرفتن می‌شد میرید
را بست بروش و تمام روز بحرف کرده شاه را بازدواج با ماری مدیسیس عنی منمود از جمله کسی که در خفیه
میل بعروسی شاه داشت سولی صدر اعظم بود این عاقل پروتستانی مذهب شب و روز کوشش میکرد
که شاه را مایل بازدواج نماید و چیزی که مانع آرزوی این وزیر بود وجود کابریل بود شاه
که در هیچ کاری رای وزیر منحرف نمی‌شد و از باب عروسی شاه این وزیر هر طرحی که میریخت در مردم سستی
که بر می‌انگیخت در مقابل حسن صورت و پاکی سیرت کابریل فانی و معدوم میشد زیبائی صورت در عنایانی
فدا هیچ طلبی با مسمومی تمام تواضع و فروتنی با خاص و عام هر لحظه نفع شاه و محبت قلبی که آن
با شاه داشت چنان شاه را دل ربوده که او را مجذوب ماتش نموده به حدی که سر تقدس مشرفی میشود و با کمال ذیل آن
خاک قدمش را میبوسید

کابریل بغیر از حسن صورت و نیکی فطرت دارای صفات حسنه و
صاحب طبع رفیعه بود هرگز از شاه چیزی طلب نمی‌نمود میل شاه را انجام داده خود نه هیچ میدانند بکرانی او

معروف و بخز راستی خیر عموم خلق مشهور و موصوف بود هرگز در حضورش و چهره چون ماه را ترش نکرده

دایره و بهم نکشیده صدر اعظم را یقین حاصل شده که تا کاربیل در قید حیاتست زن گرفتن شاه از

محالاتست که وارثی از برای تخت سلطنت بوجود بیاید

گوئی این سرزا با زحمت در میان نهاده و از زحمت به پیمود و اطراف رسیده سپیده دم اطراف نهایت

و هاریت به لئورا اصطلاح داده ازاو چاره جوئی میکرد

لئورا هاریت را که طرف میل شاه دیده او را وسیله حصول مقصود خود دانسته کوشش داشت که او

جانشین کاربیل شده در آن وقت زن گرفتن شاه آسان و بوفق دلخواه خواهر زاده خود هر وقت میشد

که هاریت مأیوس میشد او را دلداری داده و از غیب گوئی خود دلیلها بر او اقامه مینمود و هاریت را

بدلربائی شاه و از غیب همی نمود و هاریت چنان اراده که به لئورا اصطلاح داده که او را چون سبب میشنید

در آن وقت که این دو زن جوان در باغ سیر و گشت چون سرو روان مشغول

گردشش و سرگرم صحبت بودند از این مقوله گفتگو مینمودند و گاهی بعضی از گلهای معطر که هنوز از شبنم صبح

تر بودند چیده و قدم میزدند که جرجه بان شاه بناگاه وارد شد و این وقتی بود که لئورا بیرون رفتن

شاه به ربیر السن را برای هاریت صحبت مینمود که قبل از سپیده صبح سوار شده بیرون رفته و هاریت گفت

اپر السن از روز سوار شده بشکار میرود و اگرچه بچه در جنگل هم . . . که کشف این سر برای

ما خیلی مشکل است و اگر ما بتوانیم نتیجه تحصیل نمائیم از خانه بیرون شهر است

او وارد باین دو زن نزدیک شده جرجه گشت را از بغل بیرون آورد و پاکتی سفید از جیب بیرون آورد

بدست هاریت داد مجمعش باز کردن پاکت بوی عطر و عنبر فضای هوا را چنان معطر و صحن باغ را پر از

مشک اذفر نمود هاریت شتابان آن نوشته را مرور کرده فریادی از فرح و سرور کشیده این

فریاد هیجان زده باعث شدن لئورا با دشده

هاریت دست لئورا را گرفته بخیابانی سرپوشیده داخل شدند که لااقل جرجه بان آنها را نه بیند

و صحبت آنها را نشنود

هاریت گفت لئورا میدانی شاه چه نوشته است لئورا از بدذاتی گفت حدس میتوانم زد بهتر

آن است که تو بگوئی چه نوشته است هاریت گفت شاه امشب مرا بصرف شام دعوت

کرده است لئورا گفت آه پیرو اطراف در اینباب چه خواهی گفت تنها شام خوردن در سفره من

این سه کلمه است که برای دختری پاکدامن خطری کلی اندازد و در دلم خنده هاریت به لئورا با تبسم گفت

که پاکدامنی در من و این دختر بدبخت ضعیف است

لئورا بعد از لحظه سکوت گفت ما در راه من از عقل و هوش تو مطمئن هستم که بزودی اسباب افتادن در ربقه

خود را در چه اعتبار فراهم خواهی آورد ما بهر حال احتیاط را نباید از دست گذاشت اگر تا کنون دو دفعه تنها

در شام خوردن تو در سفره من با شاه مطیع کرد کار را تمام مقصود تا تمام خواهد شد

مطمئن باشید امروز صبح هاریت کفت شاه بقصد شکار حرکت کرده از پاریس خارج شده و لئورا گفت

شبه است هاریت گفت بلی شک و دلیلش همین است که شاه غیبت او را مغتنم شمرده امشب مرا

دعوت بشام خوردن کرده است لئورا به حج تفکر غوطه ور گردیده مکرر میگفت

کاری پیدا کرده در هدف گلوله تفنگ نموده تا بالاخره بر گیرد و آن سرباز و فرار اول سبک سر جائی نشسته

خسته صورت او از صدمه تقاصف شاخه های درخت زخم و بدن گرفته نهاری خورده راه خانه خود را پیش گرفته

شاید کار بر این هم خوشحال است که معشوقش را در جنگل دیده که اسب بتاخته است این آن است

عشق و عاشقی اپرانس

لئو اخندید مارگریت سر در شد که رقیب و دشمن خود را مذمت کرده بعد بلند گفت عزیزم ابدا

هیچ عیبی ندارد که من امشب نسبت زن رفته دو ساعت با شاه صحبت داشته مراجعت نمایم و تو

میدانی که شاه تشنه ملاقات من است و در این صحبت من خیلی حرف و نصیحت میدانم که باید بشاه بگویم

جواب و سوال نمایم پدر نیز مرا ترک نخواهد کرد از این رهگذر را آسوده باشید مردم [illegible]

مرا از دست نمیدهد او بر من از تو بیشتر هراسناک است زیرا که او ضعف مرا میداند آه دو سه [illegible]

ضعف الدم و با خود زیر لب میگفت آه از این ضعف که چه صدمه ها من دیده ام و هر چه بر من آمده است

از این ضعف نفس بوده است بس است آنچه حقارت دیدم و بی حیائی کردم و تنگی درد و رنج کشیده ام

بس است ای نفس ضعیف مباش و قوت داشته باش اگر اندکی مقاومت کنی فتح و ظفر با تو است

[illegible] دم خواهی [illegible]

لئو گفت حالا جواب لا دارند هر چه خواهی گفت مارگریت گفت [illegible]

نسبت زن من خواهم رفت   لئو گفت شاه چه ساعتی را معین کرده است

مارگریت گفت چهار ساعت بعد از ظهر باید آنجا حاضر باشم و از این جا تا نسبت زن مقداری راه است [illegible]

مارگریت تنها سفر کرده به منو رفته است

مارگریت گفت من نمیدانم این قدر خبر دارم که مارگریت بطرف منو سفر کرده است و در آنجا که شاه شهر است

محل تردید نیست دعوت کردن من نسبت زن دلیل بودن شاه است بشهر

لئو ساکت مانده و خیال میکرد مارگریت گفت در چه خیال میکنی لئو گفت از اینکه رفت مارگریت که تنها سفر

کرده است خیال میکنم مارگریت گفت از این خیالات مکن که شاید مارگریت حیله کرده و مقصود او از این سفر

کشف خیالات شاه بوده است مثلا امشب وقت شام خوردن خود را بیمار حس کرده [illegible] که

شاه نسبت زن من رفته و در خود را نسبت زن برساند با این خیال که اگر زنی با شاه [illegible] عتاب

آغاز کند تا کار را بطرز و بحرفه او صورت بگیرد اگر شاه را تنها دیده بگوید امروز که تو را ندیدم طاقت

نیاورده ترک عزیمت سفر نمودم و خود را بتو رسانیدم

لئو گفت راست میگوئی اگر مارگریت مثل من و تو بود این احتمالها داده میشد لاکن مارگریت روح محبت است

و دروغ نمیگوید چاپلوسی نمیکند پرده کسی را نمیدرد همچنانکه در حالت اپرانس امتحان کرده

که هر قدر با او دشمنی کنی باز او در صدد کینه وری و تلافی نخواهد بود عزیزم این کار را برای من

سزاوار است که در حیله است دیدیم شما از این جهت مطمئن باشید مارگریت برای تفریح تنها نرفته است

من خیال میکنم برای خاطر اپرانس رفته که اپرانس امروز صبح تنها مسافرت کرده است

مارگریت خنده به تمسخر کرده گفت معنی عشق بازی همین است که اپرانس میکند صبح زود بر خواسته [illegible] رفته

خود را بجنگلی میرساند با این خیال که مارگریت در منو در این جنگل است [illegible] فرسخ [illegible]

خواهم با پیر زودتر سنجاق خود رفته آرایش کرده لباس پوشیده روانه سمت دشمن شوم

لنز گفت خیلی خوب روز دیروز ولادارن را مسدوع بدهیم اما بنظرم شخص دیگری بهوی نه دارن بتهمه است

مارنیت گفت آری کوسینه شوهر تو میباشد اما میلمکند دیگر تو را آتیت

مگر کوسینه هم شکار رفته بود

لنز گفت نه خانم شکار نرفته وقتیکه پیر انس از خانه بیرون رفت من کوسینه را عقب او فرستادم بر چیهم

بکدام سمت میرود حالا مراجعت نموده برای من خبر آورده است

کوسینه نزد ما دارن توقف کرده بمحض رسیدن نزد او سلامی داده دست او را گرفته ده دستمال فتیله داد

و بجهت جری خانمها روانه شد تا بجنابان سر پوشیده رسیده که ما دیوارش در اطراف دلنشد و در آنجا بوده

لنز گفت خیلی خوب کرچه کردی کوسینه گفت پیر انس را تعاقب کرده

و او را منور رپیش گرفته روانه شد مارنیت گفت یقین میرود به منور برای شکار خرگوش

لنز گفت از خرگوش دارم از منور به منور خواهد رفت

مارنیت گفت حق با تو است و از منور به منور چندان مسافت ندارد و راه دوری نشود و پیر انس از

شهر بیرون رفته راه منور را پیش گرفته است که اگر جاسوسی او را دیده تقدیر کند برای شکار میرود

کوسینه گفت کوش برسید من از عقب پیر انس میرفتم

برابر در که رسید ایستاد و مثل آن بود که منتظر شخصی را دارد من هم در جائی که او نمیدید ایستادم و هیچ دو ملتفت

از او در بحضور من مخفی نبود شروع آفتاب یک کالسکه دیدم که از طرف پاریس میآید و چنین بخاطر به غیر از دو نفر

دو نفر نیزه دار مخصوص با آن کالسکه همراه نبود مسیو پیر انس از آنطرف کالسکه رفت کالسکه ایستاده بقدر ده دقیقه

پیر انس با مار رکیز گفتگو کردند بعد کالسکه راه خود را گرفت و پیر انس از طرف دیگر اسب خسته روانه شد

این دو زن پرسیدند پیر انس بطرف شهر آمد کوسینه گفت خیر او بطرف شهر نیامد در راه بیابان از پیش

گرفت از پی راهبر اسب میتاخت

لنز از جا برخاسته گفت ای شلی از پی راهبر روانه شد و تو از عقب او نرفتی که ببینی آخر بکجا خواهد رفت

کوسینه گفت خواستم او را دنبال کنم لکن دو جهت داشت که تعاقب من بی ثمر بود اولا پیر انس در

پی راهبر اسب میتاخت و دشت هموار بود اگر من از دنبال او میرفتم او را میدید و جاده بود که من عبوری

پیاده رم دوم ثانیا او سوار اسب کهر بود و من میدانم اگر تمام اسبهائی که در پاریس موجود است بدوانند کرد

اسب کهر نخواهند رسید چه برسد باین یابوی کرچک من از این جهت او را تعقیب نکردم بشهر آمدن و خوابیدن

بصحرا برزوی و بیابان کردی لیاقت ترجیح دادم و فوری بطرف اولی ق حرانب خود روانه شده

که در آنجا بخوابم

ما دموازل دوانلز اک و خانم الیلیا لیانی متحیرانه ایستاده بهم نگاه میکردند

بالاخره مارنیت مهر خاموشی از لب برداشته گفت یقین پیر انس قرار ملاقات را با مارکیز گذاشته بود

لنز گفت احتمال میرود این طور باشد

مارنیت گفت بطور یقین و برای آنکه اسباب سوء ظن نشوند

اسپرانس از پیر اهمه بطرف دیگر رفته و راه دوری را پیش گرفته مارکیز جاده بزرگ را از دست نداده

در تاریکی شب این دو نفر همدیگر را ملاقات خواهند نمود لنر گفت تو نیز در آنجا نزدیک شب با شاه که

صحبت خواهی بود

هارنیت گفت لنر فرصت را نباید از دست داد من اسب مخصوص مارکیز را با اسپرانس شاه خواهم گفت

لنر گفت چه ثمر دارد در صورتیکه شاه با تو در سنت ژرمن است و مارکیز

با اسپرانس در منو شاه که نمی تواند در هر دو محل حاضر شده در منو مارکیز را با اسپرانس ببیند

هارنیت گفت جواسیسی که در منو پیدا شده تعقیب حال و حرکات احوال

ایشان را اطلاع خواهند

لنر از این حرف خندیده گفت تعجب دارم از عقل و هوش شما آیا راپورت یکنفر جاسوس مجهول

مربوط دختر بی چیزی چون تو که آشکارا مارکیز را رقیب خود میداند تهمت در حق زنی که قابل پرستش است

و شاه او را می پرستد چه اثری خواهد کرد هزاران از این راپورتها بخرج شاه دهند رفت

بلکه باعث این میشود که مارکیز متغیر شده از من دفع ما را خواهد کرد

هارنیت گفت تو راست میگویی ما به هر حیله باشد باید این معدوده را از این جا دور کنیم

لنر گفت حالا در مقدمه این مطلب کار میکنیم دیدن تو در سنت ژرمن

و با شاه شام خوردن اسباب دور شدن مارکیز است هارنیت گفت این دیدن ها و دعوت های

مخفی از برای من لذتی نخواهد داشت و خوشحالی من روزی خواهد بود که ببینم مارکیز را از

از نو و ربودن کرده اند لنر گفت خیلی خوب حالا باید بروی و جواب لاوارن را بدهی

هارنیت گفت تو برو و بگو که من در ساعت معین در سنت ژرمن خواهم بود

و من محتاج قدری تفکر هستم که ببینم چه باید کرد

لنر گفت عجب اگر شاه بمن کاغذ نوشته است که بروم به لاوارن جواب بدهم هارنیت گفت خیلی خوب

من میروم به لاوارن میگویم اما کار دیگری است و تو باید بکنی و آن کار هارنیت تو باید

شاه را از ملاقات اسپرانس و مارکیز اطلاع بدهی

لنر گفت بچه دست آویز من میتوانم شاه را اطلاع داد هارنیت گفت این یک نوشته لازم دارد

لنر گفت لابد باید آن نوشته امضا داشته باشد دقیق است این طور نوشته ها هرچند آن

معلوم نیست اثری نیز نخواهد داشت

هارنیت گفت عزیزم برما واجب است که زودتر شاه را مطلع سازیم و چنانکه مشورت کردم دیدم

صلاح ندانستی من حرفی بگویم ناچار تو باید بهر وسیله که باشد شاه را مطلع نمائی لنر گفت اینکار

از من دور است و مرا با شاه مناسبتی در میان نیست هارنیت فریاد کشیده گفت آه وقت دیر شد

و از گفتگوهای بی حاصل ما نتیجه حاصل نشد

لنر گفت این هم تقصیر از من است بگو هر مطلبی داری من در همراهی دیگر با تو حاضرم

هارنیت گفت هوش از سرم بدر رفته است و هیچ نمیدانم

چه باید کرد لنر گفت توکل کرده خود را تسلیم قضا و قدر نما اما این تفصیل مارکیز و اسپرانس نوشتش

من همه میشنیدم و این حرف باید از زبان بگوش شاه برسد

هارنیت گفت من که نباید بگویم پس کیست که این حرف را بشاه بگوید

لشرا گفت لاوارن برای این کار از هر کسی بهتر و شایسته تر است

هارنیت گفت لاوارن شخصی است جبان و همه وقت خود را از خطر دور میکرد چگونه جرات دارد چنین حرفی را
بشاه بگوید

لشرا گفت بهر حال تو میتوانی این تفصیل را بلاوارن بگوئی بدون آنکه خود را در تیپ مارگیر نشان بدهی
او لابد بشاه عرض خواهد کرد

هارنیت گفت چگونه میشود این حرف را باین آسانی بشاه برسانند تو که میدانی بگو چه باید کرد

لشرا گفت باین آسانی هم نیست فوری صبر کنید من خیال خود را جمع کنم

و بعد از لحظه بهارنیت گفت تو باید این دعوت را اجابت کنی و به لاوارن بگوئی من بستهای
آنها را دارم و نیز شرفیابی خدمت شاه است لاکن هیچ وقت بزحمت شاه راضی نخواهم بود و من با شب
از آمدن نسبت بمن و شرافت حرف شام را با شاه نمی توانم قبول کنم زیرا که از آن میترسم که بار دیگر
دوستی حسابه کرده و دامی گسترده باشد احتمال کلی دارد که خود نسبت بمن بیاید و اگر شاه
مطمئن بباشد که او تنها است و کنیزها هم نمی تواند شب خود را نسبت بمن برساند
اینطور نیست و او کسی را همراه دارد هارنیت گفت آفرین بتو عقل شیطان
از پاهای چنین معنی عاجز بوده باید این مطلب را بعمرزان کرد

و بهترین راه همین است خوب جا بردیم هارنیت چون سرو خرامان موقرانه بطرف او آمده گفت مسیو
با وجود آنکه خیال این کار را داشتم شبی را بحضور آقا و ولی نعمت خود شام صرف کنم و حال تو مژده
این افتخار را بمن دادی زیاده از حد مسرور و مشعوف شدم اما بدبختانه نمیتوانم این سعادت را
دریافت نمایم زیرا که خوف دارم این ملاقات باعث زحمت خاطر شاه و رسوائی این کمینه درگاه
بشود زیرا که محقق رقیبان مترصد هستند مارگیر که امروز به طرف منو رفته بطوری که شاه خیال کرده است
تنها است این طور نیست و او با شخصی رفته است که آن جوان رشید برای همراهی او بهتر از
لشکر است لاوارن مضطربانه از هارنیت پرسید کیست همراه مارگیر

هارنیت گفت آن جوان که هم قوت دارد و هم ثروت دارد
همه وقت برای مارگیر در منو بهترین جاسوس بوده است این جوان معروف را که همه میشناسید ابراهیم است

لاوارن گفت اسپراس این جوان زیبا که همه روزه مشغول شکار است

هارنیت گفت آری در قرقهای شاه همیشه شکار میکند تو برو و زودتر این خبر را بشاه بگو و عذر
نیامدن مرا بخواه و عرض کن چون یقین دارم که جاسوسان مارگیر الآن اطراف شاه را دارند
جرئت عریضه حضور نیز نداشتم

لاوارن گفت شما یقین دارید که مارگیر با اسپراس رفته است و این خبر مهم شاه را اشوش میکند
اگر دروغ باشد چه خواهید گفت

هارنیت گفت این خبر است صحیح و من یقین حاصل کرده ام مثل آنکه برای العین می بینم لاوارن گفت

شاه این خبر خوب گوشش خواهد داد هاریت گفت برا او لازم است که هر دو گوش خود را برای استماع چنین خبری تیز کند تو زود برو و شاه را اطلاع بده

لاوادن شتابان روانه شده که این خبر را بشاه برساند هاریت به لنزا گفت من نیز باید منزل خود بروم لنزا گفت عجله لازم نیست هاریت گفت تو تصور نمیکنی که شاه را غیرت مستولی شده امشب به منزل خواهد رفت که وضع حالت معشوقه اش را بچشم خود ببیند

لنزا گفت من یقین دارم که امشب شاه به منزل خواهد رفت لاکن رفتن او نه برای غیرت بمعشوقه اش میباشد بلکه از حرف تو و لاوادن که گفتید مارگریز جاسوسی برای تو متوکل کرده جهة رفع سوء ظن مارگریز به منزل رفته از این حرکت برائت ذمه برای خود میکند

هاریت از تصور محبت شاه نسبت بمارگریز بخود لرزیده و آهی کشید و گفت آه بدبخت من که مانند کرم بزمین خزیده و میخواهم مارگریز را از حضیض عزت بخاک ذلت بنشانم و جانشین او بشوم

لنزا گفت غصه بخود راه مده کرم است که پروانه قشنگ شده بجای آنکه بزمین بخزد بهوا پرواز کرده و بهترین گلها را استشمام میکند حال وقت رفتن تو است و در خانه میوزامت حالا جمعیت جمع خواهد شد بهتر این است کسی تو را در این خانه نه بیند و بعضی دستور العملهای لازمه بهاریت داده از او وداع کرد هاریت شتابان راه خانه خود را پیش گرفت و رفت

میوزامت که منتظر رفتن هاریت بود فوری از عمارت پائین آمد دست لنزا را گرفته بخیابان باغ برده از او سوال کرد که آیا جاسوسی که نسبت امروز هیچ نتیجه بخشیده یا زحمت او بی حاصل بوده است

لانزا گفت امیدوارم که نتیجه داشته باشد میوزامت گفت من آرزوئی منحصر دارم که بر خیم با اسباب چینی تو شاه مارگریز را با اسپارس گوشه خلوت دیده در حال با گلوله تپانچه مغز سر اسپارس را داغان کرده مارگریز را نیز از لور بیرون کند این منتهای آرزوی من

لانزا از شنیدن این حرف رو ترش کرده گفت میوزامت برنجد نرود یه مقصود شما افتادن مارگریز از اوج عزت است من این کار را برای خاطر شما تعهد میکنم اما دشمنی شما را با اسپارس نمیدانم از چه جهة است و من نمیشد فدائی خود را براه سلامتی اسپارس کشتن میدهم که یکمو از سر او کم نشود اسپارس از من حمایت کرد و اگر او نبود من هلاک شده بودم

میوزامت گفت تو تقصیر نداری و من میدانم او هر قدر با ما دشمنی کند تو او را دوست خواهی داشت زیرا که در حسن و جمال در نهایت کمال است و تا نمی ندارد و تو دل باخته عشق اسپارس هستی اگر مقصود ما حاصل شود تو را باکی نخواهد بود

لانزا گفت من شرط میکنم که مقصود تو حاصل شود در صورت حصول مقصود چرا با اسپارس دشمنی باید کرد

میوزامت گفت من طالب انجام کار خود میباشم و حال که تو شرط میکنی مقصود من حاصل شود با هیچکس کاری ندارم اما این کار را زود تر انجام بده

لانزا گفت عجله در کارها جز پشیمانی ثمر دیگری ندارد مرا بگذار بخیال خود و حصول مقصود را باید از روز چاره آن برآمد که زودتر از هر چیز انجام گرفته خواهد شد حالا بعضی راههای من بدست آورده ام

از جمله بواسطهٔ پولطی تمام کارهای اسپرانس را منقطع خواهم شد بگذار لانیزی الطالب لی با ابابویانی
هندوستانی بخیال خود کار کنند و از تو میخواهم که با اسپرانزا دشمنی کنی از هر کاری که میتوانم اول
سلامتی او را میپایم و منتهای آرزوی من حصول مقصود است اما بشرط آنکه اسپرانس سلامت
و محترم باشد زادت گفت میکنم لاکن تو هم بفکر جهیز خود باشی عروسی تو با کونسیه نزدیک شده
و تو جهاز لازم داری لانیزا خندید و گفت زحمت در این است که جهیز خود و پول شوهر هر دو را
باید من بجویم و این شوهر تنبل من مشکل است وجهی تحصیل کند

۱۱

سه خرس از طلا

گابریل که از عنفوان شباب بلکه از زمان طفولیت خود را آزاد ندیده بود و همیشه مانند کنیزان
خریداری شده در قید حکم و ارادهٔ پدر بود و بعد از ترک پدر و پیوستن به شوهر نیز آزادی در خود
ندیده . شوهر در حق مارگیر لطف نداشت و با کدامی او را خوب میدانست لاکن نمیخواست از
مارگیر دور شود و از تشریفات زود خسته شده رفع خستگی او را صحبت گابریل مینمود اکثر از روزها
و شبها دقیقه که مارگیر منتظر ورود شوهر بود شوهر را وارد میشد گابریل شوهر را زیاده از حد
احترام مینمود همه وقت با چهرهٔ بشاش شوهر را ملاقات کرده اگر میدید از جهتی مغموم است حتی القوه در رفع
غم او سعی میکرد و هر وقت شوهر از نزد مارگیر بیرون میرفت جمعی با او وارد میشدند دفعه‌های دربار ی

اطراف او را گرفته هر کدام صحبتی میداشتند علاوه بچه کان و زنهای ندیمه شخصی مارگیر در مدت روز و وقت
شب او را آنی تنها نمیگذاشتند و با این وضع زندگی برای مارگیر خوش بود تا وقتیکه دل با سپرانس داده
با او نرد عشق میباخت و اسیر عشق او بود اکثر در همین خیال بود و خود را با دوستی باشد ملامت
مینمود که کاش شبانه در تنها باشد و آن طور صحبت نمیداشتم و اسباب سوء ظن پدر نمیشدم ایکاش
از اول دل باخته تحمل نمیبردیم و از حرص جاه طلبی با شوهر گفتگویی کردم حال میتوانستم زن شرعی
اسپرانس شده ایام عمر را به بهترین زندگانی و خوشترین کامرانی و شیرینی بطور دلخواهی
مینمودم افسوس که از حرص جاه طلبی بدارم بلدرفتدم و آرزوی یک ساعت ملاقات بطور دلخواه را
بدون واهمه و تشویش با خود بگور خواهم برد و این خیالات اسباب حزن و باعث اندوه خاطر مار
گیر شده شوهر اکثر اوقات که بر او وارد میشد و او را محزون و متفکر میدید ولی بمحض ملاقات شوهر چهره را
خندان و بشاش نموده از شوهر بطور دلخواه پذیرائی میکرد اما شوهر سعی داشت که رفع تکدر از مارگیر نمود
و برای رفع حزن او بهر حیله و وسیله توسل میجست از جمله آزادی کامل بمارگیر داده که هر جور میل داشت
میتوانست زندگی کند

و در این وقت که مارگیر لعبر از ملاقات اسپرانس خیالی در سرش نبود آزادی را از هر نعمتی بالاتر میدانست
و از این جهت بود که مارگیر را شوهر مرخص کرده بمنو رفت که چند روزی در منو استراحت کند و وقتیکه
گابریل مصمم شد از نزد شوهر گرفته به منو برود شبی را شوهر عرض کرد و گفت اعلیحضرتا این روزها
شما خیلی کار دارید و من کمتر خدمت شما میرسم و از هوای شهر و اطراف آن و لذت زمین خوبی ملو

برای حالت سردار کوچک واهمه دارم و میخواهم بجائی بردم که هوای خیلی خوب داشته باشد
که چند روزی در آن هوا خودم و سردار کوچک تنفس کرده چند روز است سردار کوچک سرفه میکند
و یقین میدانم از هوای سخت زمستان است و هوای شهر هم بتحقیق علاج این سرفه را نخواهد کرد اگر
اذن بدهید بروم به [illegible] چند روزی را در آنجا اقامت کرده از هوای آنجا رفع سرفه و انحراف
مزاج سردار کوچک را نموده باز خدمت شاه مراجعت نمایم

شاه گفت بروید عزیزم من راحت شما را طالب هستم لاکن شاه در ضمن طالب چند روز پیش مارکیز
بود که بکام دل با او دمی از دل دور از انظار عیش کند و گفت عزیزم این روزها من خیلی کار دارم خصوص
حال که باید تهیه قشونی به بینم برای آنکه باسیو [illegible] این کار را تمام و یک سره کنم فی الحقیقه این دشمن
خانگی اسباب زحمت من شده است ابداً شب و روز مرا آسوده نمیگذارد و بودن تو در این وقت یقینی
مگر طبیعت خواهد بود از اینکه هر روز [illegible] سرباز تحت گرسنه باید آن به بینی و طعام و لباس
باید برای آنها آماده کرده هر فوجی را خوب تهیه به بینم زحمت زیادی خواهم داشت و لازم است
برای گرمی سربازها بعد بدین نیز به [illegible] بیایم و در آنجا تو را با سردار دیدن کنم

گابریل مشغول تهیه سفر شد لاکن برعکس سفرهای دیگر خیلی مختصر سردار را با کنیزان و نوکران ازش زیاد
کرد و خود از شاه خواهش نمود که کالسکه مخصوص اعلیحضرت را باو داده و جمعیت خیلی مختصری
همراه او کنند شاه حکم کرد کالسکه را برای مارکیز حاضر کنند و [illegible]
دو نفر سوار نیزه دار تنها با مارکیز همراه نموده مارکیز از شهر که بیرون آمد در صومعه [illegible] رفته در آنجا

گفتگوی زیادی با ایشان کرد بعد که از نزد ایشان بیرون آمد با داداش روبرت طرح صحبت انداخته
و هر دو تا ثالث در باغ صومعه قدم میزدند و صحبت مشغول شدند کسی صحبت آنها را نمی‌شنید اما هر کس آنها را
میدید از وضع رفتار و حرکات اعضا میدید است که در امر مهمی سؤال و جواب میکنند و معلوم بود که
داداش روبرت مطلبی را با اصرار میخواهد به مارکیز بقبولاند و بعد از گفتگوی بسیار مارکیز که همه وقت
مطیع داداش روبرت بود در اینوقت نیز اطاعت کرده و داداش روبرت دو زنبیل از میوه و گلهای
رنگارنگ بسیار قشنگ که مال اول بهار بود به مارکیز هدیه کرده مارکیز با کمال خرمی آنها را قبول نموده و داداش پدر
صومعه از مارکیز تشکر نموده در آنجا مارکیز داداش روبرت را وداع گفته و در وقت وداع گفت
مرحمت شما زیاد برای من و برای او

آنا ثانی مارکیز در اینوقت که کرده که از جانب او اظهار تشکر میکند شاید بعد از این بدانیم که این شخص گفت
اگر مارکیز را در مو از روی دقت دنبال کنیم در این روزها مارکیز از صومعه بشهر
مراجعت کرده و شب از شاه وداع نموده و از سایر آشنایان و دوستان و خانواده شب وداع کرده
فردا قبل از طلوع آفتاب کالسکه مارکیز از دروازه شهر پاریس بیرون رفته فقط از جماعتی که همه با او
در حرکت بودند دو نفر سوار نیزه دار باقی مانده واحدی را با خود همراه نبرد
در اینوقت که مارکیز از شهر بیرون میرفت آفتاب تازه طلوع کرده زنهائی که همراه سردار کوچک بودند
همین وقت از میان [illegible] دو این سوار [illegible] طرف حرکت نمودند
گابریل راه می‌پیمود از خانهای کوچک [illegible] که اکثر مسکون نبود کالسکه از شهر دور شده و [illegible]

بادهای گرم با نسیم خنک صحرا وزیدن گرفت

کابل از این هوا فرحناک شده و با نهایت میل استنشاق هوای جدید کرده فرحی در خود حس مینمود
که کمتر وقتی خود را چنین مسرور دیده بود

کابل هرگز چنین خود را آزاد ندیده بود چنانکه لازمهٔ طبیعی دختری بیست ساله است نشاطی
بی اندازه از این آزادی و هوای خوب در خود حس کرده گاهی مصمم میشد که از کالسکه پائین آمده
و در روی سبزه زار چمن بجهد و گاهی که بدرختهای فندق میرسید مایل بود پیاده شده فندقها را با دست
خود از درخت بچیند با مسرت تمام وقت ... بالاکلام میخندید و آوازه خوانی مینمود و علی الاتصال
بچپ و راست نگریسته گویا انتظار کسی را داشت

چنانکه قبلا گفته شد مراد اسپرانس از خریدن خانه بیرون شهر ملاقات با کابل بود که شبها مرتبا
برای او ممکن نبود و این گمان میبرد که هر شب بشکلی داخل آن خانه شده و بعد از چند ساعت دو ساعتی
زیاده قرار ملاقات مارگیر را با اسپرانس به عهده داده و اسپرانس گفته بود در خارج شهر مارگیر را
ملاقات کرده و دستورالعمل روشن خود را از او بگیرد

اسپرانس که فهمید منظور مارگیر آمدن لذا تفنگ را بدست گرفته و از طرف جنگل داخل شده مثل آنکه شکاری
دیده تعاقب کند کالسکه به جنگل و روز رسید دو نفر نیزه دار بر حسب اشارهٔ مارگیر از دو طرف
جلو کالسکه اسب تاختند و کالسکه چی که بروی نشیمن نشسته علی الاتصال در صدد ملاحظه شاخهٔ
درختان بود که بصورتش صدمه نزنند اسپرانس در این وقت ملاحظه کرد که از برای ملاقات مارگیر جای خیلی مناسبی است

از عقب کالسکه تاخت کرده خود را بکالسکه رسانید و کالسکه های آن زمان عرض و طول زیادی داشت

اسپرانس به پهلوی کالسکه آمده برای آنکه صدااش بگوش کالسکه چی
نرسد از پهلوی کالسکه اسب تاخته سر از میان کالسکه کرد و آهسته گفت کابل عزیزم میدانی چقدر
بی حوصله است انگار که تو امروز کرده

کابل گفت میدانی اسپرانس عزیز تو چقدر جبان هستی اسپرانس گفت عزیزم تو در این وقت روز از شهر
بیرون آمده و انگار را مرا احضار کرده که میتوانیم این کار را از نظر جاسوسان مخفی بداریم مارگیر گفت
از دیدن شما دیدها را به خیانه لاکن بطور یقین گفتگوی ما را نمی توانند بشنوند نگاه کن جلودار و دو نفر
نیزه دار چه قدر از ما فاصله دارند و سخنان صحبت ما را استماع نمی نمایند برای آنها لازم نیست که تعقیب نگاه
کنند شاید مرا ببینند اگرچه من چنان اسبم را نزدیک کالسکه میرانم که از دور بشکل مرئی بشوم و اتفاقا این
سر و سینهٔ من است که داخل کالسکه شده است

مارگیر گفت پس مانع از این کو خواهند بود که فقط دست مرا گرفته فشار دهد ولو دستانه هم هست دست من بهر
وقت رسیده زیرا که تمام عروق این دست بدل من اتصال دارند و این دلی است که پر است از محبت تو
و هر وقت که چشمم ترا ببیند با دستم دست تو را لمس کند این دل بلرزش در و سرور میشود ۷

اسپرانس دست نیم گرم کابل را بدست گرفته بروی چشمها گذاشته
و لبهای نازک لطیف خود را بروی آن دست سفید ظریف گذاشته مکرر بوسیده و بوسید مارگیر
شاید کرده که اسپرانس از بوسیدن دست و لمس انگشتان نازک او حالت تغییر کرده گفت اسپرانس

بس است ابراسن عزیزم صبر داشته باشید و الان من احتیاج به پرسش دارم و تو محتاج درک مطالب
و دادن جواب میباشی

ابراسن بوسه آخر را بدست کابریل زد و آهسته دست او را بروی زانوی خودش گذاشته و گفت
خیلی خوب شما امشب بمن خواهید گفت

کابریل گفت ای عزیزم امشب که تیرگی ظلمت شب عالم را فرا گرفت تو باید نزد من بیائی و بدون
ثالث باهم راز و نیاز عاشقانه و گفتگوهای محرمانه کنیم

ابراسن را از این مژده رنگ از چهره پریده و چشمان او از مسرت درخشید و کابریل از ملاحظه حال
ابراسن هم مسرور شد و هم محزون مسرتش از این بود که معشوقش را مسرور دیده و محزونی او از این جهت بود
که چرا این زن اندیشه نکرده که معشوق را به خلوت ملاقات کند

کابریل گفت عجب دارم که این حرف مختصر درباره من چه اثری در وجود تو نموده که بنظرم میآید خود را
فراموش کرده و هیچ از من نمی پرسی که قرار ملاقات بچه شکل باید باشد ابراسن گفت راست میگوئید
خانم من از شنیدن این مژده سر از پای نشناسم و چشمان شما برای من حالتی باقی نگذاشته و من
میبینم که باید جواب به هر سؤال و جواب شما دارد هرچه بگوئید من در جان نثاری حاضرم و هیچ
آرزوئی ندارم بغیر از آنکه به فرمان شما حکم بکان نثاری من بکنید و آنوقت خواهید دید که چگونه با
شغف در مقابل شمشیر و تیر سینه سپر خواهم کرد آه خانم ببخشید و مرا معذور دارید اگر آداب در کلمات
ادب را از دست داده ام همان است که اول گفتم من از خود بیخبرم کابریل سر زیر انداخته و میخواست دل خود را

ساکت کند که در سینه او بشدت طپیدن گرفته بود و از شعشع چهره او درخشان بر افروخته که هر قدر میخواست این
حالت شورش خود را از نظر ابراسن پوشیده بدارد برای او ممکن نمیشد و چشمهای او نیز از شعله آتش عشق برق
میزد

ابراسن گفت خانم ببخشید اگر من از نظر خیره شما معلوم این
تقصیر از چشمهای من نیست بلکه از دلربائی تو سر میزند و این تقصیر از دل منست که بغیر از محبت تو در عالم چیزی را
قبول کرده و تمام اعضا و جوارح مرا میخواهد به تو مشغول کند این تقصیر از دل من میباشد که در مغز من بکلی خیال
تو دیگر چیزی را راه نمیدهد آه خانم دو نفر نیزه دار با نزدیک شده اند و اگر باین طرف نگرند مرا خواهند
دید که با شما صحبت میدارم

کابریل گفت عزیزم خدمتی است که میخواهم بتو رجوع نمایم و بغیر از تو کسی صلاحیت این کار را ندارد و من
باخلاص و درستی تو مطمئنم بلکه این خدمت را برای من بانجام برسانی

ابراسن گفت حکم کنید در اجرای امرت حاضرم و احکامات تو را از جان و دل ناظر

کابریل گفت من امشب میروم به منو و در آنجا انتظار کسی را دارم ابراسن گفت منتظر آمدن شاهنشاه کابریل گفت
نه این شاه نیست که من منتظر او هستم این شخصی است که در قضایای سخت میتواند بمن یاری بکند ابراسن
متحیر در سکوت ماند کابریل گفت آیا فرینه را میدانی کجاست ابراسن گفت من مکرر از آن عبور کرده ام
و فرینه بطرف راست جنگل ماری واقع شده است

کابریل گفت باید آنجا بروی در گوشه جنگل مهمانخانه ایست که موسوم است به سه خرس طلا و تو داخل آن
مهمانخانه بشوی در آن مهمانخانه باغ کوچکی است به منتهای آن باغ برو در آنجا تو قوی هیکل بلند قامتی

خواهی دید که رنگ چهره سفیدی دارد و تو هم خود را باو کمک او از شنیدن اسم اسپراپس مطیع تو خواهد شد

و باید او را بجنگ بیاوری

اسپراپس گفت این فقره کار بسیار سهلی است و لکن شما باید اهمیت باین کار دارید ظاهراً اهمیت ندارد

کابریل گفت بلکه قدری اشکال دارد در رسانیدن این مراسلات

به عمو و باید احدی شما را نه بیند و شما وقتیکه به عمو رسیدید از جاده جنب پارک باید بگذرید و شبهای

پارک را زپای دیوار عبور کرده جاده را ترک کنید و همه جا از پای دیوار آمده و بدقت دیوار را ملاحظه

نمائید یک رخنه در دیوار خواهید دید که آدمی میتواند داخل شود و از آن رخنه خودت و مرد دهاتی

داخل پارک بشوید که اطمینان در انجا منتظر شما است و او شما را نزد دلبر من دلالت خواهد کرد

اسپراپس گفت میخواهم بگویم این فقره هم ابداً اشکالی

نداشته است اگرچه جلبه این کار بنظر مشکل مینماید اما من هرچه ملاحظه میکنم خیلی سهل بنظرم میآید کابریل

گفت آه اشکال آنرا هنوز نگفته ام و فراموش کردم بگویم

اسپراپس من هوس دارم اشکال آنکار را در این مطلب که من احتمال قوی میدهم که در راه شما جاسوس مستعد

حاضر شده و اشخاص مسلح خواهید یافت که یقین دارم بشما و آن شخص که با تو همراه است حمله خواهند

کرد و این اشخاص مسلح شاید در چند موضع ایستاده باشند و اگر از دسته اولی رد شدید دسته

دویم بشما حمله خواهند کرد اینجا است که من برشادت و زور بازوی تو اطمینان دارم عزیزم شما

جوان و زبر دست شجیع میباشید باید این شخص را از خطر برهانید که امانت [illegible] اسپراپس گفت خیلی

اطاعت میکنم و این دو نفر سوار نیزه دار با نزدیک شده اند بیست قدم فاصله دارند گمان میکنم خود را

بما نزدیک کرده و میخواهند حرف ما را استماع نمایند

کابریل گفت من دیگر حرفی ندارم بشما بگویم شما بروید این خدمت را برای من بجا بیاورید که از این حد

بزرگتر کاری برای من کسی نمیتواند بکند و من در مقابل این خدمت بی نهایت از شما متشکر و ممنون

خواهم بود اسپراپس گفت این خدمت را انجام داده تصور نکنید که از این وعده هائیکه داده اید

البته که می در پیش بنیاندید و آن این است که نگاهی از روی التفات بمن بکنید که همان نگاه

از برای من کافی است

کابریل نگاهی از عشق بروی اسپراپس کرده تبسم نمود

اسپراپس گفت برحمت شما زیاد چه ساعت باید برخنه دیوار باغ رسیده داخل شوم کابریل گفت وقت

شب که تاریکی عالم را فرو گرفته باشد

اسپراپس تعظیمی بکابریل کرده و از طرف راست جنگل اسب را تاخته خود را از جنگل خارج نمود و راه بیابان

پیش گرفت بصحرا که رسید بهر طرف نگریسته به بیند جاسوسی در کمین او هست یا نه نگفته سوار را از دور

شب دیده گرد که رو بشهر میرود اسپراپس مطمئن شد که کسی او را تعاقب نمیکند و این سوار کونیه بود که

چنانکه گفتیم از این محل از قفای اسپراپس رو براه شهر رفت

اسپراپس مسافت بقریه رفته تا ماموریت خود را بانجام برساند مسافت قریه زیاد بود اسب را تاخته

و خود را بقریه رسانده که در آنجا جلو دار اسب دیگر برای او حاضر داشت اسپراپس بدون تأمل اسب را عوض کرد

روانه شده دمبه جا پورته و چهار رنل میرفت سه ساعت بعد از ظهر خسته و کوفته شهر لوحلی که محل ماموریت
او بود رسید و با خود حساب کرد که از این محل تا منزو دو ساعت راه است و وقت استراحت برای او خیلی کم
ماند اسراپس بطرف شهر لوحلک اسب راند و در فکر غوطه ور شد:
و از این ماموریت که مارکیز باو داده در حیرت بود خیال میکرد آیا این مرد کیست و مقصود مارکیز چیست
کابریل که هرگز خود را داخل کارهای پلتیکی نکرده و نمیکند و من از
اسرار نهانی او بی اطلاع هستم این ماموریت مخفی من از چه جهة است و این شخص دهاتی که مارکیز اینهمه سعی
در حفظ و سلامت او دارد چه اهمیت خواهد داد و اینکه مارکیز گفته در قضیه های سخت این شخص بکار ما یاری
خواهد کرد آیا از دست یک شخص دهاتی چه خدمتی برمیآید که با مارکیز بکند آیا این شخص فراری خواهد بود
که بیدار شده بخلد آیا از وجود این عزل وزیری منظور است کابریل بجزئی قدرتی راضی نیست و هیچ
وزیری دل به ندارد بلکه با تمام عالم از در صلح است آیا این مرد بچه کار خواهد آمد و اسب در خور اکیه
باید حاضر بود باز با خود خیال میکرد دانستن من لازم نیست کابریل میداند چه میکند نفس او
صلاح خود را در این دیده است و بس است که چون کور تابع غرض خود باشد و بکابریل اطاعت
بکنم در واقع چشمهای براق درشت خوانین بیناترین مردم را کور میکند تا چه رسد با اسراپس که هنوز بیست
سال زیادتر از عمرش نگذشته و سلطان عشق جوان مملکت وجود او را از یک تیر غمزه مسخر کرده
که اصلا از خود خبر ندارد اسراپس با این خیالات بود که بشهر کوچک رسید و بطرف راست جاده مهمانخانه خرس طلائی را
مشاهده نمود بدر مهمانخانه ایستاد و فورا دیگری بوقت برای نگاهداری اسب میآمد نها جلو مهمانخانه حاضر است اسب اسراپس را

اورد

گرفته اسراپس داخل مهمانخانه شده از دهلیز گذشته در عمارت مهمانخانه توقف نکرده داخل باغ شد و در این
باغ انواع سبزیکاری و بتی پا و لوبیا شده بود و شاخهای باغ درختان قوی هیکل داشت که بطور جنگل
آفتاب بزمین آن قطعه نمیتابید
اسراپس برای یافتن آن شخص دهاتی بهر طرف این باغ گردش کرده در انتهای جنگل نزدیک دیوار که
از بوته های پیچک دیوار پوشیده شده بود مردی را دید که بالاپوش فراخی بدوش گرفته و کلاهی
برسم دهاتیان بر سر داشت و آن کلاه را بقدری پائین کشیده که صورت او نمایان نبود اسراپس بدون
آنکه بطرف آنشخص توجه نماید بطرف درخت گیلاسی که نزدیکی آن شخص بود رفته و دو دانه گیلاس
از درخت چیده و با خود اسم خود را آهسته گفت
آن شخص که اسم اسراپس را استماع نمود فوری سر را بلند کرده با اسراپس نگریست اسراپس چهره او را گرد
دیده بی اختیار گفت فعال دانستم و آن شخص از جای خود برخواسته بطرف اسراپس آمده اسراپس باد
کلمه شان را گفته آنمرد گفت من باطاعت امر تو حاضرم و آنچه بگوئی پیروی خواهم کرد
اسراپس گفت من هم طالب هستم که آنچه میل و دلخواه شماست رفتار بشود
آن مرد گفت اگر میل دارید از این طرف بیائید و خود جلو افتاده اسراپس از دنبال او روانه شد
بدرب کوچکی رسیدند آن در را باز کرده در محوطه دو اسب بسیار خوب زین کرده و حاضر ایستاده
بود و آنشخص ناشناخت گفت بنظرم میآید که رفیق خیلی خوبی برای همراهی من انتخاب شده است
اسراپس گفت شرافت دارم که در خدمت شما باشم و از این

شخص ناشناخت نهایت احترام نمود آن شخص فوری جنبید گفت بسیار خوب بفرمائید رفتن شده است

اسپرلپس گفت بسیار خوب برویم در حال این دو نفر

از مهمان خانه سواره بیرون رفتند اسپرلپس بجلو افتاده دست بقبضه شتاب کرده برای دفع حمله خصم خود را

حاضر نموده راه می‌پیمود تا به جوی رسیدند تاریکی شب عالم را فرو گرفته بود این دو سوار از رخنه دیوار باغ

داخل شده کرالمین این دو نفر را بوسط پارک راهنمائی کرده در جائی که انبوه درختان بود و غار

بسیار بزرگ مصنوعی ساخته بودند آورده درب فولادی را باز کرده آن شخص ناشناخت گفت میسیو دامل

تو بدین غار که خانم در اینجا منتظر شماست و با اسپرلپس گفت میسیو تو در اینجا قراول باش و نباید احدی

از این در داخل شود اسپرلپس آن مکان نشست

۱۲

حمام کابریل

در وسط پارک دو نفر در میان یک دره کوچکی که پر بود از درخت های شاه بلوط و درختهای بلوط عظیم

دیده میشد در میان انبوه درختان مغاره از سنگ ریخته بودند که این غار را کاترین دو مدیسی ساخته

از سقف این غار آب بپائین میریخت و از ته غار نهری جاری بود این غار را که از سنگهای بطور

طبیعی ساخته بودند انواع پیچکها از دیوارهای غار بسنگها پیچیده و سقف غار را نیز پوشیده بودند که این

مغاره مثل یک پارچه زمرد بنظر میآمد و گلهای خیلی قشنگ نیز در میان غار و دیوارهای آن بطور طبیعی کاشته بودند

که این گلهای الوان در میان پیچکهای سبز چون صفحه زمردین بنظر میآید در کف این غار یک حوض عریض

و عمیقی ساخته بودند که آب از سقف میان آن حوض میریخت و نهر آب که از ته غار بشکل آبشار از سر ریز شده

از میان این حوض میگذشت و ته این حوض بزرگ را شن نرم ریخته بودند از اطاق مخصوص کابریل راهی

از زیر زمین ساخته بودند که بغار داخل میشد و در روزهای تابستان که هوا گرم بود بدون آنکه زحمت کشیده

لباس را بکند وارد درب مخفی بغار آمده آب تنی میکرد و در آن غار باندازه توقف مینمود که

حرارت از بدن او رفع شده بلکه بعضی اوقات سرما بدن نازک او را تسخیر میکرد آنوقت فوری بهمان

راه مخفی بمحل خود مراجعت مینمود بدون آنکه کسی او را دیدار کند و این غار در دیگری نیز داشت

که آنهم مخفی بود و از خیابان بزرگ آن در گشوده شده بغار داخل میشد و راه آن در هم مانند راه

اول که گفتیم از زیر زمین بود و غار را کسی نمیدید و این در ثانی کلیدش نزد شاه بود و غیر از

خود شاه از آن در احدی داخل غار نمیشد و این مغاره را غار حمام مینامیدند استادان

ماهر و مهندسان زبردست علم و تردستی خود را از ساختن این غار بظهور رسانیده بودند از

سنگهای مرمر الوان داخل غار را مزین کرده و این حوض نیز تمام از مرمر ساخته شده بود که هر کس داخل

آن مغاره میشد از تماشای آن خسته نمیشد و این مغاره را ملکه کاترین دو مدیسی بنا کرده بانی

خوبی بود و از عدم تعمیر خراب شده بود هانری چهارم از برای مارگریت این غار را ساخته و مزین کرده و آنرا

بحمام کابریل موسوم ساخت

مارگریت در ایام تابستان از ترسهای پاریس و تشریفات لوور خسته میشد رفع خستگی را با مادام موسو میکرد

و روزهای تابستان درین غار بسر برده است این مغاره اکنون خراب شده باز به حمام کابریل مشهور است
اما کمتر روزهائی که درین غار بسر برده محظوظ بود و بجای صدای امواج دریا
خانه در پاریس صدائی غیر از نغمه مرغان خوش الحان و صدای جریان آب روان و بوی گل و سنبل و جمیع آن
بگوش و بمشامش نمیرسید و از ندیمان هرکس زیادتر دوست میداشت بیشتر از دو نفر همراه خود بمهمانی غار نمی
طبیعی که در عالم شهرت دارند کمتر غاری صفای این مغاره مصنوعی را دارا بود و این مغاره که اطراف
آن از اغیار خالی بود احدی بآنجا راه نداشت و مادر کبیر در این مکان میتوانست بدون دغدغه اغیار
زیست کند و هیچ گونه جاسوسی باین مکان نمی توانست خود را برساند و هیچ محلی برای استراق سمع بر ان
نداشت و فقط این غار سه راه داشت یکی از داخل جنگل و این راه دری از فولاد داشت که همیشه بسته بود
و احدی از آن در نمیتوانست عبور کرد و راه مخفی داشت یکی از اوطاق مادر کبیر و دیگر از خیابان
بزرگ که در جنب خیابان اوطاق بزرگی ساخته شده بود و بدیوار این اوطاق دری بود که
مرئی نمیشد و برای باز کردن این در دکمه بدیوار بود که آن دکمه را فشار داده در ظاهر میگردید و از
ظهور در کلید انداخته باز میشد و از آنجا دهلیزی ساخته شده بود که داخل غار میشد و کلید این در نزد
شاه بود امر السن آن محل که کراطین با دفعه بود قراول باشد
با یک لشگر نشسته شمشیر خود را از غلاف کشیده اطراف را ملاحظه میکرد در خارج غار روشنائی
کمتر دیده میشد داخل این مغاره روشن بود از شمعهای کافوری معطر شام کیک مفصلی روی میز چیده
و انواع میوه ها شکل مخروطی در ظرفهای نقره گذاشته عکس چراغها میان دریاچه داخل غاره افتاده [illegible]

تمام سطح آب منور شده بود کراطین شخص ناشناخت را راهنمائی کرده و مدرب کوچکی از مطرف غار رسیده
که در پیش در بجای پرده از برته‌های حجاب یک پرده ساخته بودند که جلو این در افتاده کراطین این پرده
طبیعی را بلند کرده شخص ناشناخت داخل غار شد و کراطین خانم خود را با آن شخص ناشناخت تنها
گذاشته و خود رفت
کابریل لباسی از اطلس سفید ساده پوشیده زلفها را باطراف شانه ریخته که مانند تارهای کلاتیون
برق میزد و بمحض ورود شخص ناشناخت برخواسته او را استقبال کرد و دست او را گرفته در تنه غار آورده
او را بالای یک صندلی مخملی نشانیده و خود نیز روبروی آن مهمان بر پا ایستاده گفت خوش آمدید
آقای دوک مرا معذور بدارید اگر در چنین مکانی می ترکیب پذیرائی کرده‌ام (می ترکیب
حکایت خدایان یونانیهاست که برای هر چیزی خدائی تصور میکردند و برای آن خدایان حکایات
جعل کرده بودند که حال هم در فرنگستان برای نقاشان و شعرای هر مملکتی بزبانهای مختلفه دانستن آن حکایات
لازم است و مثلهای شعرا و نقاشان از خدایان قدیم است
مثلا از ونوس رب النوع حسن و عشق غاری را وصف کرده اند که استادان زبردست آن حجاری مجسم نموده
و غارها ساخته اند در جمله غار آپولون در پارک ورسیل نزدیکی پاریس است که الان آباد و از جمله بناهای
بسیار خوب فرنگستان است)
اما شنیده ام حضرت بانو مدرسیه مکانی که پوشیده باشد منزل کنند که در آن مکان حرکت
کردن و سیر و رقص برای ایشان سهل باشد باین ملاحظه این مکان را برای پذیرائی شما معین کرده ام

دوک دوم این که در حقیقه این شخص ناشناخت بود با حالتی تواضع که طبیعی او بود تبسم کرده و اظهار
از مارگیز نموده و گفت مادام لامارکیز من شخص شما را اطمینان داشتم که نزد شما آمدم والا در میان این غار
ممکن است شخص محبوس شود چنانکه مرغ در میان قفس خصوصاً که درب این غار جوانی مستحفظ است که مرتبه
هرکول و صورت آدنیس را دارد (هرکول از خدایان قدیم یونانیها و به پهلوانی مشهور و ضرب
المثل است و آدنیس نیز از خدایان قدیم و بحسن صورت معروف بوده است)

مارگیز از این تلمیح سرخ شد سر بزیر انداخت و دوک صندلی را اشاره کرده مارگیز را امر به نشستن نمود که بر
نشسته و گفت مسیو له دوک شما در اینجا میتوانید بخاطر جمعی تمام بنشینید بهتر از آنکه در میان قشون خود
مکانی داشته باشید شاه در پاریس است و شما در اینجا مشغول خاطر باشید و هر وقت بخواهید از اینجا بروید
همان جوان که شما را باینجا رسانید باز در خدمت شما حاضر خواهد بود که بهر مکان میل داشته باشید
شما را سالم برساند و این جوان رشید اصیل زاده چنین صاحب ناموس است که مانند او در فرانسه کمتر کسی
عاشق با فخار و ناموس او میباشد و من چون این جوان را چنانچه هستم در شجاعت و ناموس او اطمینان
داشتم برای مسیر ای شما انتخاب نمودم و شما تا اینجا بتوانید مطمئن باشید بعد از بردن رفتن نیز بواسطه
این جوان در یک فرسخ سوره باک نداشته باشید

دوک گفت خانم من در شما خاطر جمع هستم و رشادت و ناموس این جوان را نیز باین زمان قلیل خوب
دانسته ام و من الآن پانزده روز است که در مهمانخانه قریه منزوی بودم و از بیم جاسوسان خود را
با حدی نمی نمودم بعد از آنکه بشما اطلاع دادم اگر سوء قصد در حق من داشته این جوان اصیل زاده را با من

راه نمائی من باین مکان می فرستادید و ممکن بود ملتفت شده و در بعضی گرفتاری من روانه کرده و مرا
مدام میانه اخفشه حال در شما مطمئن میباشم که میدانم زنی درست کار و اصیل زاده هستید مبادا شخصی

مارگیز گفت مسیو له دوک من تا زنده ام از این رفتار شما
تشکر دارم که من اطمینان کرده بمنزل من آمدید و یقین داشته باشید که الآن هیچ آرزوئی ندارم
که بسعی و کوشش من مابین دو شاهزاده فرانسوی التیام پیدا کند امروز سعادت و شقاوت
فرانسه بدست این دو نفر بسته است و من صلح و آشتی شما را باشاه بقیمت جانی خریده ام دوک
دوباره گفت اما در باب آشتی که من حاضرم لاکن از طرف من تنها این کار صورت نخواهد گرفت
و گمان دارم که تا مدتی صلح مرا خواستگار نباشد زیرا که او را با خود در مقام عداوت می بینم و دل او نسبت بمن پر از
کینه است

مارگیز گفت در اینجا اشتباه کرده شاه با تو عداوت و کینه ندارد و آنچه ملاحظه میکنید از ترس است و شاه
از تو میترسد و این فقره یقینی است لکن کم و زیاد گفته ام از این تملق که کاردینال چهره دوک را
بشاه نموده و از هم شکفت دوک گفت اگر این حرف شما صحیح باشد بزودی نقار از میانه مرتفع خواهد شد
لاکن هر قدر ملاحظه میکنم بنظرم مشکل میآید که شاه با شما با من دوستی پیدا کرده و از گذشته ها صرف نظر کند

مارگیز گفت مسیو له دوک اگر چه از شنیدن اسم شخصی که منظور است
شما محزون خواهید شد زیرا که عزای آن شخص هنوز در میان است و از فوت او مدتی نگذشته است دوک
قطع حرف مارگیز کرده و گفت یقین از دوشس ... خواهید گفت مارگیز گفت آری

مسیو فقط این خانم در خانواده شما شاهزاده آسوده می گذشت و شاه با او هرگز دل
پاک نمیکرد ما این ساکت شدن

کابریل گفت مسیو شبهه نشود که شاه سعی زیادی کرد که دوشس ساکت نشسته با او عداوت
نورزد چه قدر از خطاهای او چشم میپوشید لاکن دوشس خیال نمود تو هم میدانی زنی نبود که آسوده
بنشیند

دوک دوماین گفت حال هم از قرار معلوم شاه تهیه قشون می بیند و این سر جنگ در در کجای آنکه
نوشش کند که رفته رفته این جنگ داخل از میان برخیزد بر عکس مصمم شده است که مرا بکلی مستاصل
و معدوم نماید

مارگریت گفت اما تو میتوانی اسباب رفع هر دو را فراهم آوری و شاهزاده را از خود مطمئن سازی

دوک دوماین گفت آه خانم اگر بدانی که من از جنگ چه قدر
خسته و دلتنگ شده ام و این حرف را در حالتی گفت که عرق از پیشانی خود پاک میکرد و با وجود
شب و هوای سرد این بار باز عرق از جبین دوک سرازیر بود و گفت آه اگر بدانی بعد از فوت
خواهرم چه سعیها کرده ام که شاه را با خود در مقام رضا آورده و از جنگ رای او را منصرف کنم
مادام من شاهزاده بوده ام که بغیر از سلطنت چیزی را طالب نباشم من شاهزاده بوده ام و خیلی هم بهاین
شاهزادگی که متولد شده ام زندگی کرده و بهاین شاهزادگی میمیرم

کابریل یک گیلاس شراب ریخته با قدری نان شکری و میوه پیش دوک دوماین گذاشته دوک شراب را

سر کشیده و گفت مادام قبول کردن از دست تو این پیاله شراب را دلیل است من طالب صلحم نه
مایل جنگ ولی من هنوز مغلوب نشده ام که از استیصال طالب صلح باشم الآن یک قشونی آماده
جنگ دارم همه مکمل و مسلح و حاضرند که تا قطره آخر خون خود را برای رضای خاطر من بزمین بریزند
آسوده نخواهند شد اما من آنچه فکر کرده دیگر از کارهای خود نادم و پشیمان هستم خانم من خوب فکر کردم
چه قدر باعث خون ریزی شده ام از این کوشش که برای تخت و تاج سلطنت فرانسه داشتم چه قدر
جوانان فرانسوی را کشتن داده ام و از حرص جاه طلبی اسپانیول را بر فرانسه راه دادم و با دشمن وطنم
دوستی گزیده ام دوستان من اکثری کشته شدند و بعضی از جنگ خسته شده ترک مرا نمودند مادام از عمر من
چیزی باقی نمانده است و زیاده از اندازه سنگین شده ام این راه را که تو برای من فرستادی ملاحظه حال خود را
حال مرا داشت و اگر او مرا از روی اسب نمی انداخت محال بود بتوانم سوار شوم اما خانم من ملاحظه
کرده ام حالا برای من راحت لازم است لاکن بشرط آنکه بقیه عمر را با افتخار و ناز باشم نه آنکه برای آنکه
بگویند اگر بدانم عمو زاده ام نازی ملاحظه آبروی مرا خواهد داشت هیچ چیز نزد من بهتر از صلح نیست و اگر
بدانم بی آبرو خواهم شد باقی عمر را برای زحمت جنگ حاضر خواهم بود تا روزی برسد که در میان میدان جنگ
از تصادف یک گلوله تفنگ از روی زین بروی زمین افتاده و در راحت ابدی را افتخار ادراک کنم

دوک دوماین این حرفها را گفت و عرق را از جبین خود
علی الاتصال با دستمال می گرفت باز از اطراف صورتش عرق جاری میشد

مارگریت گفت مسیو دوک من خیالات شما را خوب فهمیده ام و یک فطرتی را دارا می شناسم و با رها دو را

التماس کرده‌ام که پس بقدری شاه طالب صلح است و شاه با احدی کینه نمی‌ورزد هر دشمنی که با او دارند
در صلح یک قدم پیش بیایند شاه صد قدم او را استقبال میکند و من امیدوارم این دو شاهزاده بیادرزا
که مدتی عمر خود را صرف منازعت کرده‌اند دو دوست متفق ببینم که خاطر شان از غبار کینه پاک
و با هم دوست مهربان باشند

دوک در این خیره بار دیگر بسی نگریست و از چهره او میخواست خیال باطنی او را بداند دوک گفت دیگر
من از صدق قول تو اطمینان دارم و یقین میدانم اگر شاه بگوشه پنهان شده و صحبت مرا بشنود
من از جهت صحبت‌های خود خواهم مرد اما تو بمن گفتی از نبودن شاه به من خاطر جمع باشم و یقین دارم که تو
راهی می‌شوی برای من و رابطه تو دامی گسترده باشند و این حرفهای مرا شاه شنیده و من طعنه زده توبیخ
و ملامت به نماید این حرفها را در حالتی گفت که خیره باطراف خود و بنهای غار بسی نگریست بعد
خیالی کرده غفلت برپا خواست گفتم بطرف در غار رفته بار دیگر بازوی او را گرفته و گفت سینیور مطمئن
باشید که هیچ دامی برای شما گسترده نشده است و من قسم میخورم که حرف تو را احدی نشنیده و ما تنها
بین از زرگیها مراتب شده‌ایم و من تا زنده‌ام یک کلمه از این حرفها بکسی نخواهم گفت و معتمد مصالحه تو با شاه
هستم و خودم سبب آنم که شرایط صلح را باش و چگونه گفتگو نمایم سینیور تو بمن اطمینان کرده نزد من آمدی من
با تو قسم میخورم برای اصلاح کار تو بجان بکوشم و بغیر از خیر تو را نخواهم سینیور نترس و مطمئن باش که هیچ
دامی برای تو گسترده نشده است هنوز صحبت بار دیگر تمام نشده بود که صدای پائی شنیده شد
شتابان بطرف غار میآید بار دیگر و دوک هر دو مضطربانه باطراف بسی نگریستند که صدای باز شدن

در جنبه شده و درب مخفی مغاره باز شد و شاه با رنگ پریده و حالت پژمرده و چشمان خیره
کف بلب آورده نفس زنان با دل طپیده چراغی روشن بدست گرفته داخل مغاره شده و فریاد زد
برکشید که ای کاربل ای که در اینجا نشسته و اطراف غار را نگریسته که بداند کاربل با چه کسی در غار
نشسته بوده است

دوک در این گفت آه که من خیانت کرده و مرا بدام بلا انداختید و برخواسته خود را بوسط غار رسیده
که تا بزند با شمشیر خود دشمن را از خود رفع نماید
بازی جهار پرم را که چشم مرد دوک در این اثنا مبهوت و متحیر شده گفت آه این و بطوری مبهوت ماند که شمعدان
از دستش افتاده است و متفکر چون میخ بجای خود ایستاده کاربل بطرف دوک دویده گفت
سینیور من قسم میخورم که تو خیانت نکرده‌ام و اگر خیانتی شده از جانب شاه شده است و من تقصیر ندارم
مرا متهم بخیانت مکن که مردن برای من سهل تر است از آنکه مرتکب خیانتی بشوم من قسم میخورم بحضور خدای
آسمانی که من گناه کار نبوده و نیستم

دوک در این خنده از روی تحقیر بکاربل کرده گفت من فهمیدم این بازی که برای من بکار را در دید قابل
تماشا میباشد و من چگونه باور کنم که تو از آمدن شاه مطلع نبوده و داد غفلته اینجا وارد شده است
و او را اتفاق در اینجا آورده است و هیچ قصدی نداشته این را تنها دیده است یقین جمعی از آنها همراه
آورده که یاغی خود را در این غار اسیر کند و کاری که از زحمات زیاد و لشکر کشیها برای او ممکن نبود بسهولت
تمام انجام بدهد خانم چگونه اینها را اتفاق نسبت به هم کاربل را بی اختیار اشک از چشم سرازیر شده

و بچهره دلگشای او در آن ساعت رنگ پریدگی داشت چون مرداری زرد شد و گریه کرده گفت اعلیحضرتا از این رفتار

توهین چنانی رنجیده‌ام که مادام العمر تلخی این ساعت را از مذاق خود فراموش نخواهم نمود و در دودک این

کرده گفت دودک حق با توست هر تهمتی که در حق من حیله کنی قابل هستم و تو حق داری که برای جسارت

و حیله گرگانی و حمقی که مرا از دایره انسانیت خارج میدانی آری این حق اخلاص و ارادت من است

که باشد و داشته‌ام و حالا تلافی ارادت مرا میکند و لحظه سکوت شده بغیر از صدای گریه دیگر

و معشوقه جریان آب آوازی مسموع نمیشد

دودک در این مبهوت ایستاده و از وحشت مرگ امعانیه ملاحظه مینمود

هازی چهارم نیز متحیرانه فکرکنان و لب گزان بجای خود ایستاده گاهی بکاربیل و گاهی به دودک نگاه

میکرد ولی کاربیل بشدت تمام میگریست دو دستهارا بهم وصل کرده و فشار داده آثار صدق و درستی

از رفتار و کردار او فی هر دو هویدا بود و هرکس با دقت مینگریست میدانست که این زن جوان برای

ناموس خود گریه میکند زیرا که تمام خلق بعد از این او را غدار و حیله کار خواهند و بدنام ابدی خواهد بود

هازی چهارم را وحشت کمتر از دودک [illegible] نبود و اگر کسی

در این مجلس وارد شده وضع حالات این جمع را میدید میدانست که هازی بمغلوبان بیشتر شباهت دارد

تا بشخص غالب و از خطوط چهره او آثار پشیمانی و ندامت و [illegible] است و از ضعف نفس خود

خجل و شرمنده و سر به پیش افکنده بود

کاربیل را هر لحظه گریه افزون شده فریاد برآورده اعلیحضرتا اقلا بگو که من خیانت نکرده‌ام و مرا از نگاه

تهمت آمیز دودک خلاص کن که من از خجالت خواهم مرد او دودک گمان میکند که من برای او دام گسترده

و او را دعوت کرده‌ام برای آنکه ما هر دو شما را صلح دهیم و از طرف دیگر شما را اطلاع داده‌ام که

گرفتاری او شتاب نمائید و او الان خود را هلاک کند و گمان میدارند اعلیحضرتا زود بروید و افتخار رفته مرا

باز گردانید من این کار را برای خدمت تو کردم که دودک بدون جنگ و خونریزی تسلیم تو شود و تو

او را در عهد مودت در آئی

هازی از وضع حرکات و رفتار و دیگر و طرز گفتار دو تفصیل واقعه را از اول تا آخر ملتفت شده و دانست

خطای بزرگی کرده است

کاربیل که در صدد چنین خدمتی بزرگ نسبت باو بوده و در حقیقه آوردن دودک و با این مردی خونریزی

از کارهائی بوده که هرگز هازی را خیال نمی‌رسید و کاربیل در دولتخواهی مشغول انجام این خدمت بوده

و شاه برای سوءظنی که از حرف رقیب در حق ماگیر حاصل کرده با این نوع حرکت او را پاداش داده

شاه از خجالت نمیتوانست بصورت ماگیر نگاه کند

بالاخره شاه با صدای گرفته گفت بغیر از من کسی تقصیر نکرده و من معترفم که بحرف بی‌تامل [illegible]

باور کردم بمن گفتند ماگیر رفته است به [illegible] برای آنکه با معشوق خود عیش کند چنان حالت من

متغیر شد که سر از پا نشناخته و از غیرت نتوانستم با پرنس [illegible] فوری سوار شده و بتاخت

خود را بماگیر رسانیدم که او را با معشوقش در یک محل ملاحظه کنم و من چند دقیقه زیادتر نیست که وارد

منسوب شده‌ام [illegible] خدام و کنیزان از حالت ماگیر جویا شدم هیچکدام جواب صریح ندادند

ولکن از حالت شورش ایشان شک نکند را یقین حاصل شد که مارکیز با معشوق خود خلوتی دارد در دست طرف
عمارت مارکیز رفتم درب اطاقهای او را زدم جوابی نشنیدم دانستم که این عمارت خالی است خیال کردم
اگر مارکیز با معشوقش تنها باشد لابد در حمام است کلید این غار را همراه داشتم فوری با دقت بزرگ
جنب خیابان رفته در را باز کرده داشتم از آن بطرف این غار آمدم پشت درب که رسیدم صدای
مرا شنیده بکلی از خود بی خبر شدم درب مخفی غار را باز کردم و این منم که خجل و شرمنده بحضور مارکیز
ایستاده ام

دوک دواین که همه وقت صبر و حلم را باعلی درجه مرعی میداشت از این نطق شاهزاده به تشنج آمده
شمشیر خود را که برهنه در دست داشت غلاف کرده بدون آنکه یک کلمه حرف بگوید بجای خود ایستاد
شاهزاده رو به دوک دواین کرده گفت مسیو شما باید از این
حرف من شک بکنید بحالت وحشتناک من نگاه کنید صورت مولان مرا ببینید که چگونه مشوش
شده است و یقین داشته باشید که من هرگز دروغ نگفته‌ام و نخواهم گفت من باید اول باید از مارکیز
عذر بخواهم و عفو گناه خود را از او دریافت کنم که از شدت عشق و محبتی که نسبت باو دارم از شنیدن
یک حرف واهی این طور دیوانه وار بطرف او دویدم اما شما حق دارید که کاملاً در حق مارکیز و من
بدگمان داشته باشید و من هر قدر فکر میکنم بغیر از یک چاره علاج دیگری برای رفع سوءظن شما نمی‌بینم و آن
یک علاج این است همان طور که میل خودتان است باین مکان آمده‌اید حال هم بهر جا میل دارید بروید من
اسبهای خودم را بشما تقدیم میکنم و اتباعی که همراه خود آورده‌ام همراه شما میفرستم که بهر محل

میل دارید شما را برسانند و نیز قول شاهانه بشما میدهم که این تبعه من سوءظنی در حق شما
نداشته باشند و با وجود این و لیکن که گفتم باز از شما عذر میخواهم عفو زیادتی که من کرده‌ام و تقصیرم را شما
نیز باید مرا ببخشید از این حرکت بی قاعده که امشب مرتکب شده‌ام و این سوءظن که در این باب
در حق من و معشوقه‌ام داشته‌اید من مسلطم و اگر نیز نکنم که رفع این سوءظن از من بشود حاشا امری
نامرد و حیله گر نیست

از این نطق شاهزاده پر از اشک دیدگان خشک شده رفته رفته حالت او بهتر شد دوک دواین
شاهزاده گریست و چهره مشوش او را ملاحظه میکرد و گاهی بمارکیز نگاه میکرد و گریه از روی
صداقت او را باور کرد لکن از تشویش هنوز خیالش بجائی نرسیده بود
مارکیز رو بطرف دوک کرده گفت مسیو آنچه مابین ما و شما بود بهم قول داده بودیم این قضیه همه حالات
ما را بهم زده قول من و قرار را بکل کرده شما قولی که بمن داده بودی بشمار و کردم اما قولی که من بشما
داده‌ام پس نمیگیرم و بر قول خود ثابت و تا زنده‌ام از شما حمایت خواهم نمود این حرف مارکیز
که از روی پاک دلی و یک نهادی بود اثر غریبی در دل دوک کرده سر را پائین انداخته و کلاه
دهاتی خود را که بدست داشت در میان دو دست تاب میداد و در حقیقت مانند یک دهاتی که بحضور شاه
آمده و نمیداند چه بگوید
دوک ساکت مانده و حرفی بلب نیاورد با خود در فکر بود که چه بکند و چه بگوید و این محبتهای صادقانه
مارکیز را چگونه میتواند پاداش دهد و از عهده برآید و این لحظه ساعتی بود که ملامت یا خجلت داخلی

فرانسه تمام شده صلح کل در مملکت جاری شود یا چنانچه جنگ دیگر شروع شود بسی از جوانان فرانسوی

در میدان جنگ از ضرب گلوله تفنگ بخاک و خون غوطه ور شوند

هانری بعد از سکوت دوک دو این خیال کرد هنوز تردید دارد و از او اطمینان حاصل نکرده است

رو به دوک کرده گفت عموزاده من یقین میدانم تو هنوز اطمینان حاصل نکرده و حق داری ممکن است

از این پارک که پیر دنی رفیق یک تفنگ برای توقف لی کنند و کارت را بسازند برای رفع این بدگمانی

من حاضرم که در خدمت تو باشم و تا هر نقطه که میل داشته باشی با تو همراهی کرده از هر جا

برخصم کمک معاودت خواهم کرد اگر میل نداری در این محضر مکالمه کرده باشی یک اشاره جواب

مرا میتوانی داد اما این وضع آخر که گفتم اگر میل داری یک اشاره بکن من در فرمان تو خواهم بود

دوک دو این فریاد کشیده گفت اعلیحضرتا شما از

یک نهادی و نجابت خود این هر نوع محبت در حق من بخواهید بکنید و این ابقا تنها که شما

خیال دارید در حق من جاری دارید از حق من زیاده است و من یکنفر از رعایای تو هستم و تقاضای

که این بود نیمه آن مربوطه نیک نهادی و صدق طویت و پاکی نیت مادام لا مارگریت منتفع شده

بود نصف دیگر را اعلیحضرت شما از این وضع گفت محو کردید اعلیحضرتا این منم که از شما عذر میخواهم و عفو

تقصیرات خود را طلب این منم که خود را بقدمهای تو انداخته تا زنده ام سر از قدم تو بر نمیدارم این

حرفها را گفته خود را بقدم هانری انداخت

هانری گفت درست است گری من از حالا قلب خود را با تو صاف می بینم و از گذشته بکلی فراموش

کرده ام در حالتی بود که چشمهای خود را پر از اشک نمود دوک دو این را از زمین برداشته او را

با کمال مهربانی در آغوش کشیده مکرر بوسید این وضع رفتار هانری را اگر دل سخت ترین مردم

میدید بر رقت میگرایید

بعد از آنکه معانقه کامل بعمل آمد شاه فریاد کشید هان بهم دو مرتبه یکدیگر را در آغوش بگیریم و

معانقه مکرر شد

هانری چهارم گفت آه از من ایم باید هر روز همدیگر را در آغوش بگیریم مسیو ملاحظه کنید مسرت از این

بالاتر برای من نمی شود که عموزاده خود را با خود در مقام اتحاد و جنگ داخلی فرانسه را تمام می بینم

گابریل که از این واقعه مسرت مست شده بود در گوشه ایستاده

دستهای نازک سفید خود را بهم وصل کرده و بسمت آسمان افراشته شکر حضرت باری تعالی را

میگفت

هانری دوک را رها کرده بطرف مارگریت رو نموده گفت مارگریت گابریل عزیزم تو نیز بیا در این خطاهایی که

از غیرت ناشی شده و از زیادی عشق تو دیوانه وار از من بظهور رسید از صمیم قلب ببخشی و مرا عفو نمائی

گابریل در جواب تبسمی کرده که قلب شاه را اطمینان داد و آثاری

رو به دوک کرده گفت عموزاده این است ملائکه رحمت و تسلی و سینه که دیده ای صحبت اصلاح و مارگریت را

در آغوش گرفته بروی قلب خود فشار داد و گفت عموزاده چنین زنی در فرانسه نبوده و نیست

دوک دو این گفت هر قدر توصیف از این خانم شنیده بودم حالا که برابر دیدم در شهامت

حق در دیده هرگاه در حق او از محبت مبالغه نکنید

ازین لطف و این محبت را چه کنم که محض تهمت برو من در حق چنین دانگه سوزنی کرده خاطر او را رنجانیدم

کابریل گفت من از این تهمت که زده‌اید ممنون باشم

و خدا را شکر میکنیم که تو امشب بشنوا آورده کارها برونق دلخواه من ختم شد ازین گفت کابریل عزیزم میدانی که من امروز بچه رنج و تعبی بودم ولی آخر کار بخیر و خوبی ختم شد بعد از این دیگر در حق تو سوزنی نخواهم کرد و این خود نعمتی است که قلب من آسوده باشد نعمت دوستی عموزاده‌ام نیز امشب نصیب شد و از جنگ داخلی هم مطمئن شده‌ام بعد از امشب من مملکت فرانسه را آباد و خود را پادشاه مستقل میدانم

کابریل گفت بر من لازم است که من تهمت زننده خود را اجر بدهم زیرا که اگر او نبود شما باینجا نمی‌آمدید و اصلاح کار دوک دومین برای من تنها کاری بود مشکل اما اعلیحضرتا باطراف نگاه بکنید چه کسی را نخواهید دید جستجو از که نمایید

شاه گفت من میدانم دوک تنها چگونه اینجا آمده است دوک گفت آری اعلیحضرتا من تنها بوده‌ام و اعتماد باین ملائکه که در این غار ملاقات کردم داشتم کابریل گفت آری اعلیحضرتا دوک من اعتماد کرده همراه او من متحفظی داشتم که الان هم مشغول قراولیست و دست شاه را گرفته به بیرون غار آورده است راه گرد بطرف سنگ بزرگی شاه آن طرف نگریست اسپرانس را دید که پشت داده و تکیه بسنگ داده شمشیر برهنه در دست دارد شاه رقیب خود را دید و شناخت گفت آه این است

اسپرانس که تو برای همراهی دوک انتخاب کرده بودی و از این جوان بمن حرفها گفته‌اند آهسته در زیر لب گفت لاواران و بلند گفت برویم مادام خجالت و اذن من بس است شاه از داخل غار شده و بعد دوک درین گفت عموزاده خیال شما در امشب چه میباشد آیا میل دارید که امشب اینجا مانده و شام دوستانه با هم صرف کنیم یا میل برفتن دارید که بمنزل خود رفته خیالات خود را جمع بکنی

دوک فریاد کشیده و گفت من فکر نکنم خداوند مرا از فکر کردن محافظت کند اعلیحضرتا این قدر فکر کرده و شبها نخوابیده و روزها آرام نداشته‌ام حالا دیگر وقتی است که خیالات را از خود رفع کرده راحت بخوابم و شبها غذاهای خوب بخورم و شراب گوارا بیاشامم

کابریل گفت بجای دوک من جواب میگویم که امشب با شما شام و فردا با شما نهار را صرف خواهم کرد

شاه گفت من هم بنظرم این طور بهتر بیاید زیرا که من با عموزاده‌ام هیچ گفتگویی در باب وضع کار روزنه نکرده‌ام و امشب وقت گفتگو کردن نداریم لابد باید فردا ختم این جواب و سؤالها بشود عموزاده عزیز من آیا میل داری فردا خواهشهای خود را از من بکنی و من از پیش بتو خبر بدهم که آنچه بخواهی مطلب تو برآورده است و هر چه میل داری بطلب بغیر از کابریل را که اگر جان مرا بخواهی سهل‌تر است تا گابریل را

دوک گفت من گابریل را از تو نمیخواهم لاکن دوستی او را از خودش و از تو تمنا دارم و باید گابریل قول دوستی مدت العمر را بمن بدهد کابریل گفت من افتخار خواهم داشت که از شما اظهار چنین التفاتی به بینم

و یقین بدانید تا زنده ام با شما دوست خواهم بود همچنانکه امیدوارم شما هم تا زنده اید با شاه دوست باشید

اسپرانس در بحر تفکر غوطه ور شده که آیا آمدن شاه برای چه بوده و باغوای چه کسی راه منسو را گرفته اگرچه اسپرانس را یقین حاصل بود که بحرکت خانوادهٔ اطرافیان شاه در حق مارگریت سوءظن حاصل کرده لکن نمیدانست که بتوسط چه شخصی شاه این مطلب را فهمیده

خدام مارگریت از رسیدن شاه غفلة و با حالت شورش تمام پریشان حال شده و هرکدام چیزی میگفتند رفته رفته این خدام و ندیمه‌های مارگریت را وحشت افزون شد بلکه خود را در حالت یأس میدیدند در شهر خانوادهٔ دوانطراک جشن و سروری داشتند و با خود در خیال بودند که آیا شاه مارگریت را بچه مجلس حبس خواهد کرد

ماه موزل دوانطراک نقشهٔ جانشینی گابریل را طرح کرده با مادر خود صحبت میداشت و بعض مراجعت ماه موزل دوانطراک از خانهٔ مسیو راست[?] تفصیل را با مادر اطلاع داده ماری توشه کنت دوورنی پسرش را بعجله نزد شاه فرستاد که مراقب باشد نتیجه حرف لادورن را ملتفت بشود که چه اثری در وجود شاه خواهد کرد

کنت دوورنی وقتی رسید که شاه با لادورن در خلوت بودند و شاه از اطاق خلوت سراسیمه بیرون دویده بعجله اسب خواست و فوری اسب حاضر شده شاه با دو نفر جلودار روانه شدند و ابداً در فکر خدام و قراولان نبوده هرکدام از خدام که حاضر بودند شتابان برای سوار شدن و تعاقب شاه روانه بودند

از جمله کنت دوورن بخانه مادر رسیده و تفصیل حالت شاه را باو گفته که شاه با کمال وحشت و بیقراری بطرف منسو روانه شده است

کنت دوورن با نفر موکب[?] در شتابان از دنبال شاه روانه شده و در راه با خود در خیال بود که اول خواهش ما زینت[?] از شاه باید برای او باشد و بخیال مناصب بلند و تقاضات[?] از قبیل املاک و قلعه‌ها برای خود میخواست تا بمنسو رسید و جمعی از صاحب‌منصبان و ندما و خدام با کنت دوورنی به پارک وارد شدند

ورود این جمع در وقتی بود که شاه از سواره بیرون آمده بطرف عمارت می‌آمد این جمع شاه را دیدند آرام و با بشاشت و سرور تمام دست گابریل را بدست گرفته و بدست دیگر دست دو پسر چاق و شادی کننده را گرفته از خیابان بزرگ بطرف عمارت روانه است و از عقب این سه نفر اسپرانس در راه می‌آیند

این بشاشت چهرهٔ شاه اسباب تعجب عموم صاحب‌منصبان و ندما و خدام شده شاه با این جمع که نزدیک شد فریاد کشیده و گفت من خیلی گرسنه ام زود شام حاضر کنند و شرابهای خوب در سر میز بگذارند که امشب عموزاده ام دوک دومایین میل دارد بسلامتی من باده نوشی کند

از شنیدن اسم دوک دومایین غلغله خفی در میان این جمع افتاده بعد از آن که خوب نگریستند دوک دومایین را شناختند که دست شاه را در دست داشت بحیرت آنها افزوده شد از این حیرت غریب هر نفر خیالی مسرور میشد که سر از پا نمی‌شناخت

برعکس کنت دوورنی که از ملاطفت شاه با گابریل خود را مغبون دید رنگ از چهره‌اش پرید بصعوبت خود را بر پا ایستاده نگاه میداشت شاه با این جمعیت وارد عمارت شده بالا

بزرگ که رسیدند شاه را در بغل گرفته و گفت آقایان این عموزاده من دوک دو ... است که
الآن در تمام فرانسه دوستی از او صادق تر ندارم و او نیز دوستی بهتر از من ندارد

سوی صدر اعظم که از تمام جمعیت مقدم بود با چهرهٔ بشاش که از مسرت
پر خندید گفت الحمدلله از این مجلس دوستی شاه و وطن پرستان مسرور خواهند بود و یقین دارم
مسرت دوستان بقدر اندوه دشمنان نخواهد بود

شاه گفت راست گفتی دوست من اما من و تو و تمام دوستان و وطن پرستان باید از گابریل تشکر کنیم زیرا که
باعث این اتحاد او بوده است و این کار بواسطه پاکی ذات و نیکی صفات وحدت هوش و زیادی
عقل گابریل بانجام رسیده و این گابریل عزیز من است که محض محبت قلبی که با من دارد این کارهای مشکل را
آسان کرده من و مملکت فرانسه را مسرور نموده در حقیقه گابریل مایهٔ صلح و سلامتی فرانسه و افتخار سلطنت
من است آواز تحسین و غریو آفرین از جمعیت بلند شد و در این وقت شاه گفت حال باید برویم باطاق
سفره خانه دوشس برای ما نهار خوبی مهیا کرده است چند نفر از جمعیت بطور تعجب از شاه سؤال
کردند که دوشس کیست شاه گفت دوام لا دوشس دو بوفورت گابریل دستور ایشان که این لقب تازه است
که من به گابریل عزیزم داده‌ام و بعد از این باید تمام مردم او را باین لقب خطاب نمایند

گابریل فریاد کشیده و گفت اعلیحضرتا از خوبی دست
خودتان قدری جلوگیری کنید

شاه گفت آنچه تو مستحق هستی من هنوز یک از هزار استحقاق تو را ادا ننموده‌ام ولی امیدوارم چنانکه

شایسته است در حق تو معمول و مجری بدارم و رو به دوک دو ... کرده گفت مدتیست که شام منتظر است
بازوی خود را بمن بدهید بازو ببازوی یکدیگر انداخته و گفت گابریل عزیزم باز از تو تشکر میکنم که تو باعث
دوباره این صلح من و عموزاده‌ام شده

گابریل با حالتی متواضعانه گفت اعلیحضرتا من تنها نیستم که باعث این کار شده‌ام شاه گفت چه کسی
تو معین بوده ولی این کار را بتو تعلیم کرده است

گابریل گفت آن کسی که عاقل است و بغیر از نیکوئی چیزی از او دیده نشده است داداش روبرت
مرا باین خیال انداخت و او مرا تعلیم داد

شاه فریاد کشید و گفت آه داداش روبرت این داداش روبرت بود که تو را باین خیال وادار کرد
این داداش روبرت بود که تو را باین خیال انداخت که مرا با عموزاده‌ام آشتی بدهی آه چه سعادتی است
دوک دو ... بطور تعجب پرسید که این داداش روبرت
کیست و شغلش چیست که من بهیچوجه او را نمی‌شناسم شاه گفت عموزاده‌ام این تفصیلی است که من باید
در خلوت برای تو بگویم آه این داداش روبرت چه دوستیها در حق من کرده است و من بهیچ وجه
در صدد تلافی برنیامده‌ام و هر روز دوستی دیگری از او ظاهر میشود
و انشاءالله گرفتن باید من در فکر تلافی کارهای این دوست عزیز باشم عموزاده‌ام برویم برای شام
خوردن

دوشس گفت دوست ما همراهش را نیز برای شام دعوت کن که با ما شام دوستانه صرف نماید

کابریل پسر ابسن را بخوبی نگاه کرده دید که آثار کدورت از چهره او هویدا بود کابریل آهسته گفت

لکن باعث کدورت تو را میدانم تو ملاحظه کردی که من بمطلب خود رسیدم ولی با وجود این تو داوطلب شده است

در همسایه امشب شام را با هم صرف کنیم نیز محروم شدی شب شنبه بخانه من به پورتوال مهمان هستی من و تو و

کرالین با هم شام خواهیم خورد

پسر ابسن گفت کرالین برای چه باید در شام حاضر باشد گمان میکنم هنوز از من اطمینان ندارد گفت

عزیزم من از تو پنهانی ندارم ولی از خودم میترسم و گاهی می‌بینم عشق تو بر جنون من زور آورده از نظرم محو شده

این است که بخودم اطمینان نکرده تا شبی میطلبم شب شنبه در خانه من پورتوال که در آن شب نیز

چون امشب ملاقاتی شد و حلقه دوستان باده نوشی خواهیم نمود پسر ابسن گفت بسیار خوب

۱۳

مشورت خانواده

مراجعت کنت دو ورنی بخانه مسیو دو اطراف و تفصیل واقعه را نقل نمودن واهمه و خوف بر

آنها مستولی شد و ماری ترزه از خوف بخود میلرزید هانریت با مایوسی تمام سر را در میان دو دست

گرفته در بحر تفکر غوطه‌ور بود

کنت دو ورنی گفت در حقیقت کاری که شما برای دشمن خود کردید هیچ دوستی برای او هرگز نمی‌توانست

چنین خدمتی کند کابریل دشمن شما که بعد از این عداوت واضح خواهد شد ناگزیر بود از این کار رد حرکت

جاهلانه شما دشمن شده و دوستی چون دولن دو این حامی اوست که دوستی دولن امروز برای

هر کس بمنزله‌های سعادت خواهد بود و بعد از این شاه در حق دشمن ظن نخواهد کرد و شاه به پسر ابسن

احترامات فوق العاده نموده است و دست او را گرفته دوستانه فشرده و او را دوست خود و کبیر خطاب

کرده او را بوسید و با او شام صرف کرده بسلامتی پسر ابسن باده نوشیده و کلیدهای عمارات سلطنتی را

باو سپرده و او را از محارم خود قرار داد در حقیقه باید اقرار کرد که شما چه قدر زیرک بوده اید

که بسعی خود دشمنان خود را باین مقامات عالیه رسانده اید از این توبیخ کنت دو ورنی ماری ترزه

دندانها را بهم سوده هانریت ناخن خود را بسیار جوید تا خون از بن ناخنش جاری شد کنت دو اطراف

سوی کمی که بسرش بند و کمک را گرفته میکند و بعد از لحظه این جمیع سر را آورد گفته دیگر امیدی برای ما

باقی نمانده و در آنچه در این مدت سعی کرده بودیم و نزدیک بود بمطلب خود حاصل کنیم تمام ضایع

شده و راه نجاتی را نمی‌توانیم دریابیم

کنت دو ورنی که ساکت بود سر برآورده گفت من هم عقیده‌ام این است که کار ما از روشن

و صعب العلاج است

هانریت را که رنگ از چهره پریده و با حالتی رنجور در فکر فرو رفته بود پدر و برادر را خطاب کرده

گفت چه شده است که شما این طور ضعیف شده اید و حال آنکه مرد هستید و مرد نباید در شداید بوحشت

افتد و سر رشته عقل را از دست بدهد من که زنی جوان هستم خود را نباخته‌ام و دل را ضعیف

نکرده‌ام شما که مرد هستید چرا این طور وحشت و دهشت شما را فرو گرفته است کنت دو ورنی گفت ناموار

گفتن این حرف و اظهار دلیری کردن برای تو آسان است حق داری زیرا که در خانه خود نشسته از
جائی خبر نداری اگر دیشب در پارک دو منوچهر رسیده شتی و خنده های زیر لب که بعضی ها میکنند بدیده
میدیدی و نگاه شرر آلودش را ملاحظه میکردی یقین امروز چنین گستاخانه گفتگو نمی‌نمودی بعد از
حرف کنت دوورنی را قطع کرده گفت آه مسیو... کمال عذر را داریم و عذر میخواهیم زیرا که برای ما بس است
که شما خود را گرفتار این زحمات میکنید

ماری توشه گفت فرزند عزیزم زحمت تو از تمام... است و ما بمسرت تو مسروریم و از زحمت تو اندوهناک
خواهیم بود

هانریت گفت از حالا نباید مأیوس بود و باید صبر کنیم ببینیم آخر این کار بکجا میرسد این طوفان
که ما الان ملاحظه میکنیم شاید باران مختصری باشد

کنت دوورنی گفت آخر این کار چندان طول نخواهد کشید و باعتقاد من بزودی نتیجه اعمال خود را
خواهیم دید

ماری توشه آهسته بزیر لب گفت عیب کوچکی که شمای ... ما را باین کارها بازداشته است

کنت دوورنی خندیده گفت تاج و تخت را بشما
وعده داده بود در حقیقه راه به تخت و تاج رسیدن همین است که شما می پیمائید هانریت گفت اگر
این راه بجهة حصول مقصود نیکو نباشد کاری سهل است ما راه دیگر اختیار میکنیم که بهتر باشد این سه نفر
در استبداد رای و عزم ثابت هانریت متعجب شد کنت دوورنی گفت ما دام هر قدر دل خواه شما است

این کار را دنبال کنید اما در صورتیکه از شاهراه رفته باین زحمت دوچار شده ایم اگر از راه
جدیدی برویم نمیدانیم آخر کار بکجا خواهد رسید و در حقیقت من از این بازی تقلای بطوری خسته
شده ام که دیگر قوه حرکت برای من باقی نمانده است هر کدام از شما سه نفر که خسته نشده اید
من اقرار میکنم که او پهلوان زبردستی است که مثل و مانند ندارد از این حرف مادام فانه کنت
دوورنی تمام ساکت شده کنت نیز سکوت کرده ابدا صدائی در این اطاق مسموع نمی شد در این
وقت این جمع صدای سم اسبی شنیدند که داخل حیاط شد هر چهار نفر بطرف پنجره دویدند مسیو
لاوارن جوجه بان را دیدند که سواره داخل شده است حیرت باین جمع دست داد که در این وقت
لاوارن چگونه آشکارا بخانه اینها آمده

کنت دوورنی گفت در این مدت لاوارن آشکارا بخانه ما نیامده بود یقین قضیه تازه رخ داده
خوف دوباره این چهار نفر را فرو گرفته که لاوارن داخل اطاق شد با چهره عبوس گرد
هر کدام از یکطرف سمت لاوارن دویده و سه صندلی یکدفعه باو تقدیم شد لاوارن بر روی صندلی
عریضی خود را انداخته و ناله میکرد با ناله و صدای ضعیف گفت خدمتگار شما هستم خانمها
و آقایان ارادتمند شما هستم از این جمعیت و حضور کنت دوورنی تصور میکنم خیال فرار کردن
از مملکت فرانسه دارید

مسیو دوبطراک آهی کشیده گفت افسوس ماری توشه چشمها را خمار کرده بطرف آسمان نگریسته
هانریت شانه لاوارن را گرفته بقوت حرکت داد

کنت کم‌کم باید فرار بکنیم تو که حرف مسیو را تصدیق نکنی

لاورن گفت این یک معجزه است یکدفعه چهار صدا با هم بلند شد و گفتند زود باش و برای ما بگو
تفصیل چه شده است

لاورن سیمای متشخصانه بخود گرفته گفت یقین دارم که شنیدن بودن شاه با دوک دو این در
پارک و در مسیو و تفصیل دوئل شدن مارکیز متحیر شده اید این چهار نفر با هم گفتند آری خیلی متحیر
شده ام اما اینها گذشته است خبر تازه چه داری

لاورن گفت من که در مسیو حاضر بودم و از نگاههای متغیرانه شاه که زیر چشم من میکرد است چنان
وحشت کردم که فوری احوالم بهم خورد و ناخوش شدم هنوز هم بقیه آن ناخوشی است که نمی‌توانم
بخوبی صحبت بدارم

ماری توشه برخواسته یک پیاله شراب کهنه به جوجه بان داد جوجه بان سر کشیده با عزت باو
گفت حال میتوانید صحبت بدارید تامل مکن و برای ما بگو که انتظار این کلام تو را داریم

لاورن گفت بلی مادموزل
میتوانم بگویم امروز صبح بعد از این قضیه شوم در کالری عمارت ایستاده و متفکر بودم شاه من
اشاره کرده روانه شدم از عقب شاه در باغ رفتم شاه با خشم فریاد زده گفت این طور راپورت
صحیح رسید بند این اسباب چینی‌ها را دشمنان مارکیز کرده و بتو یاد داده اند تو احمق چرا باید چنین راپورتی را
نه فرابسته بمن بگوئی مارکیز که دوئل شده آیا مرتی لازم است که زبان من گفتن دوئل عادت کند آنها

این قصاب را که از شاه شنیدم ملاحظه کنید حالت ملال زده چون میشود

مسیو دو انطراک با وجود خبر دادند و که برادر مستولی شده بود نتوانست خود را از خنده منع نماید
زیرا که میدانست لاورن در مطبخ خواهر شاه جوجه پرستیکر و بعد که به مرتبه عالی رسید جوجه بان شاه شد
بلکه بواسطه این صفت باین مقام رسیده بود و لاورن از خانواده پستی بود که حال خود را ملال زده
مینامید و پرسید مسیو لاورن شما در جواب شاه چه گفتید لاورن گفت هرچه میخواستم بگویم با عزت
فریاد زده گفت یقین مرا متهم کرده تقصیر را بر من وارد آوردی

لاورن گفت من در جواب گفتم اعلیحضرتا من ابدا تقصیری ندارم پیغامی که بتو داده بودند من آن
پیغام را رسانیدم

ماری توشه فریادی کشیده گفت دیدید که آخر تقصیر را باو وارد آورد

لاورن گفت گوش بدهید خانم بی‌صبری نکنید من گفتم اعلیحضرتا اگر از روی انصاف ملاحظه کنید مادموزل
دو انطراک که این پیغام را داده است نیز بی‌تقصیر است

شاه فریاد کشیده بمن گفت تو سفیه هستی هرکس هرچه بتو بگوید قبول میکنی

من گفتم اعلیحضرتا حرف مرا گوش بدهید اگر بد گفتم دیوانه بوده‌ام من مکرر بشما گفته ام مادموزل دو انطراک
عاشق بی‌قرار شاه است و بغیر از رضای خاطر شما چیزی طالب نیست دقیقه که دانست مارکیز به مسیو
رفته و اسپرانس نیز با او همراه بوده واهمه کرده و از آن ترسید که مارکیز برای کشف سر اعلیحضرت این
سفر را کرده باشد و نیمه شب مراجعت کرده شاه را با عزت به بیند و همه قصه را اظهار کند که در شب خانه مسیو

زانت بر پا کرده خاطر مبارک را به چه اندازه رنجانیده مادموازل با زینت حرف مرا نگفت اعلیحضرت

شما زیاده آشفته شدید با زینت محض استرضای خاطر شما این پیغام را داد ولی گفت که شما به چشم

اندر شده فوری راه منسو را پیش گرفته حال انصاف بدهید مادموازل چه تقصیری داشته است فعلا باز گفتم

در منسو پیش گرفته حال انصاف بدهید مادموازل چه تقصیری داشته است فعلاً باز گفتم دو منسو

محبوبه اسمی اعلیحضرت است اگر مادموازل دو انطراک زیاد خوش نداشته باشد ایرادی نمی شود باو گرفت

مسیو دو انطراک از شادی فریادی

کشیده گفت هزار آفرین بر تو باد که بهتر از این جواب احدی نمی توانست بگوید و بگوید لاوارن تو [illegible]

گفت من در باب این سؤال و جواب فکر کرده بودم و منتظر این حرف از شاه نبودم و تا اینکه این را

از شاه شنیدم در حقیقه این جواب من الهام شد و این معجزه بود که فی الواقع از من ظهور رسید

مسیو دو انطراک پرسید شاه دیگر چه گفت

لاوارن گفت شاه بعد از شنیدن این جواب لحظه فکر کرده سر بر افراخته بعد گفت مادموازل دو انطراک

حق داشته است بترسد هیچکس گمان نمیکرد که دوشس بقبه دیدن دوک دو این آشتی و دادن او با

من منسوب رفته باشد من گفتم این کار تمام از روی عقل و ملاحظه بوده اعلیحضرت قدری عجله کردید شاه

خندید و گفت حیوان این کار بعجله من شده حالا از این شتاب کردن نادم و پشیمان هستم شاه چند دم

و شتی از مرحمت بشانه من زد و هر وقت شاه مرا حیوان بخواند یقین دارم که نسبتهای التفات را

در حق من روا داشته من به شاه عرض کردم از این کار شاه به مطلب رسید و نهایت التفات را درباره دوشس و دوک دو اپان فرمود

فقط مادموازل دو انطراک بدبخت شده است که یقین دارم الان بغیر از گریه کردن کاری نمیکند

شاه گفت تو برو نزد مادموازل و از جانب من او را تسلی بده از شنیدن این مژده مسیو دو انطراک را

چشمان از مسرت و شادی برق زده و باری تو شه سر بسمت آسمان کرده شکر باری تعالی را بجای

آورده با زینت از شادی خواست خود را از خنده منع کند نتوانست

لاوارن گفت شکر خدای را که این کار باعث تغیر اعلیحضرت از مادموازل نشد بلکه محبت شاه

افزوده شده لاکن در این کار باید ممنون باشید باری تو شه با مسرت بی اندازه گفت از تو متشکریم

کنت دو وارنی گفت این منتهای خوش بختی است

و ما این سعادت را از تو یافته ایم مسیو دو انطراک گفت با زینت حق با برادر تو است و این مقدمه سعادت

تو می باشد هر قدر این اقوام مسرور و شاد بودند با زینت هیچ اظهار بشاشت نمیکرد و از تکبر طبیعی این نوع التفات شاه را

بچیزی نمی شمرد رو بلاوارن کرده گفت مسیو آیا پیغام شاه همین مختصر بوده که تو آمده مرا تسلی بدهی لاوارن گفت

آنچه متعلق بخانواده شما بود گفته شد ولی با شما تنها نیز حرفی دارم و شاه پیغامی داده باید بشما

تنها بگویم و با بی شرمی بحضور پدر و مادر و برادر دست با زینت را گرفته او را بگوشه اطاق نزدیک پنجره

برده مشغول سؤال و جواب شدند این اقوام نیز خود را تسلی میدادند که پیغام شاه است باید بدختر گفته

شود مدتی آنکه از چنین قباحتی خجلت داشته باشند

مسیو دو انطراک و باری تو شه چشم از روی دختر بر نمیداشتند چون گفتگوی او را نمی شنیدند میخواستند

به بینند از چهره دختر چه خواهند فهمید پدر و مادر در شگفت شدند که با زینت اول خجل شده سر بزیر انداخت

و بعد مدتی در آرزوش بوده‌ام که فرخانگی او را منظور نظر باشد. بعد از آن حیله و علامات شهوت از چهره این دختر
نمایان میشد در حقیقه این دختر مثل صورت و سیرت مانند نقش شیطان که با اشکال مختلفه ساخته
شده هر لحظه خود را بشکلی جلوه میداد

لادورن از هازیت وداع کرده آمد که از ماری تورشه و مسیو دو انطراک و کنت دورانی نیز وداع کند
ماری تورشه یک قوطی طلا که مرصع شده بود بمروارید های درشت اعلی هدیه بلادورن داده و از او
اظهار تشکر و امتنان کرده روانه شد بعد از بیرون رفتن لادورن هازیت بجای خود ایستاده و متفکر بود
ماری تورشه و برادر بطرف او رفته دستهای آن حیله گر طناز عشوه باز را گرفته از او سوال کردند که آیا حرف
مخفی جوجه بان اعلیحضرت با تو چه بود و شما هر اسیل بچه بوده هازیت با کبر و غرور گفت میل شاه به پستی
من است و او خیال نزد که محترمانه با من رفاقت کند

ماری تورشه گفت تفصیل را برای ما حکایت کن چه بوده است

هازیت گفت هیچ اعلیحضرت یک وعدهٔ ملاقات بدون هیچ مقدمه از من خواسته که شامی را با او صرف نمایم

مسیو دو انطراک با کبر و غرور گفت عجب

ماری چهارم را انجیری نمی‌شمرد آیا شما چه جواب دادید هازیت گفت خیلی مطالب داشتم و چیزها بعدها
ودوم مسیو دو انطراک گفت آیا گفتی که دختری مثل شما نمی‌تواند تنها مهمانی برود و با مرد بیگانه
بنشیند هازیت گفت یقین است این حرف را گفته‌ام ماری تورشه خودداری از حل حرف آنها کرده گفت من دلیل
اطمینان کامل البته دختری چون هازیت نباید تنها دعوت شاه را قبول کند هازیت گفت آری ما دام

این مطلب را نیز گفته‌ام کنت دورانی گفت لادورن چه جواب داد مسیو دو انطراک با صدای خشن
دهاتی مغرور گفت این حرف تو را لادورن تحسین کرد یا نه این یک کلمه را بگو باقی این مطلب راجع بخود
ماست که ببینیم چه باید کرد

کنت دورانی خیلی تعجب کرد که مسیو دو انطراک را نسبت بخود چنین ندیده بود که حرف او را قطع
کرده این طور بی اعتنائی کند زیرا که مسیو دو انطراک نسبت بکنت دورانی همیشه لازمهٔ احترام را
منظور میداشت

کنت دورانی گفت مسیو شما بر آشفته شده‌اید من حالت شاه را خوب میدانم عقیدهٔ من براین است
که مادموازل انکار این دعوت را نکند و بملاقات شاه برود نهایت این است که مادموازل باید هم ملتفت بشود
که نگذارد کارها را موافق دلخواه و بطور خاطر خود ببیند شاه و غفلتاً در صدد رفع ناموس یک دختری نجیب بود

مسیو دو انطراک گفت این شاه خیلی سبک است

و در این مورد چندان اعتنا بقول خود ندارد اینکه تو گفتی پدر مرحومت شارل نهم این صفات را دارا بود

کنت دورانی گفت خیال شما آخر در باب شاه
و هازیت بکجا منجر خواهد شد مسیو دو انطراک گفت من بهتر میدانم که شاه سی یا چهل هزار لیره بعنوان ثابت
قول خود بدهد که اگر در این ملاقات تنها هازیت را راضی نماید آن پول از ما باشد

ماری تورشه گفت از پنجاه هزار لیره کمتر نباید قبول کنیم در این اوقات پول نایاب بود

هازیت گفت مادر پول چه قدر و قیمت دارد که شما حرف پول را با شاه بمیان میآورید ماری تورشه گفت

گفت بارنیت راست میگوید ابدا اسم پول نباید آورد

مسیو دو نطراک فریاد کشیده گفت آه خانم نیز زرین قرار شما نخواهید مرد بلکه شاه با بارنیت سوال و جواب

کرده او را بشرط زناشوئی عقد کند بارنیت گفت چه عیب دارد اگر شاه مرا بشرط زناشوئی قبول کند

مسیو دو نطراک گفت عزیزم تو شتاب داری

خوبست اول با شاه طرح الفت بریزی و زیاد دلربائی کنی وقتیکه طاق ملکه را پر دادی آنوقت این دعوی را بکنی

بارنیت گفت طاق ملکه مرتبت دارد و شوم

دیگر نشسته است کنت دورنی گفت حرفی فکر کنیم که امکان قبول کردن شاه مراد داشته باشد مسیو دو نطراک

گفت خوب اگر زر برای ضمانت قول شاه با بالاخره مهریه بارنیت هشتاد هزار اکو بخواهیم گمان ندارم شاه

قبول نکند و این وجه از زر خیلی کم است

کنت دورنی گفت صد هزار قرار بدهیم عدد معینی است و من گمان دارم شاه قبول بکند بارنیت متغیر شده

گفت اینکه شما میگوئید را هم مزاح گذاشته اید

مسیو دو نطراک گفت تو خیلی احمق هستی اگر صاحب صد هزار اکو بشوی میدانی آنوقت یکی از متمولین

فرانسه بشمار می آئی و اگر صد هزار اکو نخواهی پس طالب چه هستی

بارنیت گفت طالب تاج و تخت و من میخواهم ملکه فرانسه بشوم

کنت دورنی گفت من تعجب دارم از حالت تو خواهر عزیزم مثل تو مانند طفلی است که میل زیاد بگوشواره

دارد اما نمیخواهد گوشش را سوراخ کنه اگر تو باشاه معاشرت کنی در باب زن تنها او یک بوالهوسی دارد که

که میتوانی روزی خود را بتخت و تاج برسانی

بارنیت گفت بوالهوسی شاه را میگوئی من هم از این بوالهوسی خائف هستم شاه جوانی نیست خوشگل

که من عاشق او شده باشم اگر با شاه طرح الفت میندازم برای رسیدن بمدارج عالیه است لاکن از آن

میترسم که مرا نیز مانند معشوقه های زیاد که در این مدت بعد از چند روز معاشرت ترک کرده مثل شاه مثل

کسی است که در باغ گل تفرج کند و هر گلی بنظر او خوش و آب آمد چیده بو کرده بگل دیگری که رسید

این گل را از دست انداخته آن یک میبرد

مسیو دو نطراک گفت حق با کنت است صد هزار اکو پولی نیست که شخص از دست بدهد و با این پول تو

میتوانی یک محل با گیر نشینی را ابتیاع کرده با گیر آن محل باشی

بارنیت گفت محال است من بشاه تسلیم شوم کر صریح بمن وعده زناشوئی بدهد آنوقت بقول او اطمینان و

اکتفا خواهم کرد و نوشته بخط و مهر او خواهم گرفت اگر شاه چنین نوشته بمن بدهد با او در مقام رضا

خواهم آمد و الا پول نخواهم خواست

کنت دورنی گفت اگر بارنیت بشاه نزدیکی کرده بدون آنکه خود را تسلیم کند دل شاه را دلربائی نموده ممکن است

چنین کاغذی از او دریافت نماید

مسیو دو نطراک گفت شما هر چه میگوئید صحیح است لاکن باعتقاد من صد هزار اکو مبلغ معتد بهی است

و از همه چیز بهتر و بالاتر است

باری ترزه گفت حاشا اسم پول آوردن خلاف عقل است کنت دورنی گفت باز اسم شاه دست بالا را گرفته اید

داری ترشه گفت هر قدر دوست داری لارا گرفته باشم حق دارم بعد از مردن لارامه ما باید ملاحظه داشته باشیم
اگر تو شنیده بودی این شخص چه افتضاح کرده خودرا از مقام پستی مرتبه عالی نمی آوردیم از خوف لارامه بود که
این چه قدر صحیح نیست لارامه گشته دیم این جوان هر وقت میگفت هارنیت گنج من است و من باید
گنج خودرا محافظت کنم من بخود میلرزیدم و حالا چه قدر مشعوف هستم که می بینم لارامه مرده و هارنیت
جان نفقتی از این مهلکه بیرون برد و از او زنده و کی میکند

گنت دوورنی خندیده گفت حقیقتا گنج واقعی است این هارنیت عزیز ما

مسیو دو انطراک گفت گنجی است که واقعا قیمت ندارد

مادموزل از شنیدن این تملقات خجل شده سر بزیر افکنده در اینوقت پیشخدمتی آهسته با ناخن پشت در را
خراشیده داری ترشه گفت چه میخواهی آن خادم گفت مادام لیزا کالیکه در اوطاق مادموازل هارنیت نشسته
منتظر شماست که با مادموزل آنجا بروید

گنت دوورنی گفت این حال کبر و عجب کوی ایطالیائی است من فرار کرده خودرا از ملاقات او
خلاص کنم

مسیو دو انطراک گفت مسیو بزنید حرف ما نا تمام مانده است آخر حرف بکجا رسید صد هزار را کورا
باید گفتگو کرد یا رعایت عروسی را باید خواست

داری ترشه گفت مرا عقیده بگفتگوی از دواج و گرفتن نوشته در ایجاب از شاه میباشد

هارنیت گفت ما در این گفتگو را وقت دیگر هم

ممکن است بکنیم حال لیزا منتظر ماست و من از آمدن لیزا مشوش شده ام و نمی توانم خودداری نمایم
باید رفته تو او را ملاقات کرده سبب آمدن او را بدانم بعد از این حرف فوری برخواسته بطرف
اوطاق مخصوص خودش که لیزا در آنجا بود روانه شد لیزا را دید که بغیری تکیه داده و پیشانی را
با دست گرفته در بحر تفکر غوطه ور است

هارنیت وارد شده قبل از آنکه سلام کند و تعارفات شده از او معمول وارد فریاد کشیده گفت دوست
عزیزم آیا تازه رخ داده و خبری داری یا محض ملاقات من آمده

لیزا گفت خبر مهمی است و لازم بود که من ترا ملاقات کنم

هارنیت گفت چه کاری است که مهم است و ملاقات مرا برای تو واجب کرده است

لیزا گفت مسیو پونطی پریشب کوفته شده است

هارنیت گفت برای من و تو چه تفاوت دارد که مسیو پونطی کسی را بزند یا اینکه خودش زده شود
اول شما بگوئید که این شخص را از کجا میشناسید

لیزا گفت این شخص را برای نفع شخصی تو من می شناسم در وجود این شخص منافع زیاد بتو و من خواهد رسید
و مقصود ما از بزودی بعمل خواهد آمد اما من از زده شدن پونطی باک ندارم از جنگ او و باعث
جنگ او خائفم که در زیر او نهفته

هارنیت گفت مگر در این جنگ اسمی از من بزبان دیگران جاری شده است لیزا گفت بشنوید پونطی در میخانه
بوده جمعیتی نفری از قزاولان خواصه نیز در آن میخانه مشغول باده گساری بوده اند صحبت از عشق

شاه و مجسمه‌های بی‌روحی که بار کفر و فسوق که امروز دو کس دو نو صورت است نموده و چشم نظری بسمت

از تو داشته اند و توصیف تو را میکردند آه ما دموازل تو مستحق توصیف هستی و این تعریفات برای

حسن خداداد تو سزاوار است

هانریت گفت لنزا من بتو بگویم که از تملق خوشم نمی‌آید و هر وقت که تو تملق از من میگوئی اینقدر

آن هم نمی‌ارزد باید خودش را هم وقت تملق از من نگوئی و توصیف مرا نکنی

لنزا گفت پونطی که سرش از باده گرم شده گفته بود آقا ما این دختر که شما

ازاد توصیف میکنید هیچ تعریفی ندارد و قابل عشق بازی شاه نیست یکنفر از آن جمع پرسیده بود مسیو از

چه ما خدا این حرف را میگوئی هانریت رنگ از چهره پریده مضطربانه گفت آری برای چه لنزا

گفت پونطی در جواب گفته برای آنکه من او را میشناسم و کارهای او را میدانم و از روی بصیرت

میگویم این زن قابل عشق بازی آقا و لیعهد نیست هانریت و لنزا هم نگاهی کرده هانریت سر بزیر انداخت

و لنزا شروع بگفتن حکایت کرد و گفت آن قراول به پونطی گفته مسیو در حق ما دموازل در غیاب آن

غیبت سزاوار نیست این دختری است خوش گل و از اصل زادگان و در ما کرانشی او کسی را انکار

نیست چگونه چنین دختری شایسته عشق بازی شاه نمی‌باشد پونطی گفت ما گدا این گفتی حقیقه عجب

حرفی زدی و از روی تمسخر خنده بلندی کرد و گفت شاه را هم گمان براین است که این خبر ها

دروغ است اما میتوانم خبر صحیح بشاه بدهم

هانریت گفت ای بدبخت خوب آن قراول چه گفته لنزا گفت در جواب شمشیر ها از غلاف کشیده

شد و بهم حمله آوردند

در این اثنا شوالیه دو گرین وارد شده و این دو مبارز دست از جنگ کشیده و مسیو شوالیه باعث

جنگ را پرسیدن گرفته هانریت گفت یقین این پونطی ما سزا را بسزای خود رسانده

لنزا گفت بعد از دانستن واقعه شوالیه گفته بود شما هر دو ابله و احمق هستید و حکم بحبس آنها نموده هانریت با

رنگ پریده و حالت تشویش گفت آه چه بی حیائی است که پونطی مرتکب شده

لنزا گفت این مطلب خطرات بزرگی

دارد مسلم است گفتگوی این دو نفر را جمع کثیری شنیده اند و باعث جنگ آنها را فهمیده اند البته این خبر

در تمام شهر شایع خواهد شد و احتمال دارد بگوش شاه برسد هانری چهارم از آن گنج کاوی که

دارد یقین است پونطی را خواسته از او سؤال خواهد کرد و پونطی همان طور که در میخانه گفته بوده

همان مطالب را بشاه میگوید و شاه از تو متنفر شده دیگر اسم تو را بزبان نمی‌آورد

هانریت لب را بدندان گرفته

با حالتی مضطرب که ناشی از خوف و کینه جوئی بود سر بزیر انداخته لنزا دانست که این اضطراب هانریت بسببی

دارد و پونطی این حرف را از راستی گفته است

لنزا گفت آه ما کی میتوانستیم چنین تصور بکنیم که این مطلب را هم پونطی بشاه بگفت و تصور میکنم صحیحی دارد نیست

نداشته باشد از گفتن این حرف ما را باکی نیست و شاه هیچ قول او را نخواهد کرد

هانریت مضطربانه نگاهی بلنزا کرده و بدون آنکه کلمه بگوید ساکت بجای خود ماند لنزا گفت مگر پونطی

میتواند این دعوی را ثابت کند یا شاهد و دلیلی اقامه نماید که شاه باور کند

هارپت با حالتی زبون و قلبی محزون گفت شاید بر صدق این مطلب دلیلی داشته باشد مسیو گفت چه طور

میتواند پس لازم است که تو تفصیل ماجرای من بگوئی

هارپت گفت او کاغذی در دست دارد که آن نوشته میتواند ثابت کند

مسیو گفت نوشته از کیست هارپت گفت بخط من است مسیو مضطرب شده گفت تو کی نوشته هارپت

گفت مدتی است نوشته ام مسیو گفت یقین بمسیو اسپرانزا هارپت گفت آری باسپرانس نوشته بودم

مسیو فریاد کشید و گفت آه

این چه مصیبتی است چرا تا حال بمن نگفتی که من در فکر چاره این کار باشم هارپت گفت چه چاره میتوان کرد

مسیو گفت چاره این کار بدست آوردن کاغذ و سوزاندن

آن میباشد غیر از این علاج دیگری ندارد

هارپت گفت من در این باب کوششها کردم التماسها و تضرعها نمودم تهدیدها کردم اسپرانس نه از

تضرع بمن رحم نمود و نه از تهدید من خائف شد و همچنین این رقعه را نگاه داشت و من از برای این نوشته چنان

محزون و متأسفم که شرح متصور نخواهد بود شب و روز در فکر این رقعه شوم و این نوشته بدبخت هستم

بارها خیال کرده ام خانه او را آتش بزنم باز خیال میکنم بعد از آتش گرفتن خانه آن نوشته در دست اسپرانس

بماند و بعضی اوقات مصمم شده ام که کسی را وادار کنم بضرب دشنه او را از پا درآورد باز

خیال میکنم شاید آن نوشته را همراه خود نداشته باشد آه مسیو بالاتر از این مصیبتی برای من این

نوشته شده است خواب و آرام مرا این کاغذ ربوده است اگر روزی این نوشته را بدست خود ببینم

و بدست دیگر شمع افروخته آن نوشته را سوخته خاکستر آنرا بباد بدهم آن روز را در

ایام عمرم تا زنده بودم عید میگیرم و دیگر هیچ غصه در عالم نداشتم و میدانم هر کوشش من بتحصیل این

نوشته بی ثمر است چراکه اسپرانس در حفظ آن نوشته زیاد تر کوشش دارد

مسیو گفت مادرت از این رقعه اطلاع دارد

هارپت گفت من این تقصیر را نزد مادرم اعتراف کرده ام آه دوست عزیزم اگر بدانی چه قدر

خجالت کشیده و عرق ریخته ام و اگر بدانی از شرمساری چه آههای سوزناک از سینه نزد

مادر کشیده ام و این مطلب را بغیر از مادرم بکسی نگفته ام لیکن از تو هیچ مطلبی را پنهان نمیکنم و کمال

من این است اگر در این عالم کسی باشد که بتواند مرا از این غم و اندوه خلاص نماید تو میباشی

آه اگر بدانی من چه قدر محزون و مغموم هر گاه تو بتوانی چاره در این باب بکنی و مرا از این گرفتاری

رهائی بدهی چنان است که مرا احیا کرده آه مسیو تو که در غیب گوئی ماهر و بی مانند هستی و هر نقشه را

بعد از تقسیم ورق کشف توانی نمود آنچه سعی کن و ورقهای خود را خوب تقسیم کرده بلکه بدانی

این نوشته در کجاست آه مسیو اسپرانس این نوشته را بسوزاند که تا زنده است این نوشته شوم مرا

دیوانه و از عقل و شعور بیگانه کند مسیو گفت اسپرانس را از حفظ این نوشته چه مقصودی است

هارپت گفت او میخواهد زن من گردد و در دست داشته

باشد و این نوشته اگر بدست شاه بیفتد من هلاک خواهم شد مسیو گفت حق با تو است و این رقعه برای تو

خطرناکست اما خانم اندیشه در دل راه ندهید من این نوشته را بدست آورده شما را از این غم
خلاص خواهم کرد

هاریت گفت تو این نوشته را نمیتوانی بدست بیاوری زیرا نمیدانی در کجا و نزد کیست

ژنز گفت آری نمیدانم هم میتوانم بدانم کجاست و هم آن نوشته را بدست آورده بتو خواهم داد از این
بابت آسوده باشید و اندوه بدل راه ندهید که من هر کاری را متعهد شوم ناچار از عهده آن بیرون
خواهم آمد هاریت بی اختیار برجسته و ژنز را در آغوش گرفته مکرر ببوسید و گفت اگر این کار را در حق من بکنی
تا زنده ام متشکر و ممنون از تو خواهم بود

ژنز خندیده گفت اگر در قفا نتوانند کشف این راز را بنمایند اما بوسیله ی زود میتواند کار را بر
من سهل و آسان کند هاریت به نزد ما در برگشته و ژنز از زیر درب مخفی خارج شده راه خانه بسیو
زالت را پیش گرفته روانه شد

۱۴

اصلاح ترمّت

دوک دو این شب را در پارک دو منو با استراحت فقط خوابید ولی خیال او از جهتی مشوش بود چون
در این تاریخ انگلیس دیده است و در تاریخ دیده بود که بسی از پادشاهان فاتح پادشاه یا شاهزاده

مغلوب را بخشیده و محبت کرده اند لکن اتباع و هواخواهان آن شاهزاده مغلوب را یا حبس نموده
کرده یا نفی بلد نموده اند

دوک از بابت شاه و مصاحبان که هنوز با او بودند وحشت داشت که آیا هارت در حق آنها چه
حکمی خواهد کرد و صبح را از روز دیگر که آفتاب زود طلوع کند و شاه را دیده از برای هواخواهان
و دوستان خود امان طلبیده و اطمینان حاصل کند

خلاصه روز شد دوک دو این از منزل خود بیرون آمده برای ملاقات شاه روانه شد شاه در
وسط پارک ایستاده مصاحبان و ندما و شاهزادگان شاهی اطراف شاه را احاطه کرده بودند دوک نزد
شاه رسید و ملاحظه سیمای او را کرده دید مانند شب گذشته آثار مهر و محبت از جبین شاه هویداست
بمحض دیدن دوک دست او را گرفته در خیابان پارک بنای گردش را نهاد و به دوک گفت عموزاده
دیشب قرار شد امروز سوال و جواب در باب کارهای شخصی شما بشود حال مطالب خود را بیان کنید

دوک گفت اعلیحضرتا شما فرمودید که این
سوال و جواب طولی نخواهد داشت و مطالب ضروری انجام گرفته خواهد شد

شاه گفت عموزاده این مطالب بسته است بخواهشهای شما اگر مطالب مختصر باشد گفتگو کوتاه
خواهد بود و اگر احیانا مطالب زیادی دارید لابد گفتگو بطول خواهد انجامید من برای اصغای سوالات
شما حاضرم و در هر صورت رضای شما را طالبم

دوک از قیافه شاه دانست که با او از در مهر و محبت خواهد در آمد با خاطری مطمئن و حالتی متواضعانه

گفت چند شهر از شاه خواهش دارم نه برای خودم تنها بلکه برای خود و آنهائی که شش سال است

از برای من زحمت کشیده و تکشیده و خواب راحت نکرده‌اند

شاه گفت چند شهر از برای خود و اتباع شما کافی است

دوک دو این گفت سه شهر اعلیحضرتا است که گفتم آیا زیاد است شاه گفت سه شهر از برای شما باشد

کدام شهرها را میخواهید

دوک گفت من شامین را خیلی دوست میدارم اگر اعلیحضرت شاه این خواهش را از من قبول کنید

مسرور خواهم شد شاه گفت بعد دوک گفت شهر سور که در ایالت لورکن واقع است و سوم سن

امنیت سه شهر که من از شاه تمنا کرده‌ام

شاه گفت عموزاده سلیقه خوبی داری این شهرها از تو باشد دیگر چه میخواهی

دوک دو این گفت جمیع پیشری و در این جنگهای بدبخت با من همراهی کرده‌اند و خیلی از این اشخاص شاه

عداوت ورزیده و خلاف کرده‌اند امروز که لطف اعلیحضرت شامل حال من شده سزاوار نیست که

آنها را فراموش کرده مورد قهر و غضب اعلیحضرت نمایم

شاه گفت خلاف احدی را از امروز بزبان نیاور مثل سایر رعایای فرانسه که بی طرف بوده‌اند

به کاری با آنها رفتار شود بلکه لازمه مهربانی در حق آنها معمول خواهد شد دیگر چه مطلبی داری بگو

و هرچه آرزو داری بخواه که برآورده خواهد شد

دوک گفت اعلیحضرتا با این مهربانی و سخاوت که تو در حق من میکنی از خواهش کردن خجالت دارم لکن

ملاحظت اعلیحضرت مرا بمیل آورده که باز خواهشی نمایم پروتستانها که از متعصبین مذهب کاتولیک

بوده‌اند و نیکو وقتی من رئیس پروتستانها بودم حال اذن از اعلیحضرت میخواهم در حق آنها محبت فرموده

آنها را در ظل رافت و سایه حمایت شاهانه ایمن بدارید زیرا که این مردم از تعصب مذهبی پروتستانها

صدمه زیادی زده‌اند و امروز از آن میترسند که پروتستانها در مقام انتقام برآمده روزگار

آنها را براورند

شاه گفت آنان در سایه عدالت در رفاهیت آسوده و راحت باشند عموزاده تو میدانی که من تغییر مذهب

داده و اکنون کاتولیک صحیح الاعتقاد میباشم لاکن راضی نمیشوم که در حق پروتستانها واقعه سنت بار

ظلمی تکرار بیابد و من دوست میدارم رعیت فرانسه را بهر مذهبی که باشند از این حرف بر

دو را خنده دست داد

شاه گفت تو سه شهر داری هر کدام از این پروتستانها را بخواهی در شهرهای خود جای بده مختاری

و هرچه در این شهرها تصرف کنی مانعی نخواهی داشت

دوک گفت اعلیحضرتا من میخواهم مامور و حاکم و صاحب منصبان این شهر تمام کاتولیک باشند

شاه گفت در مدت شش سال

این طور باشد ولی بعد از انقضای مدت شش سال این سه شهر حکم سایر شهرهای فرانسه را خواهد داشت

دوک دو این گفت بسیار خوب این

مدت برای اجرای خیالات من کافی است شاه گفت من نیز قبول دارم دیگر چه مطلبی داری

دوک گفت اعلیحضرتا مدتی است من شما را دربدر کرده‌ام و در این بیابان آفتاب تابان اعلیحضرت

عرق از چهره جاری است و حال متعلقین من سوء ادب را نسبت داده که اسباب زحمت خاطر مبارک شده‌اند

شاه گفت این زحمتی برای من نیست لاکن

تو زحمت زیاد کشیده زیرا که سپاه حبشی دلرا تو اثر کرده است و لابد از این زحمت هم سبب کاتولیک از نوای معنی

خواهد بود که برای کاتولیکها زحمت کشیدی و از برای خودت خوشبختی نکنی

دوک گفت آری اعلیحضرتا برای خودم نیز لازم است که این بقیه عمر خود را هم آسوده باشم که مرحمت کنید و ابدا زحمت

هرچه زحمت کشیده‌ام تلافی آن زحمات را بلکه مرحمت بکنید از من

شاه گفت بگو ببینم عموزاده که من چه خیالی دارم تو زیادتر از این خواهش میکنی

دوک گفت اعلیحضرتا در مدت این مخالفت من و این جنگهای داخلی خیلی از ثروت خود را تلف کرده‌ام

شاه گفت من این مطلب را خوب میدانم

اما این سه شهر که حالا صاحب شدی کمک خوبی بخرج تو خواهد داد

دوک گفت اعلیحضرتا مداخل این شهرها برای من چیزی نیست زیرا که از خرجهای گزاف این شش سال و مخارج

قشون کشیهای پی در پی من خراب شده‌ام

شاه گفت بیچاره عموزاده‌ام و در این وقت که تازه در خیابان پارک از میان دره سرازیر میرفت

دوک در این که زیاد فربه بود و شکمی بی اندازه بزرگ داشت خسته شده و در زیر راه رفتن عجز داشت و لیکن

شاه که از طفولیت شکارچی بود و چند فرسخ راه را میتوانست برود از این گردش مختصر خسته نمی‌شد

شاه که عجز دوک را از راه

رفتن دید برای خسته کردن او ایستاده گفت در این شش سال تخمینا چه قدر خرج کرده دوک بجای

جواب از خستگی که راه رفته بود و یاد آوردن ضررهای بی پایانی آهی سوزناک کشیده

هانری هم خیال کرد که اگر قدری توقف کنم دوک از خستگی

شود و تعیین ضررهای خود را در مقابل خواهد گفت بدون آنکه منتظر جواب دوک بشود بتقدم تند از خیابان

سرابالا رفته و دوک نیز ناچار بمتابعت شاه را متابعت کرده در حالتیکه دوک تلوتلو راه می‌پیمود

گفت اعلیحضرتا اگر بشما بگویم چه قدر خرج کرده‌ام یقین خواهید گفت من دیوانه بوده‌ام تحقیقا از یک میلیون

زیادتر خرج کرده‌ام

شاه گفت آه عموزاده چه مبلغی است دوک گفت تمام را گفته‌ام و یقین بدانید که مخارج صاحب‌منصب و سرباز

غیر از این بوده است که تقریبا یک ملیون نیز مخارج لشکری من شده است

شاه گفت عموزاده تو از رعایای من که شاهم متمول‌تر بوده و اگر من بخواهم این مبلغ را تو رد

کنم ورشکست و مفلس خواهم شد

دوک ملتفت خبط خود شده گفت اعلیحضرتا خدا نپسندد اگر من بخواهم تلافی این ضرر را از شما

بخواهم که برای دشمنی ترک کرده‌ام و میدانم که چه قدر ضرر بتو وارد آورده‌ام در حقیقه حق تو است

که تلافی ضرر خود را از من بخواهی زیرا که رسم براین جاری است که غالب ضرر خود را از مغلوب اخذ

میکند هانری چنین گفت ده و ملاطفت و مهربانی گفت عموزاده ما هر دو غالب و مغلوب نیست

وما دو نفر خویش و دوست هستیم و مساوات با هم داریم

و شاه بعد از این حرف قدم را تند برداشته

دوک در این راه از خیال خسته شده بود که اگر غیرتی آن بنهد دردی شد خیال میکرد دوک برخواست

مبتلا شده است و زبان او یارای سخن گفتن نداشت شاه گفت اعلیحضرتا اگر ما دوست هستیم مروت مهربانی

لازم است و دیگر خویشیم بخویش و نه این ترحم سزاوار نباشد من از تو استدعا دارم بر من ترحم کرده چند دقیقه

توقف نمائید اگر بر من رحم نکرده راه بروید الان خفه شده خواهم مرد

شاه زی خندید و گفت عموزاده بیچاره ام راست میگوئی و خطای این مقام صدمه‌های شش ساله تو بود

از من دور رو آوردی حال توقف کنم ملاحظه کنید در این چمن زیر درختان صفه نیمکتی گذاشته است بنشینیم و من

خدمتی بتو کرده ام که ملتفت نیستی الان مقصد قدم زدن به عمارت فاصله داریم و برای مرحمت راه خیلی

نزدیکست بعد از رفتن که عمارت دوشس رفته او از شرابهای اعلی در میخانه این عمارت حاضر

دارد بخصوص از شرابهای خوب آن بوده که تو خیلی دوست میداری عموزاده حال ملاحظه کنید که

صلح چه فواید دارد و از جنگ چه ضررها مقصود است امیدوارم بعد از این در دوام صلح و سلامت آسوده و عیشها کنید

دوک گفت آری اسباب عیش از هر جهت

برای من مهیاست لکن اصل اساس عیش مفقود است و هیچ عیش در حب بی پول نمی شود من صریح میگویم

روز روشن میگویم پول ندارم و از سیصد هزار لیره که داشتم میتوانستم عیش کنم شاه گفت عموزاده فقیرم است

ببخشید گوئی دیگر ندارم پول ندادی من بنی ده هزار لیره نیز علاوه کرده سیصد و پنجاه هزار لیره که شما

تقدیم خواهم نمود که رنج خسته که چندین ساله را جبران توانید کرد

دوک فرحناک شده گفت اعلیحضرتا من دیگر حرف و خواهشی ندارم بغیر از آنکه از این مرحمت شما کمال تشکر را بجا آورم

شاه گفت این دست خود را بمن بده

که بعد از ختم کارها دست همدیگر را دوستانه فشار دهیم شاه با دوک دست بهم داده روی نیمکت

در میان چمن زیر سایه درختان شاه طولانی نشسته ندما و خواص که تشریف شاه بودند چون دیدند که شاه با

دوک ختم گفتگو نموده بطرف شاه آمدند

دوشس دو بوفورت که صاحب خانه و مهماندار بود مقدم بر همه آمد دوشس از فرح صورت چون

ستاره میدرخشید

دوک احترام دوشس دو بوفورت برپا خواسته شاه گفت دوشس من با عموزاده آخر جنگهارا بعفو تمام کرده

گذاشتیم در میدان مسابقت من غالب شدم و دوک نتوانست با من راه بپیماید

دوک گفت آری دوشس من اقرار میکنم اگر شاه چند دقیقه دیگر مرا مجبور بحرکت میکرد یقین حالا

جزو اموات بودم

دوشس گفت اعلیحضرتا من امروز از فرط فرح و شادی نمیدانم چه بگویم هر لحظه که دو کرا نزد تو میبینم خطر

میکنم خصومت را مبدل به دوستی شاهد مینمایم بر فرح من بیافزایید اگر اعلیحضرت اذن بدهید این

فرح و سرور خود را با تمام برسانم شاه گفت چه میخواهی بکنی

دوشس گفت اعلیحضرت اگر اذن بدهید میخواهم از عفو به نزدن رفته اول از زاده‌های خود تشکر کنم

دیشبی را در بوته بوال در خانه محقری خود شام صرف کرده زیرا که مدتیست این آرزو را در دل داشتم

شاه گفت حق با تو است البته باید بروید

بروید در راه بیابان خود تشکر بگوئید آه که من هرگز صومعه ژنوه‌فن را فراموش نمیکنیم و آنچه در آن

صومعه با من و تو گذشته فراموش شدنی نیست

دوک گفت این صومعه ژنوه‌فن چه خصوصیتی دارد که می‌بینم اعلیحضرت و دوشس هر وقت اسمی از آن بزبان من

و صومعه آنجا بزبان میآورند فرحناک میشوند

دوشس گفت مسیو له دوک در این صومعه راهنمای پر سکنی دارد که بهر کاری دلیل من بوده است

و بهدایت او بوده که الان تو با شاه روی یک نیمکت نشسته و دو دست به دست همدیگر را گرفته‌اید

دوک گفت گمان میکنم این راهنمای شما

همان داداش روبرت باشد که دیشب از او تشکر میکردید

دوک گفت برمن واجب است که در آن صومعه رفته از ژنویو کار خود تشکر بگویم در این وقت شاه

اشاره به دوشس کرده که از جا برخواسته بطرف عمارت روانه شد

شاه با دوک تنها مانده بعد از لحظه سکوت گفت عموزاده من تصور میکنم که کارهای من با تو تمام شده است

و گفتگوئی نداریم اما کمی مطلب دیگر باقی مانده است که باید با شما مذاکره بشود و من از یکدوستی میخواهم با شما

مذاکره نمایم

دوک گفت من حاضرم برای اصغای فرمایشات شما در چه کسی میل گفتگو در پیش دارید شاه گفت از داداش

روبرت میخواهم حرف بزنم

دوک گفت اعلیحضرتا من این شخص را نمی‌شناسم

شاه گفت اما او ترا می‌شناسد و من از این شخص باید با تو حرف بگویم

دوک بحیرت فکر فرو رفته که آیا این داداش روبرت کیست که شاه بعد از این همه تشکرات درحق من حال

این طور از من خواهش میکند که در این گردش با من حرف بزند

شاه گفت عموزاده من گمان میکنم حواس تو جای دیگر است و بحرف من گوش نمیدهید دوک گفت

من در اصغای فرمایشات ملوکانه حاضرم

شاه گفت عموزاده عزیزم از آن میترسیدی من از یک شخص با تو گفتگو کنم و از تو برای او خواهشی نمایم

دوک گفت اگر این کار راجع بشخص من باشد

هرچه بفرمائید حاضرم و دلیل حق دارم

شاه گفت آری راجع بشخص شما است و این مطلب بستگی با آن است من از تو خواهش دارم کینه شخصی را که در

دل دارید از دل بیرون کرده محبت کنید چنانکه باغبان علف هرزه را از میان گلهای این پارک بیرون میآورد

شما نیز تخم این کینه را از دل بکنید

دوک از وضع گفتار شاه متعجب شد شاه گفت عموزاده عزیزم اول گفتن من بدیهیست

دوک گفت بفرمائید

شاه گفت قبل از این ایام من دوستی داشتم که این دوست من از اهل ناوار که آن دلیر شجاع بود و صفات

حسنه و خصال پسندیده خیابان آراسته بود که من ساعتی دوری او را نمی توانستم دید و این شخص قبل از آنکه
با من دوست و متحد بشود با شاه مرحوم بازی سوم کمال دوستی و اتحاد را داشت

دولک گفت این شخص را نام چه بوده است بازی هم گفت حالا
اسم او بنظرم نیست بعد بشما خواهم گفت و این شخص با این خوبیها خوش بخت نبود و به بدبختی
سختی دچار شد

دولک گفت آه چگونه چنین شخصی خوب و دوست شما خوش بخت نبوده است

شاه گفت بشنوید عموزاده عزیزم این دوست من در پاریس یک معشوقه داشت که این معشوقه زن
جوانی و بسیار خوشگل بود و در کوچه نواریسکن منزل داشت و کنیفر شاهزاده آزاده که در آن وقت بی نهایت
مقتدر بود نیز این زن را دوست میداشت و این زن با آن شاهزاده مایل نبود و اصل زاده رفیق مرا دوست
میداشت شاهزاده از این اصل زاده حسد برده و یک شب که اصل زاده بخانه معشوق آمد جاسوس
شاهزاده او را اطلاع داد در حال شاهزاده جمعیت زیادی بخانه آن زن برای دستگیر کردن
آن اصل زاده فرستاد بیچاره اصل زاده با معشوقه بعیش مشغول بود که اتباع شاهزاده دور
خانه را احاطه نموده داخل خانه شدند این اصل زاده را لگد کاری مضروب کردند و میخواستند
بعد از لگد او را گرفته ببرند یا بکشند بیچاره از ترس رسوائی و خوف جان خود را از پنجره میان
کوچه انداخته فرار کرد و این اصل زاده کینه شاهزاده را در دل گرفته همیشه در مقام
کشیدن انتقام خود بود دولک را از شنیدن این حکایت رنگ از چهره پرید با حالتی

مشوش و مرتعش بشاه گفت در حقیقه این شاهزاده بد کاری کرده است و من میدانم
زیاد از اندازه پشیمان شده و بسی شبها از این کار ناهنجار که نموده نادم گردیده و بدرگاه
خدا نالیده و عفو تقصیر خود را از خدا خواسته است و چه بسیار نزد کشیشان بزرگ اعتراف
باین گناه کرده و زرها داده و بر عفو این تقصیر درخواست نموده است و کشیشان عفو این تقصیر را
منحصر به بخشش آن اصل زاده فقیر دانسته و تکلیف این شاهزاده معلوم شد زیرا آن اصل زاده عفو تقصیر
خود را بخواهد معلوم شد ~~[illegible]~~ که آن اصل زاده مقتول شده است بیچاره شاهزاده هر شب
از پشیمانی این کار خواب ندارد
شاه گفت عموزاده گمان دارم رسیدی که چه کسی حرف میزنم رنگ از چهره تو چرا پریده است
عجب حالت تو را مشوش می بینم
دولک گفت آری اعلیحضرتا من شاهزاده را می شناسم و آن اصل زاده شجاع را هم بصیرت در حالتش
داشتم بیچاره شیکو اگر زنده بودی امروز مرا از صمیم قلب عفو میکردی
شاه گفت اسم آن اصل زاده شیکو بود حق با شماست عموزاده گوش بدهید تا من باقی آن
حکایت را برای شما بگویم چون شما را از این کار پشیمان می بینم من هم در حق تو دعا کرده امیدوارم
خداوند این تقصیر تو را عفو کند اما از برای شنیدن باقی حکایت بهتر این است که برخاسته دورتر
برویم زیرا که در اینجا احتمال دارد حرفها را بشنوند
شاه دست دولک را گرفته هر دو برخاستند بعد از یازده دقیقه که در میان انبوه درختان ایستاد

صحبت میداشتند مراجعت کردند از سیمای دوک دومایین آثار حیرت و اضطراب نمایان بود چهرهٔ
مانزی از نشاط می درخشید

دوک گفت اعلیحضرتا بهتر این است که امروز باتفاق دوشس دو بوفورت برای ملاقات و ادای
تشکر داداش روبرت بصومعه ژنوه فن برویم بعد از نهار شاه با همراهان از منسو حرکت کردند
نزدیک غروب آفتاب بسمت ذیل رسیدند چون وقت گذشته بود شب را بسمت ذیل توقف کرده
فردا نهار را نیز در سمت ذیل صرف نمودند بعد از نهار با موکب شاهی حرکت کرده ولی شاه
به دوشس قدغن کرده که از پیش داداش روبرت را خبردار نکند و موکب شاهی عصری بدرب صومعه
ژنوه فن رسیده در دقیقه که بانگ ناقوس از صومعه برای حضار نماز عصر بلند شده بود داداش
روبرت که از آمدن شاه اطلاع نداشت در کلیسا مشغول نماز شده بود شاه و همراهان نیز برای
نماز داخل کلیسا شدند و بعد از نماز داداش روبرت برای پذیرائی شاه و بخدام کلیسا دستورالعمل داد

کابریل لباسی از حریر سبز پوشیده و در روی آن
لباسی از تور سفید ابریشمین اضافه نموده چنانکه آن شهوراس نظار کیان را به نیم غمزه
محو و مات کرده

داداش روبرت به دوشس نزدیک شده از او تشکر نموده که شاه را بصومعه آورده و بعد بطرف شاه
رفته برای اظهار بندگی که در وسط کلیسا یکدفعه ایستاد و شل گشته پاهای او چون درختی در قعر زمین ریشه
دوانیده و بر روی سنگ فرش کلیسا بیحرکت ماند و رنگ از رخسار او پرید چنانکه بخود لرزید که با شتق اوتکان

میخورد و در رعشه و پوشیدن چهره خود با دستش بر آمده رنگ پریده او در انحضار ملاحظه میکرد که عرق
از جبینش جاری و با چشمان خیره بسنگ فرش کلیسا نگاه کرده متحیر و مبهوت و مشوش بخود میلرزید
و باعث این انقلاب حالت داداش روبرت همانا حضور دوک دومایین بود و داداش وقتیکه بشاه
نزدیک شد و در جنب شاه چشمش بدوک دومایین افتاده بطوری که هنگام حالتش منقلب شد دوک را
نیز از نگاه داشتند داداش حال منقلب گردید داداش روبرت چند دفعه بصورت دوک دومایین
نگاهی تیز انداخته که از چشمانش شرر میریخت دوک از تاب و تحمل نگاه کردن داداش روبرت
نیاورده بسقف کلیسا نظر افکنده و حجاری سقف را ملاحظه میکرد

دوشس در مقابل مجسمه حضرت عیسی زانو زده مشغول نماز بود

داداش روبرت از آن بهت که بکمال آمده در حال راه رفتن را پس گرفته خواست از کلیسا خارج
شده داخل باغ صومعه شود لاکن شاه در پیش درب ایستاده دوک دومایین نیز پهلوی شاه
ایستاده بود داداش روبرت نمی توانست از درب بیرون برود حضار از این وضع غریب دانستند
حکایت تازه ایست و عنقریب تماشای غریبی در این مجلس خواهند کرد لاکن بغیر از شاه و دوک
احدی از این سر اطلاع نداشت

شاه گفت من امروز باین کلیسا آمده ام برای آنکه خدای تعالی را شکر بگویم و دعا بتمام رعایای
فرانسه و دوستانم بکنم دوک توجه میکنی

مایین گفت من هم در کلیسا آمده ام و دعا میکنم خداوند دل دشمنان مرا که بچه مسئله بمن زهر کرده دشمنی

آنها را مبدل بدوستی ساز و امروز که بزرگترین پادشاهان عالم تقصیرات مرا بخشیده و حساب مرا بخشیده و مرا
مورد مراحم بیکران خود نموده است امیدوارم که تمام دشمنانی و آنانکه من در حقشان بد کرده‌ام
خواه از غرور و تکبر یا جوانی و اقتدار این دشمنان نیز قصاص‌شان نموده‌اند مرا عفو کنند عموم حضار
از صاحبمنصبان و خدام و وزرا و اعیانی که از نقشه دوک اطلاع نداشتند معنی این حرف را ندانسته
بهمدیگر بطور استعجاب همی نگریستند

کابریل نیز همانند سایرین از این گفتار دوک و رفتار شاه درک مطلبی نکرده خیره بشاه همی نگریست
شاه برای آنکه خود را از نگاه معشوقه خلاص
کند بطرف داوداش روبرت نظر افکنده دید که او تکیه بستون داده بدون حرکت و بی‌حس ایستاده چنان
متحیر و مبهوت بود که ابدا از گفتگوی شاه و دوک چیزی نشنید

دوک در این حین قدمی بطرف داوداش روبرت رفته ایستاده و گفت مسیو کنایه که من گفتم تقبیح ملتفت
شده‌اید من گناهکارم و بسی گناه عظیم از من بظهور رسیده است از آن جمله بپادشاه خود یاغی شدم و سرکشی
کردم اما از این حرکت خود را عتاب نمیکنم زیرا که شاه از من قوی‌تر بود و پادشاهی یاغی‌گری مرا داده
بود سخت بر زمین زدن شاه یاغی شدم اما بی‌غیرتی از من بظهور نرسید ولی به بعضی اشخاص که بالنسبه زیردست
من بودند دشمنیها کرده‌ام و کینه‌ها ورزیده‌ام که هر وقت بیاد میآورم مرتعش میشوم عفو این گناه را
از خدا و خلق میطلبم و بعد از این نطق که دوک کرد تمام حضار چنان ساکت بجای خود ماندند که صدای نفس
از احدی شنیده نمیشد و داوداش روبرت که تا آن لحظه سر بزیر انداخته بود سر را بلند کرد و حضار دیدند که

از چشمهای این کشیش سالم جوان اشک سرازیر شد و خواست حرفی بگوید لاکن کلمه بمجانی ساکت باز چشمها را
بزیر انداخته بسنگ فرش کلیسا را همی نگریست

دوک باز شروع بسخن کرده گفت در میان این صاحبمنصبان ظلم من بشخص اصیل زاده رسید که من اقرار میکنم
در این مکان مقدس بحضور خداوند و شاه آن شخص مظلوم اصیل زاده و شجاعی بود که سزاوار احترام بنی نوع انسان
بود و این جوان رشید به تمام صفات حسنه و اخلاق پسندیده صوری و معنوی آراسته بود و من با کمال
بی‌انصافی در حق او بد کرده او را رنجانیدم در صورتیکه ابدا تقصیری نداشت و من بد کرده بودم در
حق او بد کردم و شنیده‌ام آن اصیل زاده مرده تا دم آخرین و نفس بازپسین بر من نفرین میکرد

داوداش روبرت در پهلوی ستون راست ایستاده و با شنل را بر کشیده که چهره او نمایان نشود

دوک باز بداوداش روبرت نزدیک تر
شده و گفت بلی آن اصیل زاده مرده است ولی اگر خدا بخواهد او را دو مرتبه در این دنیا زنده بکند
قادر است و هیچ کاری نزد خداوند مشکل نیست آه اگر او زنده میشد من نزدیک او میرفتم همچنانکه
حال نزدیک تو میآیم از او عفو تقصیر خود را میخواستم چنانکه الان از تو عفو تقصیرات خود را میطلبم و چوبدست
خود را با او تقدیم میکردم چنانکه بتو تقدیم میکنم و در حال عصای دست خود را بروی دو دست
گرفته بداوداش تقدیم نمود و گفت باو میگفتم ای آقای مسیو بگیر این چوب را و بهر قدر که لنگ از دست او دیدی
من خورده‌ای و رنجیده‌ای با این چوب مرا بکوب و گناه مرا عفو کن من آبروی تو را بردم و تو از این لنگ کاری
من باز آبرو دهی خود را بدست بیاوری بگیر بزن انتقام خود را گرفته مرا ببخش و عفو کن و چوبدست را بداوداش

رودبرت تقدیم نمود

داداش رودبرت بجای آنکه جوهر را از دست او بگیرد دستهارا بسمت آسمان افراشته و جعبه با انگشتان لاغر نگشت چشمهارا پاک کرده حضار از زبان و ضیع گفتار و طرز رفتار دوک با کشیش متحیر و ساکت ماند شاه اشاره بدوک کرده که با دوشس و سایرین بیرون رفتند شاه تنها ماند نزدیک داداش رودبرت آمد که داداش مانند مجسمه بستون چسبیده حرکت نمیکرد و بغیر از شاه و رودبرت کسی در کلیسا باقی نماند شاه دست داداش رودبرت را گرفته گفت آخر دوست عزیز

خود را بشناس و آرزوی بغیر از دیدن دوست عزیز خود نداشتم که خداوند او را از برای من زنده کرد کشیش بی اختیار شروع بگریه کرده خود را بپای شاه انداخت شاه او را از زمین برداشته در آغوش خود گرفت و مکرر او را بوسید

کشیش گفت آری اعلیحضرتا من بنده قدیم تو شیکو هستم و آنچه خدمت بتو کرده بودم تو تلافی کردی و نهایت التفات را در حقم مبذول نمودی که ملاقات خود را نسبت بمن ادا کرده شاه باز او را در آغوش کشیده دست داداش رودبرت را گرفته از کلیسا بیرون آمده رو بحضار کرده به دوشس گفت این است شیکو دوست و عزیز من که خداوند محض رأفت در حق من که هر نعمت را دریغ داشته شیکو را نیز از میان اموات برای من برانگیخته است

۱۵
خطر حسادت

از صلح شاه با دوک دومایین تمام اهل پاریس بلکه عموم اهالی فرانسه غرق دریای مسرت و شادی شده هرکس بطوری مشغول عیش بود و ختم جنگ داخلی مرد و زن فرانسه را فرحان کرده مردمان جنگی فرانسه خود را مهیای جنگ اسپانیول نموده

سوای صدراعظم رسنی که بانباشتن خزانه و افزودن باعتبار دولت بود فقط کسی که از صلح خوشوقت نبود و از جنگ غم نداشت اسپرانس بود که خیال معشوقه او را چنان مشغول کرده بود که از خود بیخبر شده هر روز در جنگلها برای صید نخجیر مانند شیر اسب تاخته و بخیال معشوقه روز را بشب رسانیده شب خسته و کوفته بمنزل رسیده بدون اینکه مجلس سروری داشته باشد یا عیشی که لازمه ایام جوانیست خیال کند خود را بگوشه کشیده بخیال معشوقه خود را خورسند میداشت خلاصه کلام اسپرانس بهیچ چیزی نه خوشحال میشد و نه غمناک فقط فرح و حزن او متعلق بمعشوقه اش بود گاهی که خیال میکرد شاید از معشوقه اش دور شود بخود میلرزید و هر وقت در جنگل بمعشوقه اش میرسید و معشوقه بنا بر عهد معهود بروی او تبسمی مینمود محظوظ و فرحان میگردید.

اسپرانس امید وصال معشوقه را نداشت و راضی نمیشد که معشوقه پاکدامن را بلوث معصیت دامن آلوده کند و خیال میکرد ایام جوانی و عیش و کامرانی او همین است که با این رنج و حزن میگذرد و آخر کارش نیز معلوم نیست زیرا که با این جوانی و حسن صورت و کثرت ثروت هر شاهزاده خانمی و دوشسی را میخواست وصال آن خانم برای او آسان بود و به یگانه کسی را بغیر از گابریل دوست نداشت و این دوستی خالی از مخاطره نبود

اسپرانس از جان خود نمی ترسید ولی هر وقت خیال میکرد که دوستی او با دوشس آشکار شود اسباب سوء

ممکن نخواهد شد از برای آبروی دوشس بخود میلرزید

اسپرانس بغیر از خیال معشوقه دیگر خیالی نداشت و هر روز نیز مایست برای سؤالات پونطی جواب دروغی بگوید و بگوید اگر چه اسپرانس از گفتن دروغ کمال اکراه را داشت ولی ناچار بود که دروغی بگوید سؤالیکه خود از اسپرانس سؤال میکرد دیگر

نگفته نماند که اسپرانس عاشق است اما نمیدانست معشوقه اش کیست پونطی را دستور العمل میداد که از اسپرانس تحقیقات و سؤالات کند و سؤالیه امیدوار بود که از گفتگوی اسپرانس و پونطی پی بمطلب برد معشوقه او را بداند کیست و نامش چیست و بعد از دانستن بخیالات اسپرانس معاونت کند

اسپرانس از سایه کی از جهت خوش نبود

زیرا که میدانست نمزا با مادموازل دو انطراک متحد و دوست است و نمزا الحقه اسپرانس را از نظر محو کرده همه وقت جاسوسان مختلف برا دمی کارد این خیالات نیز بنفسه اسپرانس میافزود که از هر طرف خود را بسته دام بلا دیده و راهی از آزادی برای خود تصور نمی توانست کرد و از دشمنی خانه داده دو انطراک نسبت بخود و دوشس زیاد خائف بود بخصوص از دیدکه عشق او را نسبت به دوشس دانسته بودند گاهی خیال میکرد مدون انکه سؤالیه د پونطی حرفی بگوید یا از دوشس وداع کند مملکت فرانسه را ترک کرده دور از بودن خود گابریل را از خطر برهاند باز میدید که اگر از گابریل دور شود بزودی هلاک خواهد شد گاهی خیال میکرد نوشته خط مادموازل دو انطراک را بنظر شاه برساند و صفات این دختر را بشاه عرضه دارد و بگوید که این دختر نا پرستا قاتل ادرین و اسپرانس دلارامه بوده است

نهایت عمر اسپرانس آنی بوده که از ضربت کارد دلارامه هلاک نشده است باز افشای این را دور از فتوت و جوانمردی میدانست

آخر بعد از خیالات بسیار و تفکرات بیشمار با خود تکلیف گابریل عزیزم من برای دفاع حمله دشمنهای تو جان را میدهم و این نوشته مادموازل دو انطراک نیز در من است اگر بنظر شاه برسد گابریل عزیزم آسوده خواهد شد راست است که این کار از فتوت و جوانمردی دور است اما اسباب راحت گابریل میشود و من هر چه در دنیا طالبم راحت گابریل است باز با خود خیال میکرد برای بردن رقعه شاه وافی سرمایه وقت باقی است و حالیه در فکر آن باشد که عشق او را با دوشس دوبوفورت کسی نداند و نه بوی از عشق بازی آنها در دست نیفتد

شاه بعد از ملاقات با دادوش روبرت از صومعه بشهر آمد برای انجام کارهای دوک دو ماین و نوشتن عهدنامه برای او با سولی صدر اعظم که در کارهای دولتی از همه مقدم بود مشغول شد دوشس دوبوفورت را نیز اذن داد

دو سه روزی آزاد و بخانه پدری خود در بوربول عیش بکند

دوشس برای شب شنبه و صرف شام با اسپرانس ساعت و دقیقه میشمرد

اسپرانس نیز با این امید روزی را بشب و شبی را بروز میبرد

شب شنبه اسپرانس در این مهمانی آسوده خاطر بود زیرا که شاه او را در منصوبا دوشس امیدوار داشته بود که اسپرانس به دوشس خدمت میکند با وجود این حتی القوه خود را از نظر جاسوسان پنهان میداشت

که کسی رفتن او را به خوبی بوال مطلع نشود

اسپرانس خیال کرد قبل از بیرون شدن از خانه پوتلی را از مسافرت خود آگاهی بدهد

پوتلی که بعد از دو دفعه شب بیخانه نیامده

احتیاطاً را ملاحظه میکرد و دیگر ابداً شراب نمی خورد تفصیل آن شب را شوالیه برای او گفته بود

و پوتلی از خجالت نزد اسپرانس نیامده

زیرا که با اسپرانس قسم خورده بود که سر را دو وزال دو اخطار کسی را مکسی نگوید و همچنین عهد بسته بود دیگر شراب نخورد و در آن شب این دو عهد را شکست و بعد از آنکه سه روز در حبس بود شوالیه او را از قید آزاد نمود و بحضور اسپرانس او را توبیخ و سرزنش کرده گفت من تو را سرکردم در باب اسراری که بتو سپرده میشود لال باش و تو زبان درازی کرده بدون مقدمه در میخانه که چندین نفر حضور داشتند سری که بتو سپرده شده است فاش میکنی من سپرده ام برای دو دل شمشیر از غلاف کشی تو بدون سبب بمستی آغاز کرده مردم را بمبارزت می طلبی من تو سپردم هرگز شراب ننوشی اگر باشامی باندازه بنوش که عقل از سرت زایل نشود بر عکس تو خیانت بدست میشوی که قوه ایستادن نداری

اسپرانس از پوتلی شفاعت کرده

شوالیه تقصیرات او را عفو کرد و پوتلی لازمه احتیاط از گفتگو و نوشیدن شراب میکرد در این وقت که اسپرانس پوتلی را احضار کرده پوتلی وارد شد اسپرانس ملاحظه کرد دید پوتلی خود را آراسته صورتها تراشیده و سبیلها را تاب داده اسپرانس گفت آفرین تو حال ملاحظه کن چه جوان زیبائی شده ای هر کس ترا

به بیند خیال میکند سالی صد هزار لیره اموال و املاک تو است

پوتلی گفت مسیو اسپرانس همین طور است تو این پول میدهی من خرج میکنم کدام سرمایه از تو بهتر بدست من خواهد افتاد

اسپرانس گفت آفرین تو پوتلی خرج کن ولی ابداً ملاحظه اندوختن مال را نداشته باش شکایت مکن از دو چیز که میباید از برای این دو چیز لئیم و بخیل باشی

پوتلی فریاد کشیده گفت آه مسیو از تو چه میخواهی بگوئی میدانم خوب فهمیدم

اسپرانس گفت چه میخواهم بگویم

پوتلی گفت مقصود تو از این دو چیز باده سرائی و افراط در شرب خمر من است و من باید از این دو چیز بخیل باشم پرگوئی نکرده و شراب زیاد ننوشم

اسپرانس گفت آفرین و این هم کار مشکلی نیست

پوتلی گفت ما بعد خودم هم میدانم این دو کار را باید ترک کنم لکن من حیوان احمقی هستم که هر قدر صدمه خورده ترک فعل را نکرده ام

اسپرانس گفت آقای پوتلی تو که این همه علم داری و تا عمده دانستی و از یک کلمه حرف خیال شخص را میدانی چه باعث شده که در میخانه مست میشوی و اسرار مردمان را فاش میکنی در صورتیکه آن راز از دیگری است و بتو سپرده شده

پوتلی گفت آه مسیو اسپرانس هر قدر در این باب از شوالیه کرین عتاب دیدم و ملامت شنیدم

کافی است اما اگر انصاف بدهید در این باب حق با من است و تو مرتکب خطای بزرگی میشوی

اسپراسن گفت چه خطائی از من

بظهور رسیده و چه کرده ام که منظر آقای پونطی پسندیده نیامده است

پونطی گفت میسو اسپراسن تو شبیه است بان کسی در دری که در صحرا با تفنگ و اسلحه ایستاده گرگ هائی

دیدار کند که با و حمله آورده و آن شخص از رافت و مروت دست را پیش برده به ان گرگ بگذارد

که گرگ بیچاره را مایوس نکرده باشد نه میسو این کار خوبی نیست و کسی که قصد گزیدن مرا

دارد عقیده ام براین است که من او را بگزم بهتر است یا انکه من صبر کرده تا او مرا بگزد با

وجود عشقبازیهای شورانیه و توبیخ که الان از دو لب شما می شنوم باز میگویم من بدین گرگها

و از این شغالها و از این موش زهردار که نامیده میشود آبانی .... یاد میکنیم

دیوانه میشوم

اسپراسن گفت اگر دو دقیقه خاموش باشی من از تو ممنون خواهم شد آقای پونطی این

پشه که هنوز تو را نگزیده است

پونطی گفت آه میسو اینجا هم از او تعریف میکنی و او را پشه میگوئی چرا نمیگوئی گرگ هار

چرا نمیگوئی افعی جان گداز

اسپراسن خندیده گفت خوب بس است حرف او را بگذار و از حالت خودت بگو که در عشق بازی

چه کرده خود را در این عشق بازی خوشبخت میدانی یا بدبخت محسوب خواهی داشت و تو که

امروز از حیوانات صحبت میداری از حیوانی که معشوقه تست چرا صحبت نمیداری و از برای من نمیگوئی که

پونطی گفت آه میسو حیوان مگو که

معنی انسان و روح مجسم معشوقه من است ای اسپراسن تو که اول از نهار ادست میداشتی و من

دشمن آنها بودم حال برعکس تو را می بینم از تمام زنها روگردان شده و من جان در راه این معشوقه

هندی قربان میکنم

آه میسو اسپراسن اگر چشمان و موهای سیاه او را دیده بودی و الفاظ شیرین و خنده های نمکین او را

ملاحظه میکردی البته تصدیق قول مرا مینمودی و مرا از این معشوقه تازه و عشق بی اندازه او منع نمیکردی

اسپراسن من روز بروز باین معشوقه هندی شیفته تر شده خواب و آرام ندارم و گمان نمیکنم چنانی

زنی زیرک و باهوش در تمام فرنگستان یافت بشود

اسپراسن گفت هندیان مردمانی هستند بی تربیت و رفتار آنها با اخلاق اروپائیها منافات کلی دارد

من نمیدانم این معشوقه تو کجا تربیت شده که این همه تعریف و توصیف از اخلاق و ادب او میکنی

پونطی گفت من توصیف دو را از هزار

یکی از برای تو گفته ام اخلاق این زن بتمام اروپائیان ترجیح دارد

اسپراسن گفت بهرحال با او تا چه مقام رسیده آیا بوصل او رسیده

پونطی گفت ابدا این دختر بقدری مغرور و متکبر است که نمی شود با او از این قبیل صحبتها داشت اسپراسن

گفت از این مقوله با او صحبت داشته پونطی گفت آری هر قدر التماس کردم در مقابل بغیر از انکار چیزی نمیدیدم

و یقین برای من حاصل شده است که این زن پاکدامن و پارساست

اسپراس خندید و گفت دوست عزیزم این زن که نه زبان تو را میداند و نه خط تو را میتواند بخواند

غریب این شهر هم است آیا اینکه تو عشق میورزد و از تو خواهش خانه علحده برای عشق بازی تو با او

میکند که از برای او تحصیل نمائی چنین زنی را میتوان باور کرد که پارسا و پاکدامن است خیلی خوب او را

پارسا تصور کنیم تو از مصاحبت و معاشرت چنین زنی چه تمتع میبری

پونطی گفت من از مصاحبت او چنان لذتی میبرم که تمام عمرم ندیده ام خصوصاً از نزاع که با هم میکنیم

من لذت زیادی میبرم

اسپراس گفت با معشوقه هندی نزاع هم میکنی

پونطی گفت نزاع لفظی که سهل است کار را بکتک کاری هم میرسد و یکدیگر را کتک میزنیم

اسپراس خندید و گفت دوست عزیزم

تفصیل نزاع و کتک کاری خودت را با معشوقه برای من حکایت کن

پونطی گفت بسیار خوب اولاً بشما بگویم این زن خیلی حسود است و اگر ببیند من بزنی نگاه کرده ام

میخواهد خودرا هلاک کند

اسپراس گفت این صفت عموم زنهاست بخصوص زنهای زرد چهره که در حسادت بمراتب از زنان

سفید حسودتر میباشند اما چه طور حسودی او را دانستی و راه حسادتش را از چه راه بدست او دادی آیا

حسادت او در حق زنان فرنسوی است یا با زنان هندی حسادت میورزد پونطی گفت با زنان فرنسوی حسادت

میورزد آه اسپراس چرا این قدر خندیدی مثلاً همچوابی از خیالات او نمونه بدست تو باید که

بدانی چه حالتی دارد

اسپراس گفت زیرا کمال میل را دارم که از خیالات این معشوقه هندی تو کاملاً مطلع باشم

پونطی گفت امروز یکساعت

گذشته است اول قبای مرا تماشا کنید

اسپراس گفت قبای تو از اطلس سبز است و چین و تاب زیادی پیدا کرده چند جای آنهم پاره شده است

پونطی گفت اینها را او بانی این طور کرده است

و بقدری با مشت بدن من زده که الان میگویم تمام بدنم سیاه شده است در حقیقت من زخمی

هستم

اسپراس گفت چگونه این طور شده یقین بطرف او حمله کرده او دفاع کرده است هندیها

آیا این طور دفاع میکنند

پونطی گفت برعکس این زخمها را من بجهة دفاع خود در رزم وارد است که بر من حمله میکند

اسپراس گفت من معنی حرفهای

ترا نمیدانم لازم بشرح تفسیر است

پونطی گفت شرح تفصیل این مسئله این است اول من برای بوسیدن او حمله آوردم و او دفاع کرد

آنچه کوشش کردم برای من ممکن نشد که یکدفعه او را ببوسم تا خسته شدم و برای تازه کردن نفس

و حمله دویم توقف کردم ایا بوبانی نیز توقف کرده دو مرتبه براو حمله کردم و او در آنکاف در بغل گرفتم برای بوسیدن او خود را از آغوش من بیرون کشیده ایستاد خواستم باز باو حمله برده او را در آغوش بکیرم بمن اشاره کرد ایستادم بعد اشاره کرد که در زیر قبای تو چیست من جواب ندادم دو مرتبه اشاره کرد باز جواب او را صریح نداده غفلة برجسته تکمه قبای مرا گرفته بحرکت دست دو تکمه های قبا را پاره کرده از زیر قبا در روی سینه من قوطی طلا را دید که این قوطی امانت تو است

اسپراس از شنیدن این حرف شوخی را ترک کرده و از پونطی جدا ایستاد گفت

پونطی گفت بعد از آنکه ایا بوبانی قوطی طلا را در گردن من دید باشاره از من پرسید که چیست گردن آویخته و من مشغول اصلاح کردن قبای خود بودم باز جواب صریح باو نگفتم ایا بوبانی متغیر شده و در این جا پونطی شروع بخنده کرده گفت اسپراس اگر تغیر این زن را میدیدی چه قدر محظوظ میشدی

اسپراس با آهنگ سردی گفت پونطی بخنده و تفصیل را حکایت کن

پونطی گفت من هر وقت تغیر او بیاد میاورم خواهم خندید ایا بوبانی با تغیر بی اندازه گفت و اشاره کرد که این قوطی لابد جلد صورت زنی است که آن زن معشوقه تو است من خندیدم باز اشاره کرد و بمن فهمانید که این قوطی طلا نشان یادگار عاشقانه است من خندیدم یکدفعه این زن مانند پلنگ بروی من پرید برای گسیختن زنجیر و بردن قوطی طلا من آویخت و من از خود دفاع میکردم جنگ و اقعی در میانه ما در گرفت اسپراس ابروها را در هم کشیده گفت آخر فتح با کدام شد

پونطی گفت اسپراس تو شوخی را فراموش کرده جد از من میپرسی

اسپراس گفت آری جد سؤال میکنیم

پونطی گفت و فتحی که هر روز روز دیده ام و گفتم ایا بوبانی شوخی در این باب موقوف دار که تو دست باین قوطی بزنی یک سیلی سخت بصورتت خواهم زد و اگر اصرار بکنی تو را دیگر نخواهم دید اگر میل داری با من ترک دوستی بکنی در این باب اصرار بکن اسپراس گفت این کلمه تو را در ترک کرد

پونطی گفت در کمال خوبی فهمید خواهش بوده با من آشتی کرده از او خواهش نمودم مچوقت در باب این قوطی با من حرف نزند او قبول کرده با زاهم صلح کردیم الآن که من او را وداع کردم نهایت مهر و مودت او را نسبت بخود دیدم و دیگر از قوطی حرف نگفت این است که من از حالات او توصیف میکنم اگر یک زن فرانسه بود لابد لجاج کرده یا ترک دوستی میکرد یا مطلب قوطی را می فهمید و بعد از آنکه صلح کردیم من او را مطمئن کردم که در میان این قوطی تعویذی است که کشیش مقدسی بمن داده است و سپرده است هرگز از خود دور نکنم ایا بونی حرف مرا باور کرده دیگر نزاعی در میانه نیست و امروز ما دو نفر دو دوستیم که کمال میکنیم باین محبت عاشق و معشوقه دیگری در دنیا نباشد

اسپراس گفت پونطی عجب حکایت مضحکی برای من گفتی زود قوطی را بخود من بده که دیگر نگاه داری تو از این قوطی ممکن نخواهد بود

پونطی گفت شوخی میکنی اسپراس گفت قوطی را زود بمن بده همین الآن که من از طهران حرکت کنم دیگر این قوطی نزد تو نباشد

پونطی گفت مگر دیوانه شده این حرفها را میگوئی

اسپراینس گفت من خیلی متألمم قوطی را بمن بده

پونتلی گفت آه اسپراینس کمال مسکینی تو دیگر بمن اطمینان نداری

اسپراینس گفت ابداً تو اطمینان ندارم زود قوطی را بمن رد کن پونتلی گفت من هرگز اینکار نخواهم کرد که تو جدا بگوئی

از من اطمینان نداری

اسپراینس گفت آری چرا نگویم مردی که این طور خود را احمق و متعلق یک زن کند دیگران را متعلق میداند

نخواهد بود امروز تو در کنج کادی ابوبانی واقع شده و یقین دارم فردا از دست این زن هلاک خواهی شد

و قوطی را از روی نعش تو برداشته خواهد برد لاکن اگر از بودن قوطی نزد تو مایوس شود

جان تو نیز بسلامت خواهد ماند

پونتلی گفت تو مرا ترحم میکنی اسپراینس گفت نه من تو را تنبیه میکنم

پونتلی گفت اسپراینس این سوء ظن تو از راه عقل نیست چگونه در حق یک زنی بد گمان میشوی که او را ابداً

این نوشته مطلع باشد و حال آنکه این زن از اهل فرانسه نیست و کسانیکه را میشناسد زبان فرانسه را

نمیدانند بلکه خط هندی را هم نمیتوانند بنویسند

اسپراینس گفت ابداً اطمینان از این هندی ندارم و مطمئن باش تو هم اطمینان نیستم زود قوطی را

بمن بده و اسپراینس این گفتگو را چنان بسختی گفت که خون در عروق پونتلی منجمد شد باز اسپراینس شروع بسخن کرده

گفت تو میتوانی با معشوقه‌ات در روز این نوع گفتگو کرده تا قوطی را حفظ کرده اما اگر این معشوقه‌ات شب

در خانه تو شب نشینی نکند چه خواهی کرد در آن وقت که تو راحت طلب کرده چون مردگان بروی خاک افتاده

و قوطی را از گردن تو بیرون آورده راه خود را پیش گرفته برود و چنین تصور کنیم که تو صبح آن شب از

خجالت نزد من نیائی آیا ملتفتی این کار میشود و تو میدانی فقط طلسمی که من از برای این عفریته دارم همین نوشته است

اگر این نوشته نباشد این دیو سیرت همه ما را خورد کرده در هم میشکند

پونتلی فریاد کشیده گفت آخ تو بمن بد میگوئی و در حق من سخن بمبالغه میرانی آیا حالا هم مرا مست میدانی

اسپراینس گفت از شراب نه

ولی از خشم مست هستی

پونتلی گفت راست است حق خشمناک باشم که تو در حق من این قسم ظلم روا داشته و باین حرفها مرا میرنجانی

و من می‌بینم تو بمن اطمینان نداری و تو اطمینان و اعتماد خود را از کسی سلب کرده که در راه تو جان میداد و

بتو خیانت نمیکرد خیلی خوب اسپراینس آسوده خاطر باشید و بپونتلی اطمینان نکنید پونتلی نیز نمیخواهد این امانت

نزد او بماند با حالتی خشمناک و دستی لرزان شروع کرد بباز کردن دگمه‌های قبا و قبا را از تن در آورده و بعد

آنکه دگمه پیراهن را باز کند برشته یخه پیراهن را پاره کرد چنان بعجله قوطی را با زنجیر گرفته و زنجیر را بیک تکان

دو دانه پاره کرده تا نعش سینه را خراشید که از سینه سفید او که خالی از کینه بود خون جاری شد قوطی را

بروی میز انداخته گفت الان میروم کلید خانه کوچک تو را نیز میفرستم در صورتیکه من شایسته اعتماد تو نیستم

نشستن من در خانه تو شایسته نیست و بی اختیار شروع کرد بگریه کردن

اسپراینس که ملاحظه کرد از چشمهای دوستش اشک و از سینه‌اش خون جاری است مشوش شد با خود خیال میکرد

و گفت افسوس که من نمی‌توانم بدوستم بگویم این رقعه را من برای سلامت کار بر پل میخواهم و الا قصدی بجاه

ومانع خود نمی‌شوم و پوتنلی خیال میکند من آدمی هستم حسابی و حالا این دوست قدیم از من رنجیده خواطر خواهد
شد بلکه مادام العمر با من ترک آشنائی خواهد کرد و من نباید ترک دوست خود را بکنم برای تصور خطری که شاید
خیال این خطر محض و همه باشد نه من نباید پوتنلی را برنجانم اگر چه یقین داشته باشم که این رقعه ضامن سلامتی
کاپریل عزیز از دست من خواهد رفت

امپراس رو به پوتنلی کرده گفت بس است دوست عزیز من بس است من در حق تو تقصیر کرده ام و تو جوان درست
کار و قابل زیرکی هستی و کسی نمی‌تواند این امانت را از تو برباید بس است عزیزم قوطی را بجای خود
بگذار و قبای خود را بپوش و بر من خشمناک مباش بس است پوتنلی آرام باش دوست عزیزم
و پوتنلی را گریه مجال نمیداد

امپراس نزدیک او رفته قوطی را بگردن او انداخته و دو دکمه های قبای او را انداخته دست او را در دست
گرفته فشار مهرآمیزی داده و گفت عزیزم ببخشید از این تندی که من در حق شما رفتار کرده تو را رنجانیدم
امپراس با پوتنلی مهربانی میکرد

و بر روی او تبسمهای دوستانه مینمود پوتنلی آرام شده و اشکها را از چهره پاک نموده در این وقت ساعت زنگ
بیرون رفتن امپراس را زده یعنی وقت آن شده که برای مهمانی معشوقه برود در حال دست پوتنلی را گرفته
فشار دوستانه داده و گفت از خداوند برای شما بخت و اقبال میخواهم امیدوارم در عشق و زندگی خوشبخت باشید
و با معشوقه بطور دلخواه عیش نمائید و در حال از عمارت بیرون آمده بر اسب با درشکه سوار و در راه بیرون
شهر رهسپش گرفت و با خود در خیال بود که آیا این هندی کیست و چه به عشق او با پوتنلی و برای صحبت امپراس را

یقین حاصل شد که این هندی باید از طبیبات و مرزل دو منظر اک باشد و برای رفع رقعه این حیله را
نموده و با خود مکلف امروز من وقت نداشتم لکن فردا بهر شکل هست باید بدانم این هندی کیست و این قوطی را
باید از پوتنلی گرفته بمسیو کرین بسپارم که آسوده خاطر و بی دغدغه بگردش خود براه ندهم پوتنلی نیز از خانه امپراس
بیرون رفته و در راه خانه کوچک بیرون شهر راه پیش گرفته با خود خیال میکرد و میگفت که امپراس
متلون المزاج شده است و حالات خود را کلیه تغییر داده و این تغییر حالت او بواسطه ثروت
زیادیست که عنقریب باو رسیده است و این جوان الان از شاه ها زیادتر ثروت دارد یقین است این قدر
مال و دولت که جوان بیست ساله را از راه راست خارج خواهد کرد امپراس باز نهای درب خانه
دوستی پیدا کرده و اظهار عدم اعتماد به امانت داری من میکند ولی بزنهای درب خانه که همه غدار و حیله باز هستند
اطمینان دارد آه وقت آن رسیده که من هم درب دکان گل فروشی رفته و دست گلی که با دخترک سفارش داده بودم
حال حاضر کرده است و آن دسته گل را برای آن بوبانی برده اظهار بندگی نمایم این آن بوبانی است که قابل پرستش است
این زن مثل عاشق است و هر چه میل من است او مطیع است و در مقابل خواهشهای من هیچ خواهشی ندارد و همه طور
هست باید او را راضی کرده بوصال او کامیاب شوم و تا زنده ام دست از عشق این زن نخواهم برداشت
پوتنلی از خم کوچه ها ناپدید شد

که هنگام بیرون رفتن از خانه مسیو زنت بود رسیدن هانریت عزیمت او را تعویق انداخته هانریت شتابان
بطرف اطاق شتافته و به کنیزی نزدیک در ایستاده گفت اینکه کشیک چی است و شخص دیگر هانریت آن کنیز داخل
اطاق شده و در مجلس در را نبست از میان در که باز مانده بود هانریت نگاه کرده دید دو نفر زن نزد مسیو زنت نشسته

دبا وجود آنکه اوقات خلوت با هم نجوی کرده اند

هارنت ازاین دو نفر زن هیچکدام را نشناخت ولی از وضع حرف زدن این سه نفر هارنت چنان استنباط کرد

که لیزا با آن دو زن تعلیمات میدهد و نیز نجات می آموزد

هارنت لیزا را چند روز بومی پایید ولی از دختران خانمهای منزلت لیزا با استقبال هارنت دو دیده باز

خیالی بخاطرش گذشت بلیزا گفت شما حرف خود را با این مهمانان تمام کنید مطلبی لازم بود ولی من فرصت ندارم

که چاییت به مشغولیت خود بگویم و مطلب لازم من این است که دستور عمل مبهم که شما مرا در جائی نگاه دارید

که محل عبور نباشد و کسی آمدن مرا بخانه شما نتواند ملاحظه کند و فوری از عمارت بیرون آمده درب خانه

مشغولیت خود را چشم کرده و این پیش خدمت محضر من شود و انتظار آن بود که اطمینان از قبول و فعل این مشغولیت

هارنت با دکتر در یک ملاحظه کرد دو نفر

زنی با این نشان و این لباس از این خانه بیرون بروند آنها را تعاقب کن ببین چه میکنند و کجا میروند و منزل

آنها را برای من اطلاع بده

هارنت دو مرتبه بطرف اطاق لیزا آمده با متانت وقار وارد شد لیزا نیز مهمانان خود را مرخص کرده

بود و آنکه در وقت وداع با آنها ملاطفتی و دوستانه کنند و خود بطرف هارنت آمده مقدم او را گرامی داشته

ولازمه احترام را بعمل آورده گفت ما و منزل به بخشید که سبب من که فال خیری است مرا از این ملاقات تنها

مجبور میکنند این دو خانم برای دیدن طالع و مشورت کار خود نزد من آمده بودند هارنت گفت تصور

میکنم رسیدن من اسباب زحمت شما شده است لیزا گفت حاشا که ملاقات تو اسباب زحمت من باشد بلکه بهر زحمتی

دیده باشم چه که شما را ملاقات کنم آن زحمت فراموشم شده و راحت مینمایم لاکن میترسم حضور مسکونه

مهمانان اسباب زحمت خاطر شما شود زیرا که شما میل ندارید کسی را در این خانه ببیند زن ملاقات کنید و هم چنین چیز

میکنید که کسی شما را در این محل نه بیند و یقین خاطر شما از من خورسند شد که دیدید من سؤال و جواب را

با این دو نفر خانم مختصر کرده آنها را روانه نمودم

هارنت با نگاهی خیره که میخواست مکنونات ضمیر لیزا را دریابد گفت مرحمت شما زیاد من همه وقت از دوستی

تو درباره خود ممنون هستم

لیزا که در حیله استاد بود ملتفت خیال هارنت شد و از نگاه خیره او دانست که میخواهد پی باسرار او ببرد

لیزا گفت ما و منزل هیچ روزی شما در

اینوقت باینجا نمی آمدید یقین برای من حاصل شده است که خبر تازه دارید و کار مهمی پیش آمده است

هارنت گفت آری آیا خبر دارید که دو شب

دولوفورت سی نه که در شوسه دارد رفته است و دو سه شب در آن خانه بسر خواهد برد لیزا گفت آری شنیدم

لیزا گفت آیا میدانی که آن

یکی هم امشب بیرون رفته است و شاره بخانه اسپراتس کرده شکل آن بنظر لیزا آمد که هارنت جرات گفتن اسم او را

ندارد لیزا بطور بی اعتنائی گفت آری رفتن اسپراتس را نیز شنیده ام و من تماشا میکردم که او

سوار شده از خانه خود بیرون رفت

هارنت متعجب شده که لیزا چگونه از رفتن و نشستن بخانه بیرون و سوار شدن اسپراتس در اینوقت اطلاع داشته

این کار را پس چگونه همت نمیکند

مارزیت گفت من خیلی حیرت دارم که تو از بودن این دو نفر در شهر چگونه مطلع شده و دنبال آنها رفته بلکه بی خیال و با آسودگی خاطر منزل خود نشسته

لمزا گفت من دیروز صبح من روئیس را در خانه شوسه دیدم و آن شبی که او در خانه شوسه ماند جاسوس داشت با دیروز صبح بمحض شنیدن گوشینه را فرستادم و یک حرکت دوئیس از نظر او پوشیده نخواهد ماند اگر امشب نزد او باشد یقین قبل از صبح من مطلع خواهم بود لکن تعجب دارم که تو چگونه آرام و ساکت نشسته و حال اینکه تو بایست شخصا نزدیک شوسه رفته و جاسوسان خود را نزدیک حوالی عمارت دوئیس بگذاری

مارزیت فریاد زده گفت من بروم بشوسه لمزا

گفت آری تو باید بروی و حق شخص تست من بیچاره غریب مردی یا رو بایه در این شهر چه میتوانم کرد اینکه از دستم برآمد خدمت کردم و من دوستی اسرار تو را با دوئیس کشف کرده رفتن و ملاقات این دو نفر را در منزل دانستم و بتو اطلاع دادم توجه کرده که میخواهی شاه را مسخر کنی و تو شایسته این کار هستی و تو خوب میتوانی شاه را مجلی که دوئیس و اسپر از او در خلوت نشسته اند در آن اوطاق داخل کنی که شاه بچشم خود معشوقه خود را با دیگری ببیند و تو بآرزوی خود برسی باشی این کار حق تست که امشب بایست در شوسه بجاسوسی مشغول باشی

مارزیت لب را بدندان جاوید و سر را بزیر افکنده بعد از لحظه سر برداشته گفت مادام ما وقت را بشوخی و بیکاری میگذرانیم بجای آنکه تو میخواهی مرا بشوسه بفرستی من از تو استدعا میکنم شخصا امشب بشوسه بروید و مطلبی

از این ملاقات تحصیل کنید که تو هم اطمینان داشته باشیم و در فکر اطلاع دادن شاه برآئیم

لمزا ملتفت شد که مارزیت اعتماد با اقوال و افعال او ندارد بدون آنکه چهره ترش کرده و ابرو را بهم کشیده گفت مادموازل من وقت را به بیکاری نمیگذرانم و شوخی نمیکنم جدا مشغول کار هستم ولی امشب نمیتوانم مباشر این عمل باشم

مادموازل دو نطرال گفت یقین امشب شغل مخصوصی در پیش دارید

لمزا گفت آری خانم شغل مخصوصی دارم اما نه برای خودم بلکه از برای تست

مارزیت با شکی که معلوم بود این حرف را باور نکرده است گفت و اقعا برای من امشب برای من کار میکنی

لمزا گفت بطور یقین و من امشب قصد دارم

از برای بدست آوردن رقعه تو که من گفتم کوشش بکنم و امیدوارم قبل از طلوع آفتاب آن رقعه شوم را بدست تو بسپارم

مارزیت در شنیدن اسم رقعه بخود لرزیده گفت معلوم کرده که این رقعه در کجاست

لمزا گفت معلوم کرده و یقین میدانم که در کجا میباشد و امشب آن رقعه را بدست خواهم آورد

مارزیت دست بگردن لمزا انداخته از روی حیله او را نوازش کرده گفت من اصرار نمیکنم که تفصیل رقعه را بمن بگوئی و اما اصرار دارم که در این باب جان نثاری بکنی و من تا زنده ام رهین منت تو خواهم بود و در دنیا هرچه داشته باشم و بعد تحصیل کنم با تو شریک خواهم بود لمزا گفت عزیزم وقت را نباید از دست داد من برای تحصیل رقعه در کوشش خواهم بود و تو برای

کشف سرّ دوشس سعی من عزور و کثیر را که در زد و امشب برای کشف مطلب زحمت بخود داده و برود بشوسه و ملاقات
تمام ملاحظه حال دوشس را داشته باش و به همین اسرایش هر وقت بآنجا در رود شرح و چگونه با دوشس ملاقات
خواهد کرد

هارنت خندید و دست بگردن لسرا انداخته گفت دوست عزیز من تا بحال حرف شمارا همه وقت کرده
بعد از این هم مطیع شما خواهم بود و فردا بودن و مراقبت نمودن مرا کونسینه تو خواهد گفت آیا تو از زیرکی
کونسینه اطمینان داری

لسرا گفت من اطمینان از او دارم که خیلی باهوش است اگر تنبلی مانع هوش او نشود و از آن میترسم که وقت
کار او بخواب رفته و از مراقبت خود غفلت کند

هارنت گفت بسیار خوب من هم میروم و برای آنکه خیال تو مشوش نشود و در فکر خود ساعی و جاهد باشی
رفتن مرا بشوسه یقین داشته باش اگر نتوانسته باشم مطلبی درک کنم اقلا گردش خوبی هم خواهد بود که
یک روز بیرون شهر بهوای خوش گردش میکنم

لسرا گفت بسیار خوب وعده ملاقات من و تو فردا است و من امیدوارم که فردا تورا از غم این رقیبه
رستگار کنم و بعد از این حرف دست مودموازل دو انطراک را گرفته فشاری محبت‌آمیز داده و بوسیده

هارنت او را وداع کرده از عمارت
بیرون آمد نزدیک کالسکه که رسید ملاحظه کرد لسرا از پشت پنجره باو نگاه میکند که بداند از کدام سمت
روانه خواهد شد هارنت بکالسکه‌چی گفت از کوچه سنت ان توان روانه شود و از خم کوچه که ناپدید شد

مشیخدیت را دیده کالسکه را نگاه داشت و او را پیش خوانده و از او پرسید چه کردی مشیخدیت گفت خانم
من آن زنها را تعاقب کردم آنها بسر دکان دو اسلحه‌سازی نزد ملت سیاح مشهور رفتند و او بعضی اشیاء
برای آنها آماده کرده بود از قبیل پرهای شترمرغ و گردن بندهای مهره الوان تیرهای کمان وحشی‌ها و
پارچه‌های مشرق زمینی

هارنت بطور تعجب گفت نمیدانستی این دو زن این اشیاء را از برای چه مصرفی میخواستند

مشیخدیت گفت نه خانم من
ندانستم از برای چه میخواستند اما وقت بیرون آمدن آنها من درب دکان مکونسه ایستاده بودم یکی
از آنها بدیگری میگفت باید زودتر رفت تا این لباس را پوشیده و آرایش کرده بخانه کوچک بیرون
شهر دیر خواهیم رسید

هارنت از مسرت چشمانش برق زده گفت این یک کلمه کافی است یقین گفتند باید بخانه کوچک بیرون
شهر برویم مشیخدیت گفت آری مادموازل من این حرف را از آنها شنیدم

هارنت با فرحناکی روانه شده با خود میگفت در این خانه است که امشب لسرای حیله‌باز رقعه فرا خواهد آورد
و یقین این رقعه را از دو پرنطی یافته است

۱۶

خرمن شوسه

متمول ترین فرانسه و خوش شکل ترین آنها اسپرانس

مسلح سوار بر اسب سیاه شده و در این شب تاریک اسب میراند و اگر کسی او را میدید تشبیه میکرد او را به

جوان شکل و مسلح بجنگ میرود یا بعشق بازی

این جوان چنان مستغرق خیالات بود که اگر اسب راه را بلد نبود شاید بر عکس مقصود راه می‌پیمود

آسمان ابر رقیقی داشت و بعضی ستارها در میان ابرها که تارها سیاه درخشیده و شب بقدری تاریک

بود که در میان انبوه درختان جنگل رؤیت نمی‌شد

اسپرانس که از شراره نایره عشق مشتعل بود با وجود خنکی شب که بروی او میوزید بیشتر خیالش بطرف

معشوقه جذب میشد اسپرانس خیال میکرد و فکر از محبوبه و بخیال وصل و بوسیدن دستهای سفید بلورین

معشوقه چنان سر در و شعوف بود که دنیا را بکام خود میدید و چنان غرق خیالات معشوقه بود که

نمیدانست چه قدر راه پیموده تا غفلتاً خود را در شوسه دید از راه خارج شده و در میان جنگل عالی که

درختان زیاد داشت در میان انبوه درختان سیصد ذرع فاصله از عمارت دوشس پیاده شده اسب را

بدرخت بسته و برای رسیدن بمقصود راهی را اختیار کرد که زیاد تاریک بود و درختان قوی

سایه بر آن سمت انداخته بودند که عابر مرئی نمی‌شد و اسپرانس بطرف پنجره ها میگریخت

کرالیین با او قرار داده که یک پنجره باز گذاشته و چراغ نزدیک آن روزنه نهاده که اسپرانس بطرف آن

پنجره برود و این محلی که اشخاص مختلف او را دیدار کرده و از حمله سگها محفوظ باشد

کابریل نیز نشسته و بفکر فرو رفته و خیالات او از گذشته بود اسباب را دیده و شبی را که شاه در آسایش مصاحبت

مشغول بود یاد می‌کرد و این ملاقات را دوم ملاقات شاه میدانست زیرا که کابریل غیر از آن یک

شب که بطور دلخواه با شاه صحبت داشته بود دیگر با آن طور شاه را ندیده بود و با معشوق جدید که

هنوز بهیچ وجه خلوتی نکرده و صحبتی موافق دلخواه با او نداشته

دوشس که با زن شاه بخانه پدری خود آمده بود برای آنکه از رزم و حمام تعیین بازپس چند روزی کناره

جوئی کرده و هوای دیدن اسپرانس میکند غیر از کنیزان محرم کسی را همراه نیاورده

و کرالیین قبل از وقت باسپرانس تعلیم کرده که از طرف جنگل آمده و آن پنجره را باز ملاحظه کرده و کرالیین

در پشت آن پنجره منتظر ورود او را خواهد داشت که بعد از ورود با یک آمده دری را که بطرف جنگل باز میشد

و هر روز کابریل از این در بیرون شده و دو ساعت در جنگل گردش میکرد و بعد از آن در بسته میشد این در را

برای اسپرانس باز کرده او را به دوشس برساند

کرالیین قبل از وقت اطراف عمارت را گردش کرده و داخل جنگل را هم تجسس نموده که اگر جاسوسی در آنجا

باشد به بیند لاکن اثری از جواسیس ندید

چون کرالیین جاسوسها را دیده بود و آن شب خاطر جمع و مطمئن شد که رقیبی مترصد نیست با آسودگی خاطر نزدیک

پنجره نشسته منتظر ورود اسپرانس بود و این گوشه عمارت که خلوت و رو بطرف جنگل بود علف زیادی

که از برای ذخیره خشک میکردند ریخته شده که یکطرف این عمارت خرمن علف و طرف دیگرش

جنگل بود مقابل در کاری که علف در آن حمل مینمودند گذاشته

کرالیین وجود این عرآده را مغتنم شمرده که باز شدن و بستن در رو بجنگل کسی نه بیند اسپرانس آمده

رسیدن دور او دانسته برخواست و در را بروی او باز کرد بدون آنکه احدی آنها را مشاهده نماید بعمارت
منزل دوشس رسانید که این عمارت فرد یک طرفش جنگل بود چنانکه گفتیم علفها پای دیوار این عمارت
خرمن کرده بودند و یک طرفش داخل حیاط بود و راهی داشت که متصل میشد بعمارت بزرگ
در اینوقت عمارت بزرگ مسکن سفرا و کوچک و
خدمه دوشس بود اسپرانس داخل اطاق دوشس شده دوشس را دید روی صندلی جلو پنجره نشسته
و پنجره را باز کرده بجنگل نگاه میکند از صدای در بعقب نگریسته
اسپرانس و کراطین را دیده دوشس برخواسته اسپرانس از مشاهده کابریل بحیرت زده شد زیرا که او را
مضطرب دید که رنگ از چهره پریده و حالت غمناکی داشت
اسپرانس بطرف دوشس دویده دست او را گرفت که بوسه بحیرتش افزوده شد که دست دوشس را یخ
کرده و لرزانش هم نمود
کراطین لحظه ایستاده و این دو نفر عاشق ساکت را ملاحظه نموده بعد از در بیرون رفته در را برروی
آنها بسته خود بجائی که برای کشیک کشیدن مقرر کرده بود رفت
اسپرانس مقابل صندلی دوشس زانو بزمین زده سر او با سینه دوشس مصادف شده که صدای طپش قلب
دوشس مسموع او شده گفت آه کابریل این طپش قلب و رنگ پریده تو از عشق نیست اگرچه واقعه روداده
که این طور تو را مضطرب و مشوش میبینم از چشمهای تو هویداست که زیاد گریسته ای آه خانم تو را
بخدا زود بگو که من طاقت شنیدن آن را ندارم و هرگز اشک چشم تو را نمی توانم دید کابریل گفت خوب

فهمیدی من خیلی گریسته ام
اسپرانس گفت خانم برای چه آیا مطلبی هست که راجع بمن است
دوشس گفت آری گریه من از برای تو است
اسپرانس هر دو دست کابریل را در دست گرفته لب را بروی دست او گذاشته کابریل دستهارا عقب کشیده
برای آنکه اشکهای چشم را پاک کند که بدون اختیار صورت او را پوشانیده بودند
اسپرانس فریادی کشیده گفت آه خدای
من این درد تو بهر جهت اگر برای من است این منم که با قلب مفرح نزد تو آمده ام و از شهر که بیرون آمده ام
تا این زمان بغیر از شکر خدای تعالی حرفی بزبانم نیامده و حال هم خدا را شکر میگویم که سعادت شرفیابی
تو را نصیب من کرده و با اطمینان خاطر بحضور تو زانو زده دستهایت را همی بوسم
دوشس نگاهی باو کرده گفت اسپرانس فقیر دو مرتبه گریه او شدت کرد
اسپرانس از گریه های کابریل مضطرب شده گفت آه خانم امشب که من خود را اینطور خوشبخت
میدانم مرا بدبخت مکن و سبب گریه را زودتر برای من حکایت کن
کابریل اسپرانس را امر بجلوس نموده که روی صندلی پهلوی او بنشیند و سعی کرد تا قدری حالت خود را
آرام نموده
اسپرانس گفت اگر این گریه تو از برای من
تنها است زهی سعادت اما استدعا دارم زودتر باعث گریه و حزن خود را برای من حکایت کنی

کابریل نگاهی از روی مهر
و محبت بروی اسپراسن کرده که اسپراسن را از عشق لرزه بر اندام افتاد و گفت اسپراسن
من قابل محبت تو نیستم زیرا که بی غیرت و بی‌وفا میباشم شاید چند آنی وقتی بگذرد که دیگر برای تو آه
نکشم و گریه نکنم بلکه تو را فراموش نمایم
اسپراسن من ابداً قابل عشق تو نیستم و حیف در تو که با این جوانی و تمول و رشادت و غیرت و علم
و سخاوت و فتوت و مروت عاشق چون منی شوی
اسپراسن گفت کابریل عزیزم ابداً از این بیان تو مطلبی درک نکردم و مقصود تو را نمیدانم چیست
دوشس گفت اسپراسن از دل آهی کشید که
من این اشکهای بدبخت را خشک کنم نمیدانم حرف من در دل تو اثر دارد و امیدوارم تو منی که
کرده دل بدهی
آری اسپراسن اطاعت حکم تو را دارم و تفصیل حال را بتو خواهم گفت
اسپراسن گفت خبر تازه ایست
کابریل گفت خبری است که یقین میدانم تو از شنیدن آن خبر شاد میشوی و من نیز باید شاد بشوم من
دیوانه بودم که خود را محزون نمودم آه من دیوانه بودم بی غیرت بودم که چنین خیالی کردم من شاد
میشکریم آری خبر تازه ایست اسپراسن عزیزم اسپراسن محبوبم اسپراسن با وفایم آری خبر تازه دارم
و بسیار خوش خبریست و آن الان برای تو خواهم گفت من میخواهم خود را آزاد کنم که کلیه بغیر از تو مالکی نداشته

باشم و بغیر از تو نگاه محبت بکسی نکنم آری عزیزم من باید خود را از این قید غم خلاص کرده خوش بختانه
با تو عمر عزیز را بمسرت بگذرانم
اسپراسن از شنیدن این حرف چنان فرحناک شد که فریادی برآورده گفت آه عزیزم تو آزاد بشوی
و کلیه از من باشی چه طور در این عالم چنین کاری ممکن خواهد شد هرگز این کار شدنی نخواهد بود
کابریل عزیزم حرفی بگو که بعد از گفتن آن ممکن بشود
کابریل گفت آری عزیزم حرفی میگویم که امکان داشته باشد و دو مرتبه اشک از دیدگان او فرو ریخت
اسپراسن که گریه کابریل را دید گفت
آه بی شعور که من هستم با وجود اضطراب که از کابریل میفهمم باز باور نمیکنم که خبر مسرت انگیزی میخواهد
گفت آه دقیقه که من وارد شدم اشک میریخت بعد از دیدن من باز گریسته و حال هم مشغول گریه است
ای خدای من آیا این گریه از برای چیست اگر کابریل مژده آزادی داشت چرا محزون میشد کابریل لحظه
خاموش ماند مثل آنکه میخواست خود را دلداری داده و غصه را از دل بیرون کند لاکن دل نرم رقیق
کابریل با غصه روزنهای آن بر هجرت معشوق بود هرگز یارای مقاومت نداشت و کابریل نتوانست
خودداریش با اسپراسن بنمایاند
اسپراسن فریادی کشیده گفت آه کابریل محزون این سکوت تو دل مرا شکافته است حرف بزن که
صبر و قرار از من رفته است از تو شنیده‌ام صحبت بدار من هیچ بدبختی تصور نمیکنم که برای تو رسیده باشد
تو دعوی کردی آزاد خواهی بود این ادعا با این حزن تو منافات کلی دارد و تو با من وعده خبر خوشی داری

و من بغیر از رنگ خونین و آه سوزناک چیزی از تو مشاهده نکنیم این اطاق که عاشق و معشوق در آنجا بودند بغیر از یک لامپ چراغی نداشت و تاریک مینمود یک خفاش از پشت پنجره که باز بود هر لحظه میخواست داخل اطاق شود و از دیدن این دو نفر داخل نشده باز طیران کرده خود را مشغول مینمود

کابریل برای صرف خیال این خفاش نگاه میکرد و بلکه بتواند خودداری کرده با معشوق صحبت بدارد آخر کابریل مهر خاموشی از لب برداشته گفت عزیزم اولا از تو خواهش میکنم با صبر و آرام من گوش بدهید زیرا که من و تو امشب بتعقل و مشورت یکدیگر محتاج هستیم شاید در مدت عمر چنین احتیاجی بمشورت یکدیگر پیدا نکنیم پس ای عزیزم امشب بتو گفتم عنقریب آزاد خواهم بود

است گفته‌ام لاکن قیمت این آزادی را باید از اول ملاحظه کنیم که این آزادی را بچه قیمت خواهیم خرید قیمه این آزادی جان یکنفر از ماست بلکه هر دو باید خود را قربان این آزادی کنیم پس ای صبر داشته باش و دقت کلمات مرا گوش بده من محتاج بمشورت تو هستم دیشب بعد از شام خوردن بمن خبر دادند که شاه با یکنفر جلودار در راه شده است من بوحشت اندر شدم زیرا که دشمنان جاسوسان بر من و تو موکل کرده‌اند که چشم بر ما گمارده‌اند و مراقبت دارند خوف من از آن بود که مبادا جاسوسان خبر دعوت مهمانی که من بتو کرده‌ام بشاه داده و برای او سوءظن حاصل شده است لاکن بعد از وارد شدن که چهره بشاش دلهای خندان او را دیدم دانستم که حدس من صائب نبوده و شاه بقدری اظهار مهربانی و ملاطفت با من نمود که هرگز او را چنین مهربان ندیده بودم دست مرا گرفته گفت پا بیرون رفته گردش کنیم در اطراف ساحل رود خانه برده در آنجا زورقی آماده دیدم شاه بمن گفت عزیزم مطلب مهمی دارم باید بجای خلوتی

رفته صحبت بداریم شاه داخل زورق شده دست مرا گرفته مرا نیز داخل آن زورق نمود و بواسطه طنابی که کشیده شده بعد از باز کردن طناب زورق بطرف دیگر آسیاب که در آنجا یکشب با شما صحبتها داشته بودیم و در این آسیاب معاهده دوستی من با شاه شد

آسیابان در ساحل خفته کسی در آسیاب نبود شاه از زورق داخل آسیاب شده دست مرا گرفته مرا نیز داخل آسیاب کرده ای پسر من آرام باش بدقت مطلب مرا استماع نما که محتاج بمشورت تو هستم و من بحیرت اندر بودم که آیا این چه کار مهمی است که شاه این قدر احتیاط دارد که کسی نشنود شاه مرا بروی نیمکه چوبی که بورب قطع شده بود نشانیده خود نیز بپهلوی من نشست و باز اظهار مهر و محبت نموده و گفت کابریل این مکان را که فراموش نکرده اینجا محلی است که من از تو خواهش دل تو را کردم و تو بمن وعده دوستی دادی و منهم بتو قول دادم که دلم را بتو بدهم تا حال که مدت مدیدی از آن شب گذشته است و تغییرات زیادی شده است بخت و اقبال من عوض شده لاکن دل من عوض نشده است و همان دلیست که بتو سپرده‌ام حال هم بتو تعلق دارد و در این مدت چندین دفعه از غصه و رنج خود صحبت داشتم هر دفعه تو گوش داشتی و مسرت جواب مرا داده سر در مرا ساختی و در این گیر و دارها تو بمن کمک کردی و راز پاک نهادی در یک نقطه که همه دقت مرا براه خیر دلالت نمودی و من با یادداشت آن بتو وعده‌ها دادم هر قدر در آن وعده تاخیر شده روی ترش نکردی و از من درخواست چیزی ننمودی تا آخر الامر که بسعی تو دولت و دودمان مطیع من شده رعیت فرانسه آسوده گشته و قطره خون از دماغ کسی بیرون نیامد و مملکت منتظم شده اینها از عقل و دانش تو بوده است من آدمی نیستم حق ناشناس و بر خود واجب میدانم پاداش

شکوه‌هایی تو را با حسن وجه ادا نمایم و باید من زحمت تو را با خبر رسانم و در حق تو شکوه‌ها کنم که تمام
مردم دیده و دانسته برای اینکه کالی سرمشق نشود که بدانند پادشاه شکوه را چگونه بر بسته
و با اشخاص نیک نهاد دیده همت صافی طویت نکو فطرت چه گونه رفتاری شایسته است این همه محبت که تو
در حق من کرده‌ای هنوز پاداش آنها را نداده‌ام و حالا وقت آن رسیده است که تو پاداش اعمال اول
خود برسی کابریل عزیزم از این تأخیر در پاداش شکوه‌های تو عذر میخواهم و تو باید مرا عفو کنی این مکافات
که تو دوستی مرا قبول کردی بدون شرطی که نفع تو در آن باشد و اگر شرط کردی برای نفع من بود و من در
آنوقت شاد بودم بی‌خبر بودم حالاش هم و همه خبر دارم

کابریل عزیز در این محل که من و تو قرار دوستی دادیم و تو دوستی خود را بمن اعلان کردی حال در همان محل و
مکان است من بتو اعلان میکنم که باید تو زن شرعی من و ملکه فرانسه و شریک تخت و تاج من باشی
کابریل که مطلب را باینجا رسید گیج شد

و بروی اسپرانس نگاه کرد که غباری چون غبار مرگ چهره پاک و درخشنده اسپرانس را فرو گرفته
بود و دست ظریف سفید او دست دیگر را گرفته و فشار میداد و بدن او در تعش شنج مانند شخص محتضر
کابریل فریاد کشیده گفت آه عزیزم بعتور

میکنم از شنیدن این مطلب تو بدرد و رنج اندر شده

اسپرانس گفت نه خانم من تحسین میکنم این محبت شاه را و خوش نود میشوم و خوش نود میشوم که آزادی
من عود تو این بوده است که ملکه فرانسه شده و از جاسوسی رقیبان و سعایت دشمنان آسوده خاطر شوی کابریل گفت

اسپرانس عزیزم رضایت من شرط است و من مصمم هستم که این سعادت را قبول کرده و از تاج و تخت
اعراض کنم

اسپرانس گفت برای چه روگردانی تاج و تختی را که شایسته تو است

کابریل گفت عزیزم برای آن رو میکنم که من بعد از دوستی ساده با شاه محبتی ندارم برای اینکه این موهبت عظمی
دل سرد کرده مرا گرم نخواهد کرد بلکه افسرده تر خواهم شد خلاصه من دل خود را با تمام بتو داده‌ام و بغیر از وجود
تو در عالم طالب چیزی نیستم و بتو عشق دارم

این مکالمه کابریل که ساده و از روی صداقت و محبت بود خیال غریبی با سپرانس کرد که تمام اعضایش سست
و عقل و هوشش بکلی زایل شده دل از کف داده و نمیدانست چه پاسخ بگوید در حقیقه این ساعتی بود که سعادت
و شقاوت و حیات و ممات اسپرانس در این ساعت مشخص میشد و سعی میکرد فکری کرده و حرفی بگوید جواب بگوید
بالاخره گفت شما تصور میکنید که شاه این حرفها

بجهة امتحان شما گفته است و مقصودش غیر از این باشد و از این آزمایش مقصودی داشته است
دوشس گفت ابدا خیال آزمایش ننموده

و مصمم عروسی است کاغذی که به پاپ با پطایا نوشته جواب اورا من دیدم که قبول کرده بود طلاق ملکه مارکریت را
بدهد و زن دیگر که میخواهد بگیرد و مشروع بکنند

اسپرانس بدون دراهم و تشویش گفت اگر این طور باشد نهایت خوشبختی است که تو ملکه فرانسه بشوی
و من تو را صاحب تاج و تخت به بینم اگر چه در آنوقت از دوری تو خواهم مرد اما این مردن برای من

سهل‌تر خواهد بود که تو را منتهای اوج عزت به بینم این حرفها را اسپرانس چنان از روی صداقت
و شجاعت ملیف که دوشس مبهوت شد و گفت اما با وجود این مطالب من خیال قبول کردن ندارم

اسپرانس گفت برای چه قبول نمیکنی

دور از فرمایش آقای خود تخلف نمایی دوشس گفت چونکه من آقای دیگری نیز دارم و آقای من منحصر بشاه نیست

اسپرانس گفت کیست آن آقا که در نزد تو با شاه

مساوات دارد کابریل گفت تو ای آقای حقیقی من و در دنیا من میل و دل خواه تو را طالبم و بس

اسپرانس گفت خانم التفات شما در حق من زیاده از حد شرح و محبت شما بی پایان است از این سؤال و جواب
اسپرانس را گرفته که در صدد محبوس شد گفت خانم شما با این فرمایشات مرا تسلی بسیده بیهوده که در پیش شما
معدوم صرف میباشم مرا آقا خطاب بکنید در صورتی که بغلامی شما افتخار دارم این اظهار محبت تو در حق من
که به هیچوجه قابل نیستم از بزرگواری است زبان من از تشکر آن بر احسان قاصر است نمیدانم به چه نحو بگویم غیر از آنکه
عرض کنم من تو را دوست میدارم و نمیدانم این محبت را چه نام بگذارم مگر اینکه تو بمن تلقین بکنی

دوشس گفت اسپرانس عزیزم این

نطق شاه در باب زناشوئی من که چنانست با علی درجه مسرور شوم نمیدانی چگونه مرا محزون کرد زیرا که اگر
ملکه بشوم و زن شرعی اعلیحضرت هم باشم دیگر امیدی از برای وصال تو نخواهم داشت من در جواب شاه
خاموش و بجای خود بیحرکت ماندم که شاه حیرت کرد و از من جواب خواست عرض کردم اعلیحضرتا این مرحمت
از شأن من زیاد است و من خود را قابل این مرحمت نمیدانم اما جواب باین زودی نمیتوانم داد

و باید فکرهای خود را بکنم بعد جواب بدهم و امروز من تمام در فکر بوده‌ام و خود را در ورطهٔ هولناکی
می بینم اگر قبول کنم از دوری و مفارقت تو خواهم مرد و اگر قبول نکنم شاه چه تصور خواهد کرد و رفتار
بعد از این با من چه گونه خواهد بود

اسپرانس گفت اینکه اول تو گفتم عقل و هوش خود را باید نگاه بداری زیرا که من محتاج بمشورت تو هستم حالا
نمیدانم چه باید کرد به کار خود عاجز مانده‌ام اما اسپرانس عزیزم دل بخود بده و جرأت داشته باش من
نمی‌توانم تو را محزون به بینم آه رنگ گلی از چهرهٔ تو رفته است عزیزم مسرور باش و رنگ چهرهٔ گلناری
خود را زعفرانی مکن هزار مرتبه بر من آسان تر است که دشنه بدل خود بزنم از آنکه حرفی بگویم که تو محزون بشوی

اسپرانس گفت خانم مقصود تو از این حرفها

تسلیت خاطر من است من خودم را فدای تو کرده‌ام و خوشنودی تو را طالبم اما چه گونه میشود که تو
از تخت و تاج صرف نظر کرده از شاه خود را دور سازی برای خاطر چون من کم نام بی قابلیتی

کابریل فریاد کشیده گفت اسپرانس عزیزم

این خیالات را ترک کن تو هنوز مرا نشناخته و دلی که الآن غمگین است محتاج بنوازش تو میباشد زیاده
بر این دلم را مرنجان عزیزم مدتیست من تو گفته‌ام تو را دوست میدارم اما هیچ دلیلی برای این محبت
اقامه نکرده‌ام و حالا وقتیست که من دلیل عشق خود را ثابت کنم

اسپرانس گفت کابریل عزیزم تو را مطلب دری و از من خواهش این مطلب را میکنی که اگر من قبلاً از تو
اظهار تشکر بکنم من برای این مطلب حاضرم و کمال تشکر را دارم اگر ممکن بود قلب خود را از سینه بیرون

آورده برای تشکر هدیه میکردم آن ولیست که مدتهاست مرا عشق تو گرفتار و شخص شما متعلق میباشد
مطلب دیگر که میخواهم به من خوشحال و دلشاد باشم این امر بسیار مشکل است در صورتیکه بوی جدائی از این
گفتگوها استشمام میشود نهایت تو میگوئی برای محبت من از این خوش بختی قطع نظر خواهی نمود و خود را فدای
عشق من خواهی کرد این قربانی را من از تو قبول نخواهم نمود و بپای تو افتاده استدعا میکنم که زن شوئی شاه را
قبول کنی و از تخت و تاج فرانسه قطع نظر ننمائی

کابریل گفت این قربانی را تو از من قبول نمیکنی و میخواهی من زن شاه بشوم

اسپرانس گفت آری

کابریل گفت اسپرانس درست فکر کن و بسنجید و مگر اگر من زن شاه بشوم میانه من و تو جدائی ابدی خواهد بود
و تا زنده ایم همدیگر را نخواهیم دید

اسپرانس گفت این مطلب را من یقین دارم که بعد از عروسی تو با شاه دیدار تو با من امکان نخواهد داشت

کابریل گفت اسپرانس عزیزم باز فکر کن

تنها شاه میتواند چیزی که قابل و شایسته عشق است دوست داشته باشد با وجود این پاکی آن جوان
عشق پاک داشته دست عاشق را گرفته فشار بدهد و بروی عاشق تبسم بکند لاکن ملکه فرانسه نمی تواند
بغیر از افتخار شوهر و شرف خود و مملکت محبتی در دل راه بدهد

اسپرانس با صدای گرفته و حالتی پژمرده گفت راست میگوئید بغیر از این شایسته ملکه فرانسه نیست

کابریل گفت وقتیکه من ملکه فرانسه بشوم

تو محبت مرا از دل بیرون کرده مرا فراموش میکنی

اسپرانس گفت کابریل ملاحظه کن من میتوانم عشق پاک بورزم با زنی که شاه او را دوست میدارد
و محتمل است که روزی از شاه جدا بشود و من باید آن روز صبر کرده غفلت اختیار کنم تا آن روز
برسد اما چگونه میتوانم جسارت بکنم و ملکه فرانسه را دوست داشته باشم که زن شرعی شاه گذاشته و ودیعت
من است هرگز هرگز من خیال جسارتی را تصور نمی توانم بکنم

کابریل دست اسپرانس را گرفته فشار داد و گفت راست گفتی من هم این مطلب را فهمیده ام و از این جهت است
که میخواهم ملکه فرانسه بشوم و با این خیال بودم که اول بتو گفتم من آزاد خواهم بود و اسپرانس را در آغوش کشیده
فشار داد و در این فشار دادن لبهای کابریل بگردن اسپرانس ملامسه کرد و که اسپرانس خیال میکرد برقی
از لبهای آتشین کابریل جسته تمام اعضای او را آتش زده است تیره که چشمهای او را فرو گرفته
در اعضا و جوارحش اثر خاصه پدید آمد

کابریل ملتفت ضعف معشوق شده دست او را بدست گرفته فشار میداد

اسپرانس گفت کابریل عزیز معبوده حقیقی من از تو درخواست میکنم خواهش شاه را قبول کن زیرا که تو پسری
از او داری و این پسر برای تو قیدی است که گسیختن او بسی مشکل است نه عزیزم ملاحظه بیست سال دیگر را
بکن که تو پیر شده و پسری جوان بیست ساله از نسل شاه فرانسه داری اگر نخواهی شاه و پسرت را
ترک کنی بعد از بیست سال دیگر این پسر که عاقل شد تو را نفرین کرده و تو را تا ابد دشمن خواهد داشت نه عزیزم
خواهش شاه را قبول کن و ترک پسرت را مکن بعد از آنکه تو زن مشروع شاه بشوی پسرت نیز

ولیعهد مملکت فرانسه خواهد بود عزیزم ملاحظه کن روزی را که با شاه و سزار برادرت سلطنت قرار گرفته یقین
در آنوقت غرور سلطنت و ازدحام متملقین اسپرانس بدبخت را نیز از نظر فراموش خواهی کرد در آنوقت من بدبخت از بیابان
مرده دور شده بگوشه جائی عزلت اختیار کرده چند روزی که از عمرم باقیست به تلخی گذرانیده بزودی خواهم مرد کابریل عزیزم
بقدری من این طور بوده و از تمام زنهای فرانسه عاشق تر میشوم که تقدیر تاج و تخت را برای او عرضه داشته اند عزیزم
من باید بگوشه رفته این قدر گریه کنم تا اجل من فرا رسد اما در آن وقت هیچ من یک خیال خوشنود میشوم که هر وقت
تو بمنتهای اوج عزت رسیده ای خودت ملکه و پسرت ولیعهد شد هر روز که سلطنت تازه و رونق سلطنت تو بیفزاید
نگاه به پسر و شوهر کرده از من یاد خواهی کرد که این عاشق دل خسته برای افتخار تو خود را گم نام و مهجور نمود
و از وقت ترک دوستی که با من کرده پشیمان نخواهی بود و تصدیق تو بعشق پاک من خواهی نمود که
در راه عشق خود را چگونه قربانی کردم

کابریل جوابی نداد سر را زیر انداخته مانند گل که بی آب مانده پژمرده و افسرده خیره بزمین نگاه میکرد
بعد سر برداشت و گفت پسر من از شاه است و من حقی بتصرف این پسر ندارم اما اسپرانس عزیزم محبت تو جان
وجود مرا فرا گرفته و عشق تو این قدر به خرمن عشق من شرر افکنده که هیچکس را بقدر تو دوست نمیدارم
تمام محبتهای من در این عالم که شاه و پسرم یا به تخت و تاج شرف عزت دخترانه و جواهرات
دارم در جنب محبت تو این محبتها معدوم صرف است و بغیر از تو در عالم چیزی نمیخواهم

اسپرانس فریاد بر آورده با
صدای گرفته گفت آه که من چه قدر خوش بخت هستم

کابریل با چشمهای اشک آلوده رو با سپرانس کرده و گفت عزیزم در عالم یک آرزو دارم که بهیچ جور مرا
یک رشته با تو بسته ام که بغیر از مرگ چیزی آن رشته را پاره نکند و مثل امروز من بگوئی از هم جدا
میشویم این آرزو مشکل است لاکن این آرزوست که شب و روز مرا مشغول کرده و با هر حرفی مقابلی
نموده اسپرانس من میخواهم خودم را با تو بزنجیری مقید کنم که بغیر از سوهان مرگ هیچ شیئی در عالم
آن زنجیر را نگسلاند من میخواهم با تو فرار کرده بمملکت خارجی رفته در آنجا اساس این اتحاد را محکم
بکنیم آیا این کار بنظر تو از حیز امکان خارج است و تو از این خواهش من سر باز خواهی زد آیا از این حرف
تو در دل خود مرا نفرین خواهی کرد و من بنظر تو حقیر میآیم آیا اگر فرار بکنیم تو دیگر مرا دوست نخواهی داشت

اسپرانس گفت خانم
برای خدا اکثر از خوشبختی من بگو و بگذار از این افتخار خیال برای من تصور کن خانم اگر این کار نشود
در هر صورت من غلام تو هستم کابریل عزیز من با تو عهد میکنم و در حضور خداوند عالم قسم میخورم تا قطره
خون در رگ شریان من جریان دارد و تا قلب من متحرک است و تا چشم من روشنائی دارد و تا
هوش من میتواند خیالی بیندیشد من تو را دوست خواهم داشت اینست معاهده من با تو اما خانم
با این شرایط باز هستید حاضر میکنید مرا ترک کرده تخت و تاج فرانسه را با سزار کوچک ترک
نکنید

کابریل گفت حاشا و کلا بغیر از تو من هر چیزی را در عالم ترک میکنم و فقط تو را میخواهم
اسپرانس گفت خانم بخت و اقبال عمومی است و اگر چیزی در ورای آن هست هر چیزی که در عالم خیال

بکنیم اکثر مخلوق دارای آن بوده و خواهند بود لاکن باشند عشق تو در من کسی مرا تشنه و بعد از این هم
کمان میکنم بنظر بازار روزگار بیهوده من باز زنده ام با این چشمی که تو را دیده ام نظر دوستی بکسی
نخواهم کرد و بهمان قول و قرار داد هستی من از تست و بغیر از سعادت و افتخار تو در عالم چیزی
نمیخواهم در این صورت کاربل عزیزم چگونه راضی میشوم که تو دست از تخت و تاج و شاه و سرباز
کوچک که عنقریب ولیعهد مملکت خواهد شد کشیده با من بولایت خارجه سفر کنی نه عزیزم و کم شخصی و
افتخار زندگی کن گاهی هم یادی از این عاشق مهجور بنما که بغیر از تو کسی را دوست نخواهد داشت و از
حسرت دوری تو با حال نزار و چشم اشکبار جان خود را خواهد سپرد خدا حافظ ابدی ای عشق من ای معبود من خدا
حافظ و من خیلی خوشبختم که چند روزی از عمرم را با تو خوش گذرانیده ام خدا حافظ شما

کاربل گفت اسپرانس من مردن را هزار مرتبه بدوری تو ترجیح میدهم اگر از تو دور باشم تخت و تاج را
برای چه میخواهم التفات شاه و محبت سرباز بچه کار آید

اسپرانس گفت نه خانم نه کاربل عزیزم هرگز راضی نمی‌شوم که تو از شاه و پسر و تاج و تخت برای چون من
صرف نظر کنی نه کاربل عزیزم تو اگر وفاداری من نیز خواهم مرد تو میخواهی برای خاطر من از سعادت خود
غمض عین نمائی من میخواهم برای سعادت و افتخار خود را بگذارم نه عزیزم جدا بشویم ولی این عشق
پاک و محبت بی عیب را همیشه در خاطر داشته باش

کاربل گفت حاشا و کلا من بغیر از تو هیچ نمیخواهم و من الان آزادم خیلی ناموس من از رسیده است
از قبول معاشقه شاه اکراه دم برای وطن پرستی من بود نه برای جلب نفع و حالا میتوانم میل خود را ترک کنم

حاشا که من این آرزوی را از دست بدهم زیرا که اگر من از تو دور بشوم باندک زمانی خواهم مرد
اسپرانس از زنا شوئی من و تو خاطر جمع باش که خللی بناموس تو نخواهد رسید و من بغیر از تو در این
عالم چیزی نمیخواهم

اسپرانس خواست جوابی بگوید که صدای مهیبی چون صدای کر و باد بلند شده و این دو عاشق
مضطربانه از جا برخواستند و نمیدانستند این چه صدا بوده و از کدام طرف میآید که هر لحظه این صدای
هولناک شدت کرده

کاربل بطرف پنجره دوید پنجره را باز کرده صداهای ناله و شیون از دور می شنید

اسپرانس را نیز دید خواست هر دو از پنجره نگاه بکنند دیدند آسمان روشن شده در این لحظه شعله آتش از بالای
قصر نمایان شد و دود زیادی بطرف این عمارت آمد

شعله این آتش که اول از طرف چپ عمارت بوده حالا روبروی عمارت طرف جنگل را فرو گرفته در
اینوقت کرالین سراسیمه داخل اطاق شده فریاد کشیده گفت حریق حریق

کاربل گفت این آتش از کجاست و حالا از ما دور است

کرالین گفت نه خانم این آتش از خرمنهای علف خشک است و طرف چپ این عمارت بکلی آتش گرفته
که خاموش کردن آن از قوه انسانی خارج است و حالا آتش بسایر علفها و دیوار عمارت سرایت کرده
عنقریب این عمارت تمام خاکستر خواهد شد تا زود است خود را از این محل خارج کنیم

کاربل گفت این آتش از کجا بوده کرالین گفت میدانم احتمال میرود

از پنجره‌ها آتش به پایین افتاده بر روی خرمن علف و خرمن آتش گرفته و دیوار عمارت را آتش زده و از
طرف چپ آتش از پایین تا بزیر شیروانی رسیده است خانم زود باشید ایستادن در این مکان
خالی از خطر نیست

کابریل گفت اسپرانس تا زود است فرار کن

اسپرانس گفت خانم حیاط عمارت از آشنا و غیر آشنا پر شده است از این پنجره نگاه کنید که تمام مردم
چشم بر این عمارت دارند و بیرون آمدن تو را منتظرند اگر من از این در بیرون شوم اسباب رسوائی
بزرگی برای تو خواهد شد

کرالین گفت خانم جمعیت رو باین عمارت کرده و برای خلاصی تو میخواهند از پله‌ها بالا بیایند
تا زود است شما پایین بروید

اسپرانس گفت آه در را سخت میکوبند و الآن در را باز کرده بالا آمده‌اند

کرالین گفت من در را قفل کرده‌ام و باین زودی شکسته نمی‌شود محکم است اما الآن آتش ما را احاطه کرده
راه فرار را بکلی مسدود میکند

کابریل گفت کرالین راه فرار ما منحصر است که فقط از حیاط است راه دیگری باقی نمانده است اما مسیو زود باش
تو اول از پله بزیر رفته خود را داخل جمعیت بکن احدی ملتفت نخواهد شد که تو از کدام طرف داخل جمعیت شده‌ای
زود باش مسیو وقت باقی نمانده است

اسپرانس از پنجره که بعمارت باز میشد نگاه کرده گفت آه خانم چگونه من از این طرف خارج شوم و حال آنکه

تمام چشمها بطرف این در گشوده شده است و اسباب رسوائی من و تو خواهد شد

کابریل گفت مسیو حالا وقت این ملاحظه‌ها نیست تو سلامت بیرون برو من قیدی تهمت مردم ندارم
زود بروید که سلامتی تو برای من لازم است

اسپرانس گفت خانم یقین این آتش دامی است که دشمنان ما گسترده‌اند خانم گفت دام یا غیر دام تو
باید سلامت بیرون بروی وقت این ملاحظه‌ها نیست آه زود باش اسپرانس مردم مرا صدا میزنند
میخواهند در را بشکنند زود باش مسیو تو را بخدا این خیالات دور و دراز را کنار گذاشته زودتر خود را
از این مهلکه خلاص کن

کرالین گفت آه خانم صدای افتادن دیوار بود که مانند غریدن رعد صدا کرده گوش بدهید دیوار این
اطاق صدا میکند و آتش از پشت این دیوار را فرا گرفته الآن تمام این اطاق آتش خواهد
گرفت و ما هلاک خواهیم شد

کابریل دست بکمر اسپرانس انداخته او را بطرف پله کشیده گفت برویم عزیزم من بتو امر میکنم اطاعت
امر مرا اطاعت کرده زود باش برویم و اسپرانس را گرفته با خود بطرف پله می‌کشید

اسپرانس گفت کابریل عزیزم خواهش دارم نظر به پایین افکنده حالت حاضرین را ببینید کابریل
به پایین نگریسته از شعله آتش که نصف عمارت را فرا گرفته محوطه عمارت چون روز روشن بود و تمام چشمها
بدر این عمارت که دوشس در آن بود باز شده منتظر بیرون آمدن دوشس بودند

دوشس گفت اینها را دفعه اول هم دیده بودیم چاره چیست اسپرانس گفت اما آنچه ندیده بودیم حالا می‌بینیم

درست ملاحظه کنید زیر درخت شاه بلوط پهلوی چاه آن مرد را می‌بینید ایستاده است

کابریل گفت آری مردی را می‌بینم که خود را به بالاپوش پیچیده و در راه مینگرد دکانی را

این شخص جاسوس است

اسپرانس گفت این شخص کونیته جاسوس موکل من است او بود که مرا در اینجا دانسته حال بدقت نظر به عمارت میکند تا من بیرون بروم و من گمانم این آتش دامی است که دشمنان ما گسترده اند کابریل از شنیدن این حرف بخود لرزید

اسپرانس گفت بروشنائی آتش خوب میشود چشمهای او را دید ملاحظه کنید از نگاه کردن باین در معلوم است که میخواهد در را بچشمهای خودش قفل کند و این جاسوس میداند که راه منحصر باین در است این طور که ملاحظه کردید این در را مراقب است

در این وقت کرطین فریاد کشیده گفت آه میسیو آه خانم ملاحظه کنید که این اوطاق الان خراب میشود این دو نفر نگریسته دیدند که دیوار بطرف جنگل منقش شده و آتش خرمن علف که از پای دیوار این عمارت زبانه کشیده پیدا است و دود از آن روزنه بشدت داخل اوطاق شده و حرارت شعله آتش چنان اوطاق را گرم کرده که تنفس در آن مشکل بود

در این وقت این عمارت از سه طرف آتش گرفته و فقط همان یکطرف رودخانه سالم مانده و از روشنی شعله های آتش اطراف عمارت مانند روز روشن شده و رودخانه مانند دریاچه از سرب گداخته محسوس نظر میشد که نا شده و جمعیت کثیری برای خاموش نمودن آتش یا برای تماشا در حیاط جمع شده و ازدحام

دود آتش کارستان و مضطرب فریاد کشیده و دوشس با چند نفر جمعی با تیر و نیزه و سایر آلات آهنی که با خود داشتند میرفتند که در را بشکنند و برای خلاصی دوشس بالا بروند

دوشس و کرطین اسپرانس را گرفته طوعاً کرهاً او را بطرف پله برده و از پله‌ها سرازیر شدند

اسپرانس خود را میان دو مهلکه گرفتار دید

از یکطرف جمعیت و کونیته جاسوس از طرف دیگر خرمنهای علف خشک که در پایین این عمارت آتش گرفته بودند اگر اسپرانس میخواست خود را باین پنجره بیندازد از مهلکه آتش خطر ارتفاع دیوار را هم داشت زیرا که از پنجره این اوطاق تا پایین هفت ذرع ارتفاع داشت و از هفت ذرع خود را پایین انداختن خطرش کمتر از خرمن آتش نبود

اسپرانس در دست این دو نفر زن اسیر مانع او را از پله‌ها پایین میبردند نزدیک در شده که در شکسته هفت نفر از خدام دوشس داخل پله شدند

کابریل از پیش اسپرانس را گرفته بود و کرطین از پهلو او را مجبور بر رفتن میکردند

اسپرانس را که چشمش بجمعیت داخل پله افتاد دیگر گت خود را از دست کرطین خلاص کرد

کابریل که برگشت و خواست اسپرانس را محکم گرفته نگذارد فرار کند صورت دوشس با صورت اسپرانس مصادف شده و لبهای اسپرانس لبهای کابریل چسبیده و اسپرانس نیز فرصت غنیمت شمرده بوسه چند بطور دلخواه از لبهای چون قند کابریل ربوده خود را از دست او خلاص کرده رو بعقب برگشته با خود میگفت ای کونیته بی غیرت آرزوی دیدن من در این مکان بدل تو خواهد ماند تو خیال کردی اطراف را آتش زده گمراه

برای فرار باقی گذاشتی که من مجبور شده از آن در بیرون آمدم شدی مدت زمان تو و مادرت
حیله به هم مهمات بردن نزد من خیلی آسان تر است که اسباب اتهام دوشس شوم و جعل از سبب ذرع
راه خودم را در میان آتش افکنده اگر مردم نعش من طعمه آتش شده اثری از وجود من باقی نخواهد ماند
و اگر زنده ماندم بطرف جنگل رفته کسی مرا نخواهد دید در هر صورت میباید این آرزو را بر دل مادرت نگذارم که
مرا اسباب تهمت کنند و خود را قربانی دوشس کرده بعد از مردن من آسوده خاطر شده شوهر کنند و با پسر خود
در مسند سلطنت باقی بمانند خود را به پنجره رسانده که دوشس جلو آن نشسته و مهمانی طور ماند بود سرالنس که زبان بلیه
ابراز خلاصی نداشت سر را آسمان کرده عفوها را از خدا ... درخواست کرده بالاپوش را بسر و صورت
پیچیده شمشیر را بدست گرفته مانند کسی که در میدان حمله بدشمنان میکند از پنجره باز شده میان خرمن آتش
جستن کرد

۱۷

هندی و نیمه هندی

پونطی در خانه کوچک بیرون شهر دسته گلی بدست گرفته در حیاط خانه راه میرفت این خانه شیرین که استاد
معمار از برای عشق بازی طرح او را ریخته و بنامی زبردست روزگار بنای او را نهاده و نقاشهای ...
نقشهای او را کشیده و اگر چه از بیرون عمارت خیلی محقر و مختصر بنظر میآید ولی داخل عمارت بر عکس خارج مشتمل بود
بچندین اطاق قشنگ تزئین که سرالنس برای این اطاقها مبل بسیار عالی خریده بود شب تاریک شده و هندی

پانم پونطی برای رسیدن معشوقه ساعت و دقیقه میشمرد و دسته گل را گرفته منتظر ورود ابوبانی بود بخیال
حرفهای سرالنس افتاده مخصوصاً سرالنس که همه وقت احترام خانمها را منظور نظر دارد آیا لازم برای چه از ابوبانی سوءظن بهم رسانیده
سرالنس که با وجود دو ... نزول
در ادراک و اعمال زشت او منور احترام آن حیله گر را منظور دارد چرا در حق ابوبانی ...
... ورزد گردد
پونطی بعقب تحقیر حرفهای سرالنس شانه تکان داده چند قطره آب بروی دسته گل افشانده و باز با خود
گفت آیا سرالنس چه خیال میکند ابوبانی من که زبان فرانسه نمیداند و با احدی از زنان پاریس مراوده
ندارد و بچه ملاحظه از برای تحصیل قیمه ... کوشش خواهد کرد
اگر سرالنس از حرف من بخیال افتاد که گفتم ابوبانی از برای داشتن این جعبه طلا اصرار داشت این خود
مسلم است که یکنفر زن جوان جعبه را دوست ندارد و بر روی آن جوان قوطی از طلا به سینه خیال خواهد حق
کرد که این صورت معشوقه دیگر است که آن جوان دارد اگر من از اهل هندوستان میبودم ابوبانی در
من سوءظن بهم رسانیده زیرا که اشخاص مختلف هندی از طلا و جواهر از برای خود زینت میسازند اما اهل فرانسه
بغیر از یادگار معشوقه طلائی همراه خود ندارند اگر من قوطی طلائی روی سینه ابوبانی ببینم بخیال آنکه
صورت معشوقش در آن قوطی است از غصه خواهم مرد آه سینه ابوبانی چه سینه ظریفی داشت در حقیقه این معشوقه من
قابل پرستش است آه شب تاریک شده و ابوبانی من نیامد آیا چه شد که وقت را تا اخیر انداخت
پونطی در حیاط این خانه کم رفت و آمد میکرد و هر دقیقه که از مقابل در میگذشت توجه میکرد که به چند

از معشوقه او چه خبری خواهد رسید که دفعه نگاه کرد تخت روانی دید که بطرف کوچه خانه کوچک میآید
پوتنطی را دل در سینه طپیدن گرفت

تخت روان بطرف خانه کوچک آمد درب خانه ایستاد پوتنطی در را باز کرده معشوقه را استقبال نماید دلدارا
باز کرده خود را پشت در پنهان نمود که حاملین تخت او را نه بینند

ابوبانی داخل خانه شده بالاپوشی بخود پیچیده که از سر تا پا عضوی از او محسوس نمیشد

ابوبانی با متانت تام و وقاری شایسته داخل شده پوتنطی دیده باز دید او را گرفته او را داخل اوطاق بزرگ
کرد که چراغهای زیاد و شمعهای مومی معطر آن اوطاق را مانند روز روشن کرده

پوتنطی دسته گل را که خانم تقدیم کرده خانم با وقاری که مثل شاهزاده خانمهای مشرق زمینی بنظر میآید گلها را
گرفته تبسمی بروی پوتنطی نموده گلها را بوئید

خلاصه ابوبانی نشست و پوتنطی پهلوی او نشسته پوتنطی آن شب مثل شاهزاده بود که عروسی کرده و در شب اول
عروسی با شاهزاده خانم در حجله نشسته باشد

پوتنطی باشاره تعریف از حسن و جمال و تجمل لباس معشوقه کرده معشوقه او را با تبسمهای شیرین و اشارات
تمکین اظهار امتنانات نموده

پوتنطی را آن اشارات بوجد آورده چنانکه ما گفته بودیم ابوبانی از زنان جمیله بشمار میرفت خصوصا این لباس
آرایش مشرق زمینی او را جلوه دیگری داده

اما ابوبانی خوشگل بود چشمهای سیاه و براق او چون الماس سیاه میدرخشید لبهای نازک چون غنچه گل دماغی ظریف لطیف

و نشگنک دهانی چون حلقه میم تنگ صورت زیبای او دل از پیر و جوان میبرد اخلاق پسندیده داشت
و اطوار حمیده و این زن بغیر از عدم عصمت نقصی نداشت از هر جهت آراسته و پیراسته بود هر لحظه که پوتنطی
نگاهی به ابوبانی میکرد و با یاد اشاره اظهار عشق نموده دست بطرف معشوقه دراز کرده ابوبانی با تبسمی
از عشوه و ناز دست او را گرفته از خود دور میکرد و پوتنطی را هر لحظه آتش عشق شعله ور گردیده بسوی معشوقه
حمله میکرد ابوبانی او را با غنج و دلال از خود دفع داده و انگشت بروی لب خود نهاده پوتنطی را
امر بصبر و سکوت مینمود

ابوبانی شروع بحکایات مفصل کرده با صدای قشنگ و زبانی که پوتنطی نمیدانست باشارات شیرین از
اکنین و غمزات تمکین به پوتنطی می فهمانید مقصود از آن حکایات ظلمهای شاهزاده مغول زلیکف که این شاهزاده
مشرق زمینی ظلم زیاد بمن میکند اگرچه عاشق من است و مرا بی نهایت دوست میدارد ولی ابوبانی
از ظلم او خسته شده و آرزوی آزادی دارد

پوتنطی از جا برجسته شمشیر را از نیام کشیده و باشاره بمعشوقه فهمانید که اگر اذن بدهید الآن رفته
و این شاهزاده ظالم را از تیغ بیدریغ گذرانیده تو را آزاد و راحت خواهم کرد

ابوبانی در حال برخواسته و اظهار وحشت کرده شمشیر را از دست پوتنطی گرفته به نیام کرد و باشاره
گفت من راضی نیستم که خون ریزی بشود

پوتنطی دست معشوقه را بوسیده پهلوی او نشست و ابوبانی باز انگشت بلب نهاده پوتنطی را امر بسکوت کرده
گفت حرفی دارم پوتنطی برای استماع گوش خود را حاضر نموده ابوبانی باز شمه از ظلمهای شاهزاده مغول

بیان کرد و گفت این شاهزاده خیلی حسود است اگر بداند من با مردی بوده ام مرا خواهد کشت و من بلا اذن
او نمی توانم از خانه بیرون بیایم و هر وقت اذن خواسته ام مرا اذن به دو نفر موکل همراه من کرده
با من روانه میدارد و این دو نفر که موکل من هستند دو نفر زن میباشند که هیچ وقت مرا از نظر
باز نخواهند گذاشت

پونطلی گفت مگر اینجا آمدی و تنها بودی صبحهای زود من تنها وارد میشدی بدون رقیب و بغیر از
خدمتکار

ابویانی که برای فهماندن پونطلی اشارات اختراع کرده بود و مطلب را می فهمانید باشاره گفت من هیچ وقت
تنها نیامده ام و همه وقت این دو نفر زن موکل با من بوده اند

پونطلی گفت حالا هم این دو نفر موکل با تو میباشند ابویانی گفت آری

پونطلی گفت عجب حرفی میشنوم چگونه باور کنم این دو نفر موکل با تو هستند

ابویانی اشاره کرد که در زیر و پایان تخت میباشند

پونطلی با خود خیال میکرد که چگونه این زن هر روزه با موکلان خود آمده است و آمدن با موکلان
کاری است سهل لاکن چگونه موکلان بیرون در مانده و این زن را گذاشته اند داخل خانه بشود این
زنها اگر موکل بودند میبایست داخل خانه شوند لحظه این زن را از نظر باز نگذارند

ابویانی بپونطلی اشاره کرد که این دو
زن را من بپول فریفته ام و هرچه من بگویم اطاعت حرف مرا دارند و حالا میل دارم این دو زن

آمده است برای اینکه این رقص هندی تماشا دارد

پونطلی اشاره کرد که ملکه نخواهند بیایند اگر میل آمدن داشته بودند میآمدند

ابویانی باشاره گفت من امشب آنها را برای رقص حاضر کرده ام دو صف مشرق زمینی که در جمله
لوازم رقص است همراه آورده اند

پونطلی گفت هرچه میل شما است من حاضرم در حال حیله گر ایطالیائی از جا برخواسته نزدیک در
رفته بعد از لحظه با دو نفر زن داخل شد که این دو زن بطوری لباس پوشیده و بالاپوشی بخود
پیچیده بودند که مانند مومی های مصر بنظر میآمدند

ابویانی باشاره وقت بپونطلی حالی کرد که این لباس معمولها است و این دو نفر نگاهبان من معمول
میباشند و این دو نفر زن از پیشتر برخ توری را تزئین کرده به پیشانی بسته بودند و بآن تور
پارچه آویزان بود که تمام صورت آنها را گرفته لکن محاذی دو چشم دو سوراخ کرده بودند مانند
صورتهای مقوائی فرنگستان که ماسک میگویند و از صورت آنها چیزی بنظر نمی آمد مهرهای
شیشه الوان بانواع و اقسام در سینه و سر و گردن آویزان و صدفهای مختلف را در میان آن مهرهای
شیشه مخلوط کرده بودند هر حرکتی که میکردند صدای این شیشه ها فضای اطاق را میگرفت
کفشهای آنها وضع غریبی داشت از چوب بود و پاشنه آنها خوابیده بود ساقهای پاها را پارچه
ضخیم پیچیده بودند برای اینکه در نظر جوان زردپائی وحشی گری خود را بیشتر جلوه بدهند این
دو نفر زن هر یک کمانی بدست و ترکشی پر از تیر بدوش داشتند پونطلی از وضع لباس آن زنها متعجب شده

با خود گفت یقین است این دو زن امشب مانع عیش ما خواهند شد اما من این دو نفر را زود راضی کرده
بقدری پول بآنها خواهم داد که راضی شوند

خلاصه بعد از صرف ابونانی و پونطی این دو نفر زن برقص برخواسته و پونطی با ابونانی بر روی نیمکتی
نشسته تماشای رقصهای عجیب و غریب این دو نفر زن را نموده محظوظ و مشعوف میشدند
پونطی رو بمعشوقه کرده گفت من یقین حاصل
شده که بهترین خلق روی زمین میباشند اما مانند تو زن وجیه که مرا دست داشته برای عیش
امشب بچه زحمتی کاهبانهای خود را راضی کرده در حضور عاشق خود برقص آورده اگر بعد از این کسی
بگوید اروپائیها از مردم هندوستان برتری دارند من گردن گوینده را خواهم شکست مجلس عیش
گرم شد ابونانی برقص برخواست رقص هندی میکرد و در نهایت چالاکی جست و خیز مینمود و با حرکت
سر و پا و دست مشغول رقص شده
پونطی را هوش از سر رفته و خیره به ابونانی مینگریست بعد از رقص ابونانی نزدیک پونطی آمده
باشاره از او سؤال کرد که خوب رقص کردم
پونطی آنچه قوه داشت از تعریف و توصیف و تملق فروگذار نکرده بعد ابونانی اصراری داشت که پونطی
برخواسته برقصد
پونطی گفت خانم بعد از این رقصهای قشنگ رقص من تعریفی نخواهد داشت ولی ابونانی خواهش رقص دیگری
کرده آبونانی از نو برقص درآمد و بوضع جدیدی مشغول رقص شد بعد از اتمام نزدیک پونطی آمد

اشاره کرد پونطی چنان دانست که میگوید تو را زیاد دوست میدارم و آبونانی گفت مرا دوست
میداری ابونانی اشاره کرد آری تو را دوست میدارم اما مقصودم از این اشاره چیز دیگر است
دست بر روی شکم نهاده پونطی اشاره کرد یقین از رقص و حرکت زیادی که امشب کرده که با تو
تاثیر کرده اشاره کرد نه کرا بمن تاثیر نموده است پونطی اشاره کرده گفت دل درد داری اشاره
نموده نه دردی ندارم و سه انگشت را بر روی دل نهاده اشاره بلب کرد پونطی دانست خانم میگوید که تشنه‌ام
پونطی فریاد کشیده گفت راست است این جستنهای فوق العاده یقین تو را تشنه کرده است پونطی
برای شام نصف شب میوه و شراب و بعضی اغذیه مقویه حاضر داشت فوری برای خانم روی میز
چیده و چند شیشه از شرابهای اعلی که مخصوصاً برای چنین شبی ذخیره کرده بود بر روی میز نهاده
ابونانی یک استکان شراب ریخته و بقدر گنجشکی که آب بخورد از آن شراب آشامیده و آب خواست که با
شراب ممزوج کند
پونطی برخواسته بجستجوی آب رفت و بعد از آوردن آب برای موجود کردن شربت درب گنجه را
باز کرده شربتها را جستجو میکرد
ابونانی فرصت را غنیمت شمرده شیشه کوچکی از بغل بیرون آورده چند قطره بگیلاس شراب ریخت
پونطی آمده نشست خواست گیلاسی
برای خود انتخاب کند ابونانی مانع شده باشاره گفت که این گیلاس شراب را من برای تو و دیگری را
برای خودم حاضر کرده‌ام که بسلامتی یکدیگر باده نوشی کنیم ابونانی پیاله خود را از آب پر کرده و گیلاس

شراب با آب ممزوج نموده و پیاله پونطی را چند قطره دوای مسموم ریخته بود
پونطی مسرور شروع به پیاله شراب سلامتی معشوقه تا آخر قطره سر کشیده و ابوبانی برخواسته دست پونطی را گرفته
دست دیگر را بگردن او انداخته او را برقص دعوت مینمود

پونطی در حضور دو نفر زن که نگاهبان بودند دستهای ابوبانی را بگرمی بوسیده و خواهش او را در باب رقص
قبول نموده هر دو برقص برخواستند و بعد از رقص باز بمیز نزدیک شده دو پیاله شراب که یکی را ابوبانی
به نقالمش آب خالص و دیگری را از شراب کرده بود نوشیده و ابوبانی بنای شوخی را با پونطی گذاشته
پونطی نیز خواهش بوسه از معشوقه نموده ابوبانی از دادن بوسه مضایقه کرده و پونطی خواست بجبر او را
ببوسد باز بنای کشتی گیری شد چند دقیقه دیگر این نوع پونطی را بهیجان آورده و آن دو نفر زن
مشغول نواختن دف و چنگ بودند بعد از چندی که پونطی را خسته شد ابوبانی دست از او
برداشته پونطی ایستاده خواست با آن دو نفر زن نگاهبان صحبتی بدارد لاکن ملاحظه حال خود را
کرد که نمی‌تواند کلمه حرفی بگوید رفته رفته دید قوت از زانوهای او سلب شده و حالت افتادنی
مزرد دواری برای او عارض شده که یکدفعه از پا در افتاده بروی قالی فرش بیهوش شد ابوبانی
برای آنکه مرانه پونطی را خوب هوش از سر رفته و تشری برای او باقی نمانده قدری صبر کرد ناگاه
این مرغ خوشخط و خال مانند عقاب تیز چنگال خود را بروی سینه پونطی انداخته و شروع کرد بباز کردن
دکمه‌های قبا و پیراهن آن بیهوش قوطی طلا را بروی سینه پونطی دید ... آن قوطی را
گرفته دید که بسته ... پونطی ... گردن انداخته قیطان را با دندان گسیخته

و قوطی را برداشته نزدیک میز آمده و در آن وقت مسرت او را نمی‌توان شرح داد که خود را صاحب جستن
گنج خانه روی زمین دید که بعد از این ثروت در زیر حکم او خواهد بود و از فرح دل کار او را این بود که
قوطی را نزدیک چراغ آورده و خوب تماشا کرد بعد خواست آن قوطی را باز کرده و آن نوشته را
ملاحظه نماید لاکن قوطی را بطوری محکم کرده بودند که باز کردن آن قوطی بقوت امکان نداشت و باز
کردن این قوطی را بغیر از کسی که بسته بود نمی‌توانست باز کند در این وقت ناله پونطی بگوش ابوبانی
رسید که مانند افعی برگشته با آن بیهوش نظر انداخته دید پونطی بر رو در افتاده مثل آنکه با زمین کشتی گیری
دارد که ماهی پنجه را تعالی بند کرده و فشار میدهد از ناله‌های پونطی دانست که بیهوش است اما با خود
خیال کرد که این پونطی قوت یک گاو نر بزرگی را دارد و ممکن است که این دوا چندان با او تاثیری نکرده
زود برخیزد و اگر پونطی بهوش آمد قوطی را نزد او ببیند یقین او را هلاک خواهد کرد باز سعی کرد که
قوطی را زودتر باز کند لاکن نتوانست با دندان گرفته فشار داد دید قوطی از آن محکم‌تر است که بزور
دندانها باز شود و از بیدار شدن پونطی نیز واهمه داشت با خود خیال کرد که این چه احمقی است برای
باز کردن قوطی در مکان خطرناک این قدر خود را معطل کند بهتر آن است از این مکان دور شده در مکانی
خود رفته با کمال آرامی بواسطه مقراض و سوزنهای جوراب بافی این قوطی را باز کرده کاغذ را ملاحظه
کند بعد با این خیال مصمم شد و میخواست قوطی را در جیب گذاشته زودتر فرار کند ناگاه دو دست پر قوت
قوطی را از دست او گرفته که ابوبانی فریادی کشیده نگاه کرد با موزرل دو انطراک را در مقابل خود ایستاده
دید که با خنده و مسرت گفت آفرین بر تو آنرا که در حیله گری شرع نشد نداری مرحمت شما زیاد باد

که در دوستی خدمت زیادی من کردی ولی ماندم ممنون این التفات تو خواهم بود

بعد از این مکالمه هازیت بلند خندید که صدای خنده او در اطاق مانند نعره شیطان پیچیده لیزا از این

بازی و حیله که هازیت خیانت کرد مبهوت ماند که حالت خود را نداشت خود را بر روی صندلی پهلوی

بونطی بیهوش انداخته متحیرانه بهازیت مینگریست

بونطی نیز گاهی حرکتی کرده ناله از جگر میکشید و بونطی بعد از افتادن در حبس بود لاکن هوش او بکلی زایل

نشده بود مثل اشخاصی که گرفتار کابوس میشوند دید که قباحت این مرد را زیاد کرده قوطی را برده زنده لاکن

قوه ممانعت نداشت

و صدای خنده هازیت را می شنید و صداهای دیگر را نیز استماع کرده لاکن چیزی استنباط نمی نمود

لیزا که از کثرت تحیر مانده بونطی بیچاره

کم کم بحال آمده دانست که هازیت از او محیل تر بوده و او را فریب داده بعد از زحمات بسیار قوطی

طلا که بیچاره طلا و جواهر را در زیر فرش [illegible] از چنگ او ربوده

از این وقت لیزا [illegible] خیال کشیدن انتقام از هازیت خیال میکرد و باز در فکر بود که این هازیت

محیل چرا با من خدعه کرد من که برای او این همه کوشش کردم من خیانت کرده خود را در این محل که

در اینجا رسیده این دختر [illegible] ملکه سلطانی است [illegible] اما باز خیال کرد که حالا نه وقت

خیال کردن و فکر نمودن است حالا نمی توانی انتقام از هازیت کشید بهتر این است که زود از این مقام

خطرناک دور شوم لیزا که در فکر و غور فکر [illegible] بود و خود را در حیله اول [illegible] انداخت

از این شکست خوردن خود بطوری متغیر بود که حواس خود را نمیدانست

خنده های فتح هازیت و نگاه های مظفرانه که باین زن میکرد هر لحظه آتش غضب او را زیاد بر زیاد

مشتعل مینمود آخر خیال او رفتن قرار گرفت و از جای خود برخواسته شتابان بطرف در رفته که

از این خانه بیرون برود ناگاه صدای پائی شنید که شتابان از دهلیز خانه بطرف عمارت میآید

لیزا گوش داده دید این صدای پای زنی نیست

بلکه مردی است شتابان می آید و صدای ته غلاف شمشیر که بروی سنگ فرش میخورد نیز مسموع و معلوم

شد که این مرد مسلح و شتابان بطرف این اطاق میآید

هازیت که از باده مسرت مست بود از شنیدن این صدای پا بخود لرزید و از آن متغیر بود بعد از مدتی که

بازوی خود را [illegible] در دفعه راه جنگ آورده بر سر این کار جان خود را از دست بدهد و شاید این مرد بقصد کشتن او آمده است

لیزا فوری چراغ را خاموش کرد

و در [illegible] قرار گرفته است و خود را پشت [illegible] پنهان نمود این شخص که وارد شد از نزدیکی لیزا [illegible] را

احساس کرد که دست بدیوار کشیده بطرف در می آید

این شخص فریاد کشیده گفت بونطی جواب بده و مکرر فریاد زده بونطی را طلبید

لیزا از شنیدن این صدا بخود لرزید و گفت آه این شخص مسیو اسپر [illegible] بطور یقین

من خود [illegible] خواهم رفت و از وحشت دندانهای او بهم میخورد و قلب او چنان طپش میکرد که اگر

اسپر [illegible] ایستاده و گوش میداد بطور یقین صدای طپش قلب و ساییدن دندانهای لیزا را می شنید

۱۸

دو امیدوار

اسپرانس بعد از آن قیمه حال

خود را بوسیله از کابریل گرفت و خود را از دست او رهانید و دفعه اول پانزده قدم پرید

دفعه دویم ده قدم و خود را با طاق رسانید و بعد از آنکه از پنجره پائین نظر افکنده طرف را

ملاحظه کرد که خرمن علف هنوز تمام آتش نگرفته یعنی از آن مشتعل شده است

اسپرانس آن مرد را بنظر در آورده و بالاپوش را بسر و صورت پیچیده نفس را در سینه

حبس کرده بمیان خرمن آتش پرید که تا سینه میان علفهای خشک سوخته و نیم سوخته فرو رفت فوری جستن دیگری کرده

خود را از آن خرمن آتش بیرون افکنده و بالاپوش و سایر ملبوس او آتش گرفته بود رودخانه نزدیک بود

و تا این خرمن آتش مسافت دو ذرع فاصله داشت

اسپرانس هم چنین خود را برودخانه انداخت و در زیر آب غوطه خورد بعد که سر از آب بیرون کرد دید

از شعله آتش روی آب روشن است و جمعیت زیادی در اطراف رودخانه ایستاده لاکن همه

مشغول تماشای سوختن عمارت و خرمن علف سپاهیان گشتی روی رودخانه را نمی بینند در مقابل خود

جزیره دید و در آن راست جنگلی که درختان قوی داشت

اسپرانس که در شناوری ماهر بود مردد نشد که بطرف جزیره رفته خود را بجنگل رساند خیال کرد

جزیره خلوت است و بغیر از چند راس مادگاو ذی حیاتی در آن مکان نیست مصمم رفتن جزیره شد اما

هزاران اشخاص مختلف بساحل رودخانه ایستاده اند اگرچه مشغول تماشای آتش میباشند لاکن محتمل است که

بطرف آب نیز نظری افکنده این شناور را تماما خواهند دید و پرده از روی کار او خواهد برافتاد

اسپرانس مجدد جزیره را بنظر در آورده در آب

رودخانه غوطه ور شده تا خود را بجزیره رسانید بیشتر از دو مرتبه سر از آب بیرون نیاورد و آن

دو دفعه هم فقط بقدری سر را بیرون آورده که نفسی تازه کند بعد از آنکه بجزیره رسید دید احدی

او را ندیده مسرور شد و خود را بچمنی که در وسط جزیره بود رسانید این جزیره تاریک بود و روشنی آتش

در آنجا اثری نداشت مادگاوها به تحیر در شعله های آتش خیره مینگریستند

اسپرانس مکرر شکر خداوند را گفته و از کردار خود مسرور بود و با خود میگفت که این دفعه هم دشمنهای دوشس

مغلوب شدند اگرچه زندگی من بغیر از زحمت فایده نخواهد داشت اما حال که بر یقین حاصل است

کابریل عزیز برادر است بر من واجب است که جان خود را برای او حفظ کنم آه دشمنهای دوشس

مارکیت و لنزاین تا بحال در شما جنایت میکردم اما بعد از این شیطنت شما باین جا خواهد رسید که

بسوختن عمارت و سوزاندن من راضی بشوید از شما تلافی خواهم کرد و این کردار را بدون مکافات

نخواهم گذاشت شعله های آتش رو بخاموشی گذاشته خرمنهای علف کلی سوخته و خاکستر شده لاکن دیوار

کهنه خانه مسطره با آتش مقاومت کرده خرابی زیادی بآنجا نرسیده

مردمان زیاد با آب و آلات اطفائیه مشغول اطفاء آتش بودند شعله های آتش هنوز حیاط را روشن میداشت

سپرانس بمحوطه حیاط نظر افکنده

در میان حیاط نزدیک درخت شاه بلوط که اول کونیتیه را دیده بود دیزنی افتاده و چندین نفر زنها
اطراف او را فرو گرفته بودند از وضع لباس و افتادن این زن سپرانس دانست که دوشس دو نور است
که یقین دارد سپرانس خود را از غرور جوانی در آتش افکنده و تا کابریل زنده است دیگر این دولت
عزیز را نخواهد دید

کابریل در زردی چمن بیحرکت ماند سپرانس کرخلین را شناخت که در پهلوی کابریل نشسته و بازوی
او را مالش میدهد این مجلس محزون چند لحظه سپرانس را مشغول کرده در جای خود بیحرکت ماند و خوف او
از این بود که مبادا دوشس از خوف صدمه رسیده باشد

دوشس برخواسته دیگر خلین تکیه داده

سپرانس که معشوقه خود را بسلامت دید دانست همچنانکه خداوند او را در میان خرمنهای آتش بسلامت
نگاه داشت کابریل را نیز از آسیب حفظ کرده مطمئن شد برخواست از وسط جزیره راهی را که گرفته بپایین
آمد تا مقابل جنگل رسید که اسب خود را در آن جنگل گذاشته بود خود را به آب افکنده شناکنان بساحل
رسیده اطراف را ملاحظه کرده دید احدی نیست که او را ببیند شتابان خود را در میان جنگل رسانیده
لباسها را فشار داده هر قدر ممکن بود آب از آنها گرفته جبه سیاه از زیر دار صاحب شاد شده
شیهه آهسته کشیده صدای آهسته میکرد در سینه سپرانس میشود

سپرانس اسب را نوازش کرده سوار شده و بتاخت دیوار تمه خود را بشهر رسانید و سپرانس در بین راه با خود

خیال کرد که این لباسهای سوخته و موهای نیمه سوخته اگر بخانه خود بردم نوکرها در حق من سوءظن بهم رسانند
و شاید جاسوس نیز آنجا ایستاده و مرا باین حالت که دید یقین برای او حاصل میشود که من در خانهٔ
دوشس بوده ام و از حریق خود را خلاص کرده ام چون جائی از بدن او نسوخته بود خیال کرد
که نشستن سر و صورت و شانه زدن مو احدی نخواهد دانست که من از میان خرمنهای آتش و رود خانه
آب گذشته ام بهتر آن است که بکسر بخانه بیرون شهر رفته پوتیطی که در آنجا تنها است و نوکری نخواهد داشت
که مرا باین وضع به بیند او را ملاقات نموده در آنجا خود را شست و شو کرده بعد بخانه خود بیایم سپرانس
در این خانه چند دست لباس داشت از پیراهن و زیر جامه و لباسهای نشستنی با نواع اقسام در گنجه گذاشته
و قفل کرده کلید را با خود داشت باین خیال از رفتن خانه خود صرف نظر نموده بطرف خانه کوچک
بیرون شهر آمد با خود فکر دیگری کرده که پوتیطی شاید در خانه با معشوقه خود مشغول عیش باشند
من با او قرار داده ام بدون اذن سر زده بمحل عیش او وارد نشوم آیا این هندی که شاهزاده مغول
او را دوست میدارد هرگز راضی نمی شود که یک شب تمام را دور از او باشد باز خیال میکرد که از ایشان هر
کاری محتمل است بر آید شاید این زن هندی شاهزاده را فریب داده نزد پوتیطی مانده باز خیال کرد بهتر این است که لابد
این زن را به بینم چونکه بتصور میکنم این زن را است بگوید و تعیین این زن از جانب شاهزاده بفریب دادن
پوتیطی ساده لوح مامور شده است در این صورت خیال من آسوده خواهد شد من یک نظر خواهم شناخت
که این زن در واقع هندی و به پوتیطی عاشق است یا مکاره است که برای کشف اسرار من مامور شده است
و سپرانس یکسر بدرب خانه کوچک بیرون شهر پیاده شده نزدیکی درب خانه کالسکه با دو سوار دو اسبه اکرایه دید

که ایستاده و در ب خانه تخت روان آن اویانی را دید

اسپر انس متحیر شد که این هنگام در این دستگاه زرگران هندی غیر معروف خیلی غریب است شاید پرنطلی اسباب مجلس بال

در قصی داشته است و جمعی از اعیان شهر را دعوت کرده

اسپر انس در ب خانه را نیمه باز دیده داخل شده اسب را بحلقه در بسته خود شتابان بطرف عمارت رفته بمیان

خانه که رسید صدای خش خش لباس زنی را در تاریکی شنید بعد ملاحظه کرد دید زنی خود را با بالاپوش پیچیده

از دهلیز گذشته و از در خارج شد

اسپر انس برگشته از یک در خانه ایستاده دید آن زن نزدیک کالسکه شده و چند نفری از برای خدمت

بطرف او دوان شده او را بکالسکه نشانیده و خود در اطراف او را گرفته سوار بر اسب از کوچه شتابان

بچهار نعل اسب بیرون راندند

اسپر انس متحیر شده با خود گفت این چه وضعی است می بینم آیا این زن همان هندی بود که این طور شتابان از

در بیرون رفت مثل آنکه او را دنبال کرده اند و او فرار میکند اگر این زن هندی بود این تخت روان

از کیست و چرا اینجا خود مانده است

اسپر انس در خانه را محکم بسته بطرف عمارت آمد دست بقبضه شمشیر از پله ها بالا رفته فریاد زد پرنطلی

کجا هستی پرنطلی چرا جواب نمیدهی سکوت مطلق در آن عمارت بود و تمام شمعهای خاموش شده اسپر انس را

تنگ انداخته زیرا که معلوم میشد در این لحظه چراغها خاموش شده است بوی شراب نیز فضای اطاقها را

فرا گرفته بتحیر اسپر انس میافزود اسپر انس بمعاونت لامسه دست در ب اطاق را پیدا کرده داخل شد چند قدمی

پیشتر نرفته بود که پایش بچیزی سنگین تصادف کرد

اسپر انس اول خیال کرد از اسبابهای اطاق است دست بآن چیز زده دید نعش آدمی است که بروی فرش

افتاده دست بلباس آن نعش مالیده دانست مردی است و قبای او اطلس است

در آن وقت پرنطلی آهی بلند کشیده

اسپر انس دانست که این صدای پرنطلی است گفت الحمد لله دوست من زنده است ولی بوی شراب از دهنش میاید

اسپر انس گفت این احمق با وجود آنکه قسم

خورده که هرگز مست نشود باز بقدری شراب خورده است که چون مردگان افتاده اسپر انس در حالتی که از این

دوست نفرت داشت خواست او را از زمین برداشته بروی صندلی یا نیمکتی بخواباند یا بنشاند که صدای

باز شدن در او را از برداشتن پرنطلی مانع شده گوش داده دید صدای پای آهسته میاید که از

در بیرون رفت

اسپر انس گفت آه مرغهای زیادی در این قفس امشب بوده است و محال است تا من رنگ و پرهای

این مرغان خوشخط و خال را نه بینم بگذارم پرواز کنند و این صدای لیزا بود که میخواست قبل از روشن

شدن چراغ فرار کند

اسپر انس بهمین حال پرنطلی را گذاشته دو یک جستن خود را بدر رسانیده قبل از آنکه مجال فرار بگریزنده بدهد

او را گرفت که لیزا خود را بپای اسپر انس افکنده گفت اسپر انس امان است مرا ببخشید

اسپر انس که صدای لیزا را شنید متزلزل شده دل در برش طپیدن گرفته گفت لیزا امکان دارد که مرتکب خیانتی بشوی

بن شده باشی و در حال در را بسته لیزا را بطرف داخل اطاق رانده گفت تو در اینجا چه میکنی بوطلی بابی

چه بیهوش در روی فرش افتاده است

لیزا جواب این مطلب را نداده و همان طور که زانو زده تضرع کرده مشغول تضرع بود

اسپرانس پنجره را بعجله باز کرده روشنائی ستارگان باطاق افتاده و اسپرانس توانست حس کند که بوطلی

افتاده و قبای او با پیراهن از روی سینه او باز شده و در حال دست برده برای یافتن قوطی سینه بوطلی را

لمس کرده اثری از قوطی ندید و بند قیطان که قوطی را بسته بود گسیخته است

اسپرانس از شدت درد این حال و فقدان رقعه‌ها مزبت که آنرا الملیم دفع ابنها نموده

نام نهاده بود چنان صیحه کشیده که صدای او بعمارت پیچیده و در دل لیزا کرده که هنوز زانو بزمین زده دستها

بهم وصل کرده بود گفت بدبخت قوطی را بده و جان خود را خلاص کن

لیزا باز ناله حزین و صوت بیم گرفته گفت

اسپرانس من اشتباه خطا کردم لکن الآن آن قوطی را مالک نیستم

اسپرانس گفت دروغ میگوئی دیگر خطا میش نیست که تو قوطی را از گردن بوطلی درآورده

لیزا گفت راست میگوئی لاکن کسی دیگر قوطی را از دست

من ربوده برد

اسپرانس گفت این هم یک دروغ دیگر

لیزا گفت اسپرانس من دروغ نمیگویم قوطی را با رقعه‌ها از دست من ربود اسپرانس از شنیدن اسم مزبت

و افتادن رقعه‌ها بدست او بر خود لرزیده و او را یاد آمد که وقت دخول خانه زنی خود را پیچیده در ردا

نهان کرده از نزدیک او گذشته بکالسکه سوار شده رفت با خود گفت از این دو نفر زن که شیطان شاگرد

دبستان انها است هر چه تصور نشود ممکن است

لیزا باز شروع بتضرع کرده گفت من این قوطی را دزدیدم برای آنکه مالک رقعه‌ها مزبت باشم لکن خطا کردم

مزبت در خیابه کوی سابقت را از من ربوده

مراقب حال من بود مجلس اسپانیای قوطی را از گردن بوطلی در آوردم مزبت را که من تصور میکردم در این وقت

در خانه اش بیرون بیاید این رقعه را از من ربود اسپرانس اگر بر این کشی حق دوری لاکن از رستن و

زر زدن من رقعه بدست تو نمی آید بهتر آن است که از رفقای آن بکاره تا خبت بکنی شاید رسیده رقعه را از او

بگیری

اسپرانس ای شجاع بدقیقه تاخیر وقت را از دست تو خواهد برد شتاب کن عجله و اشتباه باش بغیر از تو احدی

نمی تواند این رقعه را از دست مزبت بگیرد و اگر این شیطان مکار با این حیله رقعه را از میان ببرد من از رنج ام

اندوهناک خواهم بود

اسپرانس توقف مکن شتاب که هنوز دور نرفته است و بزودی باو خواهی رسید

اسپرانس گفت لیزا اگر دروغ گفته باشی هر وقت باشد باز تو را بچنگ آورده سزای دزدی اول

و دروغ آخر تو را خواهم داد

لیزا گفت آه اسپرانس التجی سلام علیک قسم بیگانه عزیز خودت که راست میگویم و کلمه دروغ نگفته ام

وهمان حال که زانو زده و پاهای اسپراپس را در بغل گرفته زانوی او را میبوسید
اسپراپس او را از خود دور کرده و شمشیر را ملاحظه نمود که محکم بکمرش بسته است بالاپوش نیم سوخته که در دوش
داشت بیکطرف انداخته شتابان از خانه بیرون رفت
لیزا از خوف و فرح میلرزید بعد از آنکه از جان مایوس شده بود بدون هیچگونه اذیت و اهانت اسپراپس
او را گذاشته و رفت مدتی بهمان حالت بخود میلرزید بعد باطراف نگاهی کرده بغیر از بوتلی هر
کسی را ندید در حال برخواسته شروع بدویدن کرده خود را به تخت روانی رسانیده در آن نشسته
سر خویش را گرفته و راه خانه خود را در پیش
مادموازل دو انطراک در اینوقت مقدار کلی راه پیموده محال بود اسپراپس باو برسد مادموازل دو انطراک
در وقت ورود اسپراپس بخانه و استماع صدای پای او خیلی مضطرب شده بود که وقت را از دست
نداده و بعجله خود را از در بیرون انداخته و بشتاب از اسپراپس در دهلیز گذشته و خود را بکالسکه رسانیده بکالسکه‌چی
گفت هر قدر ممکن است اسبها را تاخت و تاز کرده زودتر بخانه برسد و اطراف کالسکه او را چند نفر
مردمان مسلح احاطه کرده بودند که قبل از وقت این اشخاص را برای آمدن خانه بیرون شهر آماده کرده
بود و این اشخاص مسلح پنجنفر بودند که کنت دوارن از بهترین اشخاص تبعه خود انتخاب کرده بود
ماری توشه که از تمام کارهای دختر
مطلع بود امشب هم بدستور العمل او هانریت از خانه بیرون رفته و ماری توشه از کنت دوارنی پسرش
خواهش کرده چند نفر سوار با مادموازل دو انطراک همراه کند بعد از رفتن دختر با عدم صبر و حوصله منتظر

دختر شده و هر دقیقه پنجره را باز کرده و کوچه را میدید زیرا که از این کار تشنگی بود و یقین
بحصول مقصود داشت
ماری توشه پیش خود خیال میکرد که این رقعه آخرین امیدیست که افق بخت هانریت را تیره و تار
کند اگر این دفعه بدست آید دیگر مانعی از برای حصول مقصود که ارتقای بتخت سلطنت است
از برای هانریت باقی نخواهد بود
هانریت در میان کالسکه سعی داشت که زودتر قوطی طلا را باز کند هر قدر کوشش کرد باز
نمودن آن قوطی موفق نشد تا ناچار از خیالش گذشت با خود خیال کرد که قوطی الان در تصرف من است
چه لزوم کرده است برای باز کردن آن در این تاریکی و حرکت کالسکه زحمت بکشم بهتر آن است
در خانه که رفتم با مقراض و چاقو از کمال صبر و حوصله درب قوطی را باز کرده و این رقعه شوم را
سوزانیده و خاکسترش را بباد بدهم هر لحظه برای مفقود و معدوم کردن این قوطی خیالی میکرد
گاهی با خود میگفت بهتر است که این قوطی را بهمین حال باز نکرده برده در خانه بسوزانم و گاهی
خیال مینمود که او را در چاه بیفکنم
هانریت بعد از آنکه دانست باز کردن قوطی در میان کالسکه ممکن نخواهد شد بکالسکه‌چی امر بعجله کرد
لاکن کوچه‌های پاریس در آن زمان مثل حالا نبود بلکه بهیچوجه بوضع حالیه شباهت نداشت
کوچهای پاریس در آن وقت دو سمتگاه کالسکه
روز دیگر وقتی کالسکه سالم بخانه صاحبش معاودت میکرد سنگ فرش نداشت پستی و بلندی

یکمرتبه فوراً بود با وجود بدی که چهار و عجله هانریت کالسکه بدون عیب و تعقیب بخانه شیود

دو انطلاک رسید درب خانه باز بود کالسکه بدون مانع داخل خانه شد

هانریت از کالسکه بزیر آمده

مانند مرغ سبکروح که پرواز کند راه پله را گرفته بالا رفت در سر پله ماری توشه را دید که منتظر

او ایستاده دختر بمحض دیدن مادر فریادی کشیده از شادی در پوست نمی گنجید و گفت خانم

از این آخرین غصه هم خلاص شدیم مادر دست دختر را گرفته داخل اطاق شدند

هانریت مفصلاً در ازای ماری توشه

تفصیل را بیان نمود و قوطی طلا را بدست مادر داد تا مدتی مادر و دختر قوطی را تماشا میکردند

بعد بخیال باز کردن آن افتادند که اگر بخواهد باز نشود قوطی را بشکنند

ماری توشه بهانریت گفت بکسی بگو با یک چاقو برای باز

کردن یا شکافتن این قوطی باید الآن حاضر نمود این دو نفر زن درجست جوی مقراض و چاقو بودند

که صدای مهیبی از داخل حیاط بگوش آنها رسید این دو نفر گوش دادند ببینند چه صدائی

بود که فریاد دیگری مسموع نمودند و صدای پائی که از پله شتابان بالا میآید گوش زد آنها میشد

که صدای پای این شخص از نشان عبارت صحیح و بگوش ماری توشه و هانریت که در اطاق متزلزل

بودند هر لحظه صدای پا و نعره مهیبی استماع میکردند که گویا هزار نفر از پله ها بالا میآید

ماری توشه بطرف پله ها دویده دید

این شخص کیست که بالا میآید

هانریت آنقدر فرصت کرده که قوطی را زیر لباس روی سینه پنهان نمود ماری توشه و هانریت

شخصی را دیدند که با موهای ژولیده و رنگ پریده شتابان داخل شد دو نفر پیشخدمت از

خدام خانم آن شخص را تعاقب کرده فریاد میزدند ای شخص سرزده چرا داخل خانه مردم میشوی

بایست و پیش مرو

آن شخص ژولیده مو ابداً اعتنائی بحرف آن دو نفر خادم نکرده شتابان میآمد

هانریت را که چشمش بآن شخص افتاده بر خود بلرزید و فریاد

برکشیده گفت آه اسپرانس است و قهقرا خود را عقب کشیده تا بصندلی مصادف شد افتاده و بر

برخواسته بخود میلرزید

ماری توشه دانست که خطر بزرگی برای هانریت موجود است

اسپرانس ملاحظه کرد که هانریت بطرف درب اطاق رفت که با اطاق مجاور خود را برساند در حال

خود را بپای هانریت رسانده حایل شد و بهانریت گفت معلوم است که تو منتظر آمدن من نبوده

هانریت و ماری توشه کلمه بلب نیاورده

اسپرانس گفت اگر شما دو نفر خانم میل دارید که آنچه من میگویم این دو نفر پیشخدمت نشنوند

مرا باکی نیست بگوش آنها فریاد خواهم زد اگر مصلحت شما نیست بگوئید باین بروند که صحبت ما را نشنوند

ماری توشه بآن دو نفر خادم گفت بیرون بروید

این دو نفر که ارباب بهای این شب مبهوت شده بودند برگشته از پله پایین رفتند

اسپرانس با این دو نفر خانم تنها ماند ماری توشه رو

با سپرانس کرده گفت حالت تو را تشویش می‌بینم و این چه حالت رقت است که مرتکب شده‌اید در این وقت شب این طور

بغتةً داخل خانه کسی شدن کار اهل زور و کار نیست و شبیه باعمال و افعال زشت کاران است

اسپرانس گفت خانم از شما خواهش میکنم ساکت باشید

و من حق دارم که از این مادموازل سؤال کنم و از و مهاجرت کرده گفت مادموازل دو انطراک کجاست قوطی

طلا که از خانه من دزدیده زود بمن رد کن والا ... هانریت بی اختیارانه دست بروی سینه

برده و از روی لباس قوطی را گرفت و نگاهی باطراف کرده و از در دیگری که از این روی قرار نظر زاده دیده

و حرکتی کرد که از روی صندلی برخواسته خود را بان در رسانیده فرار کند

اسپرانس گفت قوطی را زود بمن رد و از جای خود حرکت کن

و اگر الان قوطی را نمیدهی و بخواهی از جای خود حرکت کنی قسم بخداوند آسمان و زمین میخورم که انتقام

اعمال تو را از تو خواهم کشید و بیک ضرب شمشیر تو را تا بقیامت بی حرکت خواهم کرد

هانریت فریاد برکشیده و بیکیف امداد کمک ای مردم

بفریاد من برسید در حالتی که از خوف و غضب میلرزید و دندانها را بهم میفشرد و رنگ از تکلی بر یده

و حرکاتش شبیه بود به دیوانگان

ماری توشه با شدت علی الاتصال بدو ور که فاصله میان و دادطاق بود مسکوف در این وقت مسیو دو انطراک

که لباس خواب پوشیده تبری بدست گرفته داخل شد از دیدن اسپرانس فریاد کشیده گفت

این مرد که این طور بی ادبانه داخل خانه من شده است اسپرانس نگاه تندی باو کرده فوری مسیو دو انطراک

تغییر وضع داده از خشم و جنگ حرفی نگفت او هم مانند آن دو نفر زن فریاد و فغان برداشته امداد میخواست

دو نفر مستخدمت که اول بحکم ماری توشه پایین رفته بودند از شنیدن فریادهای پی در پی آقا و خانم

دو مرتبه بالا آمدند این سه نفر را که چشم آن دو نفر مستخدمت افتاد بار دیگر شروع بفریاد کردن و

کمک خواستن نمودند

هانریت را که وحشت از همه زیادتر بود فریادهای پی در پی کشیده و امداد میخواست

مسیو دو انطراک که دختر خود را خیلی مضطرب دید رگ غیرت او بحرکت آمده تبر را در دست

بحرکت در آورد و یکقدم بطرف اسپرانس پیش آمد

اسپرانس گفت بهتر آن است که تو هم مانند زنان فریاد و فغان کنی اگر بخواهی با این اسلحه خود برای

اظهار حیات حرکتی کنی قسم میخورم که بیکضرب شمشیر تو را از حیات مأیوس خواهم کرد

کنت دو انطراک بجای خود بی حرکت ایستاد

ماری توشه با سپرانس گفت مسیو آرام باشید رحم بکنید و بدنامی ما را نخواهید مسیو رحم کنید

اسپرانس گفت خانم قوطی طلای مرا بدهید

فوری بیرون میروم و بغیر از گرفتن قوطی خود کاری ندارم بخوبی یا بدی من این قوطی را از شما خواهم گرفت

هانریت فریاد کشیده گفت مادر ما خلاص شدیم پلیس

این سربازان برادر هم که با من همراه بودند رسیدند دیگر اسپرانس نمی توانند با تعدی بکشند
در این وقت چند نفر سرباز مسلح داخل دهلیز شده و از زینه ها عبور کرده باطاق مجاور رسیده
بودند

اسپرانس نگاهی کرده سربازان مسلح را دید چنان خشمناک شد که شرر از چشمان او بیرون ریخت و گفت
حالا خوبست که سرکار من فقط با دو نفر زن و یک پیرمرد نیست جمعی مردان مسلح و رزمند اول بطرف مسیو
دونطراک رفته شمشیر را بروی سینه او نهاده گفت اسلحه ترا [illegible]

مسیو دونطراک فوری تبرزا با اسپرانس داد اسپرانس تبرزا از پنجره اطاق بکوچه انداخته بعد بطرف
هانریت رفته گفت ای دوزن نابکار تو میخواهی قوطی طلای مرا پس بدهی و این حرف را در حالتی گفت که موهای [illegible]
و دهان کف کرده شرر از چشمانش میریخت

هانریت را چنان وحشتی دست داد که فوری دست بسینه برده و قزن قفلی لباس را باز کرده به پیراهن
ابریشمین که رسید دستهای او چنان مرتعش بود که یارای باز کردن دکمه های پیراهن را نداشت
لابد بیک تکان تکه پیراهن را پاره کرده قوطی طلا را از روی سینه خود که چون بلور سفید بود با هر ساحتی قوطی را
گرفته بطرف اسپرانس انداخت و از وحشت و خجلت که در مقابل پدر و مادر و مشیر خود تنها و چند نفر سرباز
در مقابل سؤال سخت اسپرانس که گفت قوطی طلای مرا از زمین باید بدهی

هانریت با افتضاح تمام و خجالت ما لا کلام قوطی را بطرف اسپرانس رد کرده و از خود بیخبر شد چنانی بیهوش
بجای خود ماند که بستن دکمه های سینه را فراموش کرد و با سینه باز بحضور پدر و سربازان روی صندلی [illegible]

و متوحش نشسته بود

ماری توشه متبرس رسمی شارل و هم از دیدن حالت دختر متوحش شده هر قدر میتوانست بقوت تمام
فریاد زده گفت امداد امداد دو نفر [illegible] سربازان برده گفت بکشید قبل از آنکه کشته شوید

اسپرانس که قوطی طلا را برداشته در بغل گذاشت رو
بماری توشه کرده گفت این حرف بکشید حالا اثری ندارد میدانم این حرف شعار خانه دونطراک است
لاکن برای آنهائی که یکدفعه کشته شده اند و خداوند آنها را دو مرتبه زنده کرده دیگر فریب نخواهند خورد
و من حالا بطرف این مردمان مسلح شما خواهم رفت به بینم چه قوتی دارند و از زیر شمشیر برهنه را
که در دست داشت حرکتی داد در جنبش شمشیر صیقلی دایره ها شد روشنائی برق منظر حضار در این
دو نفر سربازی که با شمشیرهای برهنه بقصد جان او حمله کرده بودند رو نمود بیک حمله آن دو نفر سرباز را بزمین
انداخت و سه نفر دیگر در سر پله ایستاده راه پله را گرفته بودند

اسپرانس یکی از آنها را که مقدم ایستاده و طپانچه در دست داشت و بطرف اسپرانس کشیده
اسپرانس فرصت نداده بیک ضرب شمشیر او را بزمین انداخت آن دو نفر دیگر فرار کردند که اسپرانس تصور کرد
و گفت این دو نفر دیگر شاید زخمها بوده اند زیرا که اثری از آنها ندیدند

اسپرانس راه پله را گرفته پائین میآمد یکنفر از این سربازان پنهان شده بود و خواست غفلةً
ضربتی باسپرانس بزند لاکن اسپرانس که اطراف خود را خوب ملاحظه میکرد ضربت او را از خود دور کرده
با قبضه شمشیر چنان بکله او کوفت که مانند مرده بزمین دراز شده بی حرکت ماند اسپرانس خود را باب

رسانید که به حلقه در بسته بود اسب را سوار شده راه کوچه را پیش گرفت
بارهای توشه و مابزیت و سیوده انطراک پنجره‌هارا گشوده و از پنجره سرهارا بیرون کرده علی الاتصال
فریاد امداد میکردند
اسپرانس را که در کوچه دیدند فریاد میکردند بگیرید دنبال کنید نگذارید این ظالم از چنگ برود
لاکن اسپرانس از آنجا که در آن شب از دو جا
فاتح بود از این فریادها در زحا میان دو انطراک باک نداشت مقاومت شیرنر که شکار خود را به چنگ
آورده از هزاران سگ و روباه بیم نخواهد داشت
عسسها که صدای استغاثه زن و مرد از خانه دو انطراک شنیدند جلو اسپرانس را گرفته مانع
رفتن او شدند لاکن شعاع شمشیر صیقلی اسپرانس در آن وقت که ماه طلوع کرده بود آنهارا هزیمت داده
اسپرانس بعد از مقداری طی مسافت از
کوچه دو انطراک خود را دور و سلامت دید و از نسیم سرد و هوای سحرگاهی محظوظ شده در
روشنائی ماه با دلی خرم راه خانه خود را گرفته بدون هیچ حادثه و سانحه بخانه رسید

۱۹

جدائی

اسپرانس زیاد خسته بود و در حقیقه برای نفر این قدر صدمه دیده خوابیدن شب رنج بزرگی است به پیشخدمت
خود گفت احدی را نزد من راه ندهید و فردا مرا بیدار نکنید تا خودم بیدار بشوم
صبح شد اسپرانس از خواب بیدار شده
ولباس پوشیده باز قدغن کرد کسی را نزد او راه ندهند
پیشخدمتی آمد و گفت مسیو پونطلی میخواهد شمارا ملاقات نماید
اسپرانس از شنیدن اسم پونطلی رو ترش کرده ابروهارا درهم کشید و لحظه فکر کرده بعد گفت بیاید
و اسپرانس از اوطاق خواب بیرون رفته در اوطاق بزرگ مشغول گردش شد
پونطلی از در در آمد اسپرانس بعادت هر روز
خود را آرام ساخته و بخوشدلی و خوشروئی پونطلی را پذیرفته بخلاف تصور اسپرانس که یقین داشت پونطلی
متزلزل و متوحش وارد خواهد شد و هر قدر اسپرانس از فقدان رقعه‌ها زیبت او را تسلی بدهد تسلی نخواهد
یافت
پونطلی را دید که بشاش و خندان است ابدا از گم کردن رقعه‌ها زیبت او را باکی نیست
اسپرانس را از این مشاهده طاقت سرآمد ولی بزحمت تمام خودداری کرده آرام نموده
پونطلی با وجدی تازه و بشاشتی بی اندازه
گفت عزیزم اسپرانس من تفصیلی را برای تو خواهم گفت شاید اول قدری دلتنگ بشوی لاکن بعد از لحظه
تفکر تو نیز مانند من سر در شده خواهی خندید همچنانکه من خندیدم اسپرانس گفت بگوئید تا ببینم

این مطلب که سر انجمنید اند چیست

پونطلی گفت شما را چه شده که ساکت هستید

اسپراسن گفت با کمال میل منتظر صحبت شما هستم که بفهمم چه مطلبی است که بعد از تفکر سر انجمنید اند پونطلی را

اینطور حالت مغشوش شده باز در گفتن تردید داشت

اسپراسن گفت تو در گفتن تردید داری ومن نمیدانم این صحبت از چه مقوله است

پونطلی گفت من الان خواهم گفت

ومن بگفتن این صحبت مجبورم زیرا که باید از شما معذرت بخواهم

اسپراسن گفت از چه کاری معذرت میخواهی

پونطلی گفت دوست عزیزم تو محق بودی ومن مخطی

اسپراسن گفت چه وقت و در کجا این حرف را میگوئی

پونطلی گفت از صحبت دیروز من با تو میگویم اسپراسن گفت از چه بابت

پونطلی گفت در باب عشق زنی اسپانیائی و حسادت او در باره من آه اسپراسن شما حق داشتید ومن در دو دقیقه

اقرار میکنم که شما حق داشته اید

اسپراسن ابتدا روترش کرده و بیهانی طور باشاشت و آرامی با پونطلی صحبت مینمود گفت پونطلی من

یقین دارم تو امروز برای این کار نیامدی که بمن بگوئی دیروز حق با تو بوده است و لابد مطلب

دیگری داری ومن منتظر صحبت تو هستم تا بفهمم چه کاری داشته و از چه راه با من معذرت میخواهی

پونطلی

پونطلی گفت آری مطلب دیگری دارم

واین مطلب برای تو نافع خواهد بود

اسپراسن گفت زود بگوئید ومانند مردمان عاقل حرف بزنید نه مثل اطفال نابالغ

پونطلی برای ادای مطلب خود را حاضر کرده

گفت دیشب آلبوبانی بخانه من وعده داشت و دو نفر زن گهبان که شاهزاده مشغول برای اوقات

را ده بود نیز با خود آورده واین آلبوبانی خیلی زیرک و هوشیار است و دیشب با خوشی گذشت

این دو زن تو رکیب زدند و آلبوبانی رقص های شرقی زنی خیلی قشنگ بسیار و که در حقیقه از فرح

محتاج بنوشیدن شراب نبودیم و بدون باده و از نشاط مست شدیم

اسپراسن گفت بدون شراب مست شدید و شما با بودن این مهمانان عزیز شراب نیاشامیده اید

پونطلی با اسپراسن نگاهی کرده در حقیقه

حالتش بیشتر و بیشتر مغشوش میشد گفت آری بدون شراب مست بودیم

اسپراسن گفت خیلی خوب این مطلب دخلی بمن ندارد آنچه راجع بمن است و از من معذرت

میخواستید آنرا بگوئید

پونطلی گفت مقدمه همان مطلب است و الان مطلب را بیان خواهم کرد دیشب از فرح بدون

باده مست بودیم و هذیان میگفتیم بالاخره من خوابیدم

اسپراسن گفت خیلی عجب است با داشتن چنین معشوقه چگونه خوابیدید پونطلی گفت آری خوابیدم

ودر میان خواب صدای قهقهه آن زنها را می شنیدم و ملتفت شدم که ابوبانی بالای سر من آمده

نشسته و ربودن قوطی طلا را کرد

اسپرانس گفت قوطی طلا را تو اهمیت این قوطی را میدانی

بونطی گفت آری همان قوطی طلا که رقعه ما در وزول در جوف آن هست و تو امانت بمن سپرده بودی

واین ابوبانی مقصودش از ربودن این قوطی

آنست که مزاحی کرده و مرا مشوش کند عزیزم این خانمها از این شوخیهای خنک خیلی میکنند اما

من ابوبانی را از این نوع شوخیها منع خواهم کرد

اسپرانس در این مدت مکالمه یک شاخه گل سرخ بدست گرفته و خارهای آن را شکسته و برگهای

بونطی گوش میداد و رو به بونطی کرده گفت آخرش نه نفهمیدم قوطی طلا را دزدیده اند یا پیش تو است

بونطی گفت دزدی نیست این یک شعبده بازی بوده است

اسپرانس گفت از وضع مکالمه تو مطلب معلوم نمی شود آیا قوطی را دزدیده اند یا نبرده اند والان در گردن

تو آویزان است

بونطی گفت قوطی پیش من حاضر نیست لاکن من هر وقت بخواهم قوطی را حاضر میکنم برای آنکه اسپرانس

گفت مگر ابوبانی را خواهی دید و هر وقت او را دیدی مطالبه قوطی را خواهی کرد

بونطی گفت این امر بدیهی است که من هر وقت

بخواهم ابوبانی را خواهم دید اسپرانس گفت در کجا او را خواهی دید بونطی گفت من دیدن او را عادت دارم

و در هر روز مکرر او را می بینم لازم نیست خانه او را بشناسم

اسپرانس گفت خوب حالا حدس بزنم اگر این زن را نام ابوبانی نباشد و این نام را عاریه بخود گذاشته

چگونه او را پیدا میکنی

بونطی گفت آه این زن هندی که زبان نمیداند چگونه نام عاریه بخود میگذارد

اسپرانس گفت اگر این زن هندی نباشد و زبانهای مختلف اروپائی را بداند چه طور خواهد شد

بونطی گفت چه طور چنین تصوری ممکن است اسپرانس

گفت اگر این زن را بزرگترین دشمنهای ما تحریک کرده باشند آنوقت چه خواهد شد

بونطی گفت آه اسپرانس این خیالها که تو میکنی امکان وقوع ندارد

اسپرانس گفت این زن را دشمنان ما محرک شده دام محکمی برای ما گسترده فقط رفع شر آنها را همان رقعه

که بمنزله طلسم ما بل انسحر بود می نمود و حال آنکه آن طلسم از دست ما رفت دام را بر ما محکم کنند و اسباب

هلاکت ما را فراهم بیاورند چه خواهد شد

بونطی گفت آه اسپرانس تو مرا متوحش میکنی این خیالات چیست

اسپرانس گفت یقین دارم برای دشمنان ما تا وقتی که چون تو شراب خورده مستی در میان ما باشد

فتح آسان است

بونطی گفت معنی این را نفهمیدم

اسپرانس گفت یقین بدبخت که تو مستی ابوبانی هندی تو تحریک دشمنان من با تو عشقبازی کرده اند

و تورا فریب داده است با وجود آنکه صریح بتو گفتم و تورا هوشیار این کار کردم باز فراموش کردی
و بعد از آنکه قسم خوردی و قول دادی و ناموس خود را بضمانت گذاشتی که شراب نخوری باز این زن
مکاره تورا شراب داده مست کرد و خود آنچه خواست نمود تقصیر از من است که بزرگترین اسرار خود را
در میان این قوطی طلا کرده بچون تو لولی بی شعور خود سپرده بکبر مستی سپردم

پونطلی گفت آه اسپرانس چه میگوئی باز اسپرانس شروع بتغیر کرده گفت آری خوب میدانم حال هم از خود
بیخبری میگوئی که در خواب خوش بودم و حال آنکه مست طافح افتاده بودی و آن زن مکاره برای
ربودن این قوطی تورا مست کرده

پونطلی از شنیدن این حرفها بخود لرزید با رنگ پریده و حالتی مشوش گفت اسپرانس این حرفهای تو به
آبروی من بر میخورد رسیدا نسبت بمن چه تهمتها میگوئی

اسپرانس را که هر لحظه خشم افزون و بردباری کم میشد مانند رعد غریدن گرفت و گفت خاموش باش
ای بی غیرت تو نیست که از سرای کوئیله دست بهیمی و موزرل در انتظار آن که تورا فریب داده
یکدست بطری و دست دیگر جام شراب گرفته از تو دلربائی میکرد

پونطلی گفت تو گمان میکنی که من مست بودم من قسم میخورم که مست نشده ام و شراب ننوشیده ام

اسپرانس گفت هرگز این قسم را نخور زیرا که
این قسم را یاد کردی بعقوبات تو که حال میشمردم دروغ تورا نیز خواهم افزود و فلورانده بگو
خواهم شمرد من مجلس تورا دیدم و زوبانی تورا با همین دست گرفتم و دست راست را بطرف پونطلی

دراز کرده من خواستم نعشش نیم مرده تورا بر دوش نیم کت بگذارم که بوی نفس خیانت بوی شراب از
دهنت بساید که فضای اطاق را فرو گرفته

پونطلی گفت من شراب ننوشیده بودم

اسپرانس فریادی برکشیده گفت عجب اصراری بدروغ گفتن داری بعد از آنکه من بتو میگویم
همان مجلس تورا دیدم و بطریهای خالی و نیمه پر و پیاله‌های بعضی خورده در روی میز گذاشته و تو چنان
اطوار بپای میز افتاده بودی و بوی شراب از دهن تو بساید و قبای تورا که آن زن مکاره پاره
کرده و دکمه‌های پیراهن تورا گشوده بود بهمان حالت با سینه باز افتاده بودی و شیرا قوطی را برده
و بدل آن قوطی و قفل مذهب خود با زینت داده

پونطلی از شنیدن این حرف فوق العاده متوحش شده بخود لرزید و فریادی برکشید که قوطی بدست
مارتیت رسیده آه تو یقین میدانی که مارتیت رقعه خود را دریافت کرده است

اسپرانس گفت آری یقین من چنانست که در همان ساعت ربودن قوطی بدون تاخیر بدست مارتیت افتاده

پونطلی از ضعف غش عارض شد دیگر حالت
حرف زدن برای او باقی نماند بعد از لحظه برخاسته و گفت اسپرانس من الان میروم تا قوطی را از
مارتیت گرفته مراجعت خواهم کرد یا در راه تعقیبات افتاده من خود را بکشتن میدهم

اسپرانس با تبسمی سرد از روی تمسخر گفت پونطلی آرام باش و شتاب مکن به جای خود بنشین خداوند
روا نداشته که من این طور مغلوب بشوم و دشمن محیل من بمکر و غدر این گنج بی قیمت را که طلسم طل السحرا دارد

صاحب شود در دقیقه آن زنان مکاره بمطلب خود رسیدم و در این کنج بابل السحر را از کردن مردی حسابی با
دبیدل بیرون آورده فرار کردند من با شمشیر کشیده دوان دوان شدم در دقیقه نزدیک بود بعد دیدم شوم
دمفقود الاثر کردم باز خداوند مرا بحضرت داده من در دقیقه تو را بیهوش و قوطی را مفقود دیدم و برای
استرداد قوطی شتافتم با خود خیال میکردم دیدم از زندگی خوشبختی دور و مهجورم و بلاک خود را آماده
کشیده‌ام و خیال ابتر داد رفته رفته حقیقه بازی بود که صد و نود و نه نقش حریف داشت و فقط یک نقش
از من بود و امروز صبح بجای آن لذت شب گذشته حیاتست تو برا مرده بمنی الحمدلله که من
مژده و فتح کرده‌ام و دشمنان من از هر جهت مغلوب شده‌اند و این کار از قدرت تنهای خدا بوده که
بمخلوق فهمانده آنکس که دوست خوب ندارد و آن دوستی را که از سکون نهادی خوب تصور کرده باکس بوده است
خداوند ملائکه را بر او موکل کرده و نگذارد با آل غدر و خیانت چنان کردد

الحمدلله اگر من دوست ندارم ملائکه موکل را دارم و خداوند نظر لطف را از من باز نگرفته است

پونطی با رنگی پریده و به نی لرزان فریاد
برکشیده و گفت اپرانس من قسم میخورم بحضور خداوند آسمان و زمین و به تمام اشیاء مقدس که من مست نبودم

اپرانس گفت بوی شراب از دهنت میآید

و بیهوش چون نقش بروی قالی افتاده بودی

پونطی گفت با وجود آنکه میگوئی من مست نبودم و شراب خیلی کمی خورده بودم
اپرانس گفت یقین از شوق لذات بوده و هر قدر شراب خورده فراموش کرده پونطی گفت

قسم میخورم که یک گیلاس شراب نخورده‌ام و من در این باب بناموس خود قسم میخورم که مست نبودم

اپرانس گفت برای من یکسان است که تو

مست بوده یا هوشیار و من با تو مباحثه نمی‌کنم که تو را مست افتاده دیدم و خیال گفتگو از این مطلب با تو نداشتم
فقط میخواستم تو را اطلاع بدهم از این خیانت که تو بمن کردی برای مادموزل دورانطاک سودی
نبخشید و من تعجب دارم که از این خیانت سودی بتو عاید نشد و جان و آبروی من در مقام خطر افتاده بود

پونطی قسم مخور و حاشا مکن این کار که تو

کردی خیانتی آشکار بود
پونطی گفت من هرگز بخیانت نمیکنم و خیلی فرق است میان شخص خائن تا آدمی بدبخت اپرانس گفت

این کاریست که گذشته تو هر اسمی میخواهی باین کار بگذار برای من بی تفاوتست

پونطی گفت خیلی تفاوت دارد و من طاقت ندارم

بشنوم دوستی من بگمان شده است و من از حرفهای دوست خود البته میرنجم

اپرانس گفت عجب اسم دوستی بردی و حرف از دوستی
گفتی حاشا من حرف دوستی نزدم و از دوستی خبری با تو نگفته و نمیگویم و من از حالا بتو اعلان میکنم که تو اسباب
قتل مرا فراهم آوردی خداوند در حق من رأفت کرده و مرا از این خطر مهلک نجات داد و صریح بتو
میگویم محال است که دیگر من بتو اطمینان داشته باشم آن دوستی که دوست صمیمی تو بود از دست دادی
و من آن اپرانس که دوست تو بود نیستم و عداوت بتو نمیورزم و کینه از تو در دل ندارم لاکن با دیگر دوست

نخواهیم بود و هر جا من ترا ببینم لازمهٔ احترام را از تو خواهم نمود چنانچه سزاوار اصیل‌زادگان است
و من هر وقت ترا دیدار کنم کلاه از سر برداشته ادبت گرفته می‌ایستم اما دیگر دلم را برای دوستی تو
نمی‌توانم بدست گرفته تقدیم نمایم خداحافظ مسیو

پونطی را از شنیدن این حرفهای زمخت لرزه بر اندام افتاده و چنان خشمناک شد که شرر از چشمان
او بیرون جست و خواست در مقابل این حرفها او هم معارضه بمثل کرده و حرفهای سخت در جواب بگوید لاکن
تفصیل شب گذشته بیادش آمد و علاقه که اسپرانس بآن رقعه داشت و اصراریکه درباب ابو یابی او
کرده بود که از این زن بر حذر باش پونطی ساکت شده سر بزیر انداخت و از عشق‌بازی خود نادم
بود و از مخالفت حرف اسپرانس هر لحظه از پشیمانی رنگ دیگری در بشرهٔ او نمایان می‌شد و از حرفهای
سخت اسپرانس زیاده‌تر خشمناک گردید شیطان در وجود او بنای وسوسه را گذاشته القای شرر در وجود
او میکرد تا پونطی را خشم فرو گرفته و از شدت غضب عقل او بکلی زایل شد با صدائی از خشم گرفته
و لبهای لرزان دست را که گرده کرده گفت مسیو راست است من خبط کردم اما این خبط من فقط از بی‌احتیاطی
بوده و تو مرا متهم بخیانت میکنی و از سوء عاقبت این حرف اندیشه نداری و این حرف را در حالتی
میگوئی که از روی صندلی برخاسته و دست بقبضهٔ شمشیر برده مهیای جنگ برپا ایستاده بود

اسپرانس با متانت تمام و از روی خیلی آرام
نگاهی به پونطی کرده گفت در حقیقه از کارهای تو تعجب است با تمام اینکه دست بقبضهٔ شمشیر کرده
مانند ول کرده و ادواطهای تعلیم شمشیربازی را بجنگ دعوت کنی مسیو پونطی هر خیالی کرده اگر تو تشنه هستی

و علم شمشیرزدن را داری ظاهراً من هم از این علم بی‌بهره نباشم و مکرر در جنگها تو مرا دیدی و میبایست
خوب مرا بشناسی که در جنگ بکار بردن شمشیر چه دست و دلی دارم لاکن من زحمت امروز شیطان را
بی‌نتیجه خواهم گذاشت و از زحمت وسوسه و القای تو سوزی خود بر بر دهم هرگز با تو جنگ نخواهم کرد و شمشیر برای
تو نخواهم کشید و از حرفهای که بتو گفته‌ام پشیمان هستم و حق داشته‌ام بعد از آنکه تو آرام شدی و این خشم که
حالا بر تو حکومت میکند بکلی زایل شد خواهی دانست که حق با من بوده است و تو از این گفتار و رفتار من
نصیحتی خواهی آموخت که از برای زندگی تو لازم است و بعد از این با دوستان آینده در رفتار نیکو خواهی کرد

مسیو پونطی من ترا حقیقی دوست میداشتم و ترا
برادر عزیزی تصور میکردم که خداوند از راه لطف برای من یکسی فرستاده است افسوس مسیو که اختلاف
طبیعت من با تو نگذاشت این دوستی را بسر برده و امیدکه من امروز بتو سخت گفتم با عادت بود که در دوستی
با تو داشتم و الا بعد از این من حق ندارم بتو عتاب کنم و از این سخت‌گوئی از تو معذرت میخواهم زیرا که این نوع
گفتگو حق دوستی صمیمی است و از اینکه من امروز رفتار رفیقانه ندارم عذر میخواهم

پونطی از شنیدن این حرفها از حرکت خود پشیمان شد و حالت او بیشتر از پیشتر مشوش گردیده از مذلت و توبیخی
اسپرانس و حرکت بی‌موقع خود چنان مشوش شد که بیکباری از نظر او بلند شد و کفیعف باد و دستها را
گرفته و دو دست را بر روی قلب خود گذاشته بمثل آنکه میخواست باری قلب او را از بلندانی گرفته نگهدارد
دیگر طاقت حرف زدن نداشت و خواست چهرهٔ خود را از اسپرانس بپوشاند که این حالت اضطراب
خود را پنهان کند باز ممکن نشد و فقط از جا برخاسته از در اطاق بیرون دوید و بی‌اختیار نالهٔ او بلند شد

و اشک خونین از چهره او سرازیر گردیده و دوان دوان از عمارت بیرون رفت

اسپراسن در اطاق تنها ماند و از دیدن حالت زار رفیق خود خیال نیست نکند که در تشویش و وحشت کمتر از تولیتی بود و چنانچه رسم مردمانی که گرفتار بدبختی میشوند حتی القوه سعی میکنند که دقیقه را از سوء فعل خود ندامت بینند و چهره وسیله تسویش شده رفع حزن و اندوه را از خاطر بنمایند

اسپراسن نیز کوشش میکرد که حزن و اندوه در وجود او مستولی شده ملاحظه کرد دوست واقعی چون تولیتی از دست او رفته و امیدی بوصال کابریل هم برای او باقی نمانده این تمول و عمارات عالی و اسبابهای قیمتی بچه کار او میآید چنانکه رسم تمام عشاق است بخیال معشوقه پناه برده قطع تمام خیالات آینده نمود

اسپراسن نیز بخیال کابریل افتاده و ملاحظه حال تولیتی که او را تنها گذارده بود و خیال کابریل دیگر طاقت برای او باقی نگذاشت و بی اختیار اشک خونین از دیده و دامان میریخت و بعد از مدتی گریه و زاری خود را بطوری دلداری داده و با خود گفت در هر مصیبتی شخص باید دل قوی داشته باشد چه برای من لازم است که خود را دلداری دهم اگرچه دیگر مثل تولیتی دوستی نخواهم یافت و بخیال مهربانیهای تولیتی افتاد که از اول آشنائی تا آن وقت دقیقه از دوستی اسپراسن قصور ننموده بود خیال چشمهای سیاه و چهره سفید و دندانهای براق تولیتی از نظر او محو نمیشد و با خود میگفت آه تولیتی بعد از تو چه کسی با من مهربانی کرده و در وقت اندوه مرا دلداری خواهد کرد و بعد از تولیتی درد دل را با که بگویم و از حزن و اندوه با که سخن برانم آه که نمی توانستم اهمیت این قضیه را با تولیتی بگویم که او گمان میکند

اهمیت این رقعه را برای حفظ او میخواستم آه چه قدر من بدبخت هستم مقدر من این بوده که جوانی را با حزن و اندوه بگذرانم و آخر کار از غصه هلاک شوم من که نه خویش خود را میشناسم و نه پدر و مادر خود را دیده ام که چه اشخاصی هستند این اسم من از اول اسباب بدبختی من شد و این نام اسپراسن که بمعنی امیدواریست مرا از زندگی و عیش دنیا ناامید کرده است عقل من میگوید باز امیدوار باشم اما از کجا و از چه راه کاش مادر که اسم مرا امید در گذاشت مرا ناامید نمیساخت و خیالات اندوه بر او مستولی شده که راه مفری برای خلاصی خود ندیده مگر آنکه بزانو در آمده خدا را ستایش کند در حال بزانو در آمده و در حضور معبود حقیقی بتضرع و زاری جبهه عبودیت بزمین میسود و بزاری خود را از درد و حزن مستغنی ساخت

۲۰

فساد تحریک اتراک

شاه در حیاط قصر سنت ژرمن گردش میکرد و نوشته در دست داشت و با توجه مخصوص آن نوشته را مطالعه مینمود و نزدیکی شاه لاوارن ایستاده بود و شاه خود را چنین جلوه میداد که هر کس او را میدید گمان میکرد در کار دولتیست

و شاه جدا بعضی سؤالات از لاوارن کرده و آن نوکر محرم جواب میگوید زیرا که شاه میدانست

از اطراف او می‌شنید و از پنجره‌های عمارت او را می‌نگریست که طرف چپ شاه لاوارن بود و شاه در

اثنای راه رفتن از لاوارن سؤال‌ها می‌کرد و لاوارن سر را پائین انداخته و جواس خود را جمع کرده

که در مکالمه شاه کلمه ترک نکرده جواب بگوید

شاه در حالتی که با غذر او دست داشت و راه می‌رفت از لاوارن پرسید تو گفتی هاریت بیچاره حالش

بهتر است لاوارن گفت آری اعلیحضرتا ناخوشی سختی بود که من تصور خلاصی او را نزدیک داشتم ولی

حالا امیدوارم از خطر گذشته باشد

شاه گفت اگر این دختر بمیرد من زیاد محزون میشدم و در حقیقت بجو نکلی او این دختر سراغ ندارم

که بگویم بجای هاریت نامی معشوقه را با او یکی دارم

لاوارن گفت من هم محزون بودم زیرا که این دختر را عاشق و شیفته شاه میدیدم و قلباً خیلی مایل

شاه است نه از برای حب مال و جاه هاریت بقدری شما را دوست میدارد که محبت او

قریب بجنون رسیده است

شاه گفت این چند روزه راپورت غریبی از هاریت دارم و من راپورت دو دانه چند شب قبل

یک ساعت از نصف شب گذشته فریادی هولناک از خانه میسو دو دانطراک شنیده شد که تمام همسایه‌های

او بیدار شدند و آن شب در آن محله شورشی بر پا شد و در حقیقت تماشاخانه در خانه میسو دو دانطراک

بپا کرده بوده که تصور او را نمی‌توان نمود

لاوارن گفت عجب در خانه میسو دو دانطراک این همه شنیده شد شاه گفت آری در خانه گفت دو دانطراک

اول فریادهای پی در پی از زنی شنیده شد بعد از آن صحبت بعد میسو دو دانطراک با لباس خواب

تیری در دست و از اطاق خود بیرون آمد با اطاق هاریت با یاری نوشته و چند مرد دیگر مرافعه

و مباحثه درباب رقعه داشتند اما راپورت چی نتوانسته درست این سر را کشف کند و بداند این چه رقعه است

لاوارن گفت من میدانم و حالا

فهمیدم چه شبی بوده و تفصیل آن شب از این قرار است که بنده کاملاً اطلاع دارم و عرض میکنم

شاه گفت تفصیل و مضمون رقعه را نیز میدانی

لاوارن گفت با تمام میدانم و پلیس اعلیحضرت قابل بوده است و وقایع را آنچه باید بداند

خوب دانسته است

شاه گفت آری خوب پلیسی است اما افسوس که مضمون آن رقعه را نتوانسته بداند که رقعه از

کی بوده و کی نوشته شده است

لاوارن گفت حقیقت مطلب این است که من عرض میکنم مادموازل هاریت بنا بر رسم معمول رقعه عاشقانه

بشاه عرض کرده با وجود آنکه نهایت احتیاط را مرعی داشته که پدرش از این رقعه و ارتباط با شاه

چیزی نداند پدرش فهمیده که رقعه بشاه نوشته و در آن شب خیال داشت که دختر خود را بهلاکت برساند

شاه گفت آه چه طور فهمید که این رقعه را من نوشته

لاوارن گفت اعلیحضرتا میسو دو دانطراک عمر خود را صرف این دختر کرده است و لحظه او را از نظر نمیگذارد

شاه گفت معلوم میشود میسو دو دانطراک وحشی و بی رحم است لاوارن گفت نه اعلیحضرتا این طور نیست

لاکن در حفظ ناموس بی جهت بسیار است و در آن شب بیچاره هاریت از خجالت و شرمساری نخفته و پدر

نزدیک بود قالب تهی کند

شاه گفت عجب قضیه سختی بوده و چه صدمه فوق العاده باین دختر بیچاره وارد آمده

لاوارن گفت آری اعلیحضرتا آن شب مسیو دو انطراک هاریت را

زیاد تهدید کرده و قسم خورده که اگر دفعه دیگر بداند هاریت کاغذی نوشته او را هلاک کرده یا حبس

مؤبد نموده یا بکلی بدختران تارک دنیا فرستاده که تا زنده است خلاصی نداشته باشد اما این دختر رشادت

بخرج داده با این همه تهدیدات و بیم قتل رقعه را بسید رزنه نموده

شاه لحظه بفکر فرو رفت و از عصمت هاریت و غیرت

کنت دو انطراک فکر میکرد

لاوارن باز شروع بسخن کرده گفت اعلیحضرتا اگر ملاحظه بکنید هاریت با این عشق سرشار از شاه دوری

مینماید از خوف عصمت اوست و اگر آمدن هاریت نزد شاه در شهر شایع شود لابد پدرش او را خواهد

کشت حیف که این دختر بیچاره نمیداند چه کند از یک طرف عشق بی نهایت شاه و از طرف دیگر خوف

ناموس و تهدیدات پدر

شاه گفت لاوارن از پشت پنجره هاریت پیدا شد من پرده پشت پنجره را دیدم حرکت کرد خوب است

حالا تو تعقیب بکنی لاوارن آهسته خود را عقب کشیده و بند کفشهای خود را اصلاح میکرد

شاه بعد از راه رفتن زیاد باز لاوارن را دید گفت

خوانده گفت من اگر بخواهم موافق دل خودم و هاریت رفتار کنم اسباب رنجش دو دولت

خواهد شد و من نیز تکلیف خود را در باب این دختر نمیدانم

لاوارن گفت اعلیحضرتا باید فکری بکنید که این دختر بیچاره از غصه و درد عشق شما جان ندهد شاه گفت

چه بکنم

لاوارن گفت قوت قلب و عزم شاهانه اصلاح هر کار مغشوش را خواهد کرد

شاه گفت پدر این دختر حیوان وحشی است و من میل ندارم در عشق بازی اسباب آزار خاطر یک پدری

بشوم و در خانواده اسباب نزاع فراهم بیاورم من دوست میدارم عشق بازی بی همهمه و غوغا را

لاوارن گفت اگر اندک توجه بفرمایید این

عشق بازی شما با این در کمال سهولت خواهد گذشت و پدر او را نیز میتوان بهر قسمی است راضی کرد

شاه گفت بسیار خوب اگر پدرش راضی نشود من

این دختر را دوست میدارم و بعشق بازی او مایلم آنوقت چه خواهد شد

لاوارن گفت رضایت پدرش سهل است

شاه گفت چه میخواهد راضی نشود

لاوارن گفت کاری میکنیم پدرش هم خواهشی کند که اسباب زحمت شاه نشود و بالاخره مقصود دختر هم همان

خواهش پدر است و دیروز هاریت بمن میگفت که این پادشاه عادل در حق من عدالت نمی کند و این همه

عشق که من با او دارم او هیچ ملتفت در حق من نمی نماید شاه گفت چه میخواهند اگر مقصود پول است هر چه بخواهند

به پدر و دختر پول خواهم داد کالانسکیم این همه زحمت که من برای مخلوق فرانسه متحمل میشوم از این جهات

و مخارجات من باز دلتنگ هستند

لاوارن گفت اعلیحضرتا تمام مخلوق فرانسه رعیت شاه میباشند و رعیت را در مقابل میل شاه گفتگوئی نیست

شاه گفت آیا اگر پول دادن کمتر در نظر ایشان راضی بشود یا بیشتر دلتنگ خواهد بود که او را مانند

متاع تجارت خرید و فروخت میکنند

لاوارن گفت یقین است اگر پاریسیت این حرف را بشنود زیاد دلتنگ خواهد شد و از تکلیف و دلتنگی من بیشتر

از آن است که شاه مرا مانند دختران دربخانه تصور کرده است که مایل بجواهر یا پول میباشم

شاه گفت پس این دختر از من چه میخواهد لاوارن

گفت او یک محبتی از شاه میخواهد که آن محبت برقرار بماند

شاه گفت بچه چیز مایل است

لاوارن گفت مثلاً یک وعده که شاه باو قول بدهد

شاه گفت معنی این خواهش را نفهمیدم

لاوارن ساکت بجای خود ماند

شاه گفت کالانسکیم او وعده عروسی از من میخواهد که او را بشرط زناشوئی قبول کنم و اگر این حرف را

کرده است یقین خبر نداشته است که من وعده صریح و قول بدوشس دوبوفورت داده ام و عنقریب

عروسی دوشس شروع خواهد شد لاوارن تبسمی کرده شاه گفت این تبسم تو را نفهمیدم از چه جهت بوده است

لاوارن گفت تعجب میکنیم از حالت

شما که بواسطه رقت قلب کارهائی که نزدیک با تمام است عقب میاندازید

شاه گفت معنی این حرف را نیز نفهمیدم و مقصود تو را

نمیدانم لاوارن گفت آیا شاه بمن اذن میدهند که تمام خیالات خود را بعرض برسانم

شاه گفت بگو هرچه خیال کرده و چیزی از من پوشیده مدار

لاوارن گفت این خانواده انطراک خیلی خودپسند میباشند و زیاده هم حریص هستند

شاه گفت این دو صفت را در خانواده انطراک میدانستم

لاوارن گفت بواسطه این دو صفت این دختر بیچاره را تشویش کرده اند و تا مقصود آنها حاصل نشود

به پیشرفت مقصود اعلیحضرت رضا نخواهند شد

شاه گفت اما در باب حرص و طمع آنها میدانم و گمانم این است بتوانم آنها را سیر بکنم بنوعی که راضی بشوند

لاوارن گفت خودپسندی و تکبر آنها

نیز کار سهلی است مثلاً دوشس دوبوفورت یقین دارد که شاه او را بالعقد شرعی خواهد درآورد اما آنها هم همینطور

شاه گفت آری این طور است که گفتی

دوشس حق دارد که زن شرعی من بشود بجهات چند که بعضی را تو نیز میدانی و دوشس اولاد

این مقام است

لاوارن گفت در اینکه سزاوار این مقام است کسی را حرفی نیست لاکن بعد از آنکه اعلیحضرت علیا کرده است

طلاق گوید و بخواهند زنی را از نجبای فرانسه جفت بکنند دو نظر اکثر محقق است که این عروسی را
برای دختر خود بخواهد بهمین ملاحظه دوشس این افتضاح را طالب است

شاه گفت بعد از آنکه من ملکه ام را ترک کرده طلاق گفتم تمام نجبای فرانسه که دختر خوش صورتی دارند با من چنان
خواهند شد که آرزوی این عروسی را بکنند لاکن در این باب آرزوی آنها شرط نیست بلکه رضای من
شرط است و من تا حال چنین وعده بمادموازل دو وانتراک نداده ام و اگر احیانا بکسی وعده بدهم
لابد بوعدهٔ خود وفا خواهم کرد و البته بر ذمه پادشاه واجب است که بوعدهٔ خود وفا کند فرق است
مابین قول پادشاه و قول هر کسی چون تو آری لاوارن من قول صریح بدوشس داده ام و ایشان
مستحق زناشوئی من و جلوس بر تخت فرانسه دوشس دو بوفورت است

لاوارن را شنیدن این حرف چنان بود که صاعقه از آسمان برا او نازل شده باشد و با خود
زیر لب بگفت آه وعدهٔ قول صریح کابریل ملکه فرانسه شد

شاه گفت در باب وعده بغیر از وعدهٔ زناشوئی هر چه بخواهد مضایقه نخواهم کرد

لاوارن گفت تمام آرزوی این دختر این بوده و گمان میکنم که بجهة مال دنیوی مازیت فریفته شود
اگر چه او بشاه عاشق است اما وقتیکه مأیوس شد آلوده درمیان خانه خود خواهد مرد و من یقین
میدانم اگر این دختر منظور نظر شاه نشود شوهر اختیار نخواهد کرد بیچاره یک دل دارد و تمام آن را
بشاه داده است

شاه گفت آه خدا نمی پسندد که من بچنین
دختری ظلم کنم و او با آه و رنج و درد دست کشته قبل از آمدن عمر طبیعی بدرود جهان گوید

لاوارن گفت من یقین میدانم
اگر این دختر از مراحم شاه مأیوس شود با ناامیدی جان خواهد سپرد و برای شاه چه قدر است
که این بیچاره را از قید غم رهانیده و بحضور پدر ستمکارش وعده باو داده و این دختر را از دل
این حرف مژده سلامتی داده از قید غم و الم آزاد کند و آنوقت این دختر حق دارد که از منزل خود برود و
کرده خود را در آغوش شاه جای دهد دیگر اقوام این دختر نمی توانند ایرادی باین دختر گرفته با تهمتش
بسوزانند و تا چندی شاه کام دل حاصل کرده و مازیت هم بآرزوی خود رسیده بعیش و عشرت
مشغول خواهند بود و اگر بعد از آن شاه بخواهد زن دیگری اختیار کند امکانی نخواهد داشت دختر
و مازیت را بدادن پول و ملک و جایزه و منصب میتوان راضی کرد که از وعدهٔ شاه صرف نظر کنند
آنری در حالتیکه غرق بحر تفکر و مستغرق دریای تدبر بود سر برآورده گفت ابدا مردمان در کار
مرتکب چنین خطائی نخواهند شد

لاوارن گفت اما این کار برای شاه نفع کلی دارد و باین دختر بدبخت هم رحم کرده اند که شب و روز
برای شما خواب و آرام ندارد

شاه بحقارت بلاوارن نگریسته و گفت فوکت تو مرا بر ذلالت تحریص میکنی ولی من هرگز این
نصیحت را از تو نخواهم شنید (فوکت اسمی بود که شاه در وقت تغیر لاوارن را بآن اسم میخواند)
تو برو بهر نوع مقتضی است با مادموازل دو انطراک صحبت بدار و بغیر از این خواهش ببین چه خواهشی
دارد

لاوارن گفت علیحضرتا مازیت هر وقت مرا

به بیند که صحبتهای شما میرسد و اگر من اظهار محبت شما را باو بگویم مثل روغنی است که او را بروی
آتش مشتعل ریخته‌ام اما اعلیحضرتا چه باو بگویم که غمناک نشود و این فرشته که قابل استاد است
سرد و رکند اگر من خبر خوشحالی برای او ببرم یقین از مسرت بیهوش خواهد شد

شاه گفت بس است. لاوارن اصرار زیاد مکن

لاوارن گفت اعلیحضرتا من میدانم که اصرار میکنم اینها همه از لوازم دل زن است و من ناچارم عرایض اورا
بعرض برسانم اگر می‌دیدید چگونه اشتیاقی برساندن عرایض خود دارد و به چه حالتی این مطالب را
درخواست میکند. مرا تمسخر نمودید

شاه گفت بس است برو و بکوشه تو چون شیطان انسان را از جاده مستقیم خارج میکنی من میخواهم
باسوئی صحبت بدارم که لالان وار شده آنهائی که با او هستند درست تشخیص نمیدهم تو نگاه کن
ببین کیست همراه صدراعظم که میآیند

لاوارن گفت میرزا است که با صدراعظم می‌آید و دو کرین نیز با او بود و حال ایستاده تا بکنند
قراول صحبت میدارد

شاه گفت لاوارن زود برو که من میخواهم باسوئی صحبت بدارم

لاوارن مانند راسو خود را بمیان بوته‌های گل انداخته از طرفی بدر رفت

شاه دید سوئی آهسته بطرف او می‌آید و منتظر احضار را دارد شاه او را نزدیک خود خواست
سوئی نزد شاه آمده این وزیر با مدار طبیعی چهره مغموم داشت

و درین روز علاوه بمعمول چینهای چهره اش بیشتر نمود که شاه بنظر اول دانست وزیر امروز
پریشان خاطر است — شاه گفت دوست من امروز در چشمانت
میبینم خبر بدی برای من آورده چنانچه در قصه اعراب مشهور است جادوگران کارهای
خارج از طبیعت میکردند شاید پولهای خزانه من مبدل ببرگ درخت شده است

صدراعظم گفت نه الحمدلله پولهای شما بجای خود است و هر روز مبلغی بآنها افزوده میشود
ولی من امروز بشما زحمت میدهم برای یک سؤال و جواب حتمی از شما میخواهم که دیگر تردید نداشته
باشم — شاه گفت در باب چه مطلبی است
که جواب صریح را باین اصرار از من درخواست میکنی

وزیر با حالتی مبهوت گفت از برای کاری که امروز مهم تری از این کار در پیش ندارید

شاه گفت یقین در باب عروسی من است و شما در باب عروسی و زن گرفتن من زیاد دقت میکنی

سوئی گفت آری اعلیحضرتا بر من لازم است که در این کار
دقت بسیار داشته باشم عادت من بر این جاری است

شاه گفت پس عادت تو بر این جاری است که هرگز مرا خوش وقت و شاد نه بینی و اسبابی فراهم
بیاوری که زندگی مرا تلخ بکنی

وزیر ساکت مانده جوابی نداد و بعد از لحظه گفت اعلیحضرتا من همیشه خوش بختی و خوشوقتی شما را
طالبم و از این جهت میخواهم زنی داشته باشید که در صورت و سیرت و ثروت و عصمت و نجابت

اول شاهزاده خانم اروپا باشد و بواسطهٔ آن عروسی اقتدار شما در اروپا زیاد شود و ثروت
شما مضاعف گردد — شاه گفت ثروت من مسرت من است و من
همیشه میخواهم مسرور باشم و ابداً عشق بثروت ندارم و عقیده‌ام براین است که برای هر کسی واجب است در
فکر عیش و مسرت خود باشد نه فکر اندوختن زر و مال

سولی گفت برای تمام مردم آری اما برای شاه نه

شاه گفت دولت من مکرر بتو گفته‌ام و حال هم تکرار میکنم من از این ادله و براهین که برای زن گرفتن من
آورده اید سیر شده‌ام و خواهش میکنم مرا بحال خود واگذارید و من یقین میدانم این روزها موقع عروسی
من است و من نیز از زن گرفتن ناچارم و قصدم را بتو گفته‌ام این روزها زن خواهم گرفت

سولی گفت اگر این زن که میخواهید بگیرید مقتضی شأن
سلطنت نباشد چه باید کرد

شاه گفت آه در باب عروسی که شنیده‌اید اگر دوشس دولورت این حرف را از شما بشنود خیلی خواهد رنجید

سولی گفت من در باب عروسی حرفی نگفته‌ام و با او دائم
صحبت میدارم

شاه گفت دولت من از شما خواهش دارم عروسی دوشس را بحال خود بگذارید من میدانم چه میخواهید
بگوئید و این حرفیست که تمام مردم میگویند لاکن بحال من فرقی نمیکند تو و تمام مردم میگوئید شاهزاده
خانمهای خوشگل و متشخص در اروپا هست که مقتضی پیشرفت کار پادشاه و امور مملکت اقتضا میکند

من از آن شاهزاده خانمها بحبالهٔ نکاح در آورم اما این کاریست گذشته است و من نمیتوانم
عروسی کنم بدون اینکه زن من شاهزاده خانمی باشد

سولی گفت پس اعلیحضرتا هیچ زن نگیرید و همین طور آزاد باشید و بآزادی مشغول عیش باشید
شاه گفت راست میگوئید لاکن من
اولاد لازم دارم و بر من واجب است ولیعهدی برای مملکت فرانسه معین کنم و دوشس دولورت
این خدمت را برای من و مملکت فرانسه پیش انداخته است و سزار کوچک را من خیلی دوست میدارم
و این بچه لایق محبت من است اگر من دوشس را بعقد در بیاورم این بچه اولاد شرعی من میشود و یک
بچه حرامزاده خواهد بود و یقین است یک بچه حرامزاده ولیعهد من نمی تواند بشود اما بر عکس بمحض
عقد کردن دوشس سزار از اولاد حلالزادهٔ من بشمار رفته میتوانم فوری او را ولیعهد کرده
و بعد از من به تخت سلطنت فرانسه جلوس نماید آه سولی بخند و سخن مرا استماع کن دوشس دولورت
مرا دوست میدارد و من هم او را دوست میدارم اگر تو با در منیکی این سخن که من میگویم کسی مرا دوست داشته
باشد اصلا خیال نکند چنانکه اشخاص هستند که بتخت و تاج من طمع دارند و جمعی از مردم اطراف مرا گرفته و نقشه
دیگر کرده‌اند و مراتب و در بچه میدارند بتحریکات زیاد و طمعهای بیجا و جاه طلبیهای بی اندازه و مشتبه‌های
طولانی قوت سلطنت مرا ضعیف کرده است و چنین حالات مرا آشوب کرده است که فکر کارهای خود و منافع مملکت
را نمی‌توانم بکنم

سولی تو نمیدانی قوه و قدرت منافقین و دوک دو ماین را من صریح بتو بگویم ده نفر از منافقین

دو دو نفر چون دو دماین با اسلحه های خود نمیتوانند بقدر یکنفر زن بمن و ضرر بمملکت من وارد بیاورند

سولی آیا خیال میکنی برای چه

با این زودی ریشم سفید و آثار پیری در چهره من هویدا شده است که تو نمیفهمیدی من قوت زنها را خوب میدانم و از آنها میترسم من نمیخواهم حرص جاه طلبی زنها جهت رعیت مرا مبدل بزحمت کنند وقتیکه من زن گرفتم این جاه طلبیها از خیال خود فارغ شود و من نیز آسوده خواهم بود و این حرکات ساکن شد من نیز راحت خواهم شد من حالت خودم را خوب میدانم و برای من الان راحت لازم است و یقین بدانید بعد از عروسی من با دوشس بکلی راحت خواهیم بود کسی که در این دنیا اسباب راحت من بوده فقط دوشس است بعد از آنکه بعقد من درآید بدون حرص و جاه طلبی قصد آزار رعیت نکرده اسباب راحت من خواهد بود و من نیز از خیالات دور و دراز آسوده شده و آنهائیکه بقصد مزاحمت من و حرص جاه طلبی طمع بسرالت سلطنت من کرده اند بعد از عقد دوشس مایوس شده مرا آسوده خواهند گذاشت و من در آنوقت میتوانم آسوده گی تمام در فکر آسوده گی رعیت و ترقیات دولت باشم این تیرها که بقصد آزار من بکمانها گذاشته اند سپری لازم دارد و عروسی من با کابریل سپر دفع این تیرهای زهرآلود است

آه سولی این اشخاص که هر ساعت با اسلحه های مهیب و مختلف بمن حمله میکنند تمام این اشخاص زنها میشوند و اگر این مهاجمین مرد بودند و در میدان رزم بمن حمله میکردند تو میدانی که من باک نمیداشتم اما من از زنها میترسم تو میخواهی که الان یک شاهزاده خانمی بگیری که برای پلتیک مملکت نافع باشد همین طور تو را آسوده خواهد

گذارد اما من برای تو شرح داده ام و آنچه مطلب بگویم گفته ام من زنی میخواهم که اسباب راحت من باشد و از او مطمئن باشم که برای حرص و جاه طلبی هر روز اسباب زحمت من و رعیت نشود تو هم مکرر از اسباب مسرت من باش و مرا سرد مکن و خواهش از تو دارم که حواس مرا مغشوش نکنی تو عاقلی و من محتاج بعقل و رای تو هستم بی سبب از برای زن گرفتن من حواس خود را مختل مکن و در جهت مرا در این باب به پلتیک ترجیح مده

سولی در حالتیکه از شنیدن حرفهای شاه خوشحال بود و باین صداقت و راستی که شاه مطلب خود را بیان کرده وزیر را مایوس نمود باز وزیر گفت اعلیحضرتا اگر من با ملیفر چون خودی مباحثه داشتم دلیلهای واضح در رد این سوالات حاضر کرده میگفتم که او را مجال انکار نبود ولاکن از بدبختی طرف مکالمه من پادشاه است و بر من واجب است که بعد از این نطق مفصل شاه میل خاطر و نفع شخصی او و منفعت مملکت ترجیح داده ساکت باشم

شاه از شنیدن این جواب ابروها را درهم کشیده و رو ترش کرده ساکت ایستاد

باز سولی شروع بسخن کرده گفت افسوس که راه راستی راهی است مشکل و پر است از خارهای بلند و حشرات گزنده عابر را از این راه زحمات زیاد در پیش است و لبش ضربت نیشهای زهرآلود را باید متحمل شود بدا بحال نوکری و لشکری که بغیر از ناموس خود و افتخار ولینعمت چیزی را طالب نباشد و از این شاهراه صداقت قدمی منحرف نه نماید

شاه گفت سولی من تمام این حرفها را میدانم و خیالات شما را هم دانسته ام لاکن من نمیخواهم شاهزاده

خانمی را بعقد در آوردم که برای جاه‌طلبی و تکبر هر روز تولید زحمتی برای من و مملکت نشود و از کجا که این
شاهزاده خانم بزودی آبستن شده پسری بزاید که من آن پسر را ولیعهد بکنم و حال آنکه خیال من و تو
از این عروسی معین کردن ولیعهد است

دوشس دولوفورت که در نجابت از خانواده قدیم و محترم بوده و پسری باین خوبی دارد از دست
بدهم

نه سوکی من نمیخواهم شاهزاده خانمی به تخت سلطنت بنشیند بلکه میل من آن است که خوشگل‌ترین و نیکو
ترین و بهترین زنها را با خود شریک نمایم که اخلاق او را آزموده‌ام و بهتر از او زنی در تمام
اروپا ندیده‌ام آنها که مرا منع از ازدواج دوشس بکنند از دو فرقه خارج نمیشوند
یک فرقه آنها جبان و بیدل میشوند فرقه دیگری را تحریک و تطمیع کرده‌اند و این فرقه دوم
هرچه بتوانند در حق دوشس دشمنی خواهند کرد حتی آنکه او را متهم ببعضی گناهان خواهند نمود
لاکن من دوشس را خوب میشناسم و اخلاق او را میدانم امروز برای شراکت من و ارتقای بتخت
سلطنت فرانسه که اول سلطنت مقتدره اروپاست بغیر از دوشس دولوفورت کابریل داستره
کسی سزاوار نیست و من لابد او را بتخت سلطنت نشانده و شریک پادشاهی خود خواهم نمود

سوکی گفت حال که چنین شد
برای ثابت مرا هم حرفی نیست و در این صورت مانعی از برای ازدواج شاه با دوشس نخواهد
بود مگر . . . . شاه گفت چه مانعی است وزیر گفت اعلیحضرتا آیا فراموش کرده ملکه مارگریت را که هنوز

طلاق شرعی میان شما واقع نشده است
شاه گفت من فراموش نکرده‌ام ولیکن اتفاقات میان من و این زن گذشته است که
هرگز فراموش نخواهم نمود
سوکی گفت رضایت او در این طلاق شرط است شاه گفت خیلی خوب من گفتگو را با پاپ هم
کرده‌ام
سوکی گفت اما ملکه مارگریت هرگز راضی نخواهد شد که . . . . .
شاه گفت که چه
سوکی گفت بعد از طلاق شاه جای او را بزنی بدهد که در رتبه و مقام با او برابر نباشد
و آن زن شان جلوس بتخت سلطنت را دارا باشد و اسباب ترقی و خوشبختی مملکت شود
شاه که از شنیدن این حرف مشوش شده بود گفت این هم از تحریکات دشمنهای دوشس است
و ملکه مارگریت در مدتی که زن من بود و قبل از آنکه زن من بشود از آنچه توانست به مملکت من
صدمه وارد آورد و دسیسه کاریها کرد که سزاوار گفتن نیست حال هم بتحریک مفسدان با آنکه او
نمیخواهد دخل و تصرف بکند ولی از برای طلاق زنی را بعد از خود میخواهد جانشین او باشد که
برتبه و مقام از او کمتر نباشد و این بازی را در آورده اگرچه این بازی اسباب دلتنگی
دوشس خواهد شد لاکن بازی بدبختی است و این بدبختی نصیب بازیگران خواهد شد
سوکی گفت اعلیحضرت شما این کار را پست بازی تصور کنید

ملکه مطلب مهمی است اگرچه امروز اقتدار شما خیلی است لاکن اقتدار قانون مذهبی هم اقتداری را

معدوم صرف میکند. و ملکه ما زابت در این دعوی محق است بطوریکه یقین حضرت پاپ نیز تصدیق

قول او را خواهد نمود و اذن زن گرفتن بشما نخواهد داد

شاه بفکر فرو رفته با خود میگفت این زن چه قدر شریر است آیا کاربل چه بدی در حق او

کرده که این طور دشمنی میکند

سوری باز شروع بسخن کرده گفت ملکه ما زابت مدعی است که طلاق او صحیح نیست مگر وقتیکه شاه

زنی را برتبه و مقام او بعقد درآورد و این مطلب را نیز بحضرت پاپ اعلان داده است

شاه فریاد برآورد گفت آه این تقصیر منست

اگر میدانستم روزی این حرف را خواهد گفت پست درجه رتبه او را تا حال پایین آورده بودم من

با این دختری که از خون پادشاهان فرانسه بود رحم کردم من حیات او را محکوم بکنم که تا دائم العمر

در دیری منزوی بوده و بکسی مراوده نکند با آنکه او را بجاهی افکنده و این آخرین خون دل را

که هر لحظه جوششی دارد افسرده کنم از رأفت نکردم و حال این زن شریر برای من سنگ ... مرا از نظر

بیندازد و اشتر ... نمیدانم بعد از این چه رفتار باید کرد

سوری گفت شاه باید این رفتار را خیال دارید اسباب مخاطره بشود

شاه فریاد برکشیده گفت تو بر من ترحم میکنی که مخاطره بنفسیم من خطری در مقابل خود نمیبینم نگواهم

گذاشت و این مخاطره را بدلایل براهین برطرف خواهم کرد و اگر بدلایل براهین برطرف نشود با

حم،

چگونه خود محو و معدوم خواهم نمود و آنهائیکه خیال دارند مرا اذیت بکنند اذیتها خواهم کرد من

بجای پارلیت پیر کاربل جوان را بتخت خواهم نشاند و قبل از عروسی این زن شریر را بدیری منزوی

خواهم کرد و خود را از شر او آسوده خواهم نمود

سوری که از خشم دندانها را بهم میسود گفت اعلیحضرتا شما این طور آزاد میشوید که بتوانید این خیالات

را از قوه بالفعل بیاورید

شاه گفت خدا مرا ببخشد اگر این کارها را بکنم برو برو من تو را با مارگریت شریر شیطان میکنم

حال که تو هواخواه دشمنان من هستی منتظر باش من سزای اعمال تو را بزودی خواهم داد و من

خوب میتوانم در مقابل دشمنان خود و دوستانی که با دشمنان من مراوده دارند خود را حفظ

کنم و شر آنها را بسهولت از خود دفع نمایم تو بزودی قوت و قدرت مرا خواهی دید برو بسوی ارد

زود برود آه این است مسیو شوالیه گرین که رسید و شاه شوالیه را خواسته گفت بیا

شوالیه مرا دلداری بده که دیگر دل برای من باقی نگذاشته اند

سوری خار و حقیر با حالتی مضطرب و پریشان تعظیمی کرده و راه خود را گرفته از نزد شاه بیرون

رفت   مسیو رانت با حالتی مشوش و خاطری متوحش منتظر

مراجعت سوری بود که به محض اینکه دید است از نشانهٔ چهره او دریافت که مقصود حاصل نشده است

و از طرف سوری آمده از او دیگر گفتگوی با شاه در پرسش گرفت

سوری گفت دیگر امیدی برای شاهزاده خانم شما باقی نمانده است و دوشس دو لو فورت ملکه فرانسه خواهد بود

هر قدر میخواهی استهزا بکن حق داری

مسیو زرت را از شنیدن خبر یاس چنان رنگ تیره شده و صورت عبوس نمود که بخوک جنگل زیاد
شباهت داشت تا به جنس بنی آدم زرت با این حالت لحظه فکر کرده شیطان بخیالات جهنمی او دم دمیده
تا غرشش را چه گرد خود را از سولی دور کرده در حالتی میگفت خیلی خوب خواهیم دید شاه مانند غرق
شده که بواسطه تخته از غرق خلاص شده خود را بساحل برساند

شاه ملیه بیازوی شوالیه داده نفسی آسوده کشید بعد از لحظه سر برآورده گفت شوالیه من
چه قدر در زحمت هستم شوالیه گفت کیست که در زحمت نیست شاه گفت تو نیز از رزحمتی شده برای
لکن هانری چه ممکن است آدم زنده بدون زحمت در این دنیا زیست کند

شاه گفت میدانی در فرانسه هر قدر اشخاص شریر یافت بشود تمام
این اشرار برضد من متحد شده اند

شوالیه این شکوه کار فریاد برکشیده گفت عجبا برای چه برضد تو متحد شده اند

شاه گفت برای آنکه میخواهم دوشس
دو لوفورت را بعقد حلال خود درآورم

گویا گفت عجب حماقتی هستند این اشخاص شاه آهی کشید

شوالیه باز شروع بسخن کرده گفت این کار باحدی دخلی ندارد که تصرفی بکند زن باید مطیع
طبع شوهر باشد و تو طفل نیستی که ولی تو از گرفتن زنی که مطبوع طبع است منع کند عجب از مردمانی

که در این

که در این امورات فضولی میکنند هر کس را میل داری بگیر دوشس را میخواهی بسیار خوب زنی است
هانری چه زود باش او را بعقد خود درآور کسی را یارای چون و چرا نیست

شاه گفت آفرین بر تو اطاعت میکنم حرف تو را او بزودی

دوشس را بعقد خود درمیآورم و دست برگردن شوالیه انداخته صورت او را بوسید و گفت آفرین
بر تو که حرف مطبوعی که من گفتی و مرا دلداری کردی

شوالیه گفت آه هلاک بشوند زنهای عالم که خواه بحلال باشد و خواه بحرام اسباب ملالت
مخلوق میباشند شاه گفت برای چه این حرف را گفتی و چرا
بر زنها متغیر میباشی

شوالیه گفت برای آنکه من بزحمتی افتاده ام و این زحمت رنج من بار متعلق بزنهاست ملاحظه بفرما میشد
آن قراولخانه نزدیک در ایستاده شاه گفت می بینم آفتاب گردانی در دست دارد شوالیه گفت این
قراول بکفر از شجعان فرانسه است که بهموزن خود طلا می ارزد

شاه گفت خیلی خوب برای چه آنجا ایستاده است شوالیه گفت آمده است که از نوکری استعفا نماید

شاه گفت تو چه میل داری آیا او را اذن
میدهی برفتن و استعفای او را قبول میکنی یا اینکه قبول نخواهی کرد

شوالیه گفت هرگز میل بقبول کردن استعفای او ندارم و این شخص از بهترین قراولهای خواجه است
بلکه مثل و مانند ندارد شاه گفت اسم او چیست شوالیه گفت پونلی شاه گفت برای چه آمده است استعفا بدهد

شوالیه گفت برای آنکه با دستش بهم زده و از دست خود آزرده شده است و این کدورت باطنی

شده است که این قرار اول عشق با آن زن داشته است و من میخواهم که این جوان از خدمت شاه

معاف شود و این کار بسته است بمرحمت اعلیحضرت که بگذارید از خدمت خارج شود

شاه گفت هر طور تو بگوئی من همان کار را خواهم کرد

شوالیه گفت اولا باید نباید استعفا کند و باید بجای خود مشغول خدمت باشد

شاه گفت بسیار خوب این کار را خواهم کرد و شوالیه

اشاره به پونطی کرده نزدیک آمد پونطی خیلی تغییر کرده بود و اصلا شباهت به پونطی ده روز

قبل نداشت رنگ زرد چشمانی بی نور در کاسه سر فرو رفته لبهای او بچه مهموم و مغموم چنان لاغر

شده که مانند اسکلت شده بود (اسکلت استخوانهای جانداری که بروی هم ریخته باشند

ولی گوشت و پوست نداشته باشند) پونطی تا سه قدم شاه مانده ایستاد

شاه گفت من شنیدم تو خیال داری از خدمت من استعفا کنی من خواهش دارم که استعفا نکنی و بجای خود

مشغول خدمت باشی پونطی خواست جوابی بشاه بگوید شاه حرف او را قطع کرده گفت من حکم

میکنم تو بجای خود مشغول خدمت باشی و اسم استعفا بزبان نیاوری و شاه به پونطی نزدیک شد از راه لطف دستی

بشانه او زده و یکمشت پول طلا از جیب بیرون آورده بدست پونطی ریخت در آن زمان پول گرفتن بخصوص از دست شاه

مطبوع و افتخار مخصوصی بود لاکن پونطی بیچاره چنان مبهوت بود که اگر شاه انگشتان او را بروی پولها

جمع کرده بود یقین تمام پولها از دستش افتاده و مرحمت شاه نگاهی متفکرانه به پونطی کرده گفت بیچاره جوان

شوالیه باید خیلی از او توجه کنی و شاه بطرف عمارت روانه شد

شوالیه به پونطی نزدیک شده گفت اگر بخواهی خودسری و لجاج کرده و این نوع مرحمت مخصوص را بجا نیاوری

نشمرده باز در استعفا لجاجت کنی با تبر آهنی تو را قطعه قطعه از هم جدا خواهم کرد پونطی را

اشک از چشم جاری شده گفت کاش این حکم را درباره من میکردید که آسوده میشدم

شوالیه گفت بیا برویم در اینجا میان جمعیت که تو را میبینند مورد مرحمت شاه شده گریه کردن مناسب نیست

من امشب بشهر میروم و درباب اصلاح تو با اسپرانس سعی خواهم کرد و شوالیه از راه محبت دست بگردن پونطی

انداخت لاکن این اسکلت بیچاره طاقت این مرحمت را نیاورده از ضعف بروی چمن نشست

۲۱
اقرار

شوالیه دو گرین بنا بوعده که به پونطی داده بود آن شب را در سنت ژرمن نمانده بشهر رفته یکسر بخانه

اسپرانس پیاده شد شوالیه اسب و نوکر خود را بحیاط طرف راست باغ گذاشته خود داخل خانه شده

اسپرانس را جستجو میکرد این شب هوا خوب بود نسیمی سرد میوزید فصل خزانی بود درختها از برگ

عریان شده برگهای خشک بروی زمین فراوانی ریخته و از وزیدن نسیم متحرک شده بهر طرف باد میوزید

برگها مانند سربازانی که بصدای شیپور حاضرباش دوان دوان روانه اند روانه میشدند این باغ قشنگ که

پر از گلهای رنگارنگ و مانند نگارخانه ارژنگ بود و ما مکرر وصف او را ذکر نموده ایم از طراوت افتاده

اردبیل

درختان بی برگ سبز ها زرد شده اثری از گلهای الوان و طراوتی چمن‌ها بجا نمانده و بروی شاخه‌های
لخت کنجشکهای سیاه رنگ با صدای نامطبوع خود فریاد میزدند و در سبزی بغیر از درختان کاج اثری
در آن باغ دیده نمی‌شد

اسپرانس در خیابان باغ قدم میزد و برگهای خشک درختان را پایمال میکرد شوالیه او را از دور دیده
فریاد زده اسپرانس را نزد خود خوانده

اسپرانس برگشت که ببیند چیست و صاحب این صدا کیست که او را میخواند ناگاه شوالیه را دیده شتابان
بطرف شوالیه آمده گفت آه شوالیه خیلی خوش آمدید من مصمم بودم که خدمت شما برسم

شوالیه نگاهی باسپرانس کرده از تغییر بشره او در حیرت شد که چگونه در این مدت اندک که او اسپرانس را
ندیده بود این تغییرات در بشره او هویدا شده

اسپرانس را رنگ از چهره پریده موهای او پریشان شده با حالتی غمناک مقابل شوالیه ایستاده

گرین فریاد زده گفت آه اسپرانس تو را نیز ما شند

پونطلی بیچاره پریشان می‌بینم

اسپرانس از شنیدن اسم پونطلی قرمزی بچهره عارضش نشسته بجای خود ساکت ماند جواب شوالیه گرین نداد

گرین گفت گمان میکنم این انقلاب

حالت تو رابطه کدورتیست که مابین تو و دوستت پونطلی حاصل شده است این کار سهل است زودتر با او
آشتی کن اسپرانس گفت مسیو شوالیه صلح من با پونطلی غیر ممکن است و من تا زنده‌ام با او دیگر دوستی نخواهم کرد

شوالیه گفت ها رفتی مسیو برای یک زن چون تو جوان عاقلی از دوست قدیم خود که سالها رشته الفت و
مودت در میان شما مستحکم بوده دست بر میدارد و بعد هم میگوید که اصلاح میانه ما غیر ممکن است

اسپرانس را چهره برافروخت و چشمانش برق
زده گفت مسیو شوالیه چه کسی بتو گفته است که قطع دوستی من با پونطلی بواسطه یکنفر زن بوده است

گرین گفت پونطلی بمن گفته است

اسپرانس از شنیدن این حرف مشوش شده با اضطراب خاطر گفت پونطلی اسم آن زن را نیز گفته است

شوالیه تشویش اسپرانس را ملاحظه کرده گفت نه

پونطلی جوان صادق القولی است او تفصیل را بمن گفته و اسمی از آن زن بر زبان نیاورده ولی من خیلی میل دارم اسم
این زن که میانه دو نفر دوست صمیمی را این طور مکدر کرده بدانم آه پونطلی از غصه خواهد مرد و ترا هم می‌بینم
کمتر از آن محزون نمیباشی و من صلاح کار شما دو نفر را در این می‌بینم که زودتر آشتی بکنید شما هر دو لاغر
شده از چهره هر دو شما آثار حزن و اندوه هویداست خوبست رحم بخود و دوست خود بنمائید اسپرانس تو
آدم دل سخت و کینه ورزی نبوده ابدا لجوج و خودرای نیستی بهتر این است بدون معطلی اقدام کرده دوست
خود را بیشتر از این محزون و پریشان مگذاری که من یقین دارم اگر وضع حالت او بزودی تغییر نکند هلاک خواهد شد

اسپرانس که درباره پونطلی خیال صلح
نداشت از شنیدن این حکم قطعی که گرین با او کرده بخود میلرزید

باز شوالیه شروع بسخن کرده گفت من تعهد کرده ام که شما را با پونطلی آشتی بدهم و من از بابت این آشتی

بحضور شاه گفتگو کرده‌ام

اسپرانس بخود لرزید و گفت بجهة شاه چه تفاوت میکند که من با پونطی دوست باشم یا نباشم و بچه جهة از کدورت من با پونطی بحضور شاه گفتگو کرده و شاه چرا باید باین کارهای جزئی رسیدگی کند اگر شاه بنای کار خود را باین بگذارد که بامورات جزئی رعایای خود یا نوکران شخصی دخل و تصرف بکند اهل دربخانه چه خواهند گفت

شوالیه که اسپرانس را همیشه رئیس ثقلت و مطیع میدید از این سخت دلی و عدم اطاعت او متحیر شده با خود میگفت آیا پونطی چه کرده است که اسپرانس درباب مصالحه با او این همه تحاشی دارد و برمن واجب است که سبب این کدورت را بدانم ولی از لجاجت و خودسری اسپرانس خشمناک شده بود لحظه سر بزیر افکنده و بعد سر را بلند کرده با نگاهی تند بروی اسپرانس نگریسته و گفت اگر میدانستم این چه مطلبی است که باید از شاه پوشیده داشت و تو در خفای این کار چنین کوشش داری من هرزه گو و زبان سست نیستم و یقین از این کار بحضور شاه چیزی نمیگویم

اسپرانس گفت من در خفای این کار جهدی نکرده‌ام و نمی‌کنم اما ......

شوالیه حرف او را قطع کرده گفت من تصور نمیکردم که روزی برای شما مصدع واقع شوم و اگر چنین تصوری کرده بودم هرگز در خانهٔ تو قدم نمیگذاشتم

اسپرانس گفت آه مسیو شوالیه شما هرگز چنین خیالی نکنید که وجود شما برای من مصدع واقع شده باشد

شوالیه گفت کارهای خوالی بمن دخلی ندارد

و من خامی کردم که خود را دخیل کار شما کرده‌ام و بعد از این بکارهای شخصی شما دخیل نخواهم شد و نخواهم

بعد از این عتاب نخواست بروی اسپرانس نگرد زیرا که تشویش اسپرانس خاطر او را مشوش میکرد

مدتی دیگر با اسپرانس نگرد و منتظر جواب باشد رو را برگردانیده بطرف دربخانه متوجه شد

اسپرانس گفت آه مسیو شوالیه شما از این رفتار

دل مرا آزرده میکنید و باعث حزن و اندوه من میشوید و این نوع رفتار شما مرا بخیال انداخته که گاهی میکنم مرا قابل توجه خود

نمیدانید و حال مدتی است که یاد از من کرده‌اید و احوال مرا نپرسیده‌اید امروز که آمده‌اید باز این نوع

ستم در حق من روا میدارید

شوالیه ایستاده گفت این تو هستی که میبایست مرا دیدن کنی و در دربخانه پا نهی بحضور شاه شرفیاب بشوی

و ابداً تکلیف خود را بجای نمی‌آوری

اسپرانس گفت من از مردم گریزانم و کنج انزوا را بمخالطه و آمیزش با مردم ترجیح داده‌ام

شوالیه گفت برای مخاصمه با پونطی ترک آمیزش با مخلوق را کرده‌ای پس

این امری مهمی است که من نمیدانستم اسپرانس گفت آری کار مهم و خیلی مهمی است

شوالیه گفت از برای چه از من پنهان میداری

اسپرانس گفت من الآن مصمم بودم که شما را ملاقات کرده در این باب با شما گفتگو نمایم

شوالیه خیره بروی اسپرانس مینگریست و از تشویش آن

جوان در حیرت بود در این وقت شوالیه ملاحظه کرد که چند نفر از خدام مشغول برچیدن مبلهای عمارت

وگذاشتن اسباب درهم‌سند و قفها مباشند. و در چهرهٔ خدام نیز آثار تشویش نمایان بود که اتفاقاً با آقای خود

گرد بودند

شوالیه گفت تو متهم دیدن من بودی در کجا خیال ملاقات داشتی اسپرانس گفت در خانه خودت آمدم شوالیه گفت

مثل آن است که تو خیال مسافرت امریکا را داری و با اسباب زندگی ترک وطن کنی و این حرف را شوالیه گفت و خنده

بلندی کرد باین امید که شاید اسپرانس هم بخندد اما اسپرانس ابداً چین از جبین خود نگشود و گفت در حقیقت من خیال مسافرت

طولانی دارم شاید دیگر عود باین مملکت نکنم

شوالیه از شنیدن این حرف بخود لرزید و از اول ورود کرین در قلب خود احساس تشویش مینمود ملاحظهٔ حالت

اسپرانس تشویش او را افزوده بعلاوه این حرف بکلی حالت شوالیه را منقلب و پریشان کرد شوالیه با چهرهٔ پریشان

تبسمی بلب آورده دست اسپرانس را گرفته گفت این یک شوخی است که تو میخواهی بکنی

اسپرانس گفت نه آقای عزیز نه دوست من ابداً شوخی نمیکنم قصد مسافرت دارم شوالیه گفت یقین باز به ونیز

خواهی رفت اسپرانس در حالتی که غرق بحر تفکر بود گفت نه مسیو دیگر به ونیز نخواهم رفت و بودن در آن

شهر بغیر از دلتنگی برای من حاصلی نخواهد داشت بمملکت دیگری سفر خواهم کرد و هرگز به ونیز قدم نخواهم

گذاشت که ملاحظهٔ آن شهر مرا محزون و دلتنگ کند

شوالیه فریاد برکشیده گفت آه خدای من آیا خیال مسافرت کجا را داری این وضع گفتگوی تو حواس مرا مغشوش کرده است

اسپرانس گفت حامی عزیزم خودم نیز نمیدانم کجا خواهم

رفت اما میدانم بجای دوری مسافرت خواهم نمود و یقین دارم این مسافرت مدت طولانی خواهد بود

شوالیه سر بزیر افکنده در بحر تفکر غوطه‌ور

شده هر قدر خیال کرد که باعث حزن و تشویش مسافرت اسپرانس را بداند مطلبی نتوانست درک کند

شوالیه سر را بلند کرده گفت اسپرانس

من هر قدر فکر میکنم مطلب تو را نتوانستم دریافت کرد این وضع تو شبیه کسی است که جنگی ورزد و بعد از آن

جنگ اگر زنده مانده و حریف او هلاک شده نتواند در وطن اقامت کند لاکن تو اگر با کسی جنگ میداشتی

لابد میبایستی بمن بگوئی و از من نصیحت بخواهی پس این حالت که من در تو مشاهده میکنم بچه نسبت است هم

اسپرانس گفت آه مسیو این چه خیالی است میکنید

شوالیه گفت اسپرانس یاد داری روزی را که وارد پاریس شدی من دوستی و حمایت خود را بشما عرضه داشتم

و شما قبول کردید و این رفتار حالیه شما مرا متعجب کرده چه شده است که از دوست و حامی خود خیال

خود را پنهان همی دارید مگر آن قول دوستی و حمایت مرا فراموش کرده‌اید هرگاه دشواری برای تو پیش آمده

همراهی من برای تو آسان خواهد شد و من حاضرم که خود را قربانی دوستی شما کنم

اسپرانس گفت مسیو چگونه فراموش میکنم

قول دوستی شما را و حال آنکه همین یک خیال است که مرا تسلی میدهد و بغیر از خیال دوستی تو هر خیالی بوحشت

من می‌افزاید و اسپرانس این صحبت را که میداشت با حالتی مشوش میگفت زیرا که تشویش و نگاه‌های

خیرهٔ شوالیه بخیالات او تأثیر کرده بود که حالت خود را نمیدانست و وقت حرف زدن با صدای گرفته در

زبان صحبت میداشت شوالیه گفت اسپرانس تو حالا محتاج به نصیحت میباشی و این مطلب را که با این همه اصرار

پنهان میکنی منظور من کیفیت بدبختی درویش خواهی داشت که مانند آن از کسی ندیده و نشنیده است چرا این قدر را حساب
از من میکنی که بستر تو پهلوی بستر من و حال آنکه لازم است که با من مشورت بکنی و من حق دارم که به اینستن مطلب
محض تو کوشش کرده پرده از روی این کار بردارم

اسپرانس گفت مسیو شوالیه این سری که شما تصور میکنید ابداً سری در میان نیست و این رفتن و ترک وطن را
کردن من نیز خودم نمیدانم برای چیست

شوالیه گفت اسپرانس چرا با من راست نمیگوئی و خدعه میکنی این خدعه را کنار بگذار و با من براستی سخن بران تو
صاحب هوشی صاف و عزمی ثابت هستی و من صفات تو را خوب میدانم و میشناسم و حال خواهش از تو دارم
بدون تردید و تعلل باید جواب سؤال مرا بدهی بمن بگو برای چه مسافرت میکنی و برای چه این طور حالت
و صورت تو تغییر کرده است برای چه با پولطی نزاع کردی و برای چه اینمدت خود را از نظر خلق مستور
نگاه میداری آه اسپرانس این طور انگشتان خود را بکف دست فشار مده که ناخنها بگوشت کف دست تو فرو
میروند این طور خشمناک بزمین نگاه مکن از این قسم تغییرات بسیمای خود مده من مواظب حالات تو ام
با پنج سؤال مرا بده و شوالیه این حرفها را بطور تحکم میگفت زیادی سن و درجه منصب و شهرت شوالیه او را
بمقامی رسانده بود که نزد اعلی و ادنی احترامات فوق العاده داشت و تا آنوقت شوالیه با اسپرانس در
خیابانهای باغ قدم میزدند صحبت کنان باینجا رسیده شوالیه نیمکتی را در آخر خیابان بنظر در آورده که زیاد هم
دور بود روی نیمکت نشسته اسپرانس را در پهلوی خود امر بنشستن نموده گفت اسپرانس اول بگو که سبب
مهاجرت تو چیست اسپرانس بعد از آنکه کوشش کرد خود را آرام کند جواب گفت برای آنکه در پاریس دلتنگ شده ام

شوالیه گفت این حرف بکنار
قبول کردن نمیرود تو تمول داری جوان هستی صحبت من در دربار نزد شاه و وزرا و اعیان
و خودت هم محترم میباشی برای چه دلتنگ میشوی

اسپرانس گفت آیا گمان میکنید بغیر از دلتنگی مطلب دیگری باعث مسافرت من شده باشد ؟

شوالیه گفت من خبط کردم که تصور مینمودم
با دوستی صادق صحبت میدارم و تو باز خیال داری باین حرفها مطلب را از من پوشیده بداری و این
وضع تو بمن میفهماند خیالات تو را و اینکه تو چه قدر دوستی و احترام مرا منظور داری اسپرانس گفت
مسیو من شما صریح میگویم بغیر از تو کسی را در این دنیا ندارم چگونه میشود تو را دوست نداشته باشم

شوالیه گفت هان بگو تو اگر مرا دوست میداری بیشتری
از آن محبت بمن بنما تو خیلی جوان هستی و من پیر شده ام و بر من است که اثر دوستی را بتو بنمایم اگر
بمن دردی برسد فوری فریاد کرده تو را بامداد خواهم خواست

اسپرانس گفت مسیو بعضیها این طور خوشبخت میشوند که در وقت درماندگی فریادی کرده کسی را
که دوست آنهاست بامداد بطلبند یا درد خیالات آنها شدت کرده که قوه فریاد کردن ندارند و این حرف را
اسپرانس گفته آه سوزناکی بی اختیار از سینه او برآمد

شوالیه گفت بسیار خوب حق داری اما بمن که گیر نیستم حق نداری که دردی بتو رسیده مرا بامداد نخواهی
اسپرانس گفت مسیو شوالیه بدبختی من بحضور تو

واضح است و می‌بینی که در رنج و عذاب هستم مسیو من خیلی بدبخت می‌باشم

این جنگجوی نامدار فریادی برآورد و با اشکی که محبت شوالیه را نسبت با اسپرانس واضح می‌نمود گفت تو بدبخت هستی تو رنج میکشی بچه عزیزم از کی و چه وقت این بدبختی بتو عارض شده اسپرانس گفت بدبختی من با رنج همزاد

گفت عزیزم چندان وقتی نیست که تو انجمن فرانسه را با روی خود منور کرده پس این بدبختی باید خیلی تازه باشد

اسپرانس گفت مسیو شوالیه زمانه در گذر است و روز گذشته نباید سنجید گفت حزن و اندوه یک قسمتی از زندگی بشر است زندگی بنی نوع انسان دلخواهی نیست بلکه تحملی است خوش یا ناخوش این عمر درگذر است و باید تحمل هر رنجی را کرد و در زمان خوشی نیز نباید انسان غره بشود و کبر و نخوت پیشه نماید من یک مدتی خوش‌بخت بودم ابدا فریادی از حسرت برنکشیده‌ام امروز که بدبخت هستم نیز نباید آه و ناله کسی بشنود حزن من از اندازه بیرون شده من میل ندارم مرا در حال بدبختی محزون ببینند این است که خیال مسافرت دارم

شوالیه با حزن و اندوه سری تکان داده گفت اسپرانس باعث مسافرت تو این نیست که میگوئی با مطلب را از من پوشیده میداری

اسپرانس گفت شما خیال میکنید بغیر از آنکه گفتم مطلبی دارم

شوالیه گفت اسپرانس یقین دارم که مطلب تو غیر از این است که میگوئی و دلیل واضح دارم اول من گفتی خیال مسافرت طولانی دارم بعد گفتی مراجعت بفرانسه نخواهم کرد و اگر برای دلتنگی موقتی بود مسافرت

چند روزه تو تکلفات میکرد و حال تو خیال مسافرت طولانی به ممالک بعیده داری

اسپرانس گفت برای اینکه این دلتنگی من کهنه شده و آنرا فراموش کنم سفر طولانی لازم است

شوالیه گفت شاید این دلتنگی و حزن تو درد عشق باشد

اسپرانس را از خجالت رخسار گلگون شده ولی خودداری کرده گفت مسیو شوالیه من اقرار میکنم که خوب فهمیده اید من عاشقم

کرین با تبسمی از روی مهر با اسپرانس گفت عزیزم کسی نمی‌تواند جوان را از عشق ممانعت کند من هم در جوانی عاشق شده‌ام و درد محبت را چشیده‌ام و این درد را دوا منحصر بفرد است و من علاج این درد را میدانم

اسپرانس گفت علاج این درد مسافرت طولانی است و گمان ندارم شما علاجی غیر از این بدانید

شوالیه گفت نه برعکس غیبت از حضور معشوقه آن خود یک شکنجه است که جان را میکاهد و غیبت از معشوق گرده عاشق بیچاره را بهلاکت میرساند علاج درد عشق وصال معشوقه است و اگر وصال ممکن نشود ملاقات معشوقه تسلی دهنده است اما حالتی عجیب در تو مشاهده میکنم که عاشق هستی و از معشوقه گریزان میشوی و حال آنکه اگر عاشق بوصال یا ملاقات معشوقه دسترسی نداشته باشد اقلا خود را ببودن شهر و وطن معشوقه دل خوش میکند

اسپرانس گفت راست میگوئید و تصدیق این حرف را دارم شوالیه گفت من نمیتوانم تصور کنم که تو زنی را

دوست داشته باشی و او ترا دوست نداشته باشد زیرا که صورت خوب و سیرت مطلوب و دلفریب
تو ملائکه را بخواهشهای نفسانی انداخته بتو مایل نشاید اگر بخواهم تصور کنم آن زن که ترا دوست
ندارد و او ترا دوست نمیدارد خیال محالیست پس یقین دارم آن زنی که معشوقهٔ تو بوده
وفات کرده است و تو زنده و بغصهٔ خیال دوری شهری که آن زن در آن اقامت داشته است نه میتوانی
بغیر از این نمی‌توانم چیزی تصور کنم

اسپرانس گفت مسیو از من نپرسید از شما خواهش میکنم این مسئله را کنار بگذارید و شما خوب دانسته اید که
دل بیچارهٔ من نمیخواهد سر مطلب را بگوید پس شما هم صرفنظر از گفتن آن کنید

کرین مرونا اینکه گوش بحرف اسپرانس کند باز شروع به مکالمه کرده گفت من هیچ زنی را شخصاً و حتی کلیسا را
سراغ ندارم که در پاریس این اوقات وفات کرده باشد و این حرفها را شوالیه با خود زمزمه میکرد
باز گفت شاید معشوقهٔ اسپرانس دختریست که این روزها بشوهر رفته باشد و اسپرانس را از وصال خود مأیوس
نموده اما چنین دختری را نیز در پاریس سراغ ندارم و طبیعی است اسپرانس یقین [illegible]
شده و معشوقهٔ او از طبقهٔ اعلی خواهد بود خوب خیال کنم چه عروسی در این شهر شده باز با خود گفت من
هیچ عروسی از طبقهٔ اعلی سراغ ندارم که عروسی شاه و ابل کابریل

اسپرانس را طاقت شنیدن این حرف نبود سر تا پا لرزه در آمد
صورتش را بطرف دیگر کرد که شوالیه تغییر صورت او را نبیند شوالیه که در وقت گفتگو با خود سر را پایین انداخته
بود بدون جهت سر را بلند کرده تغییر سیمای اسپرانس را ملاحظه کرد که از این حرف آخر چگونه ملالت

او مشوش شده بود

شوالیه سر بزیر انداخته در بحر تفکر غوطه‌ور شده و اسپرانس بخیال چاره بود که مبادا شوالیه باز از دو سر
دو موضوع صحبتی بر دارد و ضعفهای اسپرانس با وخیانت کرده طپش دل و لرزهٔ اندام و خیرگی چشم
و پریدگی رنگ سر او را فاش نموده و شوالیه بدون اقرار بر زبان اسپرانس مطلب را تمام میداند

اسپرانس رو بشوالیه کرده گفت آقا
شب نزدیک شده و هوا سرد است اگر اذن میدهید بگوییم اسبهای شما را بطویله برده نوکران شما
راحت بشوند شوالیه گفت بسیار خوب این طور بکنید و دست را بسبیل برده لکن لرزهٔ پنجهٔ عصبانی این
پهلوان جنگ دیده را متحرک ساخته بود از نظر اسپرانس مخفی نماند و فوری از جا برخاسته خادمی را
خواسته بعضی فرمایشات با و داده و بطرف عمارت روانه شد که بواسطهٔ این بهانه قدری حالت
خود را آرام کرده

شوالیه که بمقصود اسپرانس رسیده است او را بحال خود گذاشته تا رفع اضطراب از خود نماید و بعد از آنکه
اسپرانس کمی خود را آرام نموده بود ملاحظه کرد که شوالیه بازوی او را گرفته بطرف عمارت روانه شدند
داخل اطاق بزرگ گردیده و شوالیه در را محکم بسته و بروی صندلی نشسته اسپرانس هم تخت را
پهلوی خودش نمود شوالیه به تفکر احتیاج داشت و صحبت اخیر او که اسباب اضطراب
خاطر اسپرانس شده بود خیال او را بآنطرف متوجه کرده دست به میانه گذاشته غرق دریای
تفکر شده بود بعد از لحظه سر بر آورده گفت اسپرانس سبب مسافرت تو را دانستم و سر مخفی تو پی بردم

یقین دارم آن زنی را که دوست میداری در این روزها شوهر خواهد کرد که تو از وصال او
بکلّی محروم خواهی بود

اسپرانس با صدائی گرفته و بدنی لرزان و چشمی خون پالان گفت در واقع مسیو شوالیه زخم دل مرا تازه
کردی و بغم و اندوهم افزودی من برای درد بیدرمانی مسافرت میکنم که در واقع از هجوم غم و الم طاقت طاق
شده گریزانم و تو بدل پر دردم رحم نکرده از این سؤالات هر لحظه غمی بغم و اندوهی باندوه من میافزائید
آری مسیو شوالیه من زنی را دوست میدارم بقدر جان خودم و آن زن خیال شوهر کردن دارد
و این زن که من دوست میدارم با شاه شوهر خواهد کرد و بعد از این ملکهٔ فرانسه با و خطاب میشود اما حالا
حق دارم که بحضور شما اقرار کنم بدبخت ترین مخلوق من هستم

گرین با حزنی بی اندازه و اندوهی تازه گفت بدبخت اسپرانس بیچاره اسپرانس حق با تو بوده است و این درد
تو علاج پذیر نیست آه بدبخت اسپرانس خدا را خوش نمی آید که من بدبختی تو بنگرم

اسپرانس گفت اما سپاس از من دل سوزی مکن و این درد بیعلاج من چارهٔ [illegible] و
اسباب تسلی مرا فراهم میاور

پهلوان پیر گفت اسپرانس اگر عشق تو بغیر از این زن بود هرآینه میدیدی که من چگونه با خیالات
تو همراهی میکردم اسپرانس من ترا دوست میدارم اگر درمانی بعلاج این درد میدانستم ترا [illegible] میکردم و
نمی‌گفتم درد شان بیعلاج است اگر بغیر از این زن طالب زن دیگر بودی هرآینه می‌دیدی که این پیر چون تو جوان
شده برای تو به پیروی حکم شمشیر اگر همه یک مملکت را زیر و زبر میکردم تا ترا بوصال معشوقه میرسانیدم اما حکیم این زن

تعلق به شاه دارد و آن دیوانگی که درباره سایرین میتوانستم کرد در حق شاه نمی توانم بجا بیاورم حالا
هیچ از دست من بر نمی آید و من چاره نمیدانم بغیر از آنکه ترا نصیحت بکنم که هر طور ممکن است خیال این زن را از سر خود بدر کن

اسپرانس گفت آری مسیو شوالیه در این باب
هر قدر بکوشم بی ثمر است و هر خیالی بکنم باطل است و میدانم شما خیلی عاقل هستید و هرگز نمیخواهید حرفی
بگوئید که دل مرا ضعیف بکنید بهتر این است که در این باب صحبت نداریم من از شما متوقعم که دیگر از این
عشق و درد من گفتگو نکنید

شوالیه گفت راست است لاکن سخنی در این باب باقی مانده است که من باید با تو بگویم این زن محبوبه شاه است
و شاه او را زیاد دوست میدارد و این شاه و آقای من برای این زن جان خود را فدا میکند و من
نمی توانم بر ضد شاه ایستاده با تو همراهی کنم همین امروز شاه در باب دوستی دو بوفورت با من
صحبت داشت و هرچه در دل داشت از برای من گفت و از ممانعت کنندگان این ازدواج زیاد
شکایت داشت و من با دولهرنی کرده بعجله در عروسی رای دادم بچهٔ عزیزم میدانم از این صحبت من دل تو
پاره میشود اما برای دانستن تو لازم دانستم بگویم که این بدبختی تو علاج ندارد مگر صرف نظر از این زن و [illegible]

اسپرانس گفت من هم باین خیال [illegible]
مسافرت طولانی دارم شاید بطول ایام و اقامت در ممالک بعیده این زن را فراموش کنم

گرین بفکر فرو رفته دستهای سرد اسپرانس را
بهم وصل کرده با چشمان خیره برروی اسپرانس نگریست معلوم بود که رشادت زیاد با مأیوسی بی پایان او در

مخاربه مینمایند و این مجادله چنانکه قلب این پهلوانان را افسرده که آثار خفه گی در چهره او نمایان بوده
گفت بنده ام چه باید کرد اگر تصور بکنم دوشس دولو قورت نیز بتو عاشق است و محض خاطر تو دست از تخت
و تاج کشیده باز ممکن نبود خیال میکنم اما تا زنیکه زن جاه طلب در مقابل تاج و تخت هر عشقی معدوم خواهد بود

اسپرانس گفت آه میتوانستم از عشق چه کسی حرف میزنید و چه

خیال میکنید آیا خیال کرده اید همچنین که من عاشق دوشس هستم او هم بمن عشق ورزد یا من با و از عشق خود چیزی
گفته ام من هرگز با دوشس اظهار عشقی نکرده ام اما گمان میکنم که او محبت مرا در حق خود شنیده باشد
که کار من بجنون کشیده است

لرین گفت چه طور میشود که تو با این عشق به دوشس اظهاری نکرده باشی

این جوان درست کار نظر بلند گفت حاشا و کلا که من با او کلمه از عشق بزبان آورده باشم و این عشق که من
دارم یقین او بدارد زیرا که من میدانم دوشس عشق زیاد بشاه دارد و من اقرار میکنم که شاه سزاوار
دوستی و محبت دوشس است که بواسطه محبت او در مقابل تمام وزرا و اعیان و شاهزادگان ایستادگی کرده
و محض عشق او بمرتبه سلطنت رسانیده و پسر او را ولیعهد مملکت قرار داده است چون من یکنفر ناشناخته هیچ کاره
چگونه میشود چنین زنی اظهار عشق میکند تصور بکنم که اگر من اظهار عشق کرده او نیز قبول کند و بخواهد برای خاطر
جوانی مثل من از تخت و تاج صرف نظر کند این چه ناکسی است که من در حق او روا دارم که از این افتخارات غمض عین نماید
و این عشق را که میگذرانند در حقیقه اظهار عشق من به دوشس زهریست که در پیاله شربت او میریزم اینکه گفتید دوشس
جاه طلب است انصاف از شما میخواهم کیست که این آرزو در اندیشه نداشته باشد بمقام و رتبه دوشس رسد

فرق است میان حرص و جاه طلبی با آنکه حق خود را در یافت میکند امروز دوشس سزاوار تاج و تخت است
و بعد از این افتخار پسرش را اولاد شرعی شاه و ولیعهد مملکت خواهد کرد پس این حرص جاه طلبی نیست
محبت شاه و محبت فرزند حفظ ناموس افتخارات خانواده و در این ازدواج منظور نظر دوشس است
جلوس بتخت سلطنت آخرین خیال او است پس در این صورت اظهار محبت من نسبت باین زن خلاف عقل
و انصاف خواهد بود و غلبه عشق مرا زبون و قریب بجنونم نموده و بجز من تسلیم شدن چاره آنچه ملاحظه میکنم بغیر از
مسافرت علاجی نمیبینم و اگر در این شهر بمانم یقین میدانم قصه ملال خود را خواهم نمود و از این زندگانی به بخت خود خلاص خواهم کرد

لرین برخواسته با اسپرانس نزدیک شده با مهربانی
و محبت زیاد دست بگردن او انداخته و گفت عزیزم برادر حالا من تصدیق باین قصد و نیت تو میکنم صلاح تو
در مسافرت و رفتن از این ولایت است اما شخص مخزون مباش و چون مردمان قصه ساخت کن بلکه
شهر سیاحت شو هر روز بشهری و هر دم بتفرج گاهی خاطر خود را شاد دار و دیدن شهرهای ندیده و ولایات
بعیده و دور از وطن محتمل است که این عشق را از خاطر تو ببرد و ایام محو کند تو جوانی هنوز از مراحل زندگانی
بیست مرحله زیاد تر طی نکرده و تو صاحب همت بلند و رای پاک هستی عبث زندگانی خود را تباه و بیرا جهه
عمر خود را کوتاه مساز

اسپرانس آهی کشیده گفت میتوانستم افسوس که من نمیتوانم خود را تسلی دهم نه آقا و دوست عزیز من هرگز از این غصه و غم تسلی
نخواهم یافت و مانند کاربیل در دنیا زندگی نخواهم دید که دل از دوشس برداشته باد به بندم آقای شوالیه من سزاوار شما
میل درد که این دل بدبخت من آرام گرفته و زخم او التیام پذیرد و من کوشش کنم که خود را تسلی داده و خیال کار را

از نیز خود بیرون نمایم لیکن آقای من این خیال محالی است قوتی برای من باقی نمانده است که کوشش نمایم
دل من بقدری ضعیف شده است که قوهٔ دفاع از هیچ مخاطره ندارد هر قیت که زندگانی من بسته بدست
بعروق من که آنهم عنقریب از هم خواهد گسست در حقیقه من مرده متحرکی هستم و میتوان گفت زنده هستم که منور روح
از خیمه من نرفته است و هر لحظه ابتلای عشق کاربیل بوجود من زیاد تر شده است آقا دوست عزیز دعای من
یقین بدانید که من مسافرت خواهم کرد لیکن نمی توانم خود را از خیال کاربیل فارغ نمایم دیگر اشک
چشم من تمام شده است و قوت کلی از بدن من رفته و بغیر از نا امیدی و حرمان در وجود من چیزی
باقی نیست و از شما استدعا میکنم مرا تسلی ندهید چون که یقین بدانید هر قدر مرا تسلی بدهید بی فایده است
خیال کنید که اذن مسافرت بمن داده اید و وداع آخرین را نیز با من بنمائید زیرا که یقین میدانم
چیزی از عمر من باقی نمانده است و بزودی بدرود جهان را خواهم کرد

گرین بزودی خود را بر صندلی انداخته و صورت در میان دو کف دست پنهان نمود که اسپرانس رنگ پریده
و اشک چشم او را مشاهده ننماید بعد از یک لحظه که بزحمت زیاد خود را آرام نموده با اسپرانس گفت قلب من شهادت
میدهد که تو از ماندن پاریس دلتنگ میباشی در این صورت مسافرت تو کاری است نیکو و بموقع

اسپرانس فریاد برکشیده گفت من دیگر این
ولایت علاقه ندارم بغیر از وجود تو فقط دوری از حضور تو مرا منزجر میسازد

سوالیه گفت اگر از دوری من منزجر میشوی در این مسافرت مسرور خواهی بود زیرا که در این سفر شب و روز
من انیس تو خواهم بود و یک لحظه تو را تنها نخواهم گذاشت و من نیز با تو خواهم آمد اسپرانس گفت آقا تو در این سفر با من

همراهی خواهی کرد

سوالیه گفت بطور یقین با تو خواهم بود و در این ایام که شاه با تمام دول از در صلح درآمده و جنگ داخلی تمام
شده بوجود من احتیاج ندارد و شما در این سفر رفیق خواهید داشت اما مسلم بدارید که من از پیش فرنسه
باشم و در این سفر تو را تنها نگذارم

اسپرانس در حالیکه از زردی و اخلاص نگاه تحسین آمیزی که به تحیر آمیخته بود بسوالیه میکرد گفت آقا دوست
عزیز من برای چه این نوع لطف در حق من میکنید شما را که افتخارات آینده و ترقیات فوق العاده منتظر است
و هنوز بمقامات بلندی که باید برسید نرسیده اید و مراتب ارجمندی که باید طی کرده بمقام اعلی برسید
نصف را بیشتر طی نکرده اید چگونه این مقامات اعلی و مراتب رفیع را گذاشته برای خاطر جوان فقیری ترک
کل ثروت خواهی کرد و چگونه رای آن افتخار که بمزد جان داده اید مرا ترجیح خواهید داد

سوالیه گفت عزیزم همانکه دل من از سنگ سخت تر است و من حالا بتو میگویم که اگر در پیشی دارد با جرأت و
رشادت متحمل شود ولی گفتم بشرط آنکه در این درد کشیدن دل سخت من با تو شارکت کرده و در این بدبختی من باید
شریک غم تو باشم

اسپرانس بیشتر از پیشتر متحیر و مبهوت شده گفت آخر بگوئید من چه خدمتی بشما کرده ام که مستوجب چنین الطاف شده
میباشم اگر برای دوستی است یقین دارم شاه امروز بهترین دوستان تو است چگونه برای من ترک شاه
و افتخارات را کرده و این دربخانهٔ شاه بزرگ که اول سلطنت بزرگ اروپا است و تو در آن درخشنده
مانند ستاره صبح درخشان هستی ترک کرده و با من بمسافرت بمملکتی مسکینی که کسی تو را نشناسد برای چه

وشئونات دولتی خود را برای من ترک خواهی کرد

شوالیه از شنیدن حرفهای ساده جوان مبهوت شده و جواب مطابق سؤال برای او اشکال داشت گفت آنچه گفتی راست است و بنظر خیلی غریب میآید لاکن از شما خواهش دارم که از من نپرسید چه چیز باعث گردیده من با تو شده است که تو را بر تمام مراتب و مناصب و فرزند و دوستان مرجح داشته و محض خاطر تو هر چیزی را ترک کرده حتی اینکه جان خود را در راه تو خواهم داد و اگر درست ملاحظه کنی چنین امر بنظرت غریب نخواهد آمد زیرا که در دنیا کسی نیست تو را به چشم دوست دارد

اسپرانس تو ذات لطیفت صورت و حسن و نیکی سیرت خودت مثل تو بهترین جوانان و خوبترین مردمان هستی صورت زیبا و قد رعنای تو را کسی ندارد و تو جوانی هستی نجیب و اصل زاده هر مجروحی که بچشمهای تو نگاه کند رفع حزن و اندوه او خواهد شد ملاقات تو خاطر را شکفته میسازد و مرده را زنده میکند من در نظر اول که تو را دیدم محبت تو در وجودم مستولی شد و سفارش نامه مادرت را که مطالعه کردم محبت من نسبت بتو افزون گرفت و ملاحظه کردم که تو مرا دوست میداری الآن میگفتی که من بغیر از تو کسی را دوست نمیدارم این است که من در محبت تو بی اختیار شده ام

اسپرانس تو باید مرا زیاد دوست بداری اگرچه میدانم مرا خیلی دوست میداری لاکن متوقعم که از زیاد تر دوست داشته باشی بچه عزیزم آنچه من گفته ام در حق تو محبت میکنم و جان خود را در راه محبت تو نثار خواهم تلافی این حرف تو که از روی صدق و محبت بمن گفتی بغیر از تو دوستی در عالم ندارم نکرده ام اسپرانس از حالات تو بر من معلوم شده است که تو با وفائی و در دوستی عزمی ثابت و جزمی راسخ داری اگر تصور غدر و خیانت در تو میکردم

این نوع جانفشانی برای تو ننموده ام

اسپرانس من زندگی خود را برای تو میخواهم آه اسپرانس بیا تو را در آغوش گیرم هر وقت تو را در آغوش کشیدم ملاحظه میکنم این دل سخت تر از سنگ من میخواهد آب شود

اسپرانس اطاعت کرده خود را در آغوش شوالیه انداخته و سر را بروی سینه اش گذاشته صدای جنبش قلب شوالیه چنان بگوش اسپرانس میرسید که او را مضطرب ساخت و دانست که از شدت [illegible] لشکرهای دشمن حرکت کرده بود حال از برای یکدقیقه چنان متزلزل شده که هم آن بود که از هم پاشیده شود

۲۲

غیبگوئی

وقت بسرعت میگذشت و شوالیه روز دیگر بعد از نصف شب با اسپرانس وداع کرده بخانه خود معاودت نمود در وقت رفتن باز بعضی نصایح مشفقانه باسپرانس کرده او را بصبر و شکیبائی نیز نموده و در باب سفر هم گفت شتاب در کار خوب نیست تا وقت مقتضی حرکت برای سفر رسد

اسپرانس کم کم مراوده را از جمیع مردم کم کرده و معاشرت را بکلی از مردم قطع نموده درب خانه هم کمتر میرفت روزها بیکار و بیشمار را در خانه خود میزیست در باب سفر خود گفتگو میکرد که بامور دولت هستم برای بازدید بعضی ولایات شرقی زمین خواهم رفت بغیر از اعیان کسی را درب خانه در او نمیدید یونطی برحسب اراده و دستور آنرا

افسرده و محزون با دلی پرخون بود کسی او را خندان نمیدید

اسپراسس از حالت اندوهناک پولنی اطلاع داشت و او را از دل دوست میداشت لکن با او مراوده نمیکرد

چون خیال ترک وطن داشت مصلحت ندیده بود با پولنی مخالطه و آمیزش کرده در وقت مهاجرت او را از دوری

اندوهناک شود و خیال اسپراسس این بود که هرگز قبل از مهاجرت با پولنی آشنا نشده و او را ببیند از او معذرت بخواهد

اسپراسس که یک ستاره چون ستاره درخشنده

در دربار ملکه نیز درخشیده و حال چون کرم پیله که در میان ابریشم خود غرق شده باشد کسی او را نمیدید

در این مدت شاه زیاد میل باقامت فوتین بلو داشت و با اهل دربار خانه فوتین بلو اقامت کرده بود

اسپراسس هر روزه بقصد شکار در جنگل فوتین بلو

میرفت و اکثر روزها دوشس را ملاقات میکرد لاکن از خوف جاسوسان موزرل دو ابغارک کمتر باهم گفتگو مینمودند

و اکثر بهمان نگاه کردن و دیدن روی یکدیگر قناعت داشته و بیشتر از آن نمی توانستند اقدام کنند

اسپراسس مانند گلی که آب ندیده و پژمرده شده

باشد تغییر کلی کرده کاملاً پیداست که پژمردگی آن جوان از عشق است

و اسپراسس هر روز در باب مسافرت خود با شوالیه دوگرین مشورت میکرد و شوالیه حرکت را بتعویق می انداخت

مگر آنکه او را ممانعت کند و بعد از ملاقات پولنی اسپراسس دوشس را بتنهائی ملاقات کرده و قصد خود را

با او گفته بود این زمستان با کمال سختی با اسپراسس گذشت بهار آمد هوا معتدل شد بنفشه از زمین روئید و درختان

در شکوفه بارور گردیدند اسپراسس را بمقتضی فصل و اعتدال هوا طاقت طاق شده مصمم سفر شد که بزودی

از پاریس مهاجرت کند طلاق ملکه مارگریت تقریباً شش روز بعد از عروسی دوشس دو بوفورت با

شاه انجام شده با کمال عجله مشغول تدارک عروسی بود

اسپراسس از شوالیه اذن سفر را جداً درخواست شوالیه او را اذن داده و با او قرار کرد که بعد از

چند روز دیگر شوالیه باو برسد

اسپراسس اسباب سفر را مهیا کرده بستهای سوغات گرفته قاطرها برای حمل اشیاء حاضر نموده مصمم شد که

فردا از پاریس مهاجرت کند شب آخر بود که این بیچاره جوان بحکم سلطان عشق نفی بلد را عازم و اخراج از وطن را

جازم بود خواست این شب آخر خانه خود را خوب گردش کرده وداع آخرین را با این خانه که مدتها در آن

مسکون بوده بنماید زیرا که دیگر امید دیدار این خانه را نداشت

اسپراسس در عمارت گردش میکرد و بهر محلی یادگاری از عشق خود را بنظر میآورد از دهلیز خانه شروع

کرد گردیدن و داخل اطاق بزرگ شد از مهمانیها که کرده بود یاد آورده باطاق دفتر رفت و از آنجا

بکتابخانه که مملو بود از کتابهای مختلف بالسنه‌های مختلفه که تمام زبانها را اسپراسس میدانست و از آنجا

باطاق قالی و قلاب دوزی که از قالیهای کار ایران و قلاب دوزی کار چین در آن اطاق هر دیوار نصب کرده

بودند از آنجا باطاق اسلحه که پر بود از اسلحه‌های قیمتی مختلف از قدیم و جدید و از آنجا بگالری رفته که پرده‌های

نقاشی کار استادان مشهور در آن گالری جابجا برقرار نموده از آنجا بگرمخانه رفته که پر بود از گلدانهای

درخت نارنج و لیمو و گلهای الوان معطر

اسپراسس ایستاده و بیاد میآورد که چه خیالها در این گرمخانه میکرد و چه امیدها داشت که در این خانه علیحده بکند و تمام

این اولین دفعه که دلش میکرد و غیر از خیال عشق و دوشس خیالی بنظرش جلوه نمی نمود و تحفه هائی که دوشس برای او فرستاده بنظر در آورده آه میکشید مجسمه مرال با سبد پر از گل که بر گردن داشت و هدیه اول دوشس بود.

در سالن گذاشته شده

اسپرانس نزدیک آن مرال ایستاده بچشم حسرت بر او مینگریست و بیاد میاورد روزی که آن هدیه باو رسیده چه ... داشت و بهر قدمی که میگذاشت و بر میداشت آهی از جگر سوزناک میکشید و نگاه حسرت بر آن خانه و اسباب تجمل که در آن موجود بود مینمود و با خود میگفت باید اینها را گذاشت و رفت در حقیقه این سفر من مرگ کوچکی است که عنقریب بعد از این مرگ کوچک مرگ بزرگ را دریافت کرده از غم و غصه آسوده خواهم شد و با خود خیال میکرد که این معظم مرگ شده ام این خانه و اسباب تجمل و ثروت بی اندازه چه قدر و قیمتی نزد من دارند من دو چیز عزیز در عالم داشتم یکی کابریل بود که از دستم رفت دیگر زندگانیست که آنهم در شرف از دست رفتن است

اسپرانس با خود خیال میکرد که این همه ثروت و اسباب تجمل که بعد از او کسی نخواهد داشت باید گذاشت و گذشت و بغیر از جواهرات و چند تحفه یادگاری و چند دانه صورت نقاشی چیز دیگر از این اسباب انتخاب نکرد که خود همراه ببرد و در باب اسباب مثل خانه با خود خیال میکرد که اسباب نفیس این خانه که مثل را بعد از خودش غیری صاحب نشده چیزی نمیگذرد که کسی از او یاد نخواهد کرد

اسپرانس خیال میکرد که اگر اسباب نفیسه را در صندوق گذاشته ببرد بهتر است باز خیال عشق او را گرفته با خود فکر مینمود که من تنها باید بزودی بمیرم چرا اسباب زحمت برای خود فراهم بیاورم باز با خود میگفت چگونه میشود بعضی اسباب را بگذارم که کابریل آنها را مس کرده و بعد از من هر کس صاحب آنها بشود و چه از آن اشیاء منظور دارد

آخر خیال اسپرانس باینجا رسید که بعضی اسبابهای یادگاری کابریل را همیشه با خود داشته باشد از قبیل بعضی پارچه های نازک و انگشتر و جواهر و آنها را تا زنده است روی قلب خود جا بدهد و فردا که روز حرکت برای مسافرت ابدی اوست بعد از آنکه اسباب سفر او را حرکت دادند و اسبها را از طویله بیرون آوردند خدام را نیز امر به بیرون شدن کرده و خود تنها در عمارت ایستاده از چهار طرف آتش بخانه زند در اینصورت تمام اشیاء نفیسه که بمنزله گنجینه ایست آتش گرفته و فلزات قیمتی و غیره با بلورآلات آب شده و درختها از شعله آتش خشکیده خواهند سوخت قبل از سوختن که در قفسها حبس شده رها نموده این حیوانات را آزاد خواهند نمود پارچه ها و کتابها و اسباب مثل خانه خاکستر خواهند شد و خانه نیز در گرداب آتش غرق شده نابود خواهد شد و تمام اسبابی که دوشس لمس کرده یا اسپرانس دوست میداشته معدوم شده و اثری از آنها باقی نخواهد بود این مکان قبر اشیاء نفیسه قیمتی خواهد شد

اسپرانس باین خیال مصمم شده و با خود قسم خورد که فردا بهمین طور که خیال کرده رفتار کند و اثری از این خانه و اسباب نفیسه باقی نگذارد در این موقع صدای حقیقی از قفای خود شنیده برگشت به بیند کیست که بی اذن داخل اطاق او شده دید کرالین است که مقابل او بر پا ایستاده است با صورتی بشاش و لبان متبسم فریاد برآورده گفت الحمد لله که خطر گذشت

اسپرانس که هرگز تصور نمیکرد در این روز که بدبختی او به نهایت رسیده بود چنین فرشته مبشری باو وارد بشود با آغوش گشاده برای پذیرائی کرالین دوید و از مسرت فریادی کشیده گفت آه آه کرالین این توئی یا من خیال میکنم کرالین که در زیبائی کمتر از فرشته نبود در سیمای بشاش و لبهای خندان که و اسپرانس

بری سنگینی شنیده و از شدت فرح رنگ از چهره او پرید و با قلبی لرزنده در مقابل کرالین ایستاده بدون آنکه
سؤالی کند خیره بر روی او مینگریست

کرالین گفت بسیار خوب آیا تنها هستیم و من میتوانم مطمئن باشم که کسی گفتگوی ما را نمی شنود

اسپرانس گفت بکلی تنها و احدی صدای ما را
نخواهد شنید

کرالین گفت من رقعه از دوشس آورده ام و از برای بیرون آوردن رقعه یک لحظه باید در این اطاق تنها
ماند تا رقعه را بیرون بیاورم و در وقت گفتن این حرف رنگ او قرمز شد

اسپرانس با دقت نگاهی کرده معنی حرف او را ندانست

کرالین گفت جاسوسان موکل من همیشه مرا از زیر نظر نمی اندازند و مراقبت کامل از من دارند چنانکه دیشب
در آمدن خانه کوچک بیرون شهر بالاپوش مرا از تو برده پاک نمودند که لباسهای مرا پاره کرده شاید رقعه
از دوشس بدست آنها بیفتد و من از زیاد احتیاط رقعه دوشس را این دفعه در زیر تمام لباسهائی که پوشیده ام غیر از
آنکه مرا بکشند و تمام لباسهای مرا بیرون بیاورند با آن رقعه دسترس نخواهند داشت و این کار برای آنها
مشکل است که در وسط روز میان شاهراه عام مرا کشته و لخت کنند

اسپرانس از این خبر رشید متشکر و ممنون شده از آن اطاق بیرون رفته در راهروی اوت و خود با در اطاق
مجاور منتظر ایستاد

اسپرانس از فرح و سرور و بیم آن بود قالب تهی کند در این مدت دوشس هرگز کاغذی باو نوشته بود و این

رقعه اول بود که اسپرانس خط معشوقه خود را زیارت میکرد و با خود در خیال بود که آیا دوشس چه مطلبی نوشته است
یقین این زن نجیب باکره از من خجل است و معذرت میخواهد لذا که نمی توانست چنانکه من تسلیم او شده ام او نیز
بمن تسلیم شود و یقین کابریل از من خجالت دارد و بعد در لحظه خیال تیره بجای این خیال مغز اسپرانس را فرو
گرفت و با خود گفت یقین دوشس از مسافرت من مطلع شده است و میداند این مسافرت ابدی برای عشق او است
و این رقعه وداع است که کابریل نوشته یقین در این رقعه از من خواهش کرده است که او را بکلی فراموش کرده
خیال او را از سر بدر کنم و در این خیال بود که در اطاق باز شده کرالین داخل شد

اسپرانس را زیاده از اول پریشان حال و مضطرب احوال دیده گفت اسپرانس این است رقعه دوشس و کیسه کوچکی
ابریشمین قلاب دوزی کرده بدست اسپرانس داد که در جوف آن پاکت رقعه کابریل بود و در آن کیسه از
عطرهای مشرق زمینی کرده بودند که بوی ملایم آن عطر کابریل را بیاد اسپرانس میآورد

اسپرانس با دستی لرزان آن کیسه را گرفته و باز کرد رقعه را بیرون
آورده و نزدیک پنجره رفته پشت بکرالین کرده که رقعه را با آزادی بدون مانع درست مطالعه کند مضمون کاغذ این بود

دوست من میدانم که تو خیال مهاجرت داری

و من اطلاع دارم که فردا از پاریس بیرون خواهی رفت و رفتن تو را موسیو کرن بحضور من با دیگری صحبت
میداشت و من میشنیدم و شرح حالت تو را بطوری بیان کرد که متوحش شدم و اضطراب من زیادتر
شده با در نمی توانم کمکم که تو بدون ملاقات آخری و گفتگوی با من از پاریس بیرون بروی و مهاجرت
نمائی در این مدت تنهائی تو بقدری با من از راه فتوت و مردانه رفتار کرده که از ادای تشکرات آن عاجزم تو

مرا دوست بدارید و بدانید زنده محبت داری که برای حفظ آبروی من خود را قربانی بیکنی من الآن که این رقعه را
مینویسم بسیار به اسپرانس تو را بخدای آسمان و زمین قسم میدهم که این طور مکن و اگر نمیده سفر کنی بکلی مایوسم خواهی کرد
اسپرانس اگر همه برای وداع باشد دفعهٔ دیگر ملاقات

تو با من لازم است فردا در جنگل فونتن بلو شکار رجی که خواهد بود و تو میتوانی به بهانهٔ شکار بجنگل بیائی مرا تنها خواهی یافت
دهکده که ما در جنگل خواهد بود و برای من به تفاوتست که تو محرمانه بیائی یا آشکارا من منتظر تو خواهم بود که این
زمان تو خواهد گفت و من هیچ عذری را از برای نیامدن تو قبول نخواهم نمود و اگر از آمدن جنگل عذری داری پس
جنگل من بخانه تو خواهم آمد

اسپرانس رقعه را مطالعه کرده و مجدداً از اول الی آخر رقعه را باز مرور کرده رقعه را پیچیده بجای خود گذاشت
و در بحر تفکر فرو رفته با خود خیال میکرد هیچ عشق پاکی هست دوشس نمیشود من یقین دارم او مرا دوست میدارد
و این حکم که او کرده است تعجب دارم که بطور قطعی باشد اتفاقی که بکجا دم حکم کند مرا بجنگل فونتن بلو دعوت
کرده است و حال اینکه این ملاقات از برای دوشس بدون خطر نیست و دوشس زنی عاقله است چگونه چنین
خواهشی را از من کرده است کاملا حق دارد که ملاقات آخر را از من خواسته است اما جا و محل را خوب اختیار
نکرده است چگونه بحضور تمام دشمنهای خود با من گفتگو خواهد کرد و این ملاقات چه فایده خواهد داشت که مانند دیدنهای
رسمی بحضور جمعی از دوستان و دشمنان من بحضور دوشس بروم و با او صحبت بدارم

خوب دوشس چگونه این ملاقات را خواسته است و حال آنکه میداند برای عاشق بدبخت که حال از زندگی و معشوقه مایوس شده است
و ترک جان و مال گفته میرود بولایت غربت دور از دوستان و آشنایان با ناکامی بمیرد و در ملاقات آخرین و وداع بازپسین این

عاشق ناچار از گریه و ناله است و حال آنکه در مجمعی که دوشس مرا خواسته است گریستن اسباب رسوائی من و باعث بدنامی
او خواهد بود و این ملاقات بغیر از آنکه بر غم من بیفزاید حاصلی نخواهد داشت در وقت وداع بازپسین معشوقه را در
آغوش مرد غیری خواهم دید و از برای وداع خلوتی نیست که اقلاً دست او را ببوسیم و اشک خونین بریزیم نه رفتن
بفونتن بلو حاصلی ندارد و بجز اسباب زحمت چیزی نخواهد داشت

اگر فرمایش او را اطاعت نکرده او را ملاقات نکنم شاید همان طور که نوشته است او بخانه من برای وداع بیاید
در این صورت دوشس هلاک خواهد شد و دشمنان او شاد کام خواهند بود پس تکلیف من چیست و چه باید کرد اما رفتن
فونتن بلو را عقل او هیچ وجه قبول نکرده با خود میگفت مردن برای من هزار مرتبه سهل تر است از این ملاقات سرد
بموقع پس بهتر این است که رفتن فردا را با شب انداخته بمجلس سپردن رفتن کراطین من نیز سوار شده فردا که دوشس
در فونتن بلو انتظار ملاقات مرا دارد من هشت فرسخ از او دور شده باشم و اگر بخوانند من باید بغیر از تلخکامی
چیزی شاهد نخواهد کرد و دشمنان نیز نمی‌توانند برای او به کوچک کنند زیرا که از من و خانه من اثری باقی
نمانده که او را متهم بنمایند بهترین کارها همین است و سزاوار فتوت و مردانگی این که من خود را فدای
صرف کرده خاطر دوشس را آزرده ننمایم و حفظ ناموس او را بدون مال و جان خریده باشم در این رای
مصمم شده سر برآورد

کراطین که در این چند دقیقه سکوت اسپرانس خاموش بود و هر دقیقه با دوری میبود اسپرانس گفت
موسیو ژول اگرچه رفتن من بفونتن بلو شاید اسباب مخاطره بزرگی بشود اما من و دوشس بمعادت کردن
با مخاطره عادت کرده ایم من فردا بفونتن بلو خواهم آمد در چه ساعت و چه مکان باید در جنگل فونتن بلو حاضر بشویم

آیا دوشس وقت و مکان را معین و مشخص کرده یا در این باب خبری گفته است

کرالین کفت خانم از این باب خبری بمن نگفته است لاکن اگر شما برای شکار بیائید باید صبح زود آنجا باشید و ملاقات شما با خانم بعد از شکار در هنگام مراجعت خواهد شد

اسپرانس با خود خیال کرد که اگر وقت را بعصر قرار بدهیم بهتر است که من خیلی دور شده باشم بعد بکرالین کفت اگر قرار ملاقات را بشب میداد خیلی بهتر بود

کرالین کفت دوشس هم همین مطلب را بمن کفت و او میل دارد که این ملاقات در شب بشود بعد از شام دوشس بمنزل خود رفته و تنها است برای ملاقات وقت بهتر از آن نمی شود

اسپرانس کفت من چگونه میتوانم داخل عمارت سلطنتی بشوم

کرالین کفت این کار بمن راجع است تو یک ساعت از شب گذشته پای پله که مقابل حیاط اول است حاضر باش در این ساعت تمام مردم مشغول شام خوردن میباشند و احدی ترا نخواهد دید من در این ساعت آمده ترا بمحلی که دوشس معین میکند خواهم برد

اسپرانس کفت بسیار خوب من دو ساعت از شب گذشته بمکان معهود منتظر تو خواهم بود

کرالین کفت بسیار خوب من الآن شتابان بفونتن بلو رفته دوشس را از آمدن شما مژده خواهم داد

اسپرانس کفت کرالین تو از حالت دوشس خبری بمن نگفتی آیا همان بشاشت و خوشگلی است

کرالین باشاره سر کفت آری و بر اشاره حرفی نیفزود کرالین کفت مسیو اگر در خاطرتان هست نوشتن رقعه خانم را

میدیدی در آمدن شتاب بسیار کردی و حالا هم شتاب لازم است دوشس پیش از آنکه تصور کنی انتظار دیدن شما را دارد

اسپرانس از شنیدن این حرف بخود لرزید

و کفت آه کرالین تو دیدی من بوقت و ساعت معین بمکان معهود حاضر خواهم بود اگر چه از خطر این ملاقات برای دوشس واهمه دارم لاکن امیدوارم دوشس همه وقت از خطر دور و خوش بخت و مسرور باشد

کرالین کفت آری مسیو برای دوشس خطر زیاد است

دیروز وقتی که این رقعه را از دست خانم گرفتم دلم آرام نداشت این بود که بمحض ملاقات تو از شادی فریاد برآورده گفتم خطر گذشت و این نوشته ممکن است اسباب هلاکت خانم من بشود

اسپرانس در حالتی که دستش مرتعش بود رقعه را بدست گرفته و کفت آه کرالین مطمئن باش که این رقعه بهیچوجه ضرری بحال دوشس نخواهد داشت و فوری چراغی که بروی میز گذاشته بود روشن کرده و رقعه را گشوده بار دیگر مطالعه کرده مکرر بوسید و بچشم گذاشت هر جا از آن نوشته را که احتمال میداد دست دوشس مس کرده بیشتر میبوسید و بعد رقعه را بشعله شمع گرفته سوزانید و خاکستر آنرا بدست مالیده و در کف دست گرفت و پنجره را گشوده بملفوفات خاکستر آن رقعه را در هوا معدوم نمود و بکرالین کفت از تو خواهش دارم هر چه دیدی بدوشس بگو و حالات مرا برای او شرح بده و هر چه میگویم بدون کم و زیاد باو عرضه کن

کرالین کفت اطاعت میکنم

اسپرانس کفت من کابریل را دوست میداشتم و حال هم نیز دوست میدارم بعد از این نیز تا دم مرگ بغیر از این او را

و دست خود هم داشت این کلمات را فراموش مکنی

کرالین بهمین طور که تو تمام گفته ام تو نیز بدون کم و زیاد به دوشس بگو

کرالین گفت بچشم اطاعت کرده این چهار فقره را بخاطر گرفته هرگز فراموش نخواهم کرد و بهمین طور که شما تقریر کردید من نیز دوشس را دوست میدارم

اسپرانس گفت شما الآن عازم فونتن بلو میشوید کرالین گفت آری

اسپرانس گفت هوا سرد است و تخت روان به تأنی میرود شب و سرما چگونه این راه را طی خواهید کرد

کرالین گفت شب را در مهمانخانه وسط راه بروز آورده صبح خیلی زود خود را بفونتن بلو میرسانم بعد از این حرف از اسپرانس وداع کرده

اسپرانس گفت مادموزل گمان میکنم امشب سرما شما را اذیت برساند بهتر آن است شب را شهر مانده فردا عازم فونتن بلو بشوید

کرالین گفت نه مسیو وقت سحر من مهمان خانه رسیده ام و میخواهم فردا صبح که خانم از خواب برخاسته اول کسی که او را ملاقات بکند من باشم و مژده ملاقات شما را برسانم میدانم از این مژده چه قدر مسرور خواهد شد

اسپرانس گفت پس اندکی تأمل بکنید و خود بطرف صندوقی دوید که در اطاق خواب او بود و صندوق را باز کرده یک گلوبند زمردی که آمیخته بود با الماس های برلیان بیرون آورده و گفت مادموزل این اول دفعه است که تو رقعه دوشس را برای من آورده و من باید بجای تقدیم تشکرانه این رقعه خط دوشس را

بشما بدهم خواهش دارم این گلوبند را از من بیادگار داشته باشید و گلوبند را بدست کرالین گذاشت

کرالین از مسرت و شادی صیحه کشیده گفت

آه مسیو من هرگز نمی توانم چنین گلوبندی را زینت خود قرار بدهم و این گلوبند شایسته شاهزاده خانمهاست

اسپرانس تبسمی کرده گفت این گلوبند زمرد و هم رنگ من است من بتو یادگار داده ام که مرا فراموش نکنی و بیاد بیاوری جوان غریبی را که نام او اسپرانس بود و ترک خانه و زندگی کرده در ولایات بعیده رفته تا دم مرگ عمر خود را بحزن و اندوه بسر برده است

و بعد از این حرف کرالین را در آغوش گرفته پیشانی او را بوسید از وضع حرف زدن و بوسه اسپرانس کرالین ملتفت شد که شاید این ملاقات آخرین باشد و اسپرانس بفونتن بلو قدم ننهد خواست از اسپرانس استفسار کند که صدای سه ضربت دق الباب بطور مخصوصی بلند شد

اسپرانس گفت این ناظر است که دق الباب میکند یقین مطلب مهمی دارد

کرالین خود را به پشت پرده درب اطاق انداخته اسپرانس در را باز کرد ناظر پرسید چه خبر است

ناظر گفت آقا انگلیز زن آمده میخواهد شما را ملاقات کند و با شما حرف بزند اسپرانس گفت اسم آن زن چیست ناظر گفت هر قدر سعی کردم اسم خود را نگفت

اسپرانس گفت من با هیچ زنی کار ندارم عذر او را بخواه و او را روانه کن برود ناظر گفت اول عذر او را خواستم لاکن اصرار زیادی دارد این زن از خارجه است زبان فرانسه را بد حرف میزند و خوب هم نمی فهمد مثلا اسم شما را آقای اسپرانزا میگوید

ایمراس از این حرف بخود لرزید و گفت این زن کوچک اندام و چالاک است و چشمهای براق دارد ناظر گفت

آن سیه‌پوش ایمراس گفت او را اذیت نکنید و زود او را روانه کنید اما من نمیخواهم این زن را ملاقات کنم

ناظر بعجله برگشته دید آن زن خود را بوسط

پله رسانیده ناظرها و گفت زود برگرد آن زن ناظر را از جلو خود دور کرده و یک پله دیگر بالا آمد

ناظر او را گرفته بعقب کشیده لاکن آن زن با کمال حدت و قوت با آن سه نفر مجادله میکرد

و میخواست از پله‌ها بالا برود ناظر در حالتیکه از خشم دیوانه شده بود گفت خانم تو در وسط پله بودی و حکم آقای مرا

که فریاد زد تعیین نشنیدی و من حکم کرده است نگذارم نزدیک او بروی

آن زن گفت با آقای خود بگو اگر این ملاقات من بتعویق بیفتد زندگی او در خطر است

ایمراس که پشت در ایستاده بود و صدای آن زن را

میشنید این دفعه آن زن بصوت بلند فریاد زده بزبان ایطالیائی گفت ایمراس از این ملاقات من

برای تو نفع زیاد دارد و ناچار من باید شما را ملاقات کنم و این حرف را بطوری گفت که دیگر برای

ایمراس قوه ممانعت نماند

ایمراس ناظر را خواسته گرلطین را با و سپرد که از راه مخفی او را از خانه بیرون برده بکوچه برساند

گرلطین در رفتن

تردید داشت ایمراس گفت گرلطین زود برو که این زن بلائی است و من میترسم هلاکت ترا دارم هر

قدر ممکن است خود را از بلا برهان و گرلطین را بطرف پله مخفی برده در را بروی او بست و خود

[illegible] آن زن [illegible] از پله‌ها بالا آمده خود را با ایمراس [illegible]

بطرف آن زن آمد آن زنی تمام پله‌ها را طی کرده بالا آمده بود

ایمراس گفت لئزا این چه جسارتیست که تو ترک رسوم ادب را کرده سرزده بخانه من وارد میشوی

و باین اصرار داخل میشوی

لئزا حرف ایمراس را قطع کرده گفت ایمراس

آیا بی احتیاطی کرده جواب رقعه دوشس را نوشته

ایمراس از شنیدن این سؤال هولناک چنان بخود

لرزید و دل در برش طپیدن گرفت که زبان او قدرت تکلم نداشت

باز لئزا گفت نمیخواهم پیش من اقرار کنی و نمیخواهم مطلب ترا بفهمم این قدر میگویم اگر جواب او را نوشته

زود رقعه خود را از حامل پس بگیر هنوز برای تو وقت باقیست

ایمراس با رنگ پریده و زبان گرفته مادام

من نمیدانم مقصود تو از این حرف چیست

لئزا گفت مقصود من این است اگر در جواب رقعه دوشس کاغذی نوشته باز دست

کاغذ خود را از گرلطین گرفته اگر زنگ تعللی در این کار بکنی تو و دوشس و گرلطین هر سه نفر هلاک

خواهید شد و من میگویم اگر کاغذ نوشته زود کاغذ خود را پس بگیر و بسوزان همچنانکه رقعه دوشس را سوزانیدی

والّا آن من بوی کاغذ سوخته را استشمام میکنم که فضای اطاق ترا فرا گرفته است

ایمراس در حالتیکه هم وحشت داشت و هم اعتماد بحرف لئزا می‌کرد

کفش بازیکدام جدیدی است که برای من گسترده اید

لنزا با متانت و آرامی گفت مسیو اسپرانزا من بشما راست میگویم کراهین که داخل شهر شد من از اتفاق آگاه
کردم تا داخل خانه تو شد اگر خیال بد در حق تو داشتم میتوانستم کراهین را از رسیده بخانه تو گرفته رقعه را
از او بگیرم لیکن میل من آن بود که رقعه را بتو برساند و الآن جاسوسان ما در بیرون منتظر خروج
او را در چند صد قدم از درب خانه تو دور نشده است که او را گرفته جیب جو خواهند کرد برای رقعه تو که
مدوش نوشته من میگویم که کراهین اگر در خانه تو است رقعه را از او بگیر و اگر بیرون رفته زود او را تعاقب
کن قبل از آنکه جاسوسان ما به رسنه خود را با او رسانیده رقعه را از او بگیر آیا این دامی است که
من برای تو گسترده ام

اسپرانس نتوانست جوابی بدهد بگوید زیرا لنزا چنان واضح بود که جای انکار برای او باقی نمانده
و هر چیزی که کشف بودن کراهین را در خانه او بهتر واضح مینمود ناچار مبهوت بجای خود ایستاده
لنزا گفت خوب است بروم معلوم شد

که در جواب چیزی ننوشته و به پیغام زبانی اکتفا کرده و این کار با احتیاط نزدیکتر بوده است
اما من کار دیگری نیز با تو دارم لاکن در سر پله ها که ایستاده ایم نمی شود مطلب را بیان کرد بیا داخل اطاق
برویم یا میان باغ که کسی گفتگوی ما را نشنود و بعد از این حرف از پله ها شروع بپائین رفتن کرد
اسپرانس نیز او را متابعت کرده با حالتی
مشوش و مبهوت از عقب اطلس پائین روانه شد و با خود خیال میکرد چه سری برای لنزا لازم است

که تیرهای زهرآلود اتهام او را از خود دور نماید بوسط باغ رسیدند لنزا ایستاد اسپرانس گفت حال بگوئید
چه مطلبی دارید من برای استماع حاضرم

لنزا گفت اسپرانزا تو بعد از خودت بقدری که در این روزها محتاج حزم و احتیاط هستی هیچوقت نبوده و
نخواهی بود بر تو واجب است زیادتر از آنچه مردمان محتاط میکنند تو احتیاط داشته باشی اگرچه تو حرف
مرا باور نداری لاکن خواهش دارم در این موقع با درگفتی و بعد از غور رسی خواهی دانست که من با تو
از در صدق سخن رانده ام اسپرانس حرفهای مرا باور مکن چنانچه حرفهای یک پیغمبری را اطاعت میکنی
اسپرانس خندیده بطور تمسخر گفت عجب گوئی تو را شنیده بودم لاکن پیغمبری تو را نمیدانستم تا حال که خود
دعوی نبوت میکنی

لنزا گفت اسپرانزا تو را بحضرت مسیح قسم میدهم مرا تمسخر مکن و حرفهای مرا از روی راستی بدان
و در این ملاقات آخر مرا مرنجان که من همیشه تو را حامی بوده ام و اگر خلافی کرده ام متوجه تو نبوده است
زیرا که خوش بختی تو را طالبم دشمنهای تو بطوری غریب ترقی کرده اند که عقل حیران میشود و نزدیک است
منتهای مقصود خود برسند و با کمال عداوت و کینه خیال کشیدن انتقام از تو دارند و این حرفهای من که
امروز بر تو معلوم نیست عنقریب بنظرت روشن خواهی داشت لنزا خیرخواه تو بوده است اسپرانزا
مدتیست که من میشنوم تو خیال مسافرت داری و تو هنوز سفری نکرده و من که مراقب حال تو بوده ام هر روز
تو را دیده و تعجب دارم چرا این سفر را تعویق انداخته اما امروز برای تو دیگر جای درنگ
نیست اسپرانزا زود برو اگر ممکن نبود امشب حرکت کن بفردا نینداز بلکه ساعتی زودتر حرکت کن

اسپرانزا از این ...

شهر برو و خیلی زود برو و در رفتن شتاب کن و لئیزا این حرفها را بطوری از روی حکم و جدی میگفت و در
وقت حرف زدن که اسپراسن سیمای او را میدید وحشت لئیزا با او ... خدعه و مکر نیست بلکه
از روی صداقت خیر او را طالب است

اسپراسن گفت لئیزا تو که از تمام حالت من اطلاع داری و یقین میدانی که فرزند من در این شهر بردل ...
این نصیحتهای تو را که من از راه خیرخواهی کردی قبول نموده اظهار امتنانی از دوستی تو دارم
اما زیاده تر ممنون خواهم شد اگر بمن از راستی بگوئید باعث این نصیحت شما چه بوده و چگونه
شما این طور در حق من اظهار محبت و دوستی میکنید

لئیزا گفت راست میگوئید حق دارید که در باره من سوء ظن داشته باشید لاکن ملاحظه حال مرا نسبت
بخود بکنید و ملاحظه قول مرا هم بنمائید به بینید از این حرفها مقصودی بجز خیرخواهی داشته ام و من
فراموش نمیکنم اول دفعه که داخل این مملکت شدم شما بمن نیکوئی کردید و حال من شروع
کرده ام باینکه تلافی نیکوئی شما را بکنم و میخواهید که من شما را دوست میدارم و از همان اول که ترا
ملاقات کردم دوست میداشتم

اسپراسن گفت این نحو نیز یکنوع از حیله و غدر است و یکی از حیلههای خطرناک تو است که هر دفعه مرا
باین حیله و گفتن من ترا دوست میداشتم یا دوست میدارم زود تر فریفته از پا درآورده بهلاکت
برسانید شما که از حیله تمام عداوت را بشیرین زبانی میپوشانید ... نیز بمن میگفت که ترا دوست میدارم

و من چنان فریب این شیرین زبانی را خورده بودم که مست عشق او بودم و بحال خود نیامدم مگر از ضرب
پای سختی ولی حالا از این حرفها کسی نمی تواند مرا از خواب غفلت بیدار کند و اگر لئیزا مرا دوست میداشت ابوبائی
بقصد خرابی من اهتمام نمیکرد

لئیزا با حالتی محزون و خشمناک گفت اعمال ابوبائی بر ضد شما نموده است و ابوبائی برای نفع خود و
دوست خود بر ضد ......
اما آن دوست بر ابوبائی خیانت کرد و ابوبائی چه قدر پشیمان شد از آن زحمات که برای آن دوست خائن
کشیده بود
ابوبائی یا لئیزا هرگز بر ضد اسپراسن نبوده اند آیا باور میکنی اسپراسن گفت حقیقت این است که باور نمی توانم
بکنم بعد از آنکه اعمال و افعال تو را در حق خودم مکرر معاینه دیده ام

لئیزا گفت اسپرانزا این یک حرف تو بی احترامی زیادی نسبت بمن بود که اگر با شمشیر مرا پاره پاره میکردی
خوشتر میبود تو در حق من انصاف نمیکنی حال یک ربع ساعت زیاده تر نگذشته که من صداقت خودم را درباره
شما امتحان دادم و گر اطمینان را بر دل تو رحمتی که داشتم بخانه تو آمدم و از نزد تو بیرون رفت

اسپراسن
گفت اگر در واقع چنین کاری کرده باشی برای آن است که مرا خام کرده بهتر بدام بیاندازی

لئیزا از شنیدن
این جواب خشمناک شده فریاد برآورده گفت لعنت بر من باد و از خشم دستمال دست را پاره.

پاره کرد و گفت من حالا بتو التماس میکردم که همین امشب از این شهر بیرون برو دیگر کجا فقط خدمت
کردن تو را داشتم و حال هم هر ساعت و هر دقیقه و هر لحظه بتو التماس میکنم و خواهش دارم که زودتر از این شهر
پر آشوب فرار کن اقلاً یک سال خود را از مملکت فرانسه دور ساز اسپرانس زیرا توجه قدر شبیه هستی بر غازی خشک که خودش حاصل
... که از حرارت آتش آشیانه خود را بروی شاخه ای قرار رسیده اند که در وسط رودخانه واقع شده و از یک
کردار آن شاخه چنان کج شده که در آب فرو خواهد رفت و خود را معدوم طغیان سیلاب خواهند
نمود

اسپرانس زود از این شهر برو و شتاب در رفتن بکن و ابدا به پشت سر خود نگاه مکن هر قدر زودتر بروی دیرتر دشمن
نمی توانم در این باید بتو مطلبی بگویم خدا داند شاهد حال من است که نصف عمرم را داده ام که تو سلامت از این ورطه
خطرناک بیرون روی و خلاص شوی

اسپرانس گفت این خیال واهی تو را واداشته مقصود تو از شاخه نی دوشس است آیا این طور نیست لئنز گفت آری همین است

اسپرانس گفت بچه مناسبت تو

با دوشس راه آشنائی ندارم مرا با او چه کار است لئنز گفت این کار که تو میکنی اگر نزد غیری بود تو را
منکر ذم لاکن نزد من که از تمام نکات دوستی شما با دوشس مطلعم انکار سودی ندارد
و من نمیخواهم نزد من اقرار بکنی زیرا که تو در حق من سوء ظن داری لاکن من محض خیرخواهی آنچه
لازم برای زندگی و اقبال تو خواهم گفت اگر بزبان از من اظهار امتنان نکنی یقین میدانم
در دل از من تشکر خواهی کرد اسپرانس تا زود است برو این زن که تو او را دوست میداری

و برای خاطر او خود را بخطر میاندازی کار دوشس گذشته عنقریب معدوم و هلاک خواهد شد
اگر تصور کنی تو میتوانی از او حمایت نمائی چنین خیالی را مکن زیرا که من یقین میدانم اگر تمام مردم فرانسه
جمع شوند که دوشس را از این خطر خلاص کنند نمی توانند لاکن تو زودتر خود را از این ورطه کنار
بده از این میترسم که تو نیز در این خطر عمداً با دوشس خود را شریک کرده در هلاک خود سعی کنی

اسپرانس گفت یقین آنهائی که اسباب
تباهی حال و خرابی کار دوشس را فراهم آورده اند بدبختهای جاه طلبی هستند که فقط حسد بر دوشس دارند
و حال که می بینند دوشس عنقریب بتخت سلطنت جلوس خواهد کرد در صدد تباهی حال او در آمده اند
و چنانکه تو میگوئی تمامی دشمن دوشس در معدوم بودن او یقین است آیا اگر دوشس از تخت و تاج دست
کشیده و از زن ناشوئی شاه طمع ببرد بلکه از مخالطه با شاه قطع نظر کند باز معدوم و هلاک
خواهد شد یا بسلامت خواهد زیست

لئنز گفت من اقرار میکنم که این کار فقط درمان درد و علاج کار دوشس است و بغیر از این هیچ چیز
برای او فایده نخواهد داشت

اسپرانس فریاد فاتحانه کشید و گفت بیچاره شیطان کوچک حیله تو واضح شد و سعی تو هدر رفت آن
مقصودی که در کینه و عداوت آشکارا نمی توانستی بظهور آوری در لباس دوستی و مهربانی آن نیت
ظاهر نمودی آه بیچاره لئنز اگر تو میخواهی مرا بترسانی از راه دیگر سخن بگو و چیز دیگر را بهانه کن آه من
مسرور شدم که راز نهانی تو را باین زودی کشف کردم لئنز گفت بس است و بازوی اسپرانس را گرفته

فشرده گفت من خیلی مطالب میدانم و از تمام کارهای دربار خانه دوشس مطلع هستم افسوس
نمی توانم برای تو شرح دهم افسوس که تو در باره من سوء ظن داری و هر قدر از راه دوستی با تو
سخن برانم حیله و دشمنی تصور خواهی کرد من بتو میگویم برو از این شهر و دیگر دوشس را ملاقات مکن
عمده مقصود من این حرف بوده و حال هم این حرف را تکرار میکنم اسپرانس زودتر از این شهر برو
آیا این حرف را بعقیده تو دشمنی میگویم یا مقصودم غدر و خیانت است

اسپرانس مرا دشمن تصور مکن و مرا دوست مدان اما هستم امیدوارم زود از این شهر بیرون بروی باشد
تیر از کمان جسته از پاریس بگریز و دوشس را دیگر ملاقات مکن اما افسوس دارم گوشهای تو از
نصیحت مشفقانه کر است و میدانم در دل بحرفهای من تمسخر میکنی خودت میدانی هر چه دلت میخواهد
بکن و برو بطرفی که تقدیر تو را میکشاند ولی دقیقه که به بدبختی دوچار شدی حرفهای مرا بیاد خواهی آورد
تو عمداً خود را بخطر میاندازی پس بر اتهام ستار خدا حافظ شما در دقیقه که این حرفها را گفت
خود را با بالاپوش پیچیده با حالتی محزون و خشمناک شتابان راه درب خانه را گرفته از در بیرون رفت
و اسپرانس را در دریای حیرت غوطه ور گذاشت

اسپرانس بعد از خیالات زیاد با خود میگفت آیا ممکن است که حرفهای این شخص درست باشد و خطری
برای گابریل ممکن شود اگر در واقع دوشس از خطری تهدید بشود من چگونه او را در موقع خطر تنها گذاشته
مسافرت کنم مهاجرت من در صورتیست که خطری برای دوشس متصور نباشد و الا که فراهم شده و در
اوج اشجار ارتفاع کند ولی اگر خطری برای او متصور بشود من چگونه او را گذاشته بروم و یقین دوشس از این

مخاطره مطلع است شاید از این همه اصرار در ملاقات من میخواهد از این مخاطره با من صحبت بدارد اگر
این طور باشد و دوشس احتمال خطری بخود راه داده مرا برای معاونت احضار کرده باشد من او را گذاشته
بروم چه قدر بی غیرتی کرده ام نه من تا دوشس را ملاقات نکنم نخواهم رفت و نباید بروم فردا شب
دوشس را ملاقات کرده در همان شب به پاریس مراجعت نموده بدون تأخیر
و درنگ راه سفر را در پیش گرفته میروم ولی من در هر صورت باید فردا در فونتن بلو حاضر باشم

۲۳

چگونه پونطی وقت مناسبی یافت

این شب و روز با اسپرانس خیلی سخت گذشت و اسپرانس ساعت و دقیقه ها را میشمرد و خود را مشغول میکرد و بوداع
آخرین با خانه و آنچه از مال و ثروت خود لازم نداشت که تمام هر یک را با لیاقت داد و از
اسباب خانه با نهایت بخشید و تمام را ترخیص کرد بغیر از کنیز دربان دو نفر باغبان کسی در خانه باقی نماند
اسپرانس مصمم بود که در این شب از فونتن بلو
بشهر آمده و در همان شب خانه را آتش زده خود از پاریس مهاجرت کند نزدیک ظهر اسپرانس از خانه
بیرون رفت با وجود آنکه میدانست جاسوسهای ماریت و لنسرا از قفای او روانه اند چاره برای

شبهه نمودن برآنها نداشت لابد خود را تعقیب وقدر تسلیم کرده بطرف فونتن بلو روانه شد و خود را بطوری جلوه

میداد که سفر دور و درازی در پیش دارد و با ایطالیا میرود

فونتن بلو در سر راه ایطالیا واقع است

مغرب که هوا تاریک شد ابرهای تیره روی آسمان را پوشیده و بادهای مختلف میوزید و هوا بی نهایت

سرد بود

اسپرانس داخل شهر فونتن بلو شده و خود را بقصر شاهی رسانید در این وقت دو ساعت از شب رفته بود و پنجرها تمام بسته شده

روشنی چراغها از پشت شیشه‌های پنجرها پیدا نبود و هر کسی بمنزل خود جا گرفته در کوچه‌ها و حیاط عمارات کمتر آدم دیده میشد

اسپرانس فونتن بلو را چون خانه خود بلد بود

جنگل فونتن بلو را نیز بواسطه شکارهای زیاد و جنگل شناخت بهتر از شکارچیان شاهی و عمارات آنرا نیز از کارگری

داوطلبانه بخوبی بلد بود بطوری از حیاط عمارت گذشت که احدی او را ندید و خود را بپله‌های مقابل حیاط

ادال که مکان معهود بود رسانید در تاریکی شب حواس کرد زنی در آن مکان ایستاده است در حقیقت این

زن گرافین بود که با تشویش خاطر منتظر ورود اسپرانس ایستاده

گرافین را اشاره

اسپرانس از دنبال او روانه شد تا باطاقی رسیدند وقت مناسب بود تاریکی شب و آمدن باران

بکمال اسپرانس خیلی نافع بود که مردم کمتر در گردش بودند و هر کس در اطاق و منزل خود رفته

بنشسته و تاریکی هوا مانع از دیدن حیاط و کوچه بود و در آن سه یا چهار حیاط عمارات تاریک و غیر

مسکون بود و شاه در این عمارت بود که اسپرانس وارد شد و گفتن داشت

گرافین گفت مسیو دوشس در کمال بی‌صبری انتظار شما را داره و امروز صبح که من آمدن شما را باو گفتم

عمداً اظهار کسالت کرد که امشب در منزل خود تنها باشد و برای پذیرائی شما حاضر باشد و الان منتظر

شماست باید برویم

اسپرانس کلاه را تا بپیشانی آورده و دست بقبضه شمشیر کرده و در دنبال گرافین روانه شد و قلب او

طپشی فوق العاده داشت و این طپش دل از خوف نبود بلکه برای این بود که الان کاربیل را ملاقات

خواهد کرد در این وقت دو ساعت از شب گذشته و تمام شکارچیها از هیرم مربوط بروشن شدن شام اعلیحضرت

شاه در آن روز نیز حاضر نموده شد که در این روز جمعی از امرا و وزرا و اعیان و صاحبمنصبان ارای نگار از

هر که دعوت گرفته بود چون شکار طول کشیده همگی امر رفته‌اند شهر مراجعت نکرده و همه در

فونتن بلو مهمان شاه بودند

پیشخدمتهای شاهی لباسهای اعلی پوشیده و خود را معطر کرده مشغول خدمت مهمانان بودند شاه

در گوشه اطاقی که بخاری افروخته داشت با سیورانت خزانه‌دار گرم صحبت شده بود و گفت در حقیقه این

عروسی من با دوشس سرمشقی برای مردم خواهد شد و من خیال دارم این عروسی را خیلی مجلل نمایم و این

عروسی من باعث تفریح مردمان پاریس خواهد شد دوشس خیال دارد روز آخر هفته معدنی را با پاریس ببرد

و در کلیسا نماز بگذارد و من میل دارم این روز باشد بلکه حرکت کند تا مردم او را دیده باشند که عفت

ملکه مانند دوشس در زینه مسیو زامت تعظیمی کرده و گفت بسیار خوب خیالیست و خیالات اعلیحضرت شاه

میگریست که خیال داشت کلمات دل شاه را تماما از چهره و چشم او استنباط کند

شاه گفت اما من در این روز مشکل است بتوانم

با دوشس به کلیسا حاضر شوم زیرا که کار زیادی دارم پس گفت بعد از بیرون آمدن دوشس از کلیسا قرار

است هم که خانه تو باید من نیز در خانه تو خواهم آمد رانت گفت شاه و دوشس در خانه من خواهند آمد

شاه گفت آری در خانه تو که در حقیقه خانه

تو را مشهور بهشت روی زمین نامیده و مراتب اسباب مبل خانه تو از خانه من بهتر است و باید مهمانی خوبی

از دوشس بکنی و داد نیز بعد از اینکه ملکه شده تو در این مهمانی از اتفاق بمحبت شاه را خواهد کرد از شنیدن این حرف

رنگ از چهره رانت پرید یکه‌ای خورد که اگر شاه به دقت نظر میکرد آن لرزه خفیف در نظر شاه

پنهان نمی ماند

رانت تعظیمی کرده گفت اعلیحضرتا این مرحمت برای من خوشبختی و افتخاریست که هرگز تصور نمیکردم

اما افسوس که این موقع پرهیز برای مهمانی هیچ تعریفی ندارد

شاه گفت غذاهای قبل سایر ایام از گوشتهای لذیذ آماده میشود من از پاپ خواهش کرده‌ام مرا

از روزه کار معاف بدارد که این دو کار را در ایام پرهیز باید معمول داشت یکی نخوردن حیوان

دیگری شکار کردن

پاپ بمن اجازه داده است که در ایام پرهیز گوشت بخورم و شکار کنم برو لاوارن را بگو جا به لاوارن حاضر

شود گفت چه نفری که لازم است شرفیاب شوند منتظر اذن میباشند شاه گفت بیایند و این اشخاص

دوارنی برد که نامبری خود گفت دوانطراک را حضور آورده شاه گفت دوانطراک را چون ده عوین نوتین

بلو وچیم خواسته بود

شاه از دیدن کنت دوانطراک تبسمی بروی او نموده او را با بشاشت تمام پذیرفت و شاد با طرف نظر

میکرد بعد رو بکنت دوارنی کرده گفت عجب است که خانمها اسبها را نیاورده‌اند

کنت دوارنی گفت اعلیحضرتا در مراجعت از شکار میان جنگل کالسکه

آنها افتاد رنگست اگرچه صدمه به آنها وارد نیامد لیکن از خوف افتادن کالسکه و زحمت سواری اسب

زیاد خسته شده‌اند نتوانستند حاضر حضور شوند

شاه گفت امشب برای شام اینجا نخواهند آمد

کنت گفت خیال خسته شده‌اند که امشب شام نخواهند خورد

شاه گفت افسوس است که این جنگل اسباب زحمت خوانین محترم شده است من هر وقت پول تحصیل کنم

راههایی این جنگل را بوضع خوشی خواهم ساخت که خانمها با کمال میل در آن خیابانهای میان جنگل گردش

بکنند چنانچه میان خیابانهای باغ گردش میکنند بسیار خوب حال که خانمهای مسیو دوانطراک امشب

نتوانستند با ما شام بخورند ما سلامتی آنها باده نوشی خواهیم کرد

شاه بعد از گفتن این حرف جمعیت را ملاحظه کرده دید چند نفر بطور استفهام نگاه میکنند بلکه خیال آنها

دوارنی از صورت این حرف مردودش خواهد بود

شاه باز شروع به سخن کرده گفت خوش بحال حضور دوشس که رفع هر خرافات و المی را خواهد کرد و ضرری از بودن خواتین

... دو نگاه به آنها و شاه در وقت گفتن این حرف زیرچشمی نگاه به اطراف کرده است دید که چهره او عبوس
و ابروهایش درهم کشیده شده

در اینوقت سیوبرین که پیشخدمت مباشر دربار شده در گوش شاه آهسته چند کلمه حرف بطوری که شاه گفت
حضار که چشم بروی شاه داشتند آثار کدورت از چهره او نمایان دیدند

شاه سر برداشته گفت عجب این کارها میشود به کمی گفت در این لحظه که من صحبت از دوشس میداشتم او سیوبرین را
نزد من فرستاده و اظهار کرده است که از حرکت اسب در وقت تاختن در جنگل خیابان خسته شده که ناخوش
افتاده است و نمیتواند امشب برای شام حاضر شود اما کسالت او از خستگی است نقلی ندارد
بری کن بر در نزد دوشس و از
من سلام با و برسانی و بگو که از کسالت تو خیلی محزون شدم و از شنیدن پیغام تو بطوری
مکدر هستم که تقریبا من نیز مانند تو کسل شده ام و در صورت انحراف مزاج نیز با تو شرکت دارم و بعد از صرف
شام ترا ملاقات خواهم کرد

بیرون رفت کرده و تمام حضار شتاب داشتند هرکدام میخواستند زودتر خود را به بزرگان رسانیده
عرض اخلاص خدمت دوشس برسانند و تملق بگویند

در اینوقت بازی چهارم گلوبگاری را در میرفت و میگفت این یک زخمی است که شروع میشود
و بعد از این سبب راحت از من خواهد شد

ماریت نخورده است گابریل شام نخورده و گابریل هم از صرف شام در یک سفره با ماریت تحاشی کرده اما

تقصیر از مادموازل دو انطراگ است و من باید با او بطور خوشی سخنی بگویم و او باید ملتفت دل برادر
و این دختر خیلی زود است که با موضع بخواهد با دوشس همچشمی کرده رقابت آغاز کند اما دوشس حق دارد
بیچاره دوست عزیزم گابریل تو درباره من محبت
میورزی و من در حق تو ستم میکنم اما بر من واجب است که گابریل را اطمینان بدهم و او را از محبت قلبی
خودم کاملاً مطلع نموده که او را به اندازه ای ... غیر از او دوست نخواهم داشت و دل من با تمام تعلق دارد
در اینوقت ناظر شخص وارد شد و اعلان کرده که شام
حاضر است شام مجلله تمام برای دو طرف سفره خانه روانه شد جمعی که از زیادی خواتین از برای
صرف شام هر یک خیالی میکردند در این وقت بعضی بطوری گوئی و بعضی تعجب سبب نیامدن
خواتین را گفتگو میکردند
شاه فریاد زده گفت آقایان بیائید در شام خوردن با من همراهی کنید در وقتیکه شاه با جمعیت مهمانان
از کاری عبور میکردند کشیک قراول دیدند که روی نیمکت نشسته و به هر دو دست تفنگ خود را گرفته
و سر را بروی هیچ و تنها گذاشته چنان بیحرکت بجای خود نشسته که او را با مجسمه فرق نمیتوانستند
بدهند این همهمه و صدای پای مهمانان این قراول را از خواب بیدار نکرده و همچنان بیحرکت بجای خود مانده
شاه در اثنا به او این قراول گفت امیدوارم که
این قراول خواب رفته خیالی از من او دفترت نکرده باشد و رو بشوالیه دوکرین کرده گفت شوالیه
بخیر شوالیه این سرباز باید از قراولان مخصوص تو باشد داشته ... این قراول ملتفت شوالیه

و دیگری گفت آه اعلیحضرتا خداوند حافظ تو باشد با چنین قراولان مخصوص که حارس وجود تو باشند
دیگر یک قراول رشته برای بیدار کردن او دستی بشانه اش زد غلام بچه که چراغ پیش شاه مرتب داشت
و بجلو شاه میرفت چراغ را نزدیک قراول آورده روشنی شمع بچهرهٔ قراول افتاده قراول سر برداشته
با رنگ پریده و چهرهٔ مبهوت شروع محزون و مغموم چون نظرش بشاه افتاد مانند فنر که دفعه از جا بلند شده
شاه را چشم بصورت پولنی افتاد شوالیه گفت من این قراول را میشناسم در حالتی که میخندید تمام حضار
از وضع خواب و بیدار شدن پولنی تعجب داشتند از خنده شاه بخنده افتادند

پولنی بیشتر از پیشتر متحیر شده و باعث خنده شاه و اتباع و مهمانان را دیده است تا بزحمات سر بزیر
افکنده

شوالیه گفت این پولنی است از بس لاغر شده و سیمای او تغییر کرده من خودم نیز او را نشناختم عذر او معذور است تقصیری
ندارد و همه وقت بهمین شکل مبهوت و متحیر خوابیده است من تفصیل حالت او را بشاه عرض کردم
شاه گفت آری مرا نیز یاد آمد جوان رشیدی بجای خود بجوان باجرئت
باشد این اشخاص که در مقابل تو هستند دوستان تو اند و شاه بطرف سفره خانه روانه شد
بنزد کاری رفت شروع پولنی مرد با اندیشه از این شاهد و گفتگوی شاه محظوظ شود بجای خود نشسته
ابدا متحمل این تجمل و مهمانی نشده باز بطور اول در بحر تفکر غوطه ور گردید بروی نیم کت چرت
میزد

شاه بروی صندلی خود نشسته و تمام مهمانان هر کدام بجای خود قرار گرفته افطار شروع کردند و ...

داشتند شاه حوله را از پیش رو برداشت که بروی زانو نهاد و مشغول شام خوردن بشود میان حوله کاغذی
دید شاه ابروها را درهم کشیده و با خود گفت یقین کاغذی را که این طور بشاه میرسانند خبر خوشی
نخواهد داشت اما چه بد موقعیت برای خبرهای بد که اکثر اوقات این رقعه ها را در میان حوله
گذاشته قبل از شام یا نهار بمن میرسانند و من با وجود آنکه گرسنه ام میل بخوردن غذا نخواهم کرد
شاه رقعه را گشوده و اول ملاحظه امضای

رقعه را کرده دید امضا ندارد و شاه را یقین حاصل شد که خبر خوشی نخواهد بود و شروع بخواندن رقعه
کرده از مطالعه آن یک لرزه بدن شاه افتاده رنگ از چهره اش پرید که تغییر حال او بر حضار نیز
معلوم شد مضمون آن نوشته این بود

اعلیحضرتا آن خانمی که شما او را امشب تنها تصور کرده اید تنها نیست و برای صرف شام حاضر
نشده است بواسطه آن است با آزادی با معشوق خود بسر برده ثلث صحبت میدارد اگر رای اعلیحضرت
تعلق بگیرد که از بستر این خانم مطلع بشود کمال سهولت میتوانید بچشم خودتان آن خانم را با معشوق
خود ملاحظه کنید

شاه با خود خیال کرد من در این عمارت خانمی بغیر از دو نفر ندارم دوشس است و مارکیز
یقین مقصود صاحب این نوشته یکی از آن دو نفر است شاه با آرامی و بشاشت کاغذ را سوخته
سعی کرد خود را آرام نموده با چهرهٔ بشاش و لب خندان گفت آقایان خبر بدی
نبوده بلکه خبر مفرحیست شام بخوریم و شاه سعی میکرد که میل شام صرف نماید لیکن اشتهایش کلی

رفته و ابداً میل بغذا خوردن نداشت و با مهمانان صحبت میکرد و میخندید لیکن نمی توانست مهمانان
مشتبه نماید و همه آثار اضطراب و تفکر شاه هراد نشده و شاه خیال میکرد این زن یا دوشس است
یا هانریت و این نوشته هم تحریک یکنفر از آنهاست این دو نفر با هم رقیب هستند و با هم مجادله آغاز
کرده بعد از این مخاصمه ها خواهند کرد و حملات سختی خواهند نمود لاکن ضربت این حمله را
تمام بر من وارد خواهند آورد

هسورت که مراقب حال شاه بود ظاهراً با رفیقی که پهلوی او نشسته بود صحبت میداشت لاکن در باطن
حواس خود را صرف ملاحظه شاه میکرد و شاه نیز زیر چشم تمام مهمانان را می نگریست به چند از چهره آنها
میتواند مطلبی استنباط کند که معین این نوشته باشد یا آنکه حضار از این مطلب بیخبرند صرف کردن این شام
بنظر شاه خیلی طولانی آمد چهار ساعت رنج و عذاب بود و برای شاه یقین حاصل شده که این زن
متهم یکی از آن دو رقیب یعنی دوشس یا هانریت میباشد و این نوشته نیز یکی از آنهاست و بطور یقین
این دو نفر زن یکی نویسنده رقعه میباشد و دیگری متهم شده باز خیال میکرد شاید نویسنده رقعه کس
دیگری است و هیچکدام از این دو نفر زن نمی باشند در هر صورت شاه در شکنجه و عذاب بود و سعی
میکرد که خود را آرام کرده مهمانان پی بسر مخفی او نبرند و کسی از رنج درونی او مطلع نشود

و شاه مصمم شد
که این کار را معوق نگذارد و در کشف این راز بکوشد و شاه خیال میکرد چنانکه
وعده به دوشس داده بود برخاسته برود و او را دیدن کند یا بدیدن هانریت برود باز خیال کرد

بهمین هر کدام برود اگر آشکارا باشد قبل از وقت تهیه خیانت خود را میتوانند کرد و معشوق هر
کدام باشد میتوانند یا پنهان کرد یا او را فرار بدهند اگر بی خبر برود که آنها مطلع نشوند از دیدن
معشوق یا رقیب شاه تحمل نادیده حملهای سخت خواهد کرد و این کار اسباب بدنامی شده شهرت این
بدنامی به دول خارجه هم خواهد رسید و اگر برای تفحص از سر سفره برخیزد شام بر مهمانان ناگوار خواهد
شد و تمام خواهند دانست که قضیه مهمانه برای شاه رخ نموده

شاه خیال کرد عمارت دوشس بیش از دو راه ندارد یک راه داخل حیاط که در آن راه قراولان
ایستاده امکان ندارد که در این وقت شب مردی از آنجا عبور کند و یک راه هم دالان طولانی دراز
که یک طرف این دالان منزل مادموازل دولاوالیر است بهتر اینست یکنفر شخص امینی را جاسوس قرار
بدهد که [illegible] در وسط این دالان دراز و تاریک منتظر نشسته آن کسیکه از این دو منزل لابد بیرون
خواهد آمد از هر کدام که بیرون بیاید از نظر آن جاسوس نمی تواند خود را مخفی بدارد

این دالان دراز و تاریک بود در این وقت شب کمتر
کسی از آنجا عبور میکرد خیال هر کسی با این کار مصمم شده با خود میگفت حال آن شخص امین را باید پیدا کرد
آیا آن شخص که باشد

و شاه از خیال ملاقات دوشس چنانکه وعده داده بود بکلی منصرف شده و از رفتن منزل مادموازل
دولاوالیر نیز بهمین طور شاه در روی سفره باطراف خود نگریسته و اشخاص را ملاحظه میکرد و میخواست
آن شخص را پیدا کند هیچکدام از این اشخاص پسندیده خاطر شاه نشده شام باخر رسید شاه برخاسته

گتیه بدست شوالیه دوکرین داده روانه شد اوّل خواهست این مطلب محرمانه را بشوالیه بگفته و با او
مشورت نماید بلکه از شوالیه خواهش کند که این شب را نخوابیده و در دالان کشیک بکشد و شاه
خیال کرد بهتر از شوالیه برای این کار نخواهد بود زیرا که مرد دست بسینه از دروغ و دروغ نمیگوید با هوش است
حیله و مکر در وجود او یافت نمی شود دل قوی دارد و بازوی توانا باز شاه خیال کرد باید این
کار را بشوالیه بگویم باز در جستجوی شخص امینی بود که برای این کار معین کند تعیین چنین شخصی آسان
نبود بلکه کمال اشکال را داشت

شاه در خیال مصمم شده بود که شخص امینی را مامور کرده و خود با مهمانان مشغول صحبت باشد و هر قدر
فکر میکرد و اشخاص مختلف را برای این کار بنظر درست آورد پسند خاطرش نمی شد باین خیال بود
و از کالری بطرف عمارت و اطاق خود روانه شد در وسط کالری نظرش بپونطی افتاد دید که بر
عکس حالت اوّل چابک و زرنگ بجای خود بر پا ایستاده و با چشمان براق شاه را میکرد
شاه توقفی کرده دفعتاً

او را بخاطر رسید که برای جاسوسی این کار بهتر از پونطی آدمی نیست و خیلی خوبست که پونطی را
مامور این کار کنم

شاه رو بگفتار کرده گفت آقا این من امشب میل بقمار دارم و با حالا برای قمار میرویم خانمها را
امشب راحت بگذاریم زیرا که خسته اند و کسالت دارند گفت و دارنی این حرف را تو میگویم
تو از جانب من بهاری تو شده مادرت و ملازمت احوال پرسی کرده بگو بیشید امشب راحت بخوابند

و همین پیغام را هم الآن بدوشس عزیزم خواهم فرستاد که منتظر ملاقات من نباشد چونکه زد علاوه خسته که
امروز فردا نیز خیال رفتن شهر را دارد لابد چیا یه امشب کاملا استراحت کند

و شاه رو بمسیو راست کرده گفت آقا فردا شب آخر هفته مقدس میست راست گفت آری اعلیحضرتا اما
بفرمائید چه ساعتی از روز را من منتظر باشم

شاه گفت طرف عصر و شب را دوشس مهمان تو است اما من فردا شب را نمی توانم بشهر بیایم پس فردا
دقیقه که دوشس از کلیسا برگشت احتمال دارد برای صرف نهار من نیز بخانه تو حاضر بشوم و من از
مهمانیهای تو زیاد محظوظ میشوم

مسیو راست گفت در اینصورت اعلیحضرت مرا باید مرخص فرمائید که فردا صبح در تهیه مهمانی باشم زیرا که
اگر فردا صبح بروم دیر وقت بشهر خواهم رسید و تهیه مهمانی چنانکه در خور مهمانی چون دوشس است
تهیه نخواهد شد

شاه گفت برو اما پولهائی که امشب میبایست در قمار ببازی برای دفعه دیگر حاضر داشته باش
و شاه بطرف اطاق قدمی برداشته و رو بمهمانان کرده گفت آقایان شما بروید باطاق
من میخواهم از این قراول که در وقت رفتن من بسفره خانه خطائی کرده و بجای خود در نوبت
قراولی خوابیده بود میخواهم او را تنبیهی کرده و همچنین از خجلتی که او را دست داده لازم است او را
تسلی بدهم جمعیت بطرف اطاق روانه شدند در کالری بغیر از شاه و پونطی کسی نمانده بود
غلام بچه که چراغ در دست داشت دور ایستاده و سؤال و جواب شاه را با پونطی نمی شنید شاه

به پونیلی نزدیک شده شرحی باو دستورالعمل داد و پونیلی خیر رفت و حکایت داین نگاه و رزری جلاص بود

نه از تحیر شاه بپونیلی گفت هرچه گفتم درست تحقیقت شدی پونیلی گفت کاملا مطلب را دریافت کردم

شاه گفت این خدمت را میتوانی باتمام برسانی و از سر خود رفع غصه سازی پونیلی گفت من تعهد

میکنم که این خدمت را کاملا بانجام برسانم

شاه گفت مانند گربه بر رقیب و چون ماهی خاموش باشی

پونیلی گفت آری اعلیحضرتا همین طور خواهم بود

شاه گفت اما اگر دزد از دست تو فرار کرد یا در مقابل تو ایستاده کاری نمود چه خواهی کرد آیا آن بازوی

توانا را داری بهمان طور که دستورالعمل داده ام رفتار کنی

پونیلی گفت کسی نمی تواند از چنگ من فرار کند واحدی را یارای مقاومت با من نیست چونکه این روزها من کج خلق

و از زندگی سیر هستم

شاه گفت خیلی احتیاط داشته باش این کلید را هم بگیر که بتمام درهای عمارت میخورد و در هر اوطاقی را که بخواهی

بگشائی با این کلید ممکن است امشب من بیدار خواهم بود و منتظر خبر تو هستم نتیجه کار را باید زود بمن اطلاع بدهی بعد

اوطاق خود روانه شده مشغول بازی قمار کردید

۲۴

عشق

کرالین اسپرانس را راهنمائی کرده

او را داخل اوطاقی کرد که فرش و پرده آن اوطاق از پارچه های ابریشمی و گلدوزی از مفتول طلا

شده بود تمام میز و صندلی و اسباب اوطاق از چوب آبنوس بود که تمام چوبها به نقره ملبت کاری

شده بود بطور معمول بیط یا بخاری مرمر سفید پر بود از اخگرهای قرمز که از شعله افتاده انعکاس روشنی

آنها بخاری را قرمز رنگ کرده و چراغی از طلای خالص کار استادان ماهر در سقف اوطاق بسته بزنجیر

آویخته که زنجیرها هم از طلا بود و اسباب آن اوطاق را شارل کن برای فرانسوی اول هدیه فرستاده

و دو پرده نقاشی بسیار اعلی در این اوطاق بود که قیمت آنها مقابل تمام طلاها بلکه بالمضاعف میبود

و این دو پرده یکی کار رفائیل و دیگر صنعت استاد ماهر لئونارد دووینسی بود

اسپرانس باین اوطاق داخل شده با حالتی

پریشان بهر طرف نظر افکنده و آنچه میخواست ببیند غیر از این اسباب اوطاق مجلل قیمتی بود

کرالین زنگ زده اسپرانس صدای پائی

شنید که شتابان بطرف این اوطاق میآید شنیدن صدای پا قلب اسپرانس را بطپش آورده و لرزی

که بر بدن او رسیده بود دلبری از آن در معلوم نمی شد کابریل وارد گردیده رنگ او از مسرت پریده و اشک

چون مروارید از خوشحالی بر رخساره اش جاری بود بمحض دخول آغوش خود را گشوده اسپرانس را

نزدیک طلبیده در آغوش گرفت

اسپرانس بطرف کابریل دویده خود را در آغوش او انداخت کابریل سر اسپرانس را بسینه گذاشته مادرانه

این دو نفر عاشق و معشوق از باده عشق مست و مبهوت بجای خود ایستاده و هیچکدام را یارای نطق
نبود و در این اطاق بغیر از طپش دل این دو نفر صدائی مسموع نمیشد بعد از لحظه که کابریل اپرانس را
در آغوش خود رها کرده دست او را گرفته بر روی نیم کتی که از قالی کارکوکمن مزین شده بود نشسته تا
مدتی این دو عاشق خیره بروی هم مینگریستند

آدل دوشس مهر سکوت از لب برداشته و گفت اپرانس اول بتو بگویم که این مکان برای ملاقات من
و تو بهترین مکانیست که در فونتن بلو میسر نمی شود این اطاق با اطاق خواب من راه دارد و من داخل
اطاق خواب شده تمام خدمه را رخصت داده ام و خسته گی و کسالت را بهانه نموده درب را خود
بسته منتظر ورود تو نشسته بودم هیچکس بملاقات من نخواهد آمد و کسی را با من کاری نیست مگر شخص
شاه که امشب چنانکه موسیو برین گفته بعد از شام بملاقات من خواهد آمد و من کرلطین را قراول قرار داده ام
بطور یقین پانزده دقیقه قبل از ورود شاه او مرا خبر خواهد کرد برای فرار کردن تو یکدقیقه وقت کافیست
از این اطاق در مخفی دیگری هست به پله باز شده و از آن پله کیسر تورا با اطاق کرلطین خواهد برد
و اگر شاه هم بدیدن من بیاید حالا نخواهد آمد زیرا که الان برای صرف شام با مهمانان بسفره خانه رفته است

اپرانس دست دوشس را که در دست داشت
فشرده گفت شاه امروز در شکار خیلی اسب دوانی کرده لابد اشتهای خوبی دارد و شام را طول خواهد
داد توقف من نیز نزد تو از آن زیادتر نخواهد بود تا شاه از سفره خانه بیرون بیاید من نیز شما را
وداع گفته خواهم رفت کابریل گفت امشب با تو خیلی حرف دارم و افسوس که تمام شب برای

اما تمام صحبت من کافی نیست

اپرانس گفت اما این احتیاط که شما امروز از من کردید و مرا بکلی ناشناخته بودید نمیدانم از چه
جهة بود و حال آنکه ملاقات من و شما در حضور جمعی خالی از خطر نبود

دوشس گفت مقصود من ملاقات تو بود و یک کلمه حرف کافی بود که بگویم امشب در چه ساعت در این مکان باشد
و میل داشتم این حرف را حضوری بشما بگویم

اپرانس آیا ممکن بود که تو مرا ندیده مسافرت طولانی اختیار کنی اگر این فعل را مرتکب میشدی گناهی
خیلی عظیم کرده بودی

اپرانس گفت خانم من هرگز دروغ نمیگویم چیزی که مرا مجبور نموده تشنه خبری بود که از ترقی
دشمنان تو شنیدم و اطلاع دارم که آنها کار را از پیش برده اند و تورا بعدم صرف نموده اند گری
دوشس دشمنان تو فاتح و غالب شده اند و تو مغلوب آنها هستی و آنها تورا تهدید میکنند بزدن
ضربت آخر که مهیا کرده اند

کابریل با روی بشاش و لبهای خندان فریاد برآورده گفت عجب دارم از تو اگر چنین خیالی میکنی
کدام دشمن کدام فاتح کدام مغلوب کدام تهدید کدام ضربت کی میتوانند ضرری بمن وارد بیاورد

اپرانس از این وضع کابریل متعجب شده گفت

کابریل یقین تو از من بهتر خبر داری و این حرفها برای تسلی من میگوئی و من اقرار میکنم که از دشمنهای
تو کمال خوف را برای تو دارم دوشس حرف اپرانس را قطع کرده گفت گوش بدهید اپرانس عزیزم

دوست کمر اسپرانس انداخته او را بطرف خود کشید

اسپرانس از التفاتهای بی اندازهٔ گابریل متحیر گردید زیرا که تا در این شب چنین وضعی میانه خود و معشوقه ندیده بود

گابریل گفت عزیزم گوش بده بمن

برای تو شرح هر چه محال است مطلب و خیال مرا لیکن تمام خیال دشمنها را میدانم و به سبب حیلهٔ آنها را کاملاً مستحضر شده ام دامهائی که گسترده اند در نظر من هویدا شده است و اینکه تو را این قدر مضطرب کرده است آنچه من میدانم نصف آنرا تو نه دانسته اما ابداً این خوف را از این دشمنها ندارم و از تهدیدات آنها مرا باکی نخواهد بود فقط خوف من از این چیز است که تو با خیالات من همراهی نداشته باشی

اسپرانس تو قدری متحیر هستی و مضطربی که حفظم

حال بهانگی که ممکن نیست این حسیات از پیران عشق و ساده بظهور برسد اسپرانس عزیزم تو که شاهنشی و شواله می باشی اما بزیر هر ناخن ظریف قرمزرنگ تو چندان ادب و علم و افتخار موجود است که برای هیچ شاه و شواله مقدور نیست عزیزم مطلب من خیلی است و گفتگوی زیادی با تو دارم و با هم خودمان را به این ... کرده صحبت بپردازیم

اسپرانس برای ملاحظات دوشس خیال خود را حاضر کرده که ببیند و تصور میکرد که تمام قوای او فقط بگوش او جمع شده

گابریل گفت دشمنهائی که تو را خائف کرده اند چندین نفرند و من میدانم که تو مادموزل دو انطراک را از این دشمنها در قوت و حیله دیگر شخصه اول میدانی و او تهدید شنیده افتخارات آینده مرا از شب و روز

خیالش جذب قلب شاه است و در این مدت معجلاً ترقی کرده تا حالا که خود را بشاه رسانیده و مرا رقیب خود میداند این است آنچه تو میخواهی به من بگوئی

اسپرانس گفت آری مقصودم این است لاکن خبری که شما نشنیده اید این دختر طولی نخواهد کشید که بمنتهای آمال و آرزوی خود خواهد رسید

گابریل متبسم شده گفت آنچه من میدانم تو نمیدانی مادموزل دو انطراک بمقصود خود رسیده است سه شب قبل شاه از او دیدن کرد و میانه آنها بخوبی اصلاح شد و شاه با کمال مهربانی و نجابت دختر انطراک کاملاً متعهد شد و میانه شاه و مسیو دو انطراک و ماری دو توشه دکنت دورنی و مادموزل هانریت مباحثه بکار رفت تا بالاخره معامله یکصد هزار اکو نقد و وعدهٔ ازدواج ختم شد و در حقیقه این معامله با شرف و افتخار چنانکه سزاوار ناموس خانهٔ انطراک است گذشت شاه مشتری خوبی بود و آنها هم دختر را بقیمه کاملی فروختند آیا کار از این بهتر میشود گابریل دوست عزیزم بخند هر قدر میل داری که بخندیم سزاوار است

اسپرانس از خشم لرزید

تیره شده گفت خانم این مطلب را یقین دارید

گابریل گفت من خودم سوالی را دیدم که پولها را تحویل میداد و آمدن مرا که دانست دو انطراک را در پشت پنجره پنهان نمود لکن من مطلع بودم و برای اینکه شک برای من باقی نماند نزد سوالی رفتم که بچشم خود انطراک را با پولها ببینم اگر چه وزیر خیلی سعی کرد که مطلب را بمن مشتبه نماید اما آخر دانست که من فهمیده ام و قبل از این مطلع بوده ام بیچاره وزیر چه قدر کوشش کرد برای تحصیل این پولها

و به تملق و رشوه ثروت خزانه را رها کنم تا این پولها را تحصیل کرده و شاه را از زحمات سوال و اظهار استغنا

کرده و گفت سوال دولت عزیزم مادموازل دو انطراک با این قیمه که من دارم و آن جمعیت رعایائیکه تو متحمل شده

بیشتر ارزش دارد

اسپراس گفت کابریل تو از پول حرف میزنی و از وعده شاه خبری نمیگوئی و حال آنکه گفتی شاه

اول وعده ازدواج بهاریت داده است

دوشس گفت من برای خرید و فروخت نیامده ام و از زحمات شاه و وزیر برای پول تعجب دارم مرا چه باک

که شاه مادموازل دو انطراک را وعده زناشوئی داده باشد و آن وعده را که آن دفعه با دیگری را برادر ترجیح

بدهد در هر صورت برای من یکسان است

اسپراس گفت آه در باب عقد شما که شاه وعده صریح داده و تمام وزرا را اعلان کرده و در تهیه

عروسی است من حیرت دارم از یک طرف تهیه عروسی شما را می بینم از طرف دیگر مادموازل دو انطراک

وعده عروسی میدهد و حال آنکه شاه کسی است نباید خلاف قول بکند و احوال جزئی خلاف قول

از کارهای چهارم بعید است

دوشس گفت بگذر از این حکایت در صورتیکه تخت سلطنت فرانسه این قدر حقیر شده است که چون

مادموازل دو انطراک دعوی جلوس آن را داشته باشد و هانری چهارم نیز این دعوی را تصدیق کرده

با این قانون چگونه بچنین افتخاری دل خوش کرد و طالب آن خواهم بود اسپراس گفت آه تو از شاه پسری داری

دوشس گفت اسپراس از تو خواهش دارم آب.

پسرم این قدر اصرار مکن

اسپراس گفت کابریل من جانم را در راه تو بیکنار میزنم و ترا امر است از زندگی خود بیشتر دوست میدارم

چگونه راضی میشوم مادموازل دو انطراک با تو مخاصمه کرده غالب شود در صورتیکه برای تمامی او یک کلمه

حرف من کافی است کابریل من هرقدر با این دختر محیله مکاره مدارا کردم دشمنی او راجع بشخص من بود

و حالا دشمنی او ضرر بتو میرساند حاشا که من بگذارم که او بر تو غالب شود

کابریل عزیزم این دختر مکاره مثل کرم پیله ای

که از زیر زمین خود را بیرون کشیده و شاخه گل صعود کرده نزدیک آن برسد که خود را میان غنچه

جا بدهد و در آن توقف کند باید دشنه اورا مردانه اخته در زیر پای عابرین معدوم نماید این دختر باید

مکافات عمل خود را بچشد و باقی عمر خجلت زده در کنج عزلت مقام گیرد کابریل عزیزم واجب

شده است که چنگال این ماده پلنگ را بکنم و نیش این افعی را از ریشه درآورم و برای این کار لازم است

من شاه را ملاقات کرده یک کلمه حرف بگویم ورقه که مشتمل بر سه سطر نوشته خط او نزد است

بنظر او برسانم و مادموازل دو انطراک را مستهلک و معدوم نمایم این کار برای من لازم است

و فردا این کار را خواهم کرد و این نوشته را بنظر شاه خواهم رسانید

دوشس با آهنگی که معلوم بود از این حرف اسپراس رنجیده است با دل گفت اسپراس عزیزم جان من

تصور میکنم که تو میخواهی مرا تسلی بدهی و دفع شر مادموازل دو انطراک را از من بنمائی حالا

تعجب است که تو هنوز حالت مرا نشناخته باشی آیا آثار تغییر و اضطرابی در من مشاهده کرده یا خیال

یکی از ارتقای ما و مورزل و دوانطراک باوج عزت حتی تخت سلطنت مراهمی است که میخواهی شاه جدید
گفته و نوشته‌های بازیت را با و نتائی و مرا از شر بازیت خلاص کرده موانع ارتقای مرا بتخت سلطنت مرتفع
نمائی بسیار خوب لازمهٔ فتوت و جوانمردی همین است لاکن ملاحظه خواهش مرا نیز بکنید امروز بازیت
رقیب من شده است پولی که میخواست گرفت و خود را بوعدهٔ ازدواج فروخت آه من چه
باید بکنم من خیلی مایلم با آنکه قدری از عشق پاک خود را با تو بگوییم و از معاهده‌هائی که
با هم کرده‌ایم سخن برانم

اسپرانس تو از عشق من ترک وطن گفته و غربت را اختیار کرده و از این همه ثروت دل کنده
و از دوستان دوری گزیدم و یقین میدانم بعد از این مهاجرت مادام العمر با چشم گریان
زیست در حالتی که بجهة حفظ ناموس من از جان دست کشیده و برای یک کلمه که شاه بمن گوید
تو زن من هستی میبایستی ترا ترک کرده که تو از عشق من هلاک شوی و لابد من نیز از دوری تو خواهم مرد
بعد از مردن من و تو دنیا بکام دل بازیت شده بی مانعی با بازی عیش کرده و ملکه فرانسه خواهد شد

اسپرانس با وجود این عشق پاک و پاکدامنی و غیرت
و فتوت و سخاوت و شجاعت که درباره خود از تو دیده‌ام و ملاحظه کرده‌ام برای رفع تهمت از من
خود را بدریای آتش انداخته غوطه‌ور شدی حال که دارم مستحقی هرچه تمام‌تر هلاک شوی و لابد من نیز
بعد از تو خود را هلاک خواهم نمود و خون من در ظلمت بی‌غیرتی موج خواهد زد اسپرانس تو برای آنکه
پسر برادر و لاد شرعی شاه کنی از مال و جان دست شسته و خود را مهیا کرده که در غربت با آه و ناله

دائمه

و رشک خونین مرا بر دو جهان فانی را بگوئی و اگر من این قربانی را از تو قبول کنم یک زن بدبخت
بی غیرتی خواهم بود

اسپرانس مبهوت شده این حرفها را می‌شنید در حالتیکه تا آن شب کابریل را این طور با عزمی
ثابت و مغرور ندیده بود گفت عزیزم من در مقام تو خود را فانی میدانم و یک قوت غیر معلوم جان مرا
بطرف تو میکشد که اگر مرا بزنجیرها بسته باشند زنجیرها را خواهد گسیخت
دوست عزیزم ملاحظه کن و احتیاط را از دست مده این گفتگوی تو را در این وقت هذیان عشق تصور میکنم
و ترا از رفتار شاه خشمناک می‌بینم و در این شب شعله در تو افروخته ملاحظه مینمایم که نزدیک خرمن هستی
مرا مشتعل نمائی ولی فردا که فکر کرده و دانستی شرط عقل ترک من و جستن رضای خاطر شاه است
بقصور من سرزنش خواهی کرد و بچشم حقارت بمن نظر خواهی نمود آه کابریل مرا بگذار بهمین عقیده
که ترا میپرستم بمیرم از آن اندیشناکم رفتاری از تو مشاهده کنم که منافی رای و خواهش من باشد
و در وقت مردن ترا لعنت کنم و برای من در راه عشق تو مردن و در زیر خاک خوابیدن بهترین
آرزو و خوشیهای آمال من است

کابریل را صورت برافروخته و بوضعی مغرور و متکبرانه که بزیبائی و رعنائی او دو چندان بالمضاعف
می‌افزود غنچه لب را از هم گشود و گفت اسپرانس من فرشته تو هستم و مایهٔ نیکبختی تو خواهم بود اجر [illegible]
ترا بوجه احسن خواهم داد و تلافی غمهای گذشته و عمر رفته ترا بطور خوبی و خوشی خواهم نمود
اسپرانس تو در راه عشق از من بیشتر بودی و از من محبت

که قلب تو را این طور در حق من رئوف و مهربان نموده که من میگویم من فرشته رحمت و نیکبختی توام
آری عزیزم تو فرشته نیک بخت من هستی

اسپرانس را در عین فرح خیالی بخاطر رسید که در این شب بختهای سعادت رسیده است لاکن مخاطرات زیاد و زحمات بی اندازه در پیش دارد تا بتواند بطور دلخواه و بدون خوف رقیب بوصال معشوقه کامیاب شود لحظه سر بزیر انداخته متفکر بود ولی کابریل چنان مسرور و بشاش مینمود که دقیقه لبان خود را از خنده باز نمیداشت و رو به اسپرانس کرده گفت عزیزم چرا محزون شدی و از چه خیال میکنی غم و حزن تو گذشت بعد از این نوبت شادی است هر قدر از بار کیرد و لیاکر دولورس و بودرت فکر کردی بس است حالا آنها رفته اند و این کابریل زن تو است که بهلوی تو نشسته است اسپرانس از شنیدن این حرف برجسته فریادی کشید و گفت زن من کابریل عزیز زن من خواهد بود کابریل گفت عجب است من الان یک ساعت که از این باب با تو صحبت میدارم و هنوز ملتفت نشده ای آری عزیزم من مثل هانری چهارم پادشاهی بزرگ را بشوهری نمیخواهم و از فرزند یگانه خود دست میکشم برای آنکه زن تو باشم الحمدلله من هنوز آزادم حتی قول زناشوئی هم بکسی تا بحال نداده ام آری عزیزم من از تو و تو از من خواهی بود و دنیا بکام ما دو نفر خواهد شد

در این وقت صدای کشیده شدن صندلی از اطاق مجاور شنیده شد و این علامتی بود که دولورس با کابریل قرار داده که اگر خبری باشد باین علامت دولورس را مخبر نماید این دو عاشق گوش فرا داشته دیدند کابریل برخاسته و گفت شاه از اطاق سفره خانه بیرون رفته لاکن چنانچه وعده داده بود

نسبت در حق خود مینمائی دلفهمیدی من در باب دامنی با تو معاودت کرده و در حق تو بی رحمیها نموده ام و من با این دستهای ظریف دل تو را گرفته فشارها داده ام در حالتی که قلب خودم بکه جهت من باداش نیکوئیهای تو را بجا آورده ام آه چه بی غیرت بودم بجای آنکه خود را مانند یک کنیز بتو تسلیم کنم در حق تو ظلمها روا داشتم دوست عزیزم تا بحال من لایق عشق تو نبودم و ممکن بود که بگذرد تو از این عشق پاک خود در حق من پشیمان شوی لیکن من امروز سزاوار عشق توام اسپرانس مرا عفو کن که نزدیک بود محبت فرزند و حب جاه مرا از راه راست منحرف نماید و تو را پامال جور و ستم خود نمایم آه عزیزم مرا عفو کن که در حق تو ستم کرده ام اما امروز من میتوانم بگویم اسپرانس من تو را دوست دارم تو را میپرستم اسپرانس من دیوانه عشق توام بفرما دیگر بپرس اقلا از من مپرس اگر تو بمیری من نیز با تو بمیرم و مرا با تو یک قبر بگذارند اسپرانس بعد از این من زن تو خواهم بود و تا زنده ام رائی بجز رضای خاطر تو نخواهم داشت

اسپرانس خواست جواب بگوید لاکن زبانش یارای تقریر نداشت کابریل را نیز از خود خبری نبود این دو عاشق یکدفعه ملتفت خود شدند که دست بگردن یکدیگر کرده و لب بر لب هم نهاده اند اشک چشم ایشان که چون مروارید غلطان بچهره گلگون آن دو عاشق صادق جاری و روان بود بهم مخلوط میشد لحظه باین حالت ساکت بودند اسپرانس گفت شکر میکنم خداوند را که بدو نفر بنده ضعیف این همه توانائی داده که باین اندازه در مقابل هواهای نفسانی مقاومت کرده تا خدا را با این دو بنده رحم آمده و قلب آنها را چنین متفق کرده و هر دو را خوش بخت نموده کابریل عزیزم چه گونه میتوانم شکر خدا را بجا آورد

که بعد از این دوشس پا به صحرا نهاده در اطاق بازی رفته مشغول قمار شد و از مرحمت شاه خرم و بشاش بوده و امید خبر تازه نیست

گابریل گفت الحمدلله که اسباب خوشبختی امشب برای ما از مرحمت آماده شده و حال که شاه و نیامده ما میتوانیم بقیه صحبت محرمانه خود را ادا بدهیم امشب نظر لطف خدا با ماست و ما را از خوشحالی خود باقی میگذارد و پرده از روی کارها باز نخواهد داشت این حرفها را گابریل بقدری بلند گفت که صدای او در اطاق حجره منعکس شد

اسپرانس گفت عزیزم آهسته تر بگو ممکن است از دالانها و اطاقهای حجره جاسوسان استراق سمع نمایند برای لازم است که امشب تو را آگاه کنم غفلتی نکنی زیرا که امشب تو از من مستی

گابریل گفت یقین از امشب تا نفسی در عمر باقی است من از تو خواهم بود آیا با من تا زنده خواهی گرد و از من سیر خواهی شد

اسپرانس گفت آه معبود من در این مدت که محبت فوق العاده از تو دیده بودم جانم را فدای تو میکردم حال که این نوع اخلاص از تو مشاهده میکنم نمیدانم چه خواهم کرد زیرا که باید خدمتی بکنم که از جان نثاری بالاتر باشد

گابریل گفت افسوس کاش این حرف را در شب ملاقات اول با من میگفتی که این قدر ایام عزیز را بیهوده تلف نمیکردیم

اسپرانس گفت اگر چه مقداری از عمر ما بتلخی گذشت لاکن باقی ایام برای تلافی حاضر است

تلافی ایام گذشته و عمر تلف شده را خواهیم کرد و یک ملاحظه نظر لطف خدا با ما بود که این کارها را تا بخیر انداخت زیرا که اگر در آن شب عقد اتفاق من با تو میشد مردم گمان میبردند که در حق تو بسیار کردند که نسبت به شاه وفا بجا نیاورده بودی اما حالا که خیانت شاه در حق تو بظهور رسید کسی حق گفتن بد را نسبت بتو ندارد و تو در نفس خود تو دیگر خجل نخواهیم بود اما عزیزم بعد از این زندگی تو در این دربار یقین کار بسیار مشکل و هر قدمی صد دام کینه و حیله از برای تو آماده و گسترده خواهد شد آیا غیر از این تصور میکنی آنچه این شیاطین انس درباره تو اندیشه کرده هر چاهی که برای تباهی تو کنده و هر دامی که جهت هلاکت تو گسترده اند تمام را دیده ام در شب من شتابان و متوحش با خاطری پریشان و تشویش نزد تو آمده و آمدنم جهت این بود که تو را از قصد این شیاطین بخوبی آگاه سازم و دانستم که تو در این عمارت منزل داری من با تشویش خاطر و اضطراب قلب زندگی به تلخی خواهم گذرانید زیرا که هر لحظه منتظر وقوع بلیه از برای تو هستم و این شیطانها را که تصور میکنم بهر حیله و جادوگری ماهر و زبردست هستند حتی ممکن است که تصور بکنم این تو هستی با من حرف میزنی یا آنکه خیال تو را بجادوگری در نظر من مجسم نموده اند عزیزم یک بوسه بمن بده یک بوسه بمن بده که بدانم تو گابریل خیالی نیستی

گابریل خندیده گفت توقف من در این دربار نه اندک زمانی خواهد بود و من نمی توانم در این مکان زیست کنم علاوه بخوف مخاطرات مهلک خیال وصل تو مرا آرام نخواهد گذاشت و حال که من در زندان شریف تو هستم یک ساعت دور از تو نمی توانم زیست کنم و من چند وقت قبل از این با این خیال مصمم شدم لاکن صبر کردم که تو تدارکات سفر خود را دیده روز حرکت من نیز با تو همراه باشم اسپرانس گفت بهتر این است

زن هست که مانند هم هستیم از کید گرجنبه نشده و نزدیکی از مملکت فرانسه فرار کنیم عزیزم مرا تنها مگذار که مرا خواهد نگذاشت

اسپرانس گفت من حاضر حرکت هستم و تهیه

سفر خود را از هر جهت کاملاً دیده ام اما توجه خواهی کرد

کابریل گفت من از شاه اذن گرفته ام که برای روز جشن مقدس شهر رفته در کلیسا نماز بکنم و شاه مرا اذن داده

فردا عصر را بشهر خواهم رفت و پس فردا صبح زود در کلیسا حاضر باشم و فردا شب من در خانه مسیو نزهت

خزینه دار موعودم

اسپرانس فریاد برکشیده گفت آه بخانه نزهت مرو خانه نزهت لانه افعی هاست شبانه مرو عزیزم قدم بلانه

افعی نهادن دور از حزم و عقل است و کار خطرناکی است

کابریل گفت عزیزم تمام شکایه و مفاسد نزهت از خطر من پیش است و از همه کارهای او کاملاً مطلع هستم حتی

از مشاورت نزهت با مسیو دو بطراک اطلاع کامل دارم و میدانم نزهت گرداب چپاول که

تعداد کسی نمانده و هیچکس تعداد لی نبرده و این را هم یقین که نزهت از دشمنان من است لاکن چون

خانه او در جنب خانه تو می باشد و قرب جوار تو را دارد تمام خوف مرا زایل کرده و در کمال میل بخانه او میروم

اسپرانس گفت کابریل خواهشی از تو دارم

و تمنائی از تو مینمایم ملکه التماس میکنم که بخانه نزهت مرو اسپرانس از شنزا و قصد او یاد آورده که نزهت

و شنزا با هم زده بتقدماتی در آیند و دشمن شده و مقصود آنها اینست که خانم خود ماری دومدیسی را

ملکه فرانسه بکنند نزهت و شنزا وحشی دور از اخلاق و صفات انسانیت و در پی باشند این خیالات اسپرانس را

عرضه ورا آورده التماس بکابریل میکرد و از او درخواست مینمود که در خانه نزهت بکلی قدم نگذارد

کابریل گفت از رفتن خانه نزهت ناچارم و شاه

مرا در خانه او وعده گرفته عذری برای نرفتن ندارم و فردا صبح از فونتن بلو عازم شهر هستم لابد باید

در خانه نزهت فرود بیایم

اسپرانس گفت شاه که ترا بخانه نزهت وعده گرفت تو هم قبول کردی در کجا بود

کابریل گفت آری وعده صریح داده ام که

بدون تکلف در آنجا بروم و هیچ عذری نمی توانم بیاورم

اسپرانس آهی کشیده گفت من هزار دلیل دارم که تو نباید بخانه نزهت بروی آه کابریل بمن رحم کن و

به جوانی خودت بخانه نزهت مرو

کابریل از این اصرار اسپرانس پریشان شده گفت اسپرانس یقین تو مطلبی میدانی که من نمیدانم هر چه میدانی

چرا از من پوشیده میداری

اسپرانس گفت من خبری ندارم بغیر از آنکه اگر بخانه نزهت بروی زنده بیرون آمدن تو از معجزات

شمرده میشود و یقین دارم اگر رفتی زنده بیرون نخواهی آمد

کابریل اسپرانس را در آغوش کشیده دلداری محبت افزائی داد و گفت اگر قبل از این بود از مردن

باکی نداشتم اما حالا نمیخواهم بمیرم

اسپرانس گفت رفتن تو از فونتن بلو بپاریس چه قسم خواهد بود قراولان خواصه شاهی با تو همراه هستند

یا مُردنِ قراول غیر رسمی خواهی رفت

کابریل گفت قراول همراه نخواهم برد لاکن جاسوسان ما در شهر مراقب احوال من خواهند بود و شاید
گفته است که من بکشتی نشسته بروم و درب دروازه برسی تخت روان منتظر من خواهد بود از کشتی بعجل
رفته در تخت روان نشسته بکاشانهٔ زهت خواهم رفت و طوری که رفتن شهر را معین کرده ام کاملاً ممکنم قبل از
تاریکی شب بکاشانهٔ زهت برسیم

اسپراسن گفت که الین را همراه خواهی برد

ودشس گفت یقین است که الین ساعتی از من دور نخواهد شد

اسپراسن گفت در این صورت فرار است قرار من و تو سهل خواهد بود در دقیقه که تو بتخت روان نشسته در دست قدم از
مکانی توقف تخت دور شده به یک بهانه توقف کرده که الین تخت کش را بصحبتی مشغول نموده تو خودرا از
تخت بیرون افکنده از بعد که الین حکم بحرکت بدهد من در آن مکان با دو اسب با رفتار ایستاده منتظر تو خواهم
بود که از آنجا بر اسبان سوار شده تاخت و تمام شب را تا فردا تا ظهر کسی فرار ما را نفهمیده بعد از ظهر اگر از
فرار ما مطلع شوند بعد از ان راه پیموده ایم که احدی با ما نخواهد رسید و بآسودگی از خاک فرانسه بیرون رفته بیکی
از ممالک مجاور خودرا خواهیم رسانید

کابریل گفت نیکو خیال کرده اما دقیقه که الین تنها بکاشانهٔ زهت برود عذر نبودن مرا چه خواهد گفت

اسپراسن گفت سهل است که الین میگوید که تو در
شهر بدیدنی یکی از اقوام خود رفته و برای شام بکاشانهٔ زهت خواهد آمد کابریل گفت مثلاً که الین میگوید من بکاشانهٔ عمهٔ

خود در سوروی رفته ام

اسپراسن گفت بیان من بطوری مرتب میباشد که اگر یک عده از کسانیکه تعاقب کننده باشند جلو بیفتیم
محالست احدی بتواند ما را ملاقات نماید اما پسرت را چه خواهی کرد و بکه خواهی سپرد

کابریل با حالتی محزون گفت آه اسپراسن من از
برای پسرم محزون هستم اول تصمیم بودم که او را همراه ببرم امکن ملاحظه کنید آیا من حق دارم این پسر را از پدر دور
و پدر را از ملاقات پسر مهجور نمایم و حال اگر پدرش بفهمد که او را دست نسپرده بعد از این گناهش گفته این دو نفر
عاشق سرما را بر برانده چه سکوت محض بوده بعد کابریل سر برآورده شروع در صحبت کرده گفت اسپراسن اگرچه
دوری پسر کوچک برای من از سخت ترین عذابهاست لاکن آنچه ملاحظه میکنم حق بردن او را ندارم
من خود آزادم ولی پسرم پدری دارد

اسپراسن گفت کابریل عزیزم اگر از بودن تو در این درب خانه هم مخاطرات عدیده است لاکن از خوف
خطر نمی‌شود دل از پسر کند تهیه رفت که بمراد نیده انگاشته و با پسر عزیزت در اینجا بمانی اگرچه یقین دارم
که مردن را بزندگی و صرف عمر در این خانه ترجیح میدهی اما از پسری چون سرزار دل برداشتن کاری است
خیلی صعب

کابریل گفت اسپراسن اگر من دست از تو بردارم گناه کار و بی غیرت هستم دست اسپراسن را در دست گرفته
از راه مهر فشار داده و گفت من از تو هستم و خودرا بتو تسلیم کرده ام و تا زنده ام از تو خواهم بود من
در حق شاه خیانت کرده ام که او در حق من ظلم کرده است من توکل کرده کار خودرا بقضا و قدر موکول

گرده‌ام اگر شاه عادل باشد پسر را بمن خواهد داد

اسپراسن کف کابریل تردید نداشته باشید اندک وقتی بعد از فرار من و تو مادموزل دو انطراک شاه را
مجبور خواهد کرد که این پسر را از نزد خود براند و لابد در آنوقت شاه پسر را بتو رد خواهد نمود

کابریل کف ابداً تردیدی ندارم اسپراسن کف دوشیزه

تا کار از دست نرفته تدبیر ممکن است در صورتیکه من و تو بچه کاری بزرگ اقدام خواهیم کرد اگر در راه
بخواهد کسی از زنهای ما ممانعت نماید من دفاع خواهم کرد اگر ده هزار نفر باشند با آنها مبارزت میکنیم و این
خلاف نیز بخلاف نخستین مرتبه خواهد شد و من در مرتبه واجب القتل خواهم گردید کابریل کف اسپراسن
تمام خیالات خود را جمع کرده‌ام و بغیر از تو دل خوشی در این عالم ندارم و بعد از تو زندگی خود را دوست
نمیدارم هرکس ممانعت از زن من کند مبارزت بکنید من نیز از خود دفاع میکنیم هزار مرتبه مردن و کشته شدنی
نزد من بهتر است از آنکه ما را اسیر و دستگیر کرده بعد از خجالت و رسوائی دور از هم در محبس زنجیری نمائیم

اسپراسن کف

بسیار خوب این چهار هزار زر را احتیاط گفتم و الّا ما فردا اوایل شب از پاریس بیرون رفته
و یقین است که تا رسیدن بدیپ احدی ما را نخواهد دید و از فرار ما کسی مطلع نخواهد شد و این شبهای
بلند را ممکن است تا صبح شخص بقدر کلی راه طی کند و بعد از آنکه از فرار ما اطلاع حاصل نمایند و شاه
بگوید احدی از ما دنبال نخواهد نمود و شاه هم قبل از شش ساعت نظر ما ممکن نیست شهر را
وقتیکه شاه حکم کند و از ما تعاقب نمایند هشت ساعت که ما از پاریس بیرون رفته‌ایم و در این

هشت ساعت ما میتوانیم از خاک فرانسه بیرون رفته خود را بامنی برسانیم کابریل عزیز در هر حال امیدوارم
نظر لطف خدا با ما باشد

کابریل کف دوست عزیزم یقین بدان که خدا یار و معین ما خواهد بود زیرا که او از پاکدامنی ما آگاه است
و نیت صاف و قلب ما را میداند و خدا آگاه است که من در مقابل عشق تو چه مقاومتی کرده‌ام تا آخر مغلوب
شده خود را بتو تسلیم نمودم و این کار نیز نزد خدا مستحسن است زیرا که من قول بکسی نداده‌ام که بهمین
قول خود باشم اول کسی را که در عالم شوهر خود میدانسته‌ام تو بودی خدا شاهد است مقصود من
در عالم شخص تو بسیار شده و بغیر از تو طالب چیزی نبوده و نخواهم بود

اسپراسن کف من نیز با تو قسمی خورده بودم

و حال نیز تکرار کرده خدا را گواه میگیرم که تا قلب من حرکت دارد و تا نفس آخرین از سینه‌ام بیرون
بیاید و تا قطره آخر خون در بدنم باقی باشد ترا دوست میدارم

کابریل کف من نیز قسم یاد میکنم که تمام زندگی من از تو باشد و هر دو دست را گرفته اسپراسن اندکی
بعد از آنکه او را نگاهی مشتاقانه نموده اشکهائی که چون مروارید در مخزن چشم ذخیره کرده بی اختیار
بگونه او چون قطرات شبنم سرازیر شد پس از آنکه مکرر اسپراسن بوسید او نیز قسم یاد کرد و میان
این دو عاشق عهد قسم رد و بدل شد

اسپراسن کف اما جای تعجب است که با این حالت باز ترا محزون و غمگین می‌بینم در این شبی که
سعادت ما را فرا گرفته اگر محزون باشیم کفران نعمت خداوند را نموده‌ایم کابریل کف اسپراسن عزیزم در واقع

با این حالت که تا حال چند دفعه از فرح گریسته و از هر جهت خوش هستیم باز یک نوع انقباض در قلب خود احساس
میکنم اسپرانس مرا در آغوش بگیر و در بغل خود فشار بده شاید رفع این انقباض حالت من بشود

اسپرانس گفت هر نوع گرفتگی که باشد
در این شب خواهد بود و فردا آخر روزهای غم ما میشود و تا زنده ایم غمی و المی نخواهیم دید و حالا وقت
رفتن من شده است باید بروم

کابریل فریاد کشید و گفت آه وقت رفتن تو شده است اسپرانس من نمیخواهم از تو جدا بشوم اسپرانس
مرو این مکان جای امنی است و احدی به بودن تو مطلع نخواهد شد در این مکان باش و مرو اقلاً
باین زودی از من جدا مشو شب دراز و وقت زیادی داریم

اسپرانس گفت کابریل عزیزم بهتر این است که اذن رفتن بمن بدهید احتمال دارد شاه بغداد بازنی
اینجا بیاید و دیگر اینکه ما فردا باید ترک این مطلب را بکنیم و این شب را نباید بیهوده تلف کرده
من خیلی کار دارم

کابریل با حالتی محزون و با دلی پرخون گفت آه خدای من تو راست میگوئی و باید تهیه حرکت
فردا را ببینی اما این شب چه قدر تاریک است

اسپرانس گفت هر قدر تاریک تر باشد بحالت من نافع خواهد بود زیرا که کسی مرا نخواهد دید

کابریل گفت اما باد بشدت میوزد

اسپرانس گفت بهتر صدای پای مسموع نخواهد شد عزیزم کراطین را احضار کن و بگو با من همراهی کرده

مرا از عمارت خارج کند

کابریل گفت عزیزم نمیدانم مرا چه میشود گویا سوء ظنی بهم رسانیده ام که قلب مرا متزلزل کرده است
و رفتن تو را از حیاط عمارت صلاح نمیدانم تو این کلید را بگیر که بتمام درهای این عمارت میافتد
و از داخل عمارت برو تا خارج بشوی این کار باحتیاط نزدیکتر است و این چنین کلیدی هم نزد
شاه است بغیر از من و شاه کسی از این کلیدها ندارد که به تمام درهای اطاقها بخورد و حالا
چون وقت دیر شده است رفتن از حیاط عمارت مناسب نیست با این کلید درب اطاقها را
میتوانی باز کرده تا خود را بآخر عمارت رسانیده و بکوچه بروی

اسپرانس گفت ملتفت هستی که وقت دیر شده پس من باید زودتر بروم و فردا مغرب بمکان معهود
منتظر تو خواهم بود

کابریل گفت عزیزم بیا امشب رفتن را موقوف کن و باطاق کراطین شب را بروز بیاور من تا
طلوع آفتاب نزد تو خواهم بود بعد در روز آشکارا میتوانی خود را داخل جمعیت انداخته شهر روی
فردا تا غروب برای تهیه سفر وقت داری عزیزم رفتن تو را دل من در این شب گواهی نمیدهد
کراطین در این وقت حاضر بود گفت خانم بگذارید اسپرانس برود اگر رفتن او بروز بیفتد لابد همه کس او را
شناخته اسباب گفتگو و سوء ظن خواهد شد امشب برود بهتر است

کابریل گفت اسپرانس حالا که مصمم رفتن شده پس این کلاه بردار و این بالاپوش مفتول دوز را بگذار
لباسهای ناظر من در اطاق جنب اطاق کراطین است بالاپوش او را با کلاه او برداشته

بپوش اگر کسی تورا به چنین تصور کند از خدام من میباشی والا این لباس فرنگی اسباب رسوائی
تو خواهد شد

کرالین گفت در واقع اسپرانس از خدام شماست و خندید و این دو نفر عاشق در دم پسین نفس آخرین
که گویا امید نداشتند که دیگر یکدیگر را نخواهند دید باز یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیده و این
لبان چون غنچه گل را بهم گذاشته بوسه داده و دل خود را از هم گرفته و با هزار صدمه از یکدیگر جدا شدند

کرالین بالاپوش ناظر را با کلاه حاضر
کرده اسپرانس برای رفتن قد چون سرو در راست و از برای جدا شدن از معشوقه پا خواست بعد از آنکه مکرر
دو دستش را بوسیده خواست از در بیرون برود دو دستش دور انگاه داشته اسپرانس ملاحظه کرد که کابریل
بشدت گریه میکند و رخساره چون آفتاب او را باران اشک پوشیده هر قدر اسپرانس او را بوسید و
نوازش کرد به هیچوجه تسلی او از گریه نشد و آن عاشق زار چون ابر بهار اشک رخسار گلنار میریخت و
میگفت اسپرانس در این شب که باید از دیدار تو محظوظ و غرق مسرت باشم یک سبب نامعلومی مرا دل تنگ
نموده باز دست بگردن اسپرانس در آورده او را میبوسید و میبوسید و اشک میریخت

کابریل بار اسپرانس را در آغوش کشیده دو مرتبه چند از زبانی محزون گفته او گرفته با حالت زار لابه و ناچار
گفت خدا حافظ شما تا فردا اسپرانس هم گفت خدا حافظ شما تا فردا

بعد کابریل رو بکرالین کرده گفت اسپرانس را از کدام راه خارج میکنی

کرالین گفت خانم خیلی سهل است از راه دالان دراز که حالا خیلی تاریک است و از آنجا بپله ها رسیده

داخل کوچه خواهد شد

اسپرانس گفت خانم تشویش شما بی جهت است کسی در این عمارت ما نمی رود برای رفتن خود نمیفهم

کرالین گفت من هم همین طور ابدا مانعی برای
بیرون رفتن اسپرانس تصور نمیکنم

اسپرانس برخواسته گفت خانم خدا حافظ شما تا فردا باز کابریل دست بگردن او کرده هزاران بوسه زد
برای وداع یکشبه از هم بوسیدند و آخر الامر با هزار مرارت از هم مفارقت نمودند

کرالین چون شمع با وفا با اسپرانس همراه شده درب اطاق را باز کرد

کابریل یک وحشتی در خود احساس نمود که بی اختیارانه فریادی برآورد و گفت عزیزم اسپرانس آیا تو همیشه
مرا دوست میداری و خواهی داشت

اسپرانس گفت خانم این مطلب را دلایل و برهان تو حالی و خاطرنشان کرده ام و عهد من با تو همان قسم است که
میان من و تو گذشت

کابریل سر گوش او گذاشته گفت از ترک مملکت فرانسه و مهاجرت از ممالک بعیده دلتنگ نیستی
و از این قرار داد امشب خود را خوش بخت می بینی

اسپرانس گفت زیاده خوش بخت و من هر جا با تو باشم سر در مملکت فرانسه برای چه کار بیاید و این دو نفر
عاشق باز یکدیگر را در آغوش گرفته میبوسیدند

کرالین رست اسپرانس را گرفته بطرف در کشانید و گفت مسیو داودم برای ملاقات باز دقیقهای دیگر

خواهید داشت و حالا دیر شده زودتر باید از هم جدا شوید

اپراس از در بیرون رفته بعد از گذشتن از اطاق کرالین نیز او را وداع کرده کلید را بدرب دالان انداخته
در را باز کرد و ملاحظه نمود که دالان بقدری تاریک است و ممکن نیست که قوه باصره تشخیص چیزی را بدهد شتابان
با قدمهائی که آهسته بر سینه است از طول دالان گذشت در وسط دالان صدای پائی از عقب خود شنید که
آهسته او را دنبال میکند گفت آه جاسوسان زرنگ و با غیرت اینجا هم از من دست بر دار نمی باشند لاکن تعاقب
این جاسوس بی ثمر خواهد بود من درب یکی از اطاقها را باز کرده داخل میشوم و باز در را قفل کرده او که
چنین کلیدی نخواهد داشت پشت در معطل مانده من آسوده از این عمارت خارج خواهم شد

۲۵

جشن نارنجستان

اپراس از دالان تاریک و سرد گذشته باول پله ها رسیده گوش داد شنید که صدای پای کسی است
که او را تعاقب کرده

اپراس ایستاد و آن شخص که او را تعاقب میکرد نیز توقف نموده توقف آن شخص پهلوی پنجره واقع
شد که با وجود تاریکی شب اپراس تشخیص داد که این مردی است متوسط القامه

اپراس روانه شده دید آن مرد نیز روانه شد با خود گفت میگفت مرا تعاقب کرده است

اما اپراس

اما اپراس عمارت قوتین طوری که مایل بود شل خانه خورشید مستقیم شد که راه دیگری پیش گیرد که شخص
جاسوس نتوانسته باشد او را تعاقب کند و از بستن یک در بروی او خود را آسوده نماید

اپراس راه دالان دیگری را پیش گرفت که
آن دالان منجر میشد به نارنجستان بعد از پیمودن چند قدم گوش داد صدای پای آن مرد را شنید که او را
تعاقب کرده بدنبال او میآید راه نزدیکتری پیش گیرد و زودتر خود را از عمارت خارج کند
و اگر این جاسوس جسارت کرده تا بیرون عمارت او را تعاقب کند مخفی آنکه خود را از عمارت شاهی
خارج دید کار آن جاسوس را با شمشیر تمام سازد بدین خیال رفتن را سریعتر کرده شتابان بطرف درب
نارنجستان رفت حیاط نارنجستان مشترک بود ما بین منزل شاه و آن تالارهائی

اپراس بحیاط نگاه کرده دید مجمر آتش را بسته اند و چند نفری قراول در آن حیاط نشسته آتشی دارند
که هر قدر زحمت زیاد آن آتش را روشن میکنند باران خاموش میکند

اپراس با خود خیال کرد برای چه مجمر را بسته اند و هرگز رسم نبود قراول در این حیاط باشد اما برای من
چه تفاوت دارد در صورتی که مالک چنین کلیدی هستم از طرف دیگری خواهم رفت لاکن این مکان
برای اپراس خطرناک بود زیرا که از عقب جاسوسان و در پیش قراولان بودند.

اپراس دید جاسوس شتابان با او نزدیک شده
گذشت سه قدم با اپراس فاصله داشت اپراس خیال کرد که خود را بروی جاسوس انداخته گلوی او را
گرفته از فشردن او را خفه کند باز خیال کرد که این کار صحیح نیست اولاً محتمل است یکی فریاد این جاسوس

قراولان را طرف او کشانند و دیگر اینکه این کفش آدم کشتی است و در عمارت سلطنتی چنین فعل شنیعی را
نباید اقدام کرد

اسپرانس دید که جاسوس نزدیک پله ایستاده و در روشنائی کم آتش او در منظر اسپرانس مرئی نمود دید که یک نفر
شخص متوسط القامه و لاغری است که چنان نفس میزند مانند سگی که گوزنی را تعاقب کرده باشد

اسپرانس بطرف پله ها نگاه جاسوس آنجا
ایستاده نرفت پله دیگری که بالا میرفت پیش گرفته بسرعت زینه ها را آمد کلید که با خود داشت در بغل
جیب انداخته در را باز کرده خود را داخل کالری کرد که این کالری منتهی میشد بحیاط اوال و در اسپرانس
خود را این حیاط ها میرسانید دیگر آزاد بود و این حیاط به بولوار دوقال و برای راه رفتن اسپرانس راحت میداد
و این کالری را چندی بعد ها تغییرات داده آنجا را موسوم نمود بکالری کورن

اسپرانس بعد از آنکه داخل
کالری شد در را از داخل بسته خندید با خود گفت جاسوس بیچاره حالا پشت در بماند تا
از سر اینجا گذرد و خود آسوده خاطر توقفی کرد صدای پس دست جاسوس را شنید که در را بسته دید
بعد صدای کلید را شنید که در را افتاده صدای باز شدن در را هم شنید مضطربانه بحیرت فرو رفت
و با خود گفت کابریل وقتیکه این کلید را بمن داد گفت بغیر از شاه کسی دیگر این کلید را ندارد و بطور یقین
این شخص تعاقب کننده من شاه خواهد بود و اگر شاه نباشد البته کسی است از محارم شاه که کلید را باو سپرده
و او را بجاسوسی فرستاده است اسپرانس را از این خیال عرق سردی به پیشانی عارض شده با خود یقین

کرد که شاه در حق دوستش ملن مهربان بوده و جاسوس موکل او کرده است اما برای من جای توقف
نیست و هر قدر ممکن است باید زودتر خود را از این مکان دور نمایم و من باید بگریزم و بعجله دوان دوان خود را
از این عمارت خارج سازم و بطوری شتاب کنم که جاسوس نتوانسته باشد بمن برسد

اسپرانس دوان دوان شتابان بعجله هرچه تمامتر کالری را طی کرده خود را آخر کالری رسانید که بحیاط
اوال منتهی میشد

اسپرانس که برسیدن حیاط اوال خود را آزاد میدانست دیگر خطری از برای خود تصور نمیکرد
دید بتعداد صد نفر قراول در این حیاط کشیک باشند

اسپرانس که میدانست در حیاط اوال هرگز کشیکچی نبوده است یقین برای او حاصل شد که شاه پی بمطلب برده
و خیال دستگیر کردن او را دارد اما اسپرانس راه دیگری میدانست که بدویدن میتوانست خود را
خلاص نماید و قراولان باو نمیرسیدند لاکن خیال کرد شاید شاه دستورالعمل کشیک را نهاده باشد
و اگر من کشته شوم کابریل رسوا خواهد شد بخیال رسوا شدن معشوقه که افتاد خون در بدن او بجوش
آمده خود را حاضر دید که شمشیر کشیده با این صد نفر سرباز تیغ نبرد آزماید باز با خود خیال کرد
که دویدن قراولان و بستن در با کلید مخصوص برای من فایده نکرد و حال جاسوس در عقب من پنهانی
در جلوی من سپاه اند بهتر این است که بکالری برگشته با جاسوس مبارزت آغاز کرده او را بدیار
عدم بفرستم اگر توقف آسوده نمیتوانم از این عمارت بیرون بروم باز خیال کرد مبارزت بیشتر از همه
چیز اسباب رسوائی کابریل خواهد شد حتی القوه باید شمشیر را از نیام نکشم و دفع جاسوس نکنم

اسپراسس باز زبان
خیال منصرف شده شتابان مخرج بیرون شدن را نجست در این وقت جاسوس عقب مانده
بود و صدای پای اسپراسس بگوش او نمیرسید

اسپراسس خود را در گذرگاه تاریک دالان که آمده بود رساند تحت و شتابان تا آید تا برای تازه کردن نفس
توقفی کرده و این توقف اسپراسس در محلی بود که پنجاه و شش سال بعد مونال دشس در آن مکان بقتل
رسید (مونال دشس ناظر و میرآخور کریستین ملکه سوید بود که تفصیل حال این ملکه در تواریخ ضرب
المثل است این ملکه عالم و دانا و مشهور بعد از واگذار کردن تاج و تخت مملکت سوید با یکی از اقربای
خود سیاحت اروپا را چند دفعه کرده و سفر دوم در زمان سلطنت لوی چهاردهم بفرانسه آمده
او را بفونتن بلو منزل داده و در این مکان مونال دشس را بقتل رسانید الان سنگ او در همان مکان
که کشته شده است گذارده و قبر او در کلیسای نزدیک عمارت فونتن بلو است در باب قتل این شخص مورخین
در دو اختلاف کرده اند که چه سبب داشته است لاکن اکثر را رای بر این است که نوشته از این مرد بدست
او داده اند که بنامی فرانسوی نوشته و معاشقه کرده بود ملکه نتوانست عاشق خود را با غیری ببیند
بقتل او فرمان داد و بسبب این حرکت در انظار رفتار شنیع بقیه عمر را در رم گذرانید)

اسپراسس که در این مکان جاسوس را از
خود دور تصور میکرد بر خلاف ظن او یکدفعه صدای نفسی شنید بعد که ملتفت شد صدای جاسوس بود
که بسه قدم فاصله از اسپراسس دور ایستاده بود اسپراسس متحیر شد که جاسوس چگونه خود را باین نزدیکی

رسانیده و اسپراسس صدای پای او را نشنیده است یقین این جاسوس کفشهای خود را از پا در آورده است
و با پای برهنه مرا دنبال کرده در واقع این شیطان (جاسوس) مجسم است و من باید از او خائف باشم
و کار را بر چنین جاسوسی را سهل نشمرم

در این وقت اسپراسس احساس کرد که جاسوس دست بطرف او دراز کرده در حال در جواب این دراز
دستی چنان مشتی بجاسوس نواخت که بیچاره از صدمه آن مشت زمین را اندازه گرفت و دانست
بر سر کارش با چه مردی افتاده است

اسپراسس دید جای توقف نیست پنجره که بطرف باغ نارنجستان باز میشد باز کرده خود را از
پنجره بمیان باغ انداخت بدون صدمه برخاسته روانه شد لاکن همان لحظه صدای افتادن جاسوس را
نیز شنید که او هم از عقب اسپراسس خود را پایین انداخته و تعاقب را از دست نداد

اسپراسس در تاریکی برق شمشیر جاسوس را دید
دانست جاسوس در صدد زدن او است لابد مدافعه را مدلل کرده جستی بروی جاسوس نموده و چنان
مشت سختی باو زد که جاسوس از صدمه آن مشت شمشیر در دست بجای خود ایستاد

اسپراسس وقت را غنیمت شمرده دیواری که باو نزدیک بود و بیشتر از بیست قدم فاصله نداشت نظر
در آورده که این دیوار از بوته های پیچک پوشیده شده بود رو بطرف آن دیوار کرده شتابان روانه شد
جاسوس خیال خسته و از زدن این دو مشت
همچنان گیج بود که نمیتوانست بپای خود رود اسپراسس بر بالای این دیوار ها از پیچک و درختهای پوشیده شده بود

زیرا که گفتگوی او معلوم نمی‌شد

اسپرانس یک ذرع از دیوار بالا رفته که جاسوس به تخت چیتاب را از کمر کشیده و برای اسپرانس حالی کرد از روشنائی آتش چیتاب جاسوس دید که گریزنده و بجای خود خشک شده در واقع اسپرانس بجای خود بی‌حرکت ماند و گردن او کج شده بدن او سنگینی کرده آهسته خود را بزمین انداخت و هر قدر خواست بایستد برای او ممکن نشد بروی زمین افتاد جاسوس با نوعی وحشیانه بطرف او دویده فریاد برکشیده گفت از چنگ من خلاص نشدی تو را زود برده دیده و خواهم شناخت ای اسام بیوکه آخر تو را دیدم نزدیک بود از چنگ من خلاص شوی و نزدیک اسپرانس آمده و در این شب تاریک بروی او نگاه کرد ... ایستاده اما چشمان جوان زخمی خیره و موهای چون کلابتون پریشان او غرقه در خون و دو تیهای سفید بلورین او را نگاه کرده دید که پر از خون شده بودند

اسپرانس با آواز ضعیف و با صدای نحیف که بصعوبت شنیده می‌شد گفت پونطی این تو بودی که برادرشی قراردل به بخت فریاد کشیده گفت اسپرانس این تو بودی در حالتیکه مثل دیوانه‌گان وحشت زده بقهقرا برفت

اسپرانس گفت آه پونطی برادرشی پونطی در حالتی که بدیوانه‌گان شبیه بود فریاد برکشیده گفت ای خدای من آه خدای من اسپرانس را کشته‌ام ای خدا این اسپرانس دوست عزیز من است که بر روی خاک افتاده ای خدای من ای خدای من آیا این همه را به بیداری است می‌بینم یا در خواب و پهلوی اسپرانس زانو بزمین زده با هر دو دست موهای سر را کنده و لباس خود را پاره پاره کرده با ناخن گوشت بدن

در این باغ چشمهای نو زیادی داشت و خوبی انگورهای این باغ معروف و مشهور بود و مطرز از این باغ کاربیل برای اسپرانس هدیه فرستاده بود بواسطه موچکها که به دیوار چسبیده شده ... حفظ برای اسپرانس آسان بود اگر خود را بروی دیوار میرسانید بکلی خلاص میشد و جاسوس خسته محال بود باو برسد لاکن جاسوس بطوری اصرار در تعاقب داشت که هیچ خطری او را ممانعت نمی‌توانست کرد و این جاسوس مکرر افتاده چون پایش از کفش عاری بود نمی‌توانست بروی خس و خاشاک و ریگهای باغ بطور سرعت بدود زمین زراعت گل بود و جاسوس مکرر بزمین افتاده و بر نجوات دقت آب خورده بود

اسپرانس خود را نزدیک کامیابی دید و جاسوس ملاحظه کرد اگر لحظه غفلت کند این شخص بقصد از چنگ او خلاص خواهد شد اسپرانس بطرف دیوار دوید و جاسوس نیز از عقب او دوان بود

اسپرانس بالاپوش را بدست گرفته و سرعت حرکت را بیشتر کرد بیک نهری رسید مانند کلنگ از آن نهر جستن کرد و جاسوس نیز با حالت خسته و دهن کف کرده شمشیر برهنه در دست بعقب او روانه شد

اسپرانس که به دیوار رسیده موها که به دیوار چسبیده و بالا رفته بودند برای صعود پله‌های سهل تشکیل داده اسپرانس با شاخه‌های مو که گذاشته واز دیوار شروع به بالا رفتن کرد جاسوس با حالت خسته به پای دیوار رسیده فریاد برکشیده که بجای خود بایست والا تو را هلاک خواهم کرد و در این وقت که جاسوس از هر جهة خود را مغلوب دید بود از خشم کف بلب آورده و خود را دشنام میداد و دفعه دیگر فریاد برآورد که بجای خود بایست ولی از شدت خستگی و سرعت تنفس اسپرانس صدای او را شنیده ولی مطلب او را نفهمید که چه میگوید

خود را ببیند و فردا و نیز و کلمه را شبیه نهند این سبب که معنی کلمات او نشنوده شد

اسپرانس با صدای ضعیف گفت پونطی یقین دارم برای شناختن که قصد جان مرا کردی

پونطی گفت ای خدا آیا ممکن است

کسی مرا متهم به ارتکاب چنین خطائی نماید که من بتوانم قصد جان کسی را کرده باشم که زندگی او از زندگی خود ترجیح داده و خود را قربانی او بکنم

اسپرانس گفت یقین شاه تو را امر کرده بود

پونطی گفت شاه به من امر کرده بود که هرکس از این عمارت بیرون برود دنبال کرده او را بشناسم که کیست

اسپرانس گفت شاه تو را امر به مراقبت کرده که از خانم کرد و از دوستش گفت مراقبت کنی

پونطی گفت شاه به من امر کرده مراقب باشم که این شخص از منزل دوستش بیرون میرود یا از منزل او و منزل دوستانش و از منزل هرکدام بیرون رفت او را دنبال کرده بشناسم که کیست و شاه یقین نمود که این شخص از منزل دوستش بیرون خواهد آمد یا از منزل اسپرانس و مرا بر مراقبت هر دو نمود

اسپرانس حرکتی کرده از مسرت فریادی

ضعیفانه کشید و گفت الحمدلله که دوستش سلامت خواهد ماند و سعی کرد که خود را از زمین بلند کرده بجائی تکیه بدهد و با خود میگفت الحمدلله که کابریل عزیزم از تهمت خلاص است و هیچ سندی به غیر از بودن نعش من در این باغ برای اتهام دوستش و دشمنان او در دست ندارند پونطی با کمک کرده مرا از این

مکان بیرون ببر لابد باید من از این مکان خارج شوم و اگر شاه از تو سوال کند و صدای خالی شدن تفنگ تو را شنیده باشد بگو او را تعاقب کردم و از جنگ من خلاص شد تفنگ را به او خالی کردم ولی تیرم خطا نمود من نمیخواهم احدی را از امر او در این عمارت یا آمدن و رفتن مرا دانسته باشد بگو او را نشناختم بگو بلکه نشد فی قدر قوت مرا هم برعکس بگو که کسی گمان بودن مرا در این مکان نکند

پونطی گفت لکن من قوت دارم میتوانم خود را از این مکان دور سازم و میتوانم الان این دیوار را سوراخ کرده از این میان بیرون بردم

پونطی زیر بغل اسپرانس را گرفته و خواست او را بلند کند اسپرانس را از این حرکت ضعف بر طبیعت مستولی شد و ناله ضعیفی از ته دل برآورد و گفت آه پونطی مرا بگذار که الان خواهم مرد آه مرا حرکت مده که هر حرکت دیگر جان از بدنم مفارقت خواهد کرد آه قدر خون از بدنم خارج شود آه مثل آنست که دل بر فشار رسیده آه الان خواهم مرد آه خفه شدم و نفسم به شماره افتاده به صعوبت میتوانم تنفس کرد

پونطی گفت آخ اسپرانس این طور گویا الان من چه عذاب می توانستم هلاک خواهم کرد اسپرانس گفت پونطی مردن من سهل است اما کابریل مورد ظن نشود تو مرا با بالاپوش چیده مرو بیش مبر و بکنار برادانه کسی هم آنجا را ندانسته باشد بگذار که راحتی برای نمیدانی آه پونطی در حیله هلاک من بیش از خلاصی کابریل هرچه بتوانی سعی کن از نعش مرا زنده یا مرده در آنجا ببینند برای کابریل خوب نخواهد شد

و دشمنانی او را متهم کرده او را رسوا ساختند هزار مرتبه کشته شدن نزد من سهل‌تر از آن است که

تصور کنم کابریل رسوا شده در میان خلق سر خجلت بزیر میدارد

برنطلی فریاد کشیده گفت آه دوست عزیزم

من بعد از توجه طور زنده بمانم و باز شروع نمود بنالیدن و سر و گیسوان خود را با ناخن و اشک

خونین از چشمهای او بچهره روان بود و فریاد زده گفت آه اسپرانس عزیز من تا این درجه در حق من

مرحمت مسکینی و باز مرا دوست گفته از راه محبت با من مکالمه مینمائی بجای آنکه مرا مثل سنگ بکشی

نه عزیزم من قابل دوستی تو نبوده و نیستم و تو را هنوز زنده و در بدن است که مرا چون سنگ بکشی و

عالم را از لوث وجود چون منی ناپاک پاک کنی

اسپرانس گفت برنطلی فریاد مکش گریه مکن از صدای تو عنقریب

بسر وقت ما آمده ما را خواهند دید ضعف حالتی برای من نگذاشته که بتوانم فکری کنم تو که سالم

هستی فکری برای خلاصی دوشس از این تهمت بکن برنطلی زود باش فکری بنما و مرا مطمئن کن که

باشم و با سرعت جان از کالبد بدن من بیرون برود فکری بکن که دوشس متهم نشود و با تربیت شیطانی

بر او غلبه بجوید آه برنطلی چرا مرا هدف تیر بلای خود کردی من که با تو مجادله نکرده و از پیش تو گریزان

بودم کدام جوان مرد با تحمل با این شکل گریز نزده باشد اگر مرا کشته بودی کابریل عزیزم بکلی خلاص شده

بود و من حال عقده برای مردن خود ندارم بغیر از آنکه میدانم دوشس از شنیدن کشته شدن من محزون

خواهد شد اما اگر دوشس متهم نشود برنطلی تو را حلال نخواهم کرد و روح من در قعر گور تو را نفرین خواهد نمود

و بر عکس اگر سبب فراهم سازی که دوشس متهم نشود از دل و جان تو را حلال خواهم کرد

اسپرانس به بخت حالت

خود را امیدی بود و از سوزش زخم هر لحظه ضعف بر او غالب میشد با حالت ناامیدی دست

بطرف برنطلی دراز کرده برنطلی با یکدست دست یخ کرده اسپرانس را گرفته و با دست دیگر موهای سر

خود را کندن و سینه خود را از ناخن غم مجروح ساخته و اشک خون آلود از چشمهایش بچهره میپاشید و بهمان

حالت اول در پهلوی اسپرانس زانو زده سعی میکرد که لبه زخم او را به بندد و مانع از جریان خون او بشود

بستن خون چون چشمه از بدن او جاری بود و چون زخم گلوله بسینه اسپرانس رسیده بستن زخم و جریان خون

در آن شب تاریک از برای کمتر قادل جوان به بخت امکان نداشت در این وقت که دو دکمه قبای اسپرانس را

گشوده و برای بستن زخم کوشش داشت دستش بقوطی طلای سابق الذکر خورده که باعث جدائی او از

اسپرانس شده بود از ملاحظه آن قوطی حیاله بخاطر برنطلی الهام شده فریاد کشیده گفت آه اسپرانس

عزیزم تو لعنی که من فکری بجهة رفع اتهام دوشس کنم اسپرانس گفت آری من این خواهش را از تو

از تو دارم

برنطلی گفت و نیز من گفتی که آرزو داری انتقام از مادمورزل دو سنطراک کشیده شود اسپرانس آهی کشیده گفت

اگر تو از عهده این کار برآئی تمنای آرزوی مرا برآورده

برنطلی گفت من با تو تعهد کرده قسم میخورم که دوشس را از مورد اتهام خلاص نموده انتقام از مادمورزل

دو سنطراک کشم اسپرانس دستها را هم وصل کرده بسمت آسمان برداشت در حالتی که از شدت ضعف

دل بقوت شده بود

پونطی گفت در این قوطی بعینه که اسباب جدائی من و تو نوشته مگر رقعه بارنیت را حاضر نداری اسپرانس

گفت آری رقعه او در این قوطی است پونطی گفت من این رقعه را مکرر مطالعه کرده ام و مضمون او را فراموش

نمیکنم این رقعه جعلی است زیرا که [illegible] است که شکل نوشته دیروز است و در این رقعه تاریخ نوشته نشده

واسم مکانی که ترا دعوت کرده است در رقعه گویا محو شده

اسپرانس گفت آری درست همین طور است که میگوئی

پونطی گفت خیلی خوب دوست عزیزم این رقعه را من بنظر شاه رسانیده و میگویم دیروز نوشته شده است

و تو بنا بوعده ما بمنزل دو خواهران لفوتین رفته و او را ملاقات کرده میگویم اسپرانس را دیدم در منزل

بارنیت بیرون آمد بعد از این تصدیق را من بکنم و این رقعه خط بارنیت را شاه به بیند دیگر کسی نمیتواند در

باره دو نفس حرف بزند بگوید و بارنیت در چاهی که خود کنده افتاده رسوا و خجل خواهد شد

اسپرانس با قوت و قدرت

فریاد زده گفت آه پونطی حالا خوب فهمیدم مرحمت شاه زیاد دوست عزیزم آفرین بر تو باد که مرا در وقت

مرگ راحت کردی دیگر مرا از مردن هیچ واهمه نیست آفرین بر تو برادر عزیزم دوستم آفرین بر تو باد

میگویم کار عزیزم من ترا دوست میدارم و من در این دم مرگ ترا دعا میکنم و خوشبختی ترا از

خداوند مطلبم و بهر دو دست گردن پونطی را گرفته هر قدر توانست تمام روی او را مکرر بوسید

و روی او از اشک چشم و خون بخیب خود پوشانید پونطی گفت صدای پا میشنوم یقین [illegible]

طپانچه را شنیده و بمناسبت صدای طپانچه باین طرف میآیند

اسپرانس زود باش که غدارا از قوطی بیرون بیاور

اسپرانس گفت آه دوست عزیزم انگشتان من قوت باز کردن قوطی را ندارند الان من خواهم مرد

زود باش قوطی را از گردن من درآورده که غدار را از جوف آن بیرون بیاور پونطی قوطی را از گردن اسپرانس

و کاغذ را از جوف آن درآورده

اسپرانس آهی کشیده گفت حالا براحت و آسودگی خواهم مرد و این آرزو را اگر نخواهم مرد بعد از این

حرف ضعف بر اسپرانس غالب شده پونطی گفت نه عزیزم تو نخواهی مرد و تو باید ببری ای خدا این چه

حالتیست که بعزیزترین عارض شده ای امان برادرم [illegible]

اسپرانس چشم گشوده گفت ساکت باش ای عزیزم من احساس میکنم گلوله از پهلوی قلب من رد شده و

بیشتر از چند دقیقه دیگر زنده نخواهم بود اما مردن من براحت و مسرت خواهد شد الحمدلله که کاربیل از

تهمت خلاص گردید در این وقت سؤال و جواب این دو دوست را آوازی قطع کرده که از یک طرف شاه

فریاد میزد کجاست آنکه تیر انداخت و از کدام طرف من باید بیایم و دو نفر بودند که با هم گفتگو میکردند

و بطرف پونطی میآمدند و هر لحظه یکنفر از آنها فریاد میزد از کدام طرف باید بیایم

پونطی گفت اسپرانس این صدای سواره صدر اعظم است چه باید جواب بدهم

اسپرانس گفت او را بخواه اینجا بیاید زیرا که کار من زیر پرده در افتاده لازم است که این راز از زیر پرده

بیرون بیاید برای [illegible] رقعه بشاه زیرا که در این وقت دست مرگ گریبان مرا گرفته بهیچوجه از دیدن شاه

و مشاهده سولی صدراعظم با این درد و وقتیکه برتعیین شده است و شش زخمت در راست اگر از هیچ راه
ملالی در خاطر من راه نخواهد یافت و این چند دقیقه را در کمال مسرت و خوشبختی خواهم گذرانید و جان را
در نهایت آسانی تسلیم خواهم نمود پونطی جواب سولی را بگو پونطی با صدائی گرفته و خفه فریاد کشید از این
طرف بیائید

پونطی شنید که سولی فریاد کرد اعلیحضرتا از این طرف بیائید و بعد از لحظه سولی چراغی در دست گرفته از خیابان
باغ نمایان شد و از عقب سولی سیاهی شاه نمودار گردید

اسپرانس گفت آه پونطی شاه است که با سولی می‌آید خوب دقت کن برای انتقام کشیدن از زمان دیرینه انتظار آن
دقیقه را میبردم زود باش انتقام ما را از این شیطان اسپرانس بکش در عقب شاه گیز و دیگران می‌آیند
و حکم داده که این در باغ باید در حدی را این طرف راه ندهند کاپیتان فلان و اولاد در باغ
سولی و شاه بطرف پونطی آمدند

پونطی شاه را دید که قبضه شمشیر گرفته و از عقب سولی می‌آمد تا نزدیک به پونطی رسید پونطی با رنگ پریده و
قلب طپیده و بر پا ایستاده روی خون آلود و موهای پریشان و دو دار از تیر که ده و خونها که از آن
صورت خود و زخم اسپرانس در خراشیده با ناخن پاره شکسته سر و صورت او غرق آب و خون
شکل وحشتناکی با دست درد داشت شاه گفت آه پونطی این تو ئی که با این شکل غریب و صورت مهیب ایستاده
چه کرده و بچه کسی تیر زده‌ای

پونطی گفت آن شخص که هدف تیر من شده این است که اینجا افتاده شاه گفت زخمی شده تو او را با گلوله

بیتاب زخمی نمودی پونطی گفت آری اعلیحضرتا او گریخت و من او را دنبال کردم اعلیحضرت او را دیدید که
چه حیله‌ای بر ضد من نموده و چگونه دستور عمل داده شاه گفت آری من دیده‌ام چه دستور عملی تو داده
بودم پونطی گفت بسیار خوب من هم از قرار دستور عمل رفتار کرده‌ام شاه گفت این زخمی کیست که افتاده است
پونطی را گریه در گلو گرفته پیچیده و بی اختیار شروع
بگریه کردن نمود با گریه و زاری گفت این دوست عزیز و برادر محترم من است که کشتن او را من خواسته‌ام
شاه با اسپرانس نظر انداخته سولی چراغ را پیش گرفته شاه
چشمهای صورت اسپرانس افتاده دید هنوز صحیح نشسته و گفت آه اسپرانس است و سولی رنگ از چهره‌اش پرید
از مشاهده اسپرانس با آن حالت بخود لرزید شاه گفت از کجا بیرون آمد پونطی با صدائی پر قوت
و بلند بطوری که تمامه گفت از منزل مادموازل دو بلطران که او را وعده گرفته بود شاه بطور تعجب گفت مادموازل
دو بلطران در منزل من چگونه جرأت کرده از مرد غریبی وعده گرفته

پونطی رقعه را از بغل بیرون آورده بشاه داد و گفت این است رقعه دعوت او ملاحظه کنید شاه رقعه را گرفته گشوده
و سولی چراغ را پیش آورد و شاه خواند مضمون رقعه این بود

اسپرانس عزیزم نوشته‌ای که در کجا باید بر تو رسید وقتیکه فراموش کرده روز و ساعت میعاد را که در آن ساعت
از ما نزیت خود باید دیدن کنی که تو را به دوست سپرده‌ام احتیاط داشته باش

اسپرانس با این حالت ضعف چنان بصورت شاه نگریست که هیچ
تغییر حالتی در شاه و منظر او نمی‌ماند شاه کاغذ را بسولی داده سولی مطالعه نموده و از روی تحقیر تبسمی کرده

کاغذ را در بغل گذاشت

شاه با خود میگفت خیلی خوب مرتب بوده است بعد رو به دونپلی کرده گفت تو تکلیف خود را بکلی ادا نموده خوش شده ام زیرا انجه بعد بر او مینمود گفت اسپرانس را خوب کن و من هم از تو ممنون هستم باید چند نفری نفرستم که تو را

حمل بالکی حمل نمایند و از تو پرستاری کنند

اسپرانس گفت اعلیحضرتا توجه در حق من بی فایده است من بهمین زودی میمیرم بهتر دوست میدارم تا زنده ام

حمل و نقل را نکنم و من بعد از چند دقیقه خواهم مرد در این وقت فریادی خشن شنیده شد که شکیف من گوش خود صدای

پتیاب شنیدم و در این طرف صدا آمد من گفت شاه کجاست زود بمن بگوئید من باید شاه را بسلامت ببینم

بارالها بیوش گاه کدام طرف رفته است

شاه گفت آه شوالیه است و از خجالت رنگ شاه قرمز شد و بطرف شوالیه رفته فریاد بر آورد گفت دوست

من از طرف پاسی بسلامت هستم و شاه میخواست زودتر خود را از نزد اسپرانس دور کند شوالیه دست دراز کرده

گفت الحمدلله تو را بسلامت دیدم و این پهلوان پر خاک و مرد در ضمن بسیاری شاه دستگاه او را از

پرسیده سوالی در اضطراب خاطر او تحیر شده گفت اعلیحضرتا صدای پتیاب با تفنگی شنیدم و بر اثر صدا آمدم

حال منظره در تاریکی غشی افتاده است گفت اسپرانس که صدای شوالیه را شنید ناله بر آورده هر قدر میتوانست

بصدای ضعیف خود قوت بهم داده گفت آه مسیو شوالیه این منم که در اینجا افتاده ام این منم اسپرانس

شاه حضور ترا

در میان دو کف دست گرفته و از زمین بسیار است بر روی شوالیه نشسته است شوالیه از شنیدن

صدای ضعیف اسپرانس بخود لرزیده و خود را بسمتی که اسپرانس افتاده بود انداخته و گفت

آه توئی اسپرانس تو زخمی شده ای خدای من آه اسپرانس عزیز این توئی بروی زمین افتاده و دست بسینه داد

ناله و فریاد بر آورد آه زخم تو از سینه است گلوله از پهلوی قلب گذشته آه بچه عزیزم زود بگو قاتل کیست

دونپلی با حالت ناامیدی بالین پای اسپرانس را از

زمین زده و دستها را بهم وصل نموده حالتی داشت که هیچ نقاشی با هر صورت محزون او را نمی توانست

کشید فریاد بر آورد گفت مسیو شوالیه این منم که قاتل برادر عزیزم شده ام این منم که کشته

بحکم شاه او را از زنده گی مأیوس نموده ام این منم دونپلی تو این واجب القتل است که بجز

اسپرانس دوست و برادری در عالم نداشت

شاه فریاد بر آورد گفت کی این حرفها را با در مکن من حکم قتل کسی را نداده ام بلکه گفتم او را اشتباه کرده

من حکم قتل کسی را انکار نمیدهم

شوالیه کاغذها نزدیک را بشوالیه نمود گفت این نوشته را مطالعه کن تفصیل را خواهی دانست شوالیه

کاغذ را دیده دانست که همان رقعه ایست روز اول آشنائی اسپرانس با و نموده بود و تفصیل را

از اول الی آخر برای کی گفت که چگونه شاه در میان شام خوردن رقعه در میان حوله دید و دونپلی را مامور

نمود کی تمام مطلب را درک نموده دانست که

اسپرانس وقت مردن نیز رعایت معشوقه را کرده و این فتوت و جوانمردی و غیرت اسپرانس را که

خیال کرد و او را در روی خاک در خون خود غلطان دید خون در بدن او بجوش آمده رو بشاه کرد

دلگفت علیحضرتا تقصیر از طرف پسر این شخص بوده عمرت را صرف زنها کرده و با وجود
کهولت سن بیشتر از هر کسی زن بازی میکند که برای خاطر زنها برادر را بدست برادر بقتل میرساند
شاه بطور تعجب گفت از این چه میگوئی
ثوالیه گفت همین است که میگویم مانند شارل نهم خدا رحم در دل تو خلق نکرده است و هر لحظه تو را
خشم افزون شده با ابراکس که نیکولست خشم او قریب بجنون میرسید
شاه گفت از این تو از این حرفهای درشت مرا برنجانی و حال آنکه من بی تقصیری خود را نزد تو ثابت
میکنم حرف ملایم شاه خشم ثوالیه را تسکین نداده بلکه ثوالیه بسخت گوئی و بدزبانی افزوده گفت آه
دافسوس که عمرم بیهوده تلف شد و این خدمات را برای شاهی بی رحم کردم بارها نقد عمر را کف دست
گذاشته نثار پادشاهی کردم که آدم کش بوده و رحم در دل او خلق نشده است افسوس از خونهائیکه از
بدن من برای خدمت چون تو شاهی ریخته شد دریغ از اشخاصیکه برای خدمت تو بقتل رسانیدم
و تو را پادشاه عادل تصور میکردم و هر که با تو مخاصمه مینمود واجب القتل می پنداشتم چه شمشیرها که در راه
خدمت تو بکار بردم و هیچوقت خواهشی از تو نکردم پاداش خدمتهای من این بود که پسرم ابراکس را بقتل
روی من بدون تقصیر برای خاطر دختر ناری توشه بقتل برسانی وحالا هم توقع داری که من
ساکت مانده از تو تملق بگویم
شاه گفت آقا ثوالیه برای تو شایسته و سزاوار نیست با شاهی که این قدر خدمت کرده و آن شاه
تو را این قدر دولت میداد از این نوع گفتن حرفهای ناهموار خاطر او را برای جوان غیری

که اصل و نسب او را کسی نمیداند برنجانی
ثوالیه فریاد کشیده گفت جوان غریبه بی اصل و نسب را شاه خود ترجیح میدهد هم جوان غریبه
ابراکس عزیز مرا غریبه میگوئی شاه گفت پس او را چه بگویم
ثوالیه گفت آه این پسر یگانه و عزیزترین مخلوق بود نزد من و بعد از این حرفها خود را بروی جسد
نعش جوان ابراکس انداخت شاه را حال منقلب شده و بزحمتی خود را الطرف نولی کشیده تکیه باو داده مشغول
گریستن شد ابراکس این جمع گریه میشنید
ثوالیه که از گریه خفه شده و گریه خود را حتی المقدور منع کرد و همینکه ابراکس دست بگردن او کرده
آن وقت بی اختیار رشته الصدای بلند مشغول ناله و زاری و اندوه و سوگواری گردید
ابراکس گفت آه این چه بدبختی بزرگی است شخص وقتی که پدر خود را شناخت همان لحظه بمیرد اما الحمد لله
من خوشبخت هستم که اجل این قدر بمن مهلت داد که بتوانم دست بگردن چنین پدری صاحب افتخاری
کرده او را ببوسم
ابراکس با نوک انگشتی گریبان میکرد دیگر رمقی زیاد برای او باقی نمانده روی پدر را مکرر بوسیدن گرفت
آن صورت را بصورت پسر نهاده ابراکس آهسته سر گوش او نهاده صورت او را بوسیده گفت این
بوسه پاداش بزرگ است و کلمه آخرین را تمام نگفته بود که نفس آخرین را کشیده دیده فرو بست
ثوالیه که پسر را بیحرکت دید سر سینه او گذاشته دانست
قلب او از حرکت باز ایستاده برای او گریست دیده چشمان چون نرگس او فرو بسته شده است که دیگر

بازشدن نخواهند داشت

شوالیه مانند سربازی که گلوله بسینه او رسیده باشد فریادی سوزناک برکشید و پولطی را حالت ضعف عارض شده بحرکت و بی صدا در پای اپراکس افتاده بود

شوالیه گفت پولطی تو سرباز و خدمتگذار شاه بودی حکم آقای خودرا اطاعت کردی من ترا بخشیدم و بجان اپراکس قسم میخورم که ابداً رنجشی از تو در دل من نیست حالا بمن یاری کن نعش فرزند مرا ازاینجا ببرم

ولی برای مساعدت شوالیه بطرف نعش دویده شاه نیز یک قدم پیش آمده که از برای برداشتن نعش شوالیه را یاری کند لاکن شوالیه آن دو نفر را ایک اشاره به پیش نیامدن امر نمود و هر دو ایستادند گفت من و پولطی برای حمل این نعش کافی هستیم

شاه رو بشوالیه کرده گفت کن آیا میدانی این مصیبت چه اثری بمن کرده است آه اگر از دل من خبر میداشتی یقین تصدیق قول مرا میکردی

شوالیه گفت اعلیحضرتا من ترا خوب میشناسم و تصدیق دارم که تو شیر بر فتی اما تحریکات زیاد و عشق باعموم زنها ترا از راه راست منحرف کرده شاید این قول کشته شدن این جوان است که این گناه را نمی توان حقیر شمرد بلکه کمترین شاهی مرتکب چنین قتل نفسی شده است من جان خود را وقف تو کرده بودم و از تو میترسیدم اما جان اپراکس را که بتو نداده بودم تو جاهد خون او را از گردن پولطی را عفو کردم ولی هرگز ترا عفو نخواهم نمود اعلیحضرتا دیگر ما بین من و شما وداد باقی نمانده است

وشب آخرین ملاقات ما است ولی گفت شوالیه آیا قدو و عبت با این طور که حالا که از شما معذرت میخواهد او را عفو کن این آقای ماست که اضطراب زده با و سئوال و جواب میکند

شوالیه گفت بلی آقای دوست دالی آقای من نیست خدا حافظ شما این پهلوان پر نعش پسر را بلند کرده بدوش انداخته بدون معاونت پولطی روانه شد

اپراکس که جان از بدن نداشت سرش کج شده و چشمها فروبسته موهای کلاه تون رنگ او که بخون او سرخ شده بودند بروی صورت سفید او پریشان و هر لحظه از وزیدن باد بر روی شوالیه میرخشند پولطی از عقب شوالیه روانه شده و هر لحظه خود را بنعش اپراکس رسانیده موهای ویرا میبوسید و میبوسید

شوالیه با قدمی محکم و قوتی فوق العاده نعش اپراکس را تا بدرب بارکستان برده بزمین نهاد و در آنجا سر را بسوی آسمان بلند کرده گفت ای ما در بیچاره اپراکس خوب پسرت را بمن سپردی و من خوب نگاهداری از و کردم آه ببخش که من در حق اپراکس کوتاهی کردم اما حالا اپراکس تو با تو خواهد بود این کرین بدبخت است که تنها در این عالم باید زیست کند و شوالیه خود را با پولطی تنها دید در آن شب با یک نعش اپراکس را در بر گرفته بغیر از صدای گریه دیگر صدائی بلند نمیشد

۴۶
آخرین ملاقات

فردای این شب قبل از طلوع صبح شاه بیدار شده و پشت پنجره نشسته روشنائی صبح طالع گردیده
دیوارهای باغ نارنجستان را روشن نموده بود و آژنری ۴ با حالت مالیخولیائی به دیوار باغ
و نارنجستان مینگریست و چنان غرق بحر تفکر بود که حرکتی نمیکرد و رو را بطرف دیگر نمیگردانید
باین حالت بود که صدای پائی در اوطاق شنیده و این صدای پا آژنری را از توجه و خیال منصرف
کرده برگشت پیشخدمت مخصوص را دید سؤال اول آژنری از پیشخدمت پرسیدن احوال کابریل بود
و گفت اسباب حرکت دوشس برای شهر مهیا شده است یا نشده
پیشخدمت گفت تمام اسباب مهیا است
آژنری گفت یک صدائی شنیدم ندانستم چه صدائی بود پیشخدمت گفت شاید صدای چرخ کالسکه بوده
که اعلیحضرت استماع فرموده اید شاه گفت چه وقت را میگوئی پیشخدمت گفت الآن یک دقیقه
زیادتر نیست که مسیو دو انطراک با زن و دخترش برای شهر رفتند شاه یک دفعه بخیال فرو رفت
این حرکت مسیو دو انطراک که بدون اذن صبح باین زودی با زن و دخترش بشهر رفته اند قضیه دیشب
و نوشته ها زیست دیگر شکی برای شاه باقی نمانده
شاه گفت آه مسیو دو انطراک با خانمها رفت بسفر آنها حاضر باشند و حضره بروی پیش خدمت نگریسته که ببیند
از علائم چهره او میتواند مطلبی دریافت کند پیشخدمت که از قضیه شب گذشته بکلی بی اطلاع بود
تغییری بصورتش داده نشده و نگاه شاه برای آنکه خیالات خود را بهتر جمع کند برخاسته و چند
دور در میان عمارت گردش کرده بعد بیرون آمده بطرف منزل دوشس روانه شد و شاه میخواست اخبار

شب گذشته را از دوشس مطلع شود شاه خود دوشس را از خواب بیدار کند لاکن قبل از آنکه داخل عمارت دوشس شد
در تحیر شاه افزود که اتباع او را تمام بیدار و مهیای سفر دید دوشس نیز بیدار و لباس سفر پوشیده پنجره
اوطاق خود را باز کرده و مرفق را باستانه پنجره تکیه داده بباغ و جنگل و دریاچه مینگرد
شاه کابریل را دید که بشاش و متبسم و خوشگل مثل سابق بر ایام بلکه زیباتر دلبرتر شاه او را ملاحظه کرد
و او را دید که از ملاحظه باغ و جنگل و طراوت صبح که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود مسرور است و شاه
آهسته بطرف دوشس رفته دوشس صدای پائی شنیده برگشت شاه را دید بمحض دیدن شاه آثار کدورتی
بچهره او نمایان شد که شاه ملتفت گردیده شاه که قضیه شب گذشته را از همه کس پنهان کرده کسی اطلاع
نداشت به حیرت فرو شد که دوشس چرا از دیدن شاه مکدر شده لاکن شاه دالفین حاصل شده بود
که مادموازل دو انطراک از اسرار کسی دعوت گرفته در قبه نوشته بود و یقین دوشس مطلع شده
نوشته که در سر سفره میان حوله گذاشته بود نه یقین دوشس نوشته بوده است و حال که از دیدن شاه
مکدر شده از برای بیوفائی شاه است که با آن همه عهد و میثاق با زن ما و موازل دو انطراک را
انگار را معشوقه خود قرار داده یقین دوشس از من بعد این حال دلتنگ خواهد شد
شاه در این روز با عقیده گناهکارانه و لو در ظن گناهکارانه و بیوفائی گناهکارانه نزد دوشس آمده
که او را بهر قسم باشد تملق گفته و از هر راه بتواند دل خوش کند و نگذارد از قضیه شب گذشته این جوان
بیگناه بیچ در فونتن بلو ریخته شده است مطلع شود
آژنری با آغوش گشاده و لب خندان بطرف دوشس دویده و او را در آغوش کشیده با کابریل این

محبت فوق العاده شاه را در این وقت چنین تصور کرد که از بابت بوهائی که در حق او کرده است
دنا دموازل دو لنطراک را معشوقه خود قرار داده حال از برای رفع تکدر دوشس از او تملق میگوید
داید انمیتوانست قضیه شب گذشته را تصور کند
و اینکه شاه نری خیال دارد او را از دور تر لشهر روانه کرده و نگذارد کسی از مطلب کشته شدن اسپراسن
با او سخنی گوید دوشس نیز که خود را مقصر میدید زیراکه در حالتی بود که شاه را فریب میداد باشد
زیاده از هر روز مهربانی آغاز کرده و دوشس میدانست این روز آخرین ملاقات او است با شاه
هرکه در این مدت از هر نوع مهربانی حتی جان
فشانی درراه کابریل اقدام کرده کابریل خندیدی او را دوست میداشت چون حالا میرفت دار را
ترک و تا حیات دار دار او دور خواهد بود و این همه افتخار و خوشبختی را ترک کرده و این جوانی را
که حالا اول طلوع اقبال او بود در گوشه انزوا بدون آنکه کسی او را ببیند به پیری برساند
و از این همه خوشی در دولت و ثروت و جواهرات و غیره دور خواهد شد
اما کابریل ملاحظه میکرد که در مقابل ترک این همه دولت و نعمتی را که دارا میشود دو چیز است یکی
آنکه دسایس دربخانه و خیانت کاری ها و دامها و تهمت بدگویان خلاص خواهد شد و دیگر آنکه
با معشوقی چون اسپراسن که در حیثیت زیبائی و فتوت و مروت و شجاعت و رشادت سرآمد
عصر خود است باقی عمر را خواهد گذرانید
خیال اسپراسن هر خیالی را در نظر دوشس معدوم نموده بغیر از اسپراسن نمیدید و دیگر اسپراسن محبوب است

ازان طرف شاه که درباره هانریت
بدگمان شده ملاحظه میکرد که چون کابریل دختر پاکدامنی و خالی از هر هوا و هوسی در عمر خود
نخواهد دید ملاحظه میکرد شرایط دوستی کابریل را با با دموازل دو انطراک که کابریل بغیر از خیر و بهبود
او که در حقیقه سلطنت فرانسه با این تغییر مذهب بود چیزی نخواسته و با دموازل دو انطراک اول
وعده عروسی را خواهان شده با وجود آنکه شاه هر دو را داد باز با این زودی در قصر شاهی
با معشوق خود در عیش شده و شاه بعد ازین خیالات ملاحظه میکرد که دوشس همیشه با او از در صدق
بوده و شاه با او از در مکر درآمده
ناگزیر بپهلوی کابریل نشسته و دست کابریل را در دست گرفته مدتی خیره نگاهی عاشقانه باو میکرد
و بعد از مدتی که هر دو ساکت بودند شاه گفت وقت حرکت نزدیک شده است کابریل عزیز من
دوشس از شنیدن این حرف که اثر اوقات
شاه کابریل من با او خطاب میکرد بخود لرزید
شاه گفت عزیزم خیلی عجله داری که مرا ترک کرده و تنها بگذاری و من چند وقت است بطور دلخواه
ترا ندیده ام و با تو صحبت نداشته ام
کابریل که شنید شاه میگوید تو میخواهی مرا تنها گذاشته و بروی خیال مهاجرت ابدی او را بخاطر
آمده چشمهای او پر از اشک شده برای آنکه شاه ملتفت نشود رو را برگردانید ولیکن دستور العملها
برای او داد شاه گفت دیشب راحت خوابیدید در رفع خستگی دیروز تو کافی شده است

یا باز خستگی دارید گمان دارم اگر من بروم و شما قدری راحت کنید بهتر است و من دیشب خیال
داشتم از سفره خانه که بیرون بیایم تو را ملاقات نمایم لاکن نخواستم راحت تو را مبدل بزحمت بکنم
نیامدم ولی تا صبح از خیال تو بیرون نبودم

شاه و گابریل از کارهای شب گذشته خود در خیال بودند و هر دو نمیخواستند صحبت از شب گذشته
بشود و هر یک در کتمان راز شب خود کوشش میکردند

گابریل گفت دیشب من راحت خوابیدم و الان از خستگی دیروز اثری در من باقی نمانده است
و الان هم حاضر شده‌ام برای این مسافرت مختصر که تا پاریس بروم و گراطین را احضار کرده

گراطین که دیشب در حاضر بود و صحبت شاه
با خانم خود گوش میداد که اگر خانم را احتیاج بمدد او باشد فوری داخل شده خود در داخل صحبت
کرده بخانم خود معاونت کند فوری حاضر شده

شاه گفت صحیح است چه خبر گراطین خبرچین من تو هرگز نمیخواهی یک کلام تعریف و سکوتی بمن با گابریل از نظر تو
پنهان بماند گراطین لازم نیست بپرسم دیشب شما چه گذشته چهرهٔ بشاش تو تنها دست میدهد که دیشب
گابریل راحت کرده

گراطین گفت اعلیحضرتا من دیشب خوب خوابیده بودم لاکن این چکاوک‌های عمارت و توپ
ملکه نمیگذارند بخوابم شاه تکانی خورده

گابریل از شنیدن این حرف متوحش شد و پرسید چه تکاری بوده چه خبر تازه در قصر دولت

گراطین گفت من نمیدانم دیشب خواب بودم که صدای تفنگی شنیدم از خواب بیدار شدم
پنجره را گشوده گوش دادم صدای چند نفر مرد را می‌شنیدم لاکن نتوانستم که تشخیص بدهم چه
میگویند

شاه بعجله گفت این صدای تفنگ از قراولان بود و تفنگی سهواً خالی شد من نیز شنیدم دیشب
شب تحقیق کردم مطلبی نبوده است از شنیدن این صحبت چنان رنگ از روی گابریل پریده که اگر
شاه با دقت نظر میکرد یقین ملتفت میشد لاکن خوشبختانه شاه بگراطین مینگریست

شاه که میل داشت این صحبت دنباله
پیدا نکند گفت عزیزم گابریل امروز صبح که من بدیدن تو آمده‌ام خبر خوشی نیز دارم دیشب
کاغذهای وزیر جنگ من از ایطالی آمده و پاپ بخیالات من همراهی کرده این سال
آخر نمیرسد که گابریل عزیز ملکهٔ فرانسه نامیده میشود

گابریل خود را مجبور نموده به بشاشت و خضوع پی میل گفت راستی خیال این مرحمت را در حق من
داری

هانری گفت بغیر از تو چنین خیالی در حق چه کسی میتوانم داشته باشم در صورتی که جز تو کسی را
سزاوار نمی‌بینم الحق تاج و تخت فرانسه بوجود تو مفتخر خواهند شد نه از تو زر تخت و تاج

درویش گفت آه اعلیحضرتا بی‌اندازه
در حق من مرحمت میکنید شاه گفت تو زیادتر از این لایق ستایش هستی گابریل عزیزم چون تو زنی

زیبا و پاکدامن یک نفس خوش فطرت که در حقیقه خاک تو با آب حیات سرشته شده است چون تو زنی
در دنیا وجود ندارد و من خود را از داشتن تو خوشبخت ترین مردم روزگار تصور میکنم

کابریل از شنیدن این نوع حرفهای عاشقانه متوحش شد
و رنگ از روی او پرید و گفت آه اعلیحضرتا بس است خیلی زیاد از اندازه شان من مرحمت میکنید

شاه گفت این هم از صفات حسنه و تواضع
پسندیده تو است که خود را از آنچه هستی پست تر تصور میکنی

کابریل گفت اعلیحضرتا نمیدانم امروز چه قدر مرحمتهای فوق العاده در حق من میکنی

شاه گفت افسوس من تصور میکنم
امروز تو از دست من خواهی رفت و قدر هر کسی بعد از فقدان او معلوم خواهد شد.

کابریل از شنیدن این حرف بخود لرزید و رنگ
از چهره گلناری او پریده رنگ مرده روی او را فرو گرفت و این حرف را از الهامات دانست زیرا که
قرارداد با لیراکس را کسی نگفته بود حتی کراطین هم از این مطلب مطلع نبود حال که شاه این طور گفتگو
میکرد حالت کابریل مضطرب شده نمیدانست چه جواب بگوید بی اختیار اشک از گوشه چشمهای
او جاری شد

هانری ۴ گفت آه کابریل چرا گریه میکنی آیا این گریه تو برای آنست که مرا میگذاری و دیگر مرا نخواهی
دید اگر این طور باشد من خیلی خوشبخت هستم کابریل که نمیدانست چه بگوید و تغییر حالت خود را

چه عذری بنهد از شنیدن این حرف مشعوف شد که شاه بهانه بدستش داد و گفت آری اعلیحضرتا
برای دوری تو میگریم

شاه گفت بهتر آنست که ترک این مسافرت را کرده در همین جا نزد من باشی کابریل گفت اعلیحضرتا
ممکن نیست که من ترک این سفر را کرده در فونتن بلو نزد تو باشم

شاه گفت حق با تو است و چون تو خانمی پاکدامن و متدینی
باید این روز مقدس را در کلیسا حاضر شده با طاعت بپردازد اگر من این روز را بکلیسا نیایم برای
کارهای زیادی است که دارم و امورات سلطنت را باید بهر کاری مقدم داشت لاکن تو برو و مردم
فرانسه را از دیدار ملکه خود خورسند کن و من نیز در اینجا از خدا تشکر کنم که همچون تو همسری را نصیب
من نموده

کابریل را هر لحظه از شنیدن این حرفهای محبت آمیز شاه تغییر حالتی دست میداد با شاه تودیع کرده
گفت اما من نمیدانم متحمل رنج دوری و ملال مهجوری بشوم که تو در شهر و من در فونتن بلو باشم
که چند فرسخ با هم فاصله داشته باشد تو در شهر بمان من بزودی در نزد تو خواهم آمد احتمال
دارد فردا بعد از نهار برای عصرانه من نیز بشهر بیایم و در خانه سپوزانت پیاده خواهم شد

کابریل با دیده گریان و خاطری مغموم و پریشان
گفت بسیار خوب است لاکن خیال میکرد فردا عصر من با لیراکس از مملکت فرانسه خارج شده ام شاه
گفت اما از دوری تو چیزی که مرا تسلی میدهد همان سزار کوچک است و تو باید سزار را نزد من بگذاری هر وقت

هر وقت من از دوری تو دلتنگ بشوم این طفل عزیز را چون جان عزیز در بر گرفته از بوسیدن او رفع
اندوه و حزن من خواهد شد این ضربت حزن را که از این خبر قصد بکابیل زد کابیل نتوانست
تحمل کند خواست جوابی بدهد گریه با و مهلت جوابی نداده شروع بگریه کردن نمود
گرابطین که از حال خانم خود آنی غفلت نمی‌کرد
فوری داخل شده برای انصراف خیال خانم گفت مادام دوشس اسبها حاضر شده است و وقت رفتن
میباشد
شاه را نیز از تشویش خاطر کابیل حواس پریشان شده بود دانسته بود که برای چه میگرید با دوشس در
گریه شراکت کرده خدام و کنیزان در اطاق دیگر جمع شده برای تهیه سواری همهمه داشتند
در این وقت دایه سرباز وارد شد
با کنیزانی که موکل او بودند سرباز را در بغل گرفته نزد ملکه دوشس آمده کابیل فوراً دزد و گفت اعلیحضرتا
این سرباز فرزند عزیز من و تو است از شما خیلی تشکر و ممنونم که در این لحظه سرباز را بیاد من آوردی
من سفارش این طفل را از هر جهت بتو میکنم و او را بتو میسپارم اعلیحضرتا این حرف مرا بیاد داشته فراموش
مکن این طفل را بتو میسپارم و کابیل طفل را در آغوش گرفته مکرر می‌بوسید و میبوسید و آن
طفل از مرحمت پدر و مادر میخندید
شاه گفت آه کابیل چرا صورت تو از رنگ پوشیده شده و برای چه این نوع با من گفتگو میکنی
کابیل گفت شاه عزیزم من هرچه میگویم

از روی راستی است بملاحظه حال مرا بکن از تو رنجشی ندارم و با کمال رضایت از تو این نوع صحبت
میدارم و استدعا دارم بدون آنکه از خواهش من متغیر بشوی با من قسم یاد بکنی که این طفل مرا همیشه
دوست بداری این بچه یادگار من است نزد تو
شاه گفت کابیل این حرفهای تو دل مرا بدرد آورده چرا با من این نوع گفتگو میکنی
کابیل گفت اعلیحضرتا من ترا گذاشته میروم
لاکن این مطلب را بدانید که هرگز دوستی صادق چون من نخواهی دید
شاه گفت این مطلب را قبل از این دانسته ام و قدر ترا هم خوب میشناسم کابیل گفت اعلیحضرتا ببخشید
اگر گاهی من شما را رنجانیده‌ام شاه
گفت عزیزم تو باید مرا ببخشی زیرا که من در حق تو بد کرده‌ام لاکن تو در باره من مرتکب خطائی نشده
کابیل گفت خدا حافظ شما اعلیحضرتا
و این کلمه را چنان تلفظ کرد که دل هر شنونده را بدرد میآورد و شاه گفت بگو خدا حافظ شاه
دیدار کابیل من کابیل دو مرتبه گفت خدا حافظ و چنان اشک بچشمان او دویده که عالم در
نظرش تیره و تار گردیده و بعد از آنکه اشک چشمان را پاک کرد و خود را دلداری داد اطراف
خود را نگریست دید تمام کنیزان و خدمه و بندگان از گریه او گریان شده اند کابیل خود را
مجبور به تبسم نمود از خدمه اظهار امتنان کرد در واقع کنیزان و بندگان و خدمتکاران ملکه
تمام اهل دربخانه کابیل را از دل و جان دوست میداشتند دوشس گفت گرابطین سرباز را بر

والا من نمی توانم از این اوطاق بیرون بروم و با زنش از او گرفته صورت او را دفعهٔ آخر بوسید
و دایه او بچه را گرفته از اوطاق بیرون برد

کابریل از اوطاق بیرون آمده شاه دست او را گرفته تا از پله های بزرگ سرازیر شدند منزل که کالسکه
ایستاده بود تمام اهل درب خانه از برای احترام دوشس حاضر شده بودند و دوشس با هر کدام
بطرزی مخصوص که آداب ملوکانه بود مهربانی کرده و شاه شخص چند از برای همراهی
دوشس معین کرد و از آن جمله کاپیتان قراولان خاصه را با چند نفر از قراولان مخصوص
معین کرده بود که در پاریس نیز در خدمت دوشس حاضر باشند و از این وضع احترامات
شاه بگابریل تمام مردم دانستند دوشس دو لوفورت ملکه فرانسه خواهد بود

شاه تا ساحل رود خانه دوشس را همراهی نموده و مشایعت کرد در آنجا یک کشتی خیلی بزرگ
منقش که مخصوص شاه بود حاضر کرده بودند و داخل کشتی را از فرشهای قیمتی مفروش نموده
وقتیکه دوشس خواست داخل کشتی شود باز شروع بگریه کردن نمود شاه نیز نمی گریه را که داشت
اگر لولی با صرارش هرا بر نمی گردانید این وداع یک ساعت طول میکشید و شاه ایستاده بر
کشتی که دوشس در آن بود میگریست تا در خم رود خانه و انبوه درختان ساحل از نظر ناپدید شد
شاه با دیده گریان و دل بریان باشاره از دوشس وداع میکرد و همچنین دوشس در عرشه کشتی
ایستاده باشاره از شاه وداع بازپسین مینمود و شاه بدون آنکه ملاحظه سخت را بکند در میان
جمع میگریست و اشک چون باران بهار از دیده برخ رمیریخت بطوری که چشمان او قرمز شده

و صورت او زعفرانی گردیده ولی کابریل بخیال آن بود که هر قدر بتوانند این مردمی که شاه برای خدمت
و اسباب تجمل در نیشا قرار داده و میخواهند مردم فرانسه او را بچشم ملکه بنگرند مخصوصاً از خود دور نماید جهت
که وقت خروج از کشتی چنانکه با ابراکنس وعده داده بود بسهولت بتواند فرار کند به اوان که رسیدند دوشس جمعی را
به بهانه های مختلف مامور کرد که از کشتی بساحل رفته فرایشات او را انجام بدهند و این روز هوا صاف
و درخشان بود آفتاب میدرخشید بادی نمی وزید آب رود خانه چون آینه بنظر مینمود
دوشس بخیال این بود که در ورود بشهر جمعی

دیگر را به بهانه های مختلف دیگر مامور کرده در آن جا که از کشتی بساحل میرود دیگر کسی با او نباشد
ندیمه های دوشس صحبت میان آورده از هر دری سخن میراندند که رفع پریشانی خواطر او را
بکنند لاکن کابریل هر قدر بپاریس نزدیکتر میشد بنظر بیشتر از پیشتر پریشان و مشوش می نمود
کابریل ظاهر بصحبت ندیمه ها گوش میداد

اما در حقیقت نمیدانست که آنها چه میگویند حواس دوشس صرف کار بزرگی که در پیش داشت میشد
و خیال میکرد که فردا بعد از مطلع شدن شاه و مردم پاریس از فرار او چه همهمه در شهر خواهد بود
و مردم چه خواهند گفت و شاه را از شنیدن این خبر چه اضطرابی حاصل خواهد شد و ندیمه ها
و خدام و کنیزان مخصوص او چه گریه ها خواهند کرد لاکن خیال وصل ابراکنس تمام این مخاطرات
را بنظر او سهل مینمود وقتیکه خیال میکرد فردا در این ساعت از خاک فرانسه بیرون رفته و بغربت
بال و آسوده کی خیال با ابراکنس یکی از شهرهای بزرگ بمیانه رفته و با ابراکنس در یکی از کلیسا

عقد ازدواج منعقد نموده عمری براحت خواهند گذرانید دیگر نه از کسید اهل درب خانه بیمی خواهد
داشت و نه از دام مکر بدخواهان و او همه خواهد نمود و دیگر جاسوسی در کمین او نخواهد بود و برای
تحصیل اشخاص این زحمتی نخواهد کشید و این خیالات خاطر او را مسرور نموده کشتی او بساحل نو
که رسید کاربل خواست در ساحل تفرجی کرده باشد همینکه از کشتی بساحل رفته در میان جمعیت
مردی که لباس مندرس پوشیده و جزو گدایان بنظر میآمد بعجله هر چه تمام تر مردم را با دست
از پیش پس نموده خود را بدوشس رسانید و کاغذی لوله کرده بدست دوشس گذاشت
و صدقه خواست تا دوشس دست در جیب کرد که پولی بآن گدا بدهد گدا خود را میان جمعیت انداخته
از نظر ناپدید شد

دوشس دانست که درین کاغذ مطلب مهمی نوشته شده است کاغذ را باز کرده مطالعه کرد
مضمون آن کاغذ لوله شده این بود که نوشته بود دوشس
بخانه راهب قدم مگذار اگر از رفتن ناچاری از غذاهای او احتیاط کن و مخصوصا از
خوردن هلو که در گرمخانه خود پرورده

دوشس را از مطالعه این نوشته رنگ از چهره پرید با خود خیال کرد برای من چه لطفی
دارد که راهب تمام اغذیه و اشربه خود را مسموم نموده یا میوه ای که در گرمخانه خود را نیز آلوده
نماید مگر بخانه او نخواهم رفت دو ساعت دیگر با امیرالیس دو همسفر بپایتخت راه خود را
خواهیم پیمود و کاغذ را پاره پاره ریز ریز نموده بدفعات پارهای آنرا برود خانه ریخت بدون آنکه از

مطالعه آن نوشته پریشان خاطر باشد چهره او تغییری نکند با همراهان شروع بصحبت کردن
نمود و با خود خیال میکرد که هنوز راهب از من مهمانی نخواهد کرد و مرا در خانه خود نخواهد دید که عده
خود را بکار برد و مرا ازل دو انتظار اک کرده است و فاکنه فردا من با امیرالیس از سیبهای نورماندی میخوریم
و بخیالات فاسد راهب خواهیم خندید

کاربل تفرج را بهانه کرده وقت میگذرانید برای آنکه در تاریکی شب بپاریس رسیده
بتواند خود را از چشم مردم پوشیده از تخت بزیر آمده با امیرالیس راه فرار را پیش بگیرد بعد از
آنکه روز بآخر رسیده باز دوشس بکشتی نشسته روانه شده بشهر پاریس رسید و چند نفر از همراهان
بخیالهای مختلف پیاده کرده مأمور داشت و کشتی روانه شده هر سواری را که کاربل میدید
تصور میکرد امیرالیس است باز خیال میکرد امیرالیس عاقل است و احتیاط را از دست نخواهد داد
و یقین بمکان معهود ایستاده انتظار مرا میکشد و هوا هنوز روشن است نیم ساعت دیگر من
به بریسی پیاده خواهم شد و آنوقت شب تاریک شده موقع فرار از برای ما سهل خواهد گردید
و دوشس ندیمه و خدمه ها را نیز پیاده کرده و هر کدام را برای کاری مأمور نموده مشغول احوال
پرسی از دوستان و خرید بعضی اشیاء شب تاریک شد کشتی بمقابل دروازه بریسی ایستاد تخت روان
حاضر بود میو باسم پیر و میو لاوارن برای پذیرائی دوشس ایستاده بودند

کاربل از کشتی بساحل رفته هر قدر اطراف را گردید امیرالیس را ندید یقین برای او حاصل شد
که امیرالیس خود را ظاهر نخواهد ساخت دوشس از باسم پیر و لاوارن اظهار امتنان نموده کفش

سن سیل گفت از اینجا تا خانه سیبور راه است که میروم مرکبی شناسا سه و میان تخت روان مردم را کرایه کنم
شما بروید بخانه سیبور راه منتظر من باشید و من در آمدن عجله نخواهم کرد و دیرتر بخانه سیبور
راه رفته بگوئی که دوشس خواسته دام سوردی را دیدن کند و بخانه او وقت قدری دیرتر
خواهد آمد   کابریل از تخت زیر آمده و کالطین

تنها میان تخت مانده بسمت خانه راه است روانه شد

کابریل بمحلی که ابراکس قرار داده بود رسید هر قدر اطراف را تفحص کرد اثری از ابراکس و اسبهای
او ندید متحیر شد که آیا چگونه از قرار داد تخلف کرده است باز با خود خیال کرد یقین برای کاری
وقت را با تاخیر انداخته و الان خواهد رسید یک ربع ساعت کابریل تنها در آنجا ایستاده ابدا
خبری از او نرسید باز دوشس خیال کرد نیم ساعت وقت را گذرانید نیم ساعت گذشت ابراکس نیامد
کابریل متزلزل شده دل در برش طپیدن

گرفت خلاصه یک ساعت در آن مکان منتظر ایستاد که هر دقیقه یک روز بنظر او میآمد اثری از
ابراکس ظاهر نشد

کابریل خیال کرد ابراکس یقین وقت را اشتباه کرده والا چگونه یک ساعت از وقت مقرر تخلف
نموده است در تاریکی شب دوشس مات و مبهوت ایستاده از هر چیزی که میدید وحشت میکرد
دوشس سه هزار و ششصد ثانیه در آن مکان

تنها ایستاده و این مدت در نظر او یک ماه بلکه یک سال مینمود

[illegible]

دوشس دیگر در آن مکان نمی توانست توقف کند و لابد بایست خود را از آن تردید خلاص نماید
و سبب نیامدن و تعویق کردن آمدن ابراکس را بداند اگر چه جهه عذر معلومی قلب دوشس را
متزلزل نموده بود ولاکن خود را تسلی میداد که ابراکس وقت را نفهمیده اشتباه کرده است و الی
از آن مکان که دوشس ایستاده بود تا کوچه سرتری نزدیک بود

دوشس خیال کرد بجای آنکه با این حالت مردد در این مکان ایستاده زودتر خود را بخانه
ابراکس رسانیده و سبب تعویق آمدن او را بداند اگر وقت را اشتباه کرده او را یادآوری
نماید کلیه دوشس شتابان بطرف کوچه سرتری روانه شده

دوشس بخانه ابراکس رسید ملاحظه کرد درب خانه باز است با خود خیال کرد یقین میخواهند
اسبها را بیرون بیاورند درب خانه را باز کرده اند لاکن متعجب شد از آنکه دید روشنائی
در خانه ابراکس نیست نزدیک تر رفته دید نه آدمی نه چراغی در این خانه دیده نمی شود صدائی
نیز شنیده نمی شد مثل آنست که احدی در این خانه موجود نیست

کابریل بدون اینکه وحشتی بکند یا خوفی بدل راه بدهد داخل خانه شده از دهلیز گذشته دید ابدا
کسی نیست درها باز و عمارت تاریک است بکالری رسیده ملاحظه کرد در آخر کالری روشنائی
نمایان است عشق جراتی بکابریل داده بود که از هیچ خطری خوف نداشت و بی تأنی
بطرف روشنائی روانه شد دید این روشنائی از اوطاقی است که درب آن نیمه باز است
و مقابل این اوطاق اوطاق دیگری است که درش باز ولی تاریک است

کابریل با خود گفت بهتر آن است با وطاق مقابل رفته باین اوطاق روشن نظر افکند به بیند در آنجا
کیست کابریل داخل اوطاق مقابل شده و از لای در نیمه باز دو نفر دید که یکی نشسته و سر را میان
دو دست گرفته و دیگری زانو زده مشغول دعاست میان این دو نفر چیزی سفید بنظر کابریل
در آمد و چهار شمعدان بزرگ در آن اوطاق دید که شمعهای خیلی بزرگ مومی در آن
شمعدانها روشن شمع بیشتر اسباب حیرت کابریل شد از اوطاق بیرون آمده خود را
در رسانید و خواست بهتر به بیند دست را بدر زده آهسته در را عقب راند در صدائی کرد آن
مرد که سر را در میان دو کف دست گرفته بود سر را بلند کرده دوشس تواليه کریون را دید و این
یک که زانو زده سر را بلند کرد دوشس دید پولطی است فوری داخل اوطاق شد آن چیز سفید
که میان آن دو نفر بود ملاحظه نمود دید شخصی است خوابیده و پارچه سفیدی بر روی او انداخته اند
و صورت این شخص پیدا بود

کابریل دید اسپراسن است که با رنگ پریده خوابیده است

کابریل از مشاهده اسپراسن مضطرب شده داخل اوطاق شد تواليه و پولطی با هم نعره بر کشیدند
گفتند دوشس است و کابریل هر قدر قوت داشت فریاد برآورد اسپراسن است لاکن ملاحظه کرد
اسپراسن حرکتی نکرد دوشس گفت آه اسپراسن زنده نیست اسپراسن مانند ملائکه خوابیده و این
خوابی است که هرگز بیداری نخواهد داشت و خود را بروی نعش اسپراسن انداخته لب بر لب
او نهاده دو لحظه بی حس و حرکت بجای خود مانده بعد که بحال آمد باز خود را بروی نعش

اسپراسن انداخت تواليه او را گرفته بروی صندلی نشانده بعد از لحظه که اندک قوتی گرفت تواليه تفصیل قضیه را
از اول تا آخر برای دوشس حکایت کرد و گفت کلمه آخر او اسم تو بود و بوسه که برای تو فرستاد بلب او
ماند کابریل برخواسته باز خود را بروی نعش انداخته لبها را بر لب اسپراسن نهاده لحظه بیحرکت
ماند تواليه دید که این زن میخواهد زندگی خود را به تن اسپراسن دم بدهد یا بمیرد او را گرفته بهلوش دراز کرد
تواليه حالت کابریل را ملاحظه کرد

که ابداً گریه نمیکند و اشک نمی ریزد و آه نمی کشد از دوران چشمهای او دانست که دوشس بیحالتی
افتاده بازوی او را گرفته از روی نعش بلند کرده گفت دختر عزیزم اسپراسن در راه محبت تو جان
داد و تا دم آخرین و نفس بازپسین بخیال تو بود آخر کلمه که بر زبان او جاری شد اسم تو بود
و از اینکه دم مرگ ناموس تو را حفظ کرده مشعوف بود اما حالا دیگر ماندن تو در این
خانه خوب نیست اسپراسن را دیگر جان در بدن عود نخواهد نمود که از ملاقات و دیدار
تو مسرور شود بهتر این است که این جوان بدبخت را فراموش کرده از شاه فکر کن از
افتخارات آتیه خود ملاحظه کن از محبتهای پسر عزیزت یاد بیاور و با نفس خود مجادله
کرده اسپراسن را فراموش کن

کابریل بالای سر اسپراسن نشسته و خیره او را نگاه میکرد و شکل او که منتظر است اسپراسن برخواسته
و با لبان پرخنده و صورت بشاش با او صحبت بدارد چون دیوانه کان محو و متحیر تصورات
اسپراسن مشکل نیست چند دفعه او را صدا زده و چنان مینمود که منتظر جواب و برخواستن

ایبراتس است بعد از تکرار این کارها باز خیره بروی ایبراتس نگریسته و گفت هیچکس را خداوند
عمر دوباره نداده و هیچ مرده را زنده نکرده است
ایبراتس من مرده است و دیگر زنده نخواهد شد باز خود را بروی نعش انداخته مکرر صورت
و لبان ایبراتس را بوسید و برخاست و گفت من باید بخانه راست بروم و روانه شد

۲۷

تاریکی

در این وقت که زمستان باخر رسیده و اوایل فصل بهار بود باغ سیورزیت خزانه دار شاهی
رونقی تازه و صفائی بی اندازه یافته و در این روز تمام وزرا و اعیان و محترمان و دوستان
شاه برای تملق از ملکه آینده در خانه سیورزیت جمع شده بودند و از روز خیلی گذشت هر کدام
از مهمانان از سیورزیت سؤال میکردند که آیا چرا دوشس تا این وقت خوابیده است
و سیورزیت در جواب میگفت که دوشس از حرکت دیروز زیاد خسته شده و شب نیز بدون آنکه
غذائی صرف کند با حالت خستگی فوری باطاق خود رفته ولی ظهر نزدیک شد و دوشس زنگ نخواست
نه پنجره اطاق او باز شد و نه خادمه را بدرون طلبید و بغیر از کراطین که بلافاصله داخل شده

بود و بعد از سپردن شدن نوشته از دوشس در دست داشت که برای کشیش صومعه بردن در زرفن
نوشته بود دیگر کسی داخل اطاق دوشس نشد
کراطین که در اطاق جلو اطاق مادام برای خدمت خانم خود حاضر بود مکرر سیورزیت رفته
از او احوال دوشس را میپرسید کراطین در جواب میگفت خوابست
سیورزیت بیشتر از هر کسی برای بیدار شدن دوشس عجله داشت و هر لحظه بیشتر انگاهی کرده
داشاره میان آنها همه قضیه بلند شد
لاوارن که با سیو باسم پیرو سیورزیت صحبت میداشت گفت آیا شما اطمینان دارید که مادام
لا دوشس ناخوش نیست لاوارن اگرچه عقاب بود لاکن چون عقاب از ورای ابر هر چیزی را
میدید و با چشم دوربین خود بسی مجهولات را معلوم میکرد و از وقتی که دانست کاردینال ملکه آینده فرانسه
خواهد شد تمام هوش و حواس خود را صرف خدمت و رضای دوشس کرده بود
سیورزیت فریاد زده گفت خانم ناخوش باشد برای چه این حرف را گفتی و بچه مناسبت این
خیال را کردی من از شما خواهش دارم جهة گفتن این حرف را بمن بگوئید که برای چه این مطلب را
گفتید
باسم پیر گفت مسیو سیورزیت لاوارن حرفی نگفت که تو اینقدر از جا بدر رفتی دارد یقین مقصودی نداشت
من هم در این خیالم که یقین دوشس کسالتی عارض شده است والا از اول شب تا حالا باطاق رفته بدون
آنکه غذائی صرف کند یا با کسی صحبتی بدارد در آن اطاق تنها مانده است بغیر از آنکه بگوئیم کسالت مزاج دارد

چنانکه نتوانیم از مسیو زیت خجل شده لاوارن گفت من سبب حرف مسیو زیت را نمیدانم مسیو زیت مطلع است که اگر اندک کسالتی دوشس را عارض بود من فوری بشاه عریضه کرده او را مطلع میساختم و مسیو زیت میخواهد خاطر شاه از مهمانداری او خورسند باشد و یقین اگر شاه خبر کسالت مزاج دوشس را بداند محزون خواهد شد و من مامورم که هر ساعت شرح حال او را بنویسم

مسیو زیت گفت من میتوانم بگویم از دیشب تا حال خبری از حالت دوشس ندارم و دوشس دیشب وقتی که بخانه من وارد شد میل به ملاقات من نداشت مگر با وطاقی که برای خواب او معین شده بود رفت و از دیگر سلام و خوش آمد مرا نشنود اکراه داشت و چنان با عجله با وطاق داخل شد و روا است که من نتوانستم او را به بینم مگر از دور و شب شام نخورده گراطین گفت خانم خسته است اما گفت کسالت مزاج دارد

باسم پیر گفت رفتار دوشس دیروز بر عکس حالات معموله او بود در کشتی تنها وارد شد و نمیخواست کسی با او حرف بزند من که میبایست بر حسب حکم شاه با تخت روان همراه او باشم مرا نیز مرخص کرد و تنها به تخت نشسته غیر از گراطین احدی را همراه خود قبول نمود

لاوارن گفت مرا نیز اذن رفتن داد و وقتی از خدمت او مرخص میشدم با وجود تاریکی شب و نقاب دوشس بواسطه چراغی که نزدیک بود روی او را دیدم و چنان احساس کردم که رنگ از روی دوشس پریده است باسم پیر گفت من او را خوب دیدم رنگ چهره او مانند گل سرخ بود ابدا اثری که رنگ از روی او معلوم نبود و انگهی زود آمده و مسیو زیت شما را ملاقات کرده است از خستگی بوده و من

و من گمان میبرم که دوشس با کمال تندرستی و صحت مزاج مثل دیروز از خواب برخیزد و فردا نیز حال امروز در کمال مسرت و بشاشت باشد اما در جواب سوالات ما گراطین نگفت که دوشس خواب راحت اگر کسالتی داشت میگفت یا آنکه طبیب مخصوص خود را احضار میکرد اما علتی که در کار است اگر کسالتی نیست دو وقت نهار ما دیر شده غذاهای خوب مسیو زیت از عدم حضور ما در رنج میشوند و شکم ما از اشتیاق آن غذاها در زحمت اما مسیو زیت ما نهار خوبی خواهیم داشت

مسیو زیت گفت اگر ذائقه تو سلیقه ذائقه دوشس را داشته باشد غذاهای بسیار اعلا تناول خواهی کرد زیرا که تمام غذاهای سفره ما از آنهائیست که دوشس میل دارد و من آنچه توانسته ام برای ملکه آینده در گوارائی ماکول و لذیذی مشروب سعی کرده ام

باسم پیر گفت لابد میبایست این کار را بکنی بر تو واجب است که رضای ملکه آتیه را بجوئی لاوارن گفت هر کس به دوشس خدمت کند و احترام او را منظور داشته باشد شاه از او راضی است و او را دوست خواهد داشت من تجربه کرده ام شاه هر کس به دوشس خدمت کند بهتر راضی است تا آنکه بخود او خدمت بکند

باسم پیر گفت اگر من از دیر برخاستن دوشس قبل از وقت مطلع میبودم مسیو زیت از تو خواهش میکردم یک تخم طلا بدهی نزد کران لب زنده دارم و آن تخم را با وطاق ملکه میبردم چشم بسته بحجره او میگشت و داخل اوطاق میبایستم و دوشس بیدار شده از شنیدن این تقدیم ملول نشده و ما نیز زودتر بوصل نهار رسیده معده را از رنج گرسنگی آسوده خواهیم کرد

مسیو زمت از بیرون نیامدن دوشس مضطرب بود بارلئنرا را فرستاد که برود و از گراطین سؤال کند
چگونه خانم از اول شب تا بعد از ظهر خوابیده است در هر وقت که لئنرا برای رفتن در عمارت دوشس حرکت
کرد گراطین وارد شده گفت خانم برخواسته است و رخت پوشیده الان خواهد آمد

لاوارن گفت تا خانم بیاید دلار حضار را احوال پرسی بکند من وقت دارم که عریضه حالت او را انشا
بنویسم در حال کلاه را بر سر گذاشته برای روانه کردن چاپار روانه شد حضار از مرد و زن
شتابان بطرف پله روانه شدند که دوشس مبایست از آن پله پائین بیاید و هر کس سعی داشت که مکان
مناسبی برای ایستادن خود بجوید که بدوشس نزدیکتر باشد زیرا میل داشتند که دوشس را از نزدیک
ببینند و بدانند که این ملکه آتیه فرانسه در این روز چه لباسی پوشیده و خود را بچه جواهری زینت
داده است اگر از این اهل زادگان که تا کنون خود را بحضور دوشس متواضع نه عرضه میداشتند
تا حال باو سلام نکرده بودند و این روز در حقیقه روز رسمی ملکه بودن دوشس اعلان میکرد و مردم
بچشم ملکهٔ فرانسه کابریل را میدیدند و هر کس خیالی مینمود که از دوشس تملقی بگوید و چگونه او را
تحسین کند

کابریل از بالای پله نمایان شد و لباس سیاه مطلس شرح که قلاب دوزی از ابریشم سیاه شده
بود و منجوقهای سیاه بآن لباس دوخته شده بود سفیدی گردن و دستهای دوشس در میان
این لباس مشکی میدرخشید دوشس تا آن از پله ها پائین آمده وضع و هیئت کابریل چنان ازی
افتخار کرد که هرگز ملاحظه شاه آنان را چنان متواضع نمیکرد و صدائی شنیده نمیشد مگر خش خش

لباس

لباسهای دوشس که بروی قالی فرش پله ها میمالید دوشس بحضار نزدیک شده هر کس نظر دقت
باو میکرد نیست از تغییر حالت او متعجب باشد در حقیقه دوشس شبیه زنی بود که از خواب برخواسته
یا بلکه ملکهٔ را میمانند که بعد از مردن زنده شده باشد و از قبر برخواسته رخسارهٔ او قرمز و چشمانش
براق بود اما هر نگاه هوشیاری را بر زردی ملتفت مینمود که این براقی چشم از تب سختی است
سرسام منجر شده و قرمزی گونه ها از سرخابست که کابریل در ایام عمر اول دفعه بود که سرخاب
استعمال کرده زنها که ملتفت سرخاب شدند متعجب فرو رفته ولی خیال کردند اگر چه سرخاب مالیدن
عادت دوشس نبوده لاکن بوالهوسی های جوانی از این کارها دارد و مجلس گمان میکرد که
استعمال سرخاب بچهرهٔ دوشس برای آنست که پریدگی رنگ خود را از نظر مردم پوشیده بدارد
و بعضی خورده بینان که ملتفت پریدگی رنگ دوشس شده بودند با یکدیگر بطور نجوی میگفتند چرا
دوشس را رنگ پریده و حال آنکه نباید هیچ دغدغه بخاطر او راه پیدا کند این زن جوان
عنقریب ملکه فرانسه نامیده خواهد شد

مسیو زمت بحضار سبقت گرفته دست دوشس را بوسید بلافاصله تمام حضار تعظیم کرده احترامات
لازمه که در خور ملکه بود بجا آوردند زمت گفت آه خانم تعویق بیرون آمدن شما اسباب تشویش
تمام حضار شده و حال همه مایلند که سلامتی شما را بحضور شما از خداوند درخواست نمایند و باتمنای
میل آرزو دارند مژده سلامتی وجود شما را از زبان و لب خودتان استماع کنند
کابریل گفت خانم خیلی خوب است و این حرف را با صدای محکم گفت که کسی نمی توانست تصور کند

دوشس را اندوه و حزنی در خاطر است

باسم پیر گفت آقا این من گفتم که دوشس را ملالی بخواطر رسیده حال ملاحظه کنید از هر روزه بهتر و خوشگل تر است

لاوارن گفت من امروز دوشس را خیلی متوجه و ملاحظه می نمیم که هرگز چنان وقاری از ایشان ملاحظه نکرده بودیم

زهرت با خنده و حشمتی گفت لباس این نوع خوش آمد لازم نیست حرفی را که شما امروز ملاحظه کرده بیگو نشد فردا تمام مردم خواهند گفت حقا رنگ تمام این زهرت را پسندیدند و بقول او همچنین کردند ولی هر یک بنوعی نزد دوشس تملق می گفتند

زهرت گفت با دام کمان میکنیم از ایستادن خسته شده اید اگر میل به نشستن دارید در او طاق بزرگ که جا دارد این او طاق است قدری نشسته راحت کنید در حقیقه کار بیل باشند مردمان ضعیف البنیه از ایستادن عاجز بود

دوشس گفت نه میل به نشستن ندارم میخواهم قدری راه بروم مسیو زهرت گفت نهار حاضر است دوشس گفت آه نهار حاضر کرده اید زهرت گفت آری با دام و لیکن غیر از تشریف فرمائی شما هیچ معطلی در کار نیست و منتظر شما هستیم

دوشس گفت برای چه انتظار مرا دارید امروز روز مقدس و روز عزاداری است من روزه هستم و این حرف را طوری با ثبت گفت که جلب نظر حضار را کرد و همه بی پسر نگی و حالت

محزون دوشس نظر افکندند و زهرت از شنیدن کلام دوشس که گفت من امروز روزه هستم نظری بلنبرا کرد که بروی مجمر دلشا ندار تکیه داده ایستاده بود اشاره کرد و از شنیدن اینکه دوشس باز شروع بسخن کرد گفت آیا باعث تعجب شما میشود که در این روز مقدس که از روزهای خیلی عزیز است کسی روزه باشد و حال آنکه با دوشنامایل باین است که این طبقه مردم وقت خود را بنماز و روزه و در کلیسا و معبد صرف کنند و مخصوص میل دارم که از لوازم دین عیسوی اندک انحرافی جایز ندارم و میل شاه هم بر این است من اطاعت میل شاه را واجب میدانم

لاوارن گفت آه من الان این مطلب که شما گفتید به عریضه خواهم کرد باسم پیر گفت پس بهتر این است که ما همه روزه باشیم و قنیکه شاه مرا در خدمت دوشس روانه شهر کرد شرحی در باب مقدس شمردن این روزها بیان کرد

مسیو زهرت گفت یقین است و قتیکه دوشس مایل به نهار نباشند و روزه گرفتن باید بقصد قربت باشد نه رضا جوئی خاطر من و اگر رضای خاطر مرا مایل هستید از شما خواهش میکنیم و استدعا مینمایم بروید و مشغول صرف غذا بشوید من خیلی از شما امتنان حاصل خواهم کرد

مسیو زهرت اول تو باید بروی و مهمانان را بسفره خانه برده از ایشان پذیرائی کامل کنی و مشغول صرف غذا بشوید

زهرت گفت خانم بدون شما عقیده ام چه کسی بسفره خانه قدم خواهد گذاشت

دوشس گفت مسیو زهرت من امروز روزه دارم و ممکن نیست غذا بخورم خواهش از شما میکنم که مرا معذور

در روزه ... صرف غذا از صبح ... ما نیز با مصاحبه از ناهار امروز صرف نظر خواهیم نمود دوشس گفت آقایان آغاز کردن

بدارید و این خانمها را این طور گرسنه معطل نگذارید من این ریاضت مختصر را به پاپ وعده داده‌ام و نمی‌توانم بوعدهٔ خود وفا نکنم با اسم سرکیفت لقین این روزه را بنذر خبر خوشی کرده‌اید که از پاپ برای شما آمده است

دوشس مجبور را تبسمی کرده گفت بروید غذا صرف کنید من از شما خواهش میکنم و یقین است شما آقایان و خواتین محترمه خواهش مرا اجابت خواهید نمود و این حرف را بطور حکم تکرار کرده و خندهٔ مجبوری نیز باین حکم افزود

زاست احساس کرد که لئنرا با مرفق به پهلوی او زده بدون آنکه باو نگاه کند وزاست نیز با مرفق اشاره او را جواب داد

دوشس اشارات آنها را ملتفت شد لاکن در این ساعت خیالات دوشس بلندتر از آن بود که وقت خود را صرف اشارات اطفالانه کند دوشس با جدائی خویش اینک که ملکه بود باین اورا شخص مینمود گفت بروید نهار بخورید اگر بودن من اسباب زحمت شماست من الان خواهم رفت

زاست تعظیمی کرده گفت فرمایش شما را اطاعت خواهیم کرد مهمانان نیز زیادتر از این اصرار جایز ندانسته مشغول صرف غذا شدند

زاست به دوشس گفت چگونه شما نشسته و ملاحظه میکنید که ما غذا میخوریم و من از این مهمانی شرف حضور شما را بر سفره خواهم داشت

کابریل

کابریل گفت اگر میل دارید من بسفره خانه حاضر میشوم و از آن پس بعد قدری در باغ گردش میکنم و تو مهمانان خود را نهار بده و پذیرائی کن و بعد از صرف نهار بیا در باغ مرا جستجو کن هر کجا باشم نزد من بیا که منتظر آمدن تو خواهم بود

زاست ملتفت شد که دوشس محزون است و نمی‌توانست زیادتر از این با او گفتگو کند آهسته بلئنرا گفت تمام خیالات ما باطل و سعی ما هدر رفت

لئنرا گفت نه هنوز و نه بایست بکلی مایوس باشیم

لاوارن بدوشس نزدیک شده گفت اگر میل داشته باشید من در خدمت شما باشم

دوشس گفت نه مسیو میل من بر این است که بروید نهار را با رفقا صرف کنید

لاوارن گفت خانم ناچارم باید نهار نخوردن شما را به شاه بنویسم

دوشس گفت برای چه به شاه مینویسی

لاوارن گفت برای اینکه شاه بداند نهار نخوردن ملکه برای روزه داشتن این روز مقدس بوده است شاه از این پرهیز و تقدس شما مسرور خواهد شد

دوشس گفت بسیار خوب دوست من اگر میل داری به شاه بنویسی ضرری نخواهد داشت

مسیو زاست با مهمانان بطرف سفره خانه روانه شدند و دوشس بطرف باغ و تنها قدری در باغ راه رفته تا در چمنی که نیمکتها گذاشته بودند رسید و در آن مکان بالای عمارت اسپانیس پیدا بود در آنجا بر نیمکت نشسته و چشم را بعمارت اسپانیس دوخته بعد از مدتی ملاحظه کرد که گابریل در خیابان باغ ایستاده

خانم خود را با چشمی محزون نگاه میکند.

دودشس او را نزد باب خوانده و از او سؤال کرده که جواب نوشتهٔ من هنوز از صومعهٔ ژنوفن نرسیده است

گرادطین گفت نه خانم هنوز نرسیده است

دودشس گفت چاپار هم نیامده است گرادطین گفت آری خانم چاپار مراجعت کرده. دودشس آهی کشیده گفت

آه دادا امشی روبرت من تو را از این بابت تصور میکردم که در این درمانده گی بفریاد من برسی

آه چه اشتیاق ملاقات تو داشتم تو که اول کسی بودی که از عشق من با اسپرانس مطلع شده ای تو که در

هر درمانده گی بفریاد من میرسیدی آه دادا امشی روبرت رحم کن به بدبخت درمانده که از تمام

عالم حتی زندگی خود مایوس شده است آه دولت عزیزم اسپرانس و نگاهی بعمارت اسپرانس کرده با

گفت آه دولت عزیزم اسپرانس مرا میطلبد و رواداری اگر دیر بخدمت رسیدم تصور مکنی که مرا از مردن واهمه است

حاشا که هنوز زنده گی جهت من حاصلی ندارد و تو حالا در آسمان انتظار مرا داری اگر من از غذای

مسموم است خورده بودم شاید زودتر ملاقات تو دست میداد اما قبل از این سفر بزرگ من به بعضی

چیزها احتیاج دارم عمو محتاج بملاقات دادا امشی روبرت هستم و تو هستم از دیدنش و ناچارم

و تو میدانی که من میخواهم با او چه بگویم اما غیر از این تصور میکنی اسپرانس عزیزم نه حالا تو در تماشا

هستی که هیچ چیز تو نشنیده نخواهد شد عزیزم میدانم بملاقات کردن تو کمال میل را داری من بغیر از

انتظار دادا امشی روبرت کاری ندارم و بعد از ملاقات او برای ملاقات تو شتاب خواهم کرد اگر

نهار مسموم است صرف شد که خانه او طوری نشده و آن میوه ائی که مرا بتو خواهند رسانید موجود نیستند

عزیزم آلوده خاطر باشی که بزودی تو را ملاقات خواهم نمود

گرادطین که نزد خانم آمده با وجود آنکه عمداً تند آمد که خانم صدای پای او را شنیده باو نگاه کند دودشس

ابداً ملتفت نبود و با خیال خود در کشمکش بود تا اینجا که گفت آه دادا امشی روبرت بیا و حالت نزع مرا مختصر کن

من طاقت این همه جان کندن ندارم گرادطین که اسم نزع و جان کندن از خانمش شنید فریاد برکشید

گفت آه خانم چرا این طور مضطرب شده اید و چرا حرف نزع بزبان شما جاری میشود

دودشس گفت گرادطین مگر من از جان کندن و حالت نزع حرفی گفتم

گرادطین گفت آری خانم اما تو را بخدای آسمان قسم میدهم قدری گرسنه شاید رنگین آنکه شما را

تسلی بدهد خانم برای خدا بمن رحم کن و کمی بریه خود را مشغول نما

دودشس گفت ساکت باش صدای پای کسی را استماع مینمایم که بطرف ما میآید در حقیقه این مسموم است بود

بعد از آنکه مهمانان خود را مشغول صرف نهار کرد خود برخواسته نزد دودشس آمد گفت خانم روزه را اگر

زیاد طول بدهید تا ظهر نباید زیادتر طول بکشد و تا حال کسی روزه را به بعد از ظهر نرسانیده است

الان یک ساعت و نیم از ظهر گذشته است و از برای حفظ صحت شما این حرکت مضر است و یقین که شما

از شما و از من مؤاخذه خواهد نمود

دودشس گفت دیر شده است هر وقت میل بغذا خوردن داشته باشم بشما اطلاع میدهم و من حالا

میل بغذا خوردن ندارم اما مسموم آلوده خاطر باشید تهته که شما برای من دیده اید ضایع نخواهد شد

مسموم است از شنیدن این کنایه بخود لرزید و رنگ

از چهره اش پی به بدبختی خود برده ساکت ایستاد دوشس را بحالت زار سبوزیست رحم آمده گفت من تعریف گرمخانه
تو را زیاد شنیده ام آیا ممکن است امروز آن گرمخانه را من ببینم تعریف میوه های آنجا را هم زیاد شنیده ام

سبوزیست گفت آری خانم گرمخانه من دارای

تمام میوه ها است بغیر از انگور دوشس گفت هلو در آنجا فراوان است من از میوه ها هلو را از همه میوه ها زیادتر
دوست میدارم و دوشس برخاسته بسمت گرمخانه روانه شد و یکسر بسر وقت درخت هلو رفته بغیر از سبوزیست
در گرمخانه کسی همراه دوشس نبود

گابریل گفت عجب من در اینجا هلوئی نمیبینم شاید از درخت چیده برای بردن سر ناهار و یا این درخت بغیر از یکدانه
هلو دیگر چیزی باقی نمانده است اما بسیار خوب هلوئی میباشد

زیست گفت امسال این درخت همین یکدانه را بار داده و زیست را هر لحظه اضطراب شدیدی عارض میشد
و گاهی تکانی خورده که دوشس اضطراب او را ملتفت شده و عمداً رو را بطرف دیگر برگردانیده که او از
لرزان وحشت خود را آرام نماید

گابریل گفت من برای شکستن روزه لابد این هلو را خواهم خورد عرق از پیشانی زیست جاری شده ساکت
ایستاد

گابریل متبسم گرده گفت یقین است که تو این هلو را از من مضایقه نخواهی نمود اضطراب زیست باندازه
زیاد شده که او را قدرت تکلم باقی نمانده در اینوقت کراطین دوان دوان وارد شده گفت خانم جواب از صومعه
ژرژفن آمده است این است مطالعه کنید و کاغذی بدست گابریل داد که دوشس با کمال شتاب آن نوشته را

از

گرفته و گشود بعد از ملاحظه رو را بطرف آسمان کرده در دل با خدا رازی گفت

سبوزیست گفت امیدوارم که خبر خوشی در این کاغذ باشد و بطرف لشکر نگاهی کرد که آن محیله خود را
در پشت پنجره پنهان کرده و منتظر نتیجه کار خود بود

دوشس گفت بسیار خبر خوبیست رفیق مقدسی دارم وعده ملاقات از او خواسته بودم قرار داده که از
کلیسای سنت اشورن مرا ملاقات نماید و من از ملاقات این شخص مقدس زیاد مسرور میشوم

زیست گفت وقت رفتن کلیسای سنت اشورن یک ساعت دیگر است اما شما یک ساعت دیگر از اینجا خواهید رفت

دوشس گفت آری یک ساعت دیگر باز باید من از اینجا خواهم رفت

زیست گفت اما این مکان غیر ممکن است امروز در آن کلیسا عزاداری میشود و مرد بزرگی عزادار آن کلیسا
محترم است و تمام خلق پاریس باصرار تمام باین کلیسا میل دارند حاضر باشند گمان ندارم یک ساعت دیگر
جای منفذ در آنجا بتوان یافت

دوشس گفت کراطین کسی را بفرست که جای خوبی برای من نگاه بدارند و بخت روان مرا نگاهدارند حاضر کنند
که در سر ساعت معطل نشویم

کراطین روانه شده در گرمخانه بغیر از دوشس و سبوزیست کسی نبود و لشکر که در مکان مخفی این دو نفر را
مراقب بود

زیست گفت خانم من امروز از وضع رفتار شما خیلی تعجب دارم که تمام حرکات شما خلاف عادت
بوده است دوشس خندیده گفت از غذا نخوردن من که روزه بوده ام

زینت گفت یکی از حرکات خلاف طبیعت شما نخوردن غذا بوده لاکن شما وعده دادید که غذا میل کنید اگر اذن بدهید بگویم نهار حاضر کنند که قبل از رفتن جلیب نهار میل نموده بعد به جلیب بروید دوشس گفت نه لازم به نهار حاضر کردن نیست و آنچه من میل دارم در این گرمخانه است و اشاره بطرف هلو کرد زینت با حالتی مضطرب و زبانی الکن گفت این میوه را میگوئید دوشس گفت آری میوه زینت این هلو از میوه که امروز در پاریس تا ... آن یافت نمیشود یقین برای من نگاه داشته اید اما برای چه این هلو را از درخت نچیده و برای نهار من در سفره خانه حاضر کرده بودید

زینت گفت خانم لذت خوردن میوه تا آن است که شخص با دست خود از درخت چیده تناول نماید

کاربل دست برده آن هلو را از درخت کنده

و لحظه منظر دقت بآن هلو منکر است بعد رو را بزینت کرده گفت میو تو حالت مرا خوب میدانی و آنهائیکه مرا میشناسند میدانند بعضی بوالهوسیها ندارم از جمله هیچوقت میل نکرده ام که بدست خود میوه از درخت چیده و بخوردن آن میل نمایم و من گمان میکنم که این هلو یکدامی است که تو برای هلاک من گسترده و اگر من بگرم خانه نیامده بودم این هلو را تو روی میز من حاضر میکردی و این همه اصرار که تو امروز برای غذا خوردن من میل داشتی مقصودت این بود که این هلو را من بخورانی

زینت از سر تا پا بلرزه درآمده با زبانی الکن

و کلمات بریده گفت خانم برای چه اینطور با من میگوئید و دوشس بحالت مضطرب زینت نگاه میکرد و با تبسمی شیرین و حالتی ... آن هلو را گرفته و نصف کرد نیمی از آنرا بدهان گذاشته و با زبانی

مثل اینکه بمیل مشغول خوردن میوه است آن نصف را فرو برد که صدای شعفی از پشت پنجره بلند شد دوشس نشنیده یا شنیده بروی خود نیاورد و این صدای لنرا بود که بی اختیار از روی شعف فریاد کرد و دوشس نصف دیگر را بزینت داده با حالتی که گویا زینت را مسخره کرده بود گفت میخواهم این نصف را تو هم که تو در مهمان نوازی قصور کرده حتی چنین میوه نایاب برای مهمان حاضر کرده خودت نیز از لذت آن محروم نمانی

زینت را اضطراب و لرزش زیادتر شده گفت خانم از فرمایشات چنین معلوم میشود که دشمنان من بعضی حرفها در حق من گفته اند

دوشس تبسمی کرده گفت حرف دروغی نگفته اند و بمن اطلاع داده اند که مخصوصاً این هلو را برای من تهیه دیده و آنرا مسموم کرده اند و من بعد از خوردن این هلو خواهم مرد و تو ملکه برای فرانسه میگردی شاید بعد از مردن من بآرزوی خود برسی و آن کسی را که میل داری به تخت سلطنت فرانسه نشانده با او شریک سلطنت بشی خیلی خوب چه ضرر دارد که تو هم بمقصود خود نایل شوی و کاربل بمیرد و حال که وقت مردن بجای اینکه از تو شکایت کرده یا تو را نفرین کند تو را دعا کرده اظهار امتنان هم بنماید میسو زینت خیالات تو را من کاملاً مطلع شده بودم و اینکه امروز نهار نخورده بحضور جمعیت گفتم روزه ام برای آن بود که کسی در حق تو و آن زن ایطالیائی که با تو همدست است سوءظن نبرد و حال تمام مردم میدانند من روزه میباشم و در خانه تو غذائی نخورده ام اینکه گراطین را مامور نموده روانه نمودم برای آن بود که هیچ شاهدی تغذیه مرا در خانه تو شهادت ندهد اما یک خواهش از تو دارم

بمن بگو آیا این سم مرا زیاد آزار خواهد داد و مردن مرا معوق خواهد کرد سخت یا زود خواهم مرد
زهرست را که رنگ مانند امواج شط و تمام بدن او لرزان گردیده گفت خانم برای خدا این خیالها را در حق
من مکن و این افسانه را بر من مده
دوشس گفت من سؤالی از تو کرده‌ام ولی جواب سؤال من این حرف نبود جواب مرا بگو و یقین
بدان که من خیلی جرأت دارم و مردن را از خدا مسئلت میخواهم تمام اعمال خود را اقرار کنی من از تو سؤالی
میکنم و تو یک کلمه میتوانی جواب مرا داد که آری و نه باشد آیا من خیلی آزار خواهم کشید و دیر
خواهم مرد
زهرست گفت خانم ترا بخدا قسم میدهم بمن رحم کن دوشس با رامی گفت اگر این طور است این نصف
هلو را که نصفه بخور و نصف هلو را که در دست داشت بزهرست عرضه داشت که ایطالیایی مقدم خود را تعقیب
کشیده کابریل تبسمی کرده گفت حالا دیدی که من راست میگویم اگر تو بخوبی جواب مرا ندادی
من بعنف از تو جواب میگیرم لاکن در آن صورت تو رسوا خواهی شد و با همدستان خود میان سپاه
تورا بند کرده انداخته از دار آویزان خواهند نمود بهتر آن است که گفتن یک کلمه را خوشنود خود را
خلاص کنی من از تو سؤال میکنم آیا خیلی درد خواهم کشید و مردن من بطول خواهد انجامید
زهرست با تن لرزان و هراسان و گرفته گی زبان گفت نه خانم
کابریل گفت آفرین بر تو من ترا حلال کردم
و از تو ممنون شدم و نصف دیگر هلو را بزمین انداخته پایمال کرده از گرم خانه بیرون رفت و زهرست را

با حالت مضطرب و پریشان و با خیالی خائف و پشیمان بجای خود گذاشت که بی اختیار فریاد کشید
گفت خانم این من بوده‌ام که این کار را کرده باشم این خیانت را کسی دیگر کرده تقصیر من
این است که عمل را مانع نشده‌ام و بطوری از خود خائف و نادم شده که گویا از در دیگر
گرم خانه بیرون دوید و این مرد مثل آن بود که صیحه غضب خدائی را بگوش خود استماع نماید
کابریل از گرم خانه بیرون آمده تمام مهمانان
اطفال را دور او جمع شده تخت روان حاضر شده بود دوشس با حضور کمال مهربانی را کرده و بزرگان را
علی حده بسؤالی گرم و با مهربانیهای مخصوص دلجوئی نموده به تخت روان نشسته بطرف کلیسا روانه
شد باقی این حکایات راجع بتاریخ فرانسه است و ما مختصری مینویسیم
کابریل داخل کلیسای سنت استوران کوچک شده یکی از محرابهای کلیسا را برای او معین کرده بودند
که آن محراب اندکی تاریک بود و این محراب را کرالطین برحسب دستور العمل دوشس انتخاب کرده
که بتواند بفراغت بال با دوشس رو برو صحبت بدارد
در کلیسا ازدحام زیادی بود از مردمان متقدس و متمول متقدس و بسیاری که ظاهر خود را علوی
می نمایند زیاد جمع شده با دموازل دو انطراک نیز در آن جمع بود و این دختر مکاره میدانست
که دوشس باین کلیسا خواهد آمد و از قصد زهرست و اثرش نیز آگاه بود مخصوصاً باین کلیسا آمده بود
که اثر زهر در روی دوشس معاینه دیدار کرده محظوظ شود مردم را چشم بدوشس بود و دوشس در
محراب کلیسا زانو زده مشغول دعا بود تمام مردم دوشس را دعا میکردند

کابریل کسی را نکرده بود و دشمنی نداشت مگر آنکه باشد دشمن بودند جمعی مردمان گنج گاو که چشمان
بدوشش دوخته بود و حرکات دراماتیکی میکردند در گوشهٔ محراب دادوشس رودبرت را ملاحظه میکردند
که دوشس صحبت طولانی با او داشته و در اثنای صحبت دوشس گاهی مشت بسینه زده و گاهی بزمین افتاده
زمین را می بوسید بعضی اوقات زانو زده و دستها را بهم وصل کرده از کشیش عفو تقصیر خود را میخواست
و با رنگ پریده و حالت یأس گاهی خود را در مقابل مجسمهٔ حضرت عیسی و مریم با استغاثه و مناجات
مشغول مینمود و بیشک استغاثه کابریل برای تقصیر آخری خود بوده که عمداً قصد جان خود را نموده
بود و این تقصیر را یقین بحضور کشیش اعتراف کرده و اینکه خود را بزمین انداخته با مشت بسینهٔ خود میزد
و بزاری از کشیش عفو آن تقصیر میخواست همین تقصیر خودکشی بوده است زیرا که گناهی از این گناه عظیم تر نمیشود
و کسی که بلوث معصیت خودکشی آلوده شد خداوند باو وعدهٔ عفو نداده است

دوشس بتضرع و زاری از کشیش عفو
تقصیر خود را میخواست این چهرهٔ درخشنده که عنقریب در خاک نهفته میشد گلزار از اشک چشم تر شده
و تضرع میکرد با این حالت بود که صدای موزیک ماتم در کلیسا بلند شده و آوازه خوانان که آهنگ
دلتنگ کنندهٔ عزا میخواندند صداها را با موزیک جفت کرده چنانکه سخت دل ترین مردم را بگریه
درمیآوردند

کابریل با تضرع و زاری و ناله و سوگواری از دادوشس رودبرت درخواست میکرد و میگفت ای پدر
مهربان اسپراس را بدون شبهه جای در آسمان است زیرا که از اعمال و افعال او تو و من

مستحضریم و یقین است کسی با این اخلاق شهید بمیرد جای او در آسمان میباشد اما من هم گناهانی را
مرتکب شده ام و فقط گناه بزرگ من این بوده که قصد جان خود را کردم و این کار را بجهة دوستی
اسپراس مرتکب شدم که او را زودتر ملاقات کرده و حال که نصیب نشد در دنیا با هم باشیم
لامحاله در آخرت بلکه بتوانم او را ملاقات نموده با هم باشیم وای بحال من اگر در آن دنیا هم
مرا از اسپراس دور نمایند هیچ عذابی در حق من بدتر از این ممکن نبود آه پدر مهربان آخرین
امید من التماس کن و از خدا بخواه که مرا از اسپراس جدا نکند من از تو این خواهش را دارم
آه پدر این محبت را در حق من دریغ مکن عنقریب شاه مرا فراموش میکند تمام دوستان و دشمنان من
مرا از خاطر محو خواهند نمود پسر من نیز فراموشم کرده راه قبر مرا نیز فراموش خواهند نمود آه
اگر در آن وقت من تنها و نزد اسپراس نباشم چه بر من خواهد گذشت بالاترین عذابها در حق
من این است که از اسپراس جدا باشم آه پدر مرا دلداری بده و مطمئن بساز که با اسپراس خواهم بود
غیر از این خواهشی از خدا و تو ندارم آه پدر قبر مرا با اسپراس در یکجا بساز کابریل مشغول صحبت و
و تضرع بود که تشنجی سخت او را گرفته از پا درانداخت فوری دادوشس رودبرت امر کرد که او را
بتخت روان گذاشته ببرند

کابریل در حالت نزع بود که دموازل دو انطراک برخواسته و از نزدیکی او گذشت و نگاهی
بآن بدن نیمه مرده کرده و گفت دیگر مانعی برای جلوس من به تخت سلطنت باقی نیست و از
امروز میتوان مرا ملکهٔ فرانسه نامید

کابریل را تخت گذشته که اطبا او را در آغوش گرفته به خانه‌اش داماد دو سورتی بردند و کابریل
دیگر حرفی نگفت و بهمان طور که در قلب بیهوش افتاده بود بحال خود باز نیامده هیچوقت باد
دروغ گفته بود که زود خواهی مرد
دوشس دولو فورت آن شب را بصبح رسانید ولاوارن تفصیل ناخوشی دوشس را با شاه نوشته
یکساعت بعد خبر مردن او را باز شاه نوشت
شاه از خبر فوت کابریل زیاد متأثر و دلتنگ شد شاید پانزده روز بغیر از کارهای لازم کاری نداشته
تا آخر لوی فصاحت زبان و دلایل و براهین
شاه را تسلی داده او را آرام ساخت

۲۸

در خاتمه گوید

یکسال بعد از فوت کابریل در عمارت لوور عیشها برپا شد تمام اعیان و دولتان و خوانین
بلهو و لعب مشغول بودند که مانند آن در کسی از ایام گذشته ندیده بودند و مادموازل دو انطراک
معشوقه رسمی شاه شده بود هر روز مهمانی بهانه عیدی برپا کرده و مجلس سور و سروری تهیه میدید
رئیس این جشنها خود هانریت بود و متملقین در بار خانه شاهی از او تملقها میگفتند و حرکات او را

لکن

تحسین مینمودند
دهانریت چنان دل شاه را مالک شده بود که هانری از میل و خواهش او انحراف نمی ورزید
شاه در عشق بازی و دولت داشتن
زمانی پی چشم ربود و در آن وقت جوانی را از سر گرفته چنان بعیش پرداخته بود که میخواست تلافی
زحمات دل عمر را با این عیش ها نماید در مدت این یکسال جنگ داخلی و خارجی در میان نبود
و مردم آسوده شاه کرده هر کس بخیال عیاشی بود و معشوقه بازی رواجی داشت زمستان گذشته
بهار آمده در ماه آوریل سنه ۱۶۰۰ هزار و ششصد میلادی مطابق سنه ۱۰۰۹ هزار و نه هجری کالسکه
بسیار بزرگ مجللی که دور آن کالسکه را قراولان سواره و سواران زیادی از اطراف کالسکه
بطرف پاریس روانه بودند از سمت زرمن بیرون آمدند در این کالسکه شاه و مادموازل دو انطراک
و ماری توشه و با اسم پرنسسه بودند با اسم هر جوانی بود از اصل زاده که ان با چهره زیبا و قد رعنا
رشید و شجاع خوش صحبت و مزاح و هزله گو و جاه طلب و فاتح و متواضع منظور نظر تمام خوانین
و خانمهای درباری در این اوقات چنان صحبتهای شیرین او در مذاق شاه جوان افکنده
جای گرفته و چندان صحبت او در قلب هانری رسوخ کرده که اکثر اوقات با او هانریت و با اسم هر
ندیم و محرم راز شاه شده بود و از لطیفه گوئی همه وقت شاه را مسرور میداشت
ماری توشه که طبعاً متکبر بود و لاابالی
چون مورد مرحمت اعلیحضرت شده و دختر خود را ملکه آتیه فرانسه میدانست چنان به تکبر او

او افزوده که ضرب المثل شده بود و در این روز آرایش زیاد کرده و سرخاب مالیده لباسهای
فاخر و مزین پوشیده و از پنجره سقف کالسکه را از مد نظر بار میگذاشت

مادموازل دو انطراک در این اوقات اکثر از شاه قهر میکرد و در این روز هم قهر بود شاه در
واقع میانه مسرت و حزن بود گاهی اوقات را محزون و گاهی مسرور میشد و گاهی بخیال فرو
میرفت هرکس حالت این رند را میدانست منظر او پوشیده نمی ماند که از معشوقه گی مادموازل
دو انطراک سیر شده و معشوقه دیگری را در مد نظر دارد

هانریت که بعد از مردن گابریل خود را معشوقه شاه دید تمام خیال او منصرف کردن وجود شاه
صرف میشد و با انواع حیله و غدر از شاه دلربائی میکرد

هانریت از قضیه شب فونتن بلو گذشته شاه از سراکس ابدا اطلاعی نداشت و شاه در باب رقیقه
او که با سراکس نوشته بود ابدا باد حرفی نگفته و هانریت که خود را ثانی عاشق جگر خسته جلوه میداد
شاه نیز برلش گرفته و خیال مینمود که شاه او را زیاد دوست میدارد و همچنین هانریت هر روز
به بهانه عصمت خود را از شاه خالی کرده و شاه هم خیال باو میفهماند که من زنی از تو پاک دامن تر
در فرانسه گمان ندارم موجود باشد

مسیو دو انطراک و ماری توشه وکنت دو ارنی از اسباب چینی و جلب نفع خود ساعتی فارغ نبودند
و غیر از خانواده خود راضی نمیشدند کسی تقرب شاه بجوید شاه با کمال خود داری جزو
درباری مشغول عیش و شادی بودند لاکن اهالی فرانسه خوشحال نبودند و بر ضد رفتار و کردار

شاه

شاه اعتراض میکردند که هانری را ریش سفید شده و بزرگترین پادشاهان اروپا هنوز
زنی برای خود جفت نکرده است و هر روز با معشوقه در عیش و خوشی است و در کالسکه که باید ملکه
بنشیند هر روز معشوقه را نشانیده بمردم عرضه میدارد در صورتی که مملکت فرانسه ولیعهدی ندارد
و شاه واجب است که شاهزاده خانمی بزنی اختیار کرده ولیعهدی برای جانشین خود و مملکت
پیدا کند و تمام فرانسه از خانواده دو انطراک نفرت داشتند اعمال و افعال این خانواده
بتمام مردمان فرانسه معلوم بود و از تقرب آنها بشاه دلتنگ بودند و خانواده دو انطراک بواسطه
محبتهای شاه و نوشته که بخط و امضای او در باب عروسی هانریت داشتند چنان مست و مغرور
شده بودند که هرگز گفتگوی عروسی شاه با غیر شده و اینها میگفتند اگر شاه بخواهد غیر از هانریت
زنی بعقد در آورد نمی تواند

هانریت که هر روز منتظر عروسی را داشت یکسال گذشت و سخنی از عروسی او میان نیامد چندین دفعه
شاه را بخاطر آورده گفتند از برای عزای دوشس سه ماه کافی بوده است حال یکسال است
از فوت او میگذرد لازم است که شاه اعلان عروسی را بدهد

مسیو دو انطراک و ماری توشه وکنت دو ارنی و مادموازل دو انطراک هر روز با هم مشورت
کرده برای انجام مقصود حیله هائی که همیشه معمول خانواده آنها بود متمسک شده و باطنا از اینکه
شاه ابدا سخنی از عروسی نمیگوید و از هیچ باب رضایت خاطر آنها را نمیجوید دلتنگ بودند
و هانریت شاه را آرام نمیگذاشت و همه روزه نوشته او را یادآوری کرده عروسی خود را با اصرار

از او خواهش میکرد و شاه با خنده و مهربانی هر دفعه بعذری تمسک شده او را آرام مینمود
و اکثر اوقات با دو انطراک از شاه قهر میکرد یک روز خانواده دو انطراک
شنیدند که خبر عروسی شاه در شهر منتشر شده است

هانریت با چشم گریان نزد شاه رفته تفصیل این خبر را پرسیده و جواب صریح را با اصرار در
خواست کرده شاه بشوخی و مسخرگی هانریت را ساکت نموده و جواب شافی باو نداد و هانریت
اصرار زیاد داشت که شاه جواب صریح باو بدهد که این انتشارات چیست حرف آخر شاه این
بود که بگذار انتشارات رد بشوند تو علت این حرفها ندانسته باش و از برای شکار سوار شده بیرون
رفت

یک روز هانریت گریه کنان پیش شاه رفت و گفت اهل دربخانه مرا معشوقه شاه خطاب میکنند
هانری خندیده گفت عزیز من گریه کردن تو بیجاست مگر تو معشوقه من نمی باشی و دیگر توقف نکرد
که هانریت حرف خود را تمام کند برای مجلس شوری روانه شده از اطاق بیرون رفت

وقت دیگر هانریت صلاح دید پدر و مادر نزد شاه
رفته لاکن از این وضع شاه اکثر اوقات هانریت قهر بود و شاه او را بچرب زبانی راضی کرده
با او از در صلح درمیآمد

وقتی بحکم شاه در روی تولی مجلس بزرگی منعقد شده بود در آن مجلس از برای امورات مهم مملکت
میبایست نطق کرده و بعد تولی شرحی گفته را بگوید پس از آن چند نفر از اصیل زادگان

هر یک نطقی بکنند در موقع مناسبی

هانریت که از شاه خواهش کرد که چون من نمی توانم در این مجلس حضور داشته باشم استدعا دارم
پدرم را با خود در سراپرده برده و اذن بدهید که او هم نطقی بکند شاه قبول کرده روز موعود در سنه
هانریت پدر را بحضور آورد و شاه با چهره گشاده و لبی خندان گفت پدر زن من امروز در مجلس نطق
خواهد کرد از شنیدن این حرف خانواده دو انطراک غرق مسرت و شادی شدند دو انطراک
نزد خود خیالها میکرد و هوش را صیقل میداد که نطق خوبی در آن مجلس بکند و طوری سخن بگوید
که مورد تحسین عموم اهل مجلس واقع شود و چنانکه سزاوار پدر ملکه فرانسه است احترام از او منظور
دارند لاکن در آن روز برعکس خیالات او شاه احترامی از او نکرده و نگذاشت حرفی بگوید
انطراک با خاطری منزجر و قلبی شکسته نزد دختر آمده تفصیل را با دخترش با ماری توشه و گفت
و ارائی مشورت کردند حاصل مشورت آنها این شد که هانریت از شاه قهر کرده تا چند روز
آشتی نکند و در آن وقت که شاه با ماری توشه و هانریت و باسم پیر از سنت ژرمن بشهر میرفتند
هانریت از شاه قهر بود و برای آنکه شاه را برنجاند با باسم پیر برخلاف شاه گرمی صحبت میداشت
که لابد سبب رنجش شاه بشود لاکن باسم پیر جوان عاقلی بود و نمیگذاشت خاطر شاه از او
رنجشی بهم رساند و از عقب او نگاه میکرد هر حرف هانریت را بطور معقولیت جوابی شایسته
میداد که شاه منزجر نشود و در آن روز رفتار هانریت از قهر گذشته به هرزگی رسیده
بود شاه اسب خواسته با باسم پیر از کالسکه بیرون آمده با اسب سوار شد در کالسکه هانریت

و مادرش تنها ماندند و شاه سواره از کالسکه دور شده با ندیمان صحبت کنان میآمد
ماری توشه این روز را تشبیه کرد بروزهای

بدشگل نهم و با دختر خود گفت عزیز من این شاه تو حالات غریب دارد و خیال باطن او را
کسی نمیتواند درک بکند و هیچ چه نمیشود او را بخشم آورد و هر وقت باطناً خشمگین باشد
ظاهراً میخندد و من حالاتش را و رأی نمی‌پسندم و رفتارهای او را تحسین نمیکنم و نمیدانم درباره
تو چه خیال دارد حال یک سال است تو را بوعده ازدواج رام کرده و تو روز و شب با او عمر
گذرانیده آیا از خیالات او چه فهمیده چنان گمان میکنی که این شخص بوعده خود وفا
کرده تو را عقد میکند من هرگز این کار را باور نخواهم نمود اگر این خیالات را داشت البته تعلل
میکرد و از این باب تولی با ما حرف میزد برعکس هر وقت تو وعده او را بیاد خاطرش آورده
کرده صحبتهای متفرقه حرف تو را قطع کرده است و صحبتی دیگر بمیان انداخته و من نمیدانم
آخر کار ما با این شخص کجا منجر خواهد شد و حال تکلیف خود را هیچ چه نمیدانیم

هانریت گفت من گمان میکنم شاه نمی
تواند از قرارداد خود تخلف بکند چند روز قبل با پسر عمویم و گفت برادرم در این باب مشورت
کردیم که باید نوشته شاه را بنظر شاه رسانیده و اتمام حجت بکنیم حالا بهتر این است که
این کار را یکسره کرده با دربر صحبت بداریم و ناچار وزیر جوابی با خواهد داد که تکلیف ما
معین شود و این وزیر که در مجلس گفته است که آقای من هرگز دروغ نگفته و نمیگوید وعده

خلاف نداده و خلاف قرارداد خود را نمیکند حال ببینم از ملاحظه این کاغذ چه خواهد گفت
یا آقای خود را مجبور باجرای قرارداد خود خواهد کرد یا از خجالت خواهد مرد اما ما در این حرفها
که مردم در باب عروسی شاه میگویند من باور ندارم و هنوز سند صحیحی بدست نیامده است که شاه غیر از
من با زن دیگری اتفاق عقد زناشوهری نموده باشد ماری توشه گفت صلاح این است
در این باب دیگر گفتگو نمائیم اقلاً از مطلبی که در جواب میگوید چیزی درک خواهد شد
و حال آنکه با این شاه هرچه حرف زده‌ایم جوابی نشنیده‌ایم که مطلبی توان از آن دریافت کرد
وقتی که شد با تو قرارداد این کار را کرد من این پیش بینی را کرده بودم که اصرار بگرفتن این
نوشته داشتم حال این نوشته ما را از غم خلاص خواهد کرد
هانریت گفت مادر الحق تو در عقل مانند نداری و حال هم امید داریم کار ما بمراد باشد و باید
زود دیر تولی را دیده با او سؤال و جوابی بکنیم مادر و دختر بمحض رسیدن شهر بخانه خود رفته شد
میبود و انطراک در خانه بود بعد از سؤال و جواب و مشورت رای هر سه نفر باین قرار گرفت
که در این باب با تولی سؤال و جواب کنند ماری توشه بحمام رفت میبود و انطراک از
صندوق نوشته خط شاه را بیرون آورد با وجود مطالعه مکرر باز خود و هانریت نوشته را
بدقت هرچه تمامتر مطالعه نموده میبود و انطراک فریاد زده گفت حاشا که شاه بتواند
انکار این نوشته را بکند و راهی جهت نکول کردن این قرار داد داشته باشد در حال
با دختر برای ملاقات تولی روانه شدند تولی در اطاق کار خود مشغول تحریر بود دختره

این اوطاق بطرف رودخانه باز میشد آفتاب از پنجره بروی کاغذها تابیده و خیالات
وزیر را روشن مینمود وزیر در این روز خیلی خرم و بشاش بود و چنانکه عادت داشت هر روزی که
مسرور بود در وقت کار مشغول آواز خوانی بوده آهسته زمزمه میکرد در این روز نیز مشغول کار
و گاهی بزمزمه می پرداخت

حاجب داخل شده سولی را از ورود مسیو دو دانطراک و مادموازل هانریت اطلاع داد
وزیر اذن دخول داده گفت بیایند دو دانطراک با دخترش داخل شده سولی مقدم آنها را
گرامی شمرده احترامات لازمه در حق آنها مرعی داشت صندلی برای هانریت معین کرده
و پدر نیز نزدیک دختر نشسته و سولی برپا ایستاده بود و گفت چه امر بزرگی باعث افتخار و خوشبختی
من شده که در این وقت بملاقات شما نائل شده ام

هانریت گفت آمدن ما برای امر مهمی است که پدرم با شما گفتگو خواهد کرد و هانریت چنان وقاری
بخود بسته بود و بطوری با وزیر صحبت میداشت که شایسته ملکه فرانسه بود و سولی گفت برای استماع
حاضرم ولی استدعا دارم مادموازل بمن اذن بدهند این رقعه را که حسب الامر شاه بدوالیه
دو گرین نوشته ام و او حالا در ایالات دور مستکف شده است لاک مهر کرده بعد برای سؤال
و جواب با مسیو و مادموازل خود را حاضر کنم

مسیو دو دانطراک گفت بسیار خوب مسیو رقعه را لاک مهر کنید وزیر بجای خود نشسته لاک را برداشته
و بشمع گرفته رقعه را با تأنی لاک مهر کرده بدون آنکه باطراف خود نظر افکند رو به مادموازل

دو دانطراک کرده گفت وقتی که این جوان عالی را مکدر کرد بخصوص پدر پیر او شوالیه که بعد از مرگ
فرزند دل از زندگی برکنده و در گوشه منزوی شده و حال یک سال از فوت این جوان میگذرد و آنها
اسم انس را الی تشخیصید و این حرف را در وقت مهر زدن بروی لاک میگفت و به چهره مادموازل نگاه
میکرد که ببیند هانریت از شنیدن این حرف چگونه مشوش خواهد شد و چه غبار رنگی چهره او را
فرو گرفته مسیو دو دانطراک گفت من او را میشناختم حال یک سال است فوت شده دوشس دولبورنت
نیز یک سال میشد که رخت از عالم زندگانی بربسته و اتفاق ایام چیزی نه زود میگذرد
سولی پاکت مهر کرده را به منشی خود داده که بجا برساند و رو بهانریت کرده گفت حال برای استماع
فرمایشات شما حاضرم

مسیو دو دانطراک شروع بسخن کرده گفت مسیو شما وزیر پاشید هر کس کاری با شاه دارد اول باید بشما
بگوید یقین دارم که از معامله شاه با خانواده من کاملاً اطلاع دارید سولی گفت اما لازم است که
تکرار مطلب بکنید که مرا یادآوری کرده باشید

مسیو دو دانطراک گفت وقتی که شاه با مادموازل عهد بست وعده داده بود که خانواده
ما را قرین افتخار نماید و حالا مدتیست هانریت با شاه زیست کرده و از رضا جوئی خاطر شاه ذره
انحراف نورزیده است لاکن هنوز اثری از آن وعده بظهور نرسیده

سولی در حالتی که صندلی خود را بهانریت دانطراک نزدیکتر آورده گفت مسیو مقصود شما را
ندانستم

مسیو دو النفراک گفت چگونه شما چنین مطلبی را فراموش کنید و حال آنکه این مطلب افسانهٔ هر انجمن است
و این مطلب دقیق را من میترسم از این واضح‌تر بگویم هانریت با غرور و تکبر هر چه تمامتر سر برداشته
گفت پدر تو تقصیر داری که مطلب را واضح نمیگوئی و از چه میترسی این موضع حرف زدن تو باین نیمه
که ما آمده‌ایم نزد وزیر برای آنکه از شاه گله بکنیم و او را واسطه قرار بدهیم نه بدیا بد مطلب را واضح
بیان کنی و این طور که تو میخواهی مطلب را کنایه و اشاره بزرگ و بلفظهای مطلب من از میان میبرد

مسیو بولی من آمده‌ام بتو بگویم شاه بچشم مترس بمن نگاه میکند و من مترس شاه هستم

بولی که در فن سخن سرائی طاق و در عقل و هوش یگانهٔ
آفاق بود مانند بازیگران ماهر زبان لیز و گفت مادموازل چه میگوئید اگر ما شما را مترس شاه بدانیم
و معشوقهٔ رسمی او بخوانیم پس بچه عنوان شما را خطاب توانیم کرد و در وقت گفتن این حرف بولی چنان
سیمای صادقه بخود داده که مانند روستائیان بنظر هانریت آمده

هانریت با کبر زیاده از حد سزاوار است کرد و گفت مسیو من زن شاه هستم و زیرا که از اول بطور بردنی
ساده بجواب مبادرت کرده بود گفت آه آه این حرف اسباب تعجب من شده اما مادموازل شما
زن شاه بوده اید چگونه میشود که شاه زن شرعی داشته و من مطلع نبوده‌ام مسیو دو النفراک نوشته
شاه را از بغل بیرون آورده بدست وزیر داد و گفت مسیو من گمان میکنم این خط و امضا از شخص شاه
باشد و مضمون این قرارداد طوری نوشته شده است که تخلف کردن از آن کاری است مشکل
شما چه میفرمائید بولی آن نوشته را از دست کنت دو النفراک گرفته مطالعه کرده گفت واقعاً جای

تعجب است شاه بخط خود قرارنامهٔ قطعی در باب عروسی نوشته است آری مسیو آری مادموازل تخلف از این کار و قرار
داد امری سهل نیست و من نمیدانستم شما چنین نوشته از شاه دارید

هانریت از شنیدن حرفهای ملایم وزیر بغرور و تکبر او افزوده آهنگ که بولی را تحقیر میکرد گفت شما پس چگونه
باور میکردید که بدون چنین قراردادی من تن به ذلت داده مترس چند روزهٔ شاه بشوم اگر من در
ابتدای معاشرت خجالت این بی ناموسی را کشیده‌ام بایستی فتحی آخر بود که رفع تمام معایب را بکند
وزیر باز نوشته را مرور کرده گفت آری نوشته خط نعش شاه و امضا شبیه امضای شاه است و این قرارداد
عروسی با مادموازل بسته شده بنظر من این خط و امضا خیلی شبیه خط و امضای شاه است

مسیو دو النفراک فریاد زده گفت چه طور شما میگوئید شبیه خط و امضای شاه است مگر شکی دارید در
اعتبار این سند

بولی گفت نه ابداً حاشا و کلا که من شکی داشته باشم

هانریت گفت اما از طرز کلام شما چنین مفهوم میشود که شما ایرادی به شاه داشته باشید که چرا چنین
سندی را نوشته و بدست من داده است مثل آنکه شاه فعل قبیحی را مرتکب شده و من قابل این رتبه
نبوده‌ام و لایق همسری او را نداشته‌ام

بولی گفت آه آه مادموازل این چه سوء ظنی است که مرا متهم میسازید من هرگز چنین خیالی نکرده‌ام و شما
بهر حیثیت قابل و لایق میباشید که ملکه فرانسه بشوید و محاسن صوری و معنوی شما از هر جهت بر حد کمالست

...... هانریت گفت اما چه   بولی گفت اما من تعجب دارم شاه چگونه قرارداد قطعی نوشته و امضا

کرده است

هانریت بیطاقت شده گفت پس چه میخواهید بگوئید

سولی میل داشت که با ابتکار خود بازی کرده یکدفعه او را مأیوس سازد لحظه سر بزمین انداخته و در گفتن
جواب تردید داشت بالاخره سر را بلند کرده با دموازل هانریت گرفته کاغذ شاه را که در دست
داشت بروی میز گذاشت گفت خانم من میگویم شاه نباید چنین چیزی بنویسد شاه قبل از نوشتن
چنین معاهده ملاحظه نکرده و بداند آیا میتواند از عهدهٔ چنین قرار دادی برآید یا او را خیال
دیگری در سر بوده در صورتیکه کسی او را مجبور بنوشتن این قرارداد نکرده بود چه گونه این نوشته را
نوشت و امضا کرد شاه که میدانست باین وعده وفا نخواهد کرد چرا وعده داد

هانریت گفت نسبت بچه کسی نمیتواند وعدهٔ خود را وفا کند

سولی گفت نسبت بتو و من هر قدر تعجب بکنم کم است شاه که خیال دیگری در سر داشت و سودای
عشق دیگری را می پخت چرا این نوشته را بتو داده شاه چرا باید چنین قرار دادی را
امضا کند در صورتی که الان مصمم است ..... هانریت گفت حالا مصمم شده است چه بکند

سولی گفت اگر من بشما بگویم یقین باور نخواهید کرد مگر برای صحت قول خود سندی ابراز کنم باز بیم
دارم که شما تصدیق قول من اعتماد بکنید سولی مرفق را بمیز تکیه داده دست خود را گرفته مشغول که
میخواهد مطلب فراموش شده را بخاطر بیاورد یکدفعه سر را بلند کرده فریاد برآورده گفت آه من
فراموش کرده بودم در منزل من الان شاهدی معتبر حاضر است قبل از ورود شما آمده و بمن پیغام داد

که مطلب مهمی دارم باید با شما سؤال و جواب کنم من گفتم در اطاق انتظار بنشیند تا من از گفتگو
فارغ شده او را بخواهم یقین الان در اطاق انتظار حضار من است ولی شاهد دیگری که
و شبهه در صدق قول من جا نخواهد گذاشت و شما را از تردیدات خیال آسوده خواهد کرد و احتمال میرود
که شما هم این شاهد را بشناسید واقعاً سند معتبری است بلکه از بهترین شهود و محل اعتماد شما خواهد بود
و زنگ احضار را زده حاجب داخل شد سولی باو گفت خانمی که در اطاق انتظار حضار است
او را حاضر کن هانریت با پدر بهم نگریستند و معنی کلام وزیر را درک نکردند قبل از ورود این خانم
صدای خش خش لباسهای او بگوش هانریت رسید و چشم را چون حلقه بر در دوخته عجله داشت که
بداند این خانم کیست و شهادتش در حق او چیست یکمرتبه در باز شده هانریت ملاحظه کرد لئنرا را
دید که خود را بلباسی مجلل آراسته و بحلی و زیور هرچه تمام تر خویش را پیراسته با جلال و طمطراق داخل
اطاق شد و در واقع چنان متکبرانه و با متانت می‌آید که بیننده تصور میکرد منت بر زمین مینهد

هانریت از مشاهدهٔ رفیق قدیم خود چنان

متزلزل شد که لرزشی او را فرو گرفته دیگر رنگ بچهرهٔ او باقی نماند
لئنرا نگاهی از روی تحقیر به دموازل دو انطراک کرد و ابداً اعتنائی باو ننمود مثل آن بود که هرگز
این زن هانریت را ندیده و نمی‌شناسد
هانریت که لئنرا را همیشه چون خدمتکار دیده و تملقات زیاد از او شنیده حال که او را این نوع مجلله
و متکبرانه ملاحظه نمود بر حیرتش افزود و باعث عزت او را نمیدانست و زیاد خائف بود که آیا شهادت

لنزا در حق او چه خواهد بود چنانچه لنزا از اعمال و افعال قبیحهٔ مخفی او بروز میداد و رازهای نهانی او مکشوف میساخت هانریت بکلی معدوم میشد زیرا که این ایطالیائی مکاره از تمام اسرار هانریت مطلع بود و مادموازل را از وضع متکبرانه و رفتار محترمانه او بوی خیری بمشام او نرسید

لنزا تعظیمی بلوبی کرده لوبی او را احترام زیاد نموده صندلی که نزدیک خود بود بلنزا نمود لنزا جلوس کرده بلهجه توسکان بزبان فرانسه گفت آقا را با این کنیز خدمتکار چه فرمایشی است

لوبی گفت خانم مقصودم از تصدیع شما این بود که بدانم آن سندی که میبایست بایطالیا ارسال دارید آیا روانه کردید یا هنوز فرستاده نشده است

لنزا گفت سند را در همان روز که شاه امضا کرد روانه داشتم و این سند پریروز با امضای شاه رسید ولنزا هر لحظه از زیر نگاهی حقارت آمیز بهانریت میکرد که بدن او را بلرزه درآورده و بر وحشت و دهشت او میافزود و چنان مات و مبهوت شده که نمی توانست سؤال کند این سند چه بوده است و در رابطهٔ این سند و شهادت لنزا بکار او چه مدخلیت دارد

میوه دو انطراک از لوبی سؤال نمود که این سند چه بوده است

لنزا فرصت جواب بوزیر نداده متکبرانه گفت این سند قباله ازدواج بوده است

هانریت را از شنیدن این حرف اضطراب بسر حد کمال رسیده صیحه کشید و گفت قباله ازدواج از چه کسی بوده

لنزا با کبر و غرور گفت قباله ازدواج اعلیحضرت هانری چهارم پادشاه فرانسه با خانم دولنفیت

من شاهزاده خانم ماری دومدیسی دختر دوک بزرگ توسکان

میوه دو انطراک از دهشت فریاد برآورده گفت شاه زن گرفته قباله ازدواج نوشته شده است

لوبی گفت آری شاه زن گرفته و این خوش بختی مملکت فرانسه است

هانریت از وحشت و اضطراب خود را در آغوش پدر افکنده از عظمت مصیبت و درد دل زود او را بهوش آورده برخواست و نشست با بدنی مثل بید لرزان و رنگ پریده متحیرانه بروی لنزا نگاه میکرد و لنزا نگاه او را با نگاهی پر از کبر و غرور جواب میداد

میوه دو انطراک را قوت در بدن نمانده و ماسکه را از دست داده مانند مدهوشان بروی صندلی خود مبهوت و متحیر افتاده بود

هانریت شروع بسخن کرده گفت این خیانتی است آشکار که شاه از قرارداد کی در حق من روا داشته و من حق دارم این مطلب را به تمام مردمان داخله و خارجه ابلاغ کنم و خط امضای شاه را برای اثبات دعوی خود بآنها بنمایم و من حق این کار را خواهم داشت که از شاه در همه جا شکایت کنم

لوبی خندیده گفت اگر حق شکایت است شاه حق دارد که اول از تو شکایت کند نه تو از شاه شکایت نمائی و فوری کلید کوچکی از جیب درآورده و به کشو میز انداخت و از آنجا کاغذی بیرون آورده که قطرات خون آن نوشته را لکه دار و مخطط کرده بود و این ورقه رقعه خط هانریت بود

که با اسپراپس نوشته بود شاه در شب قبل اسپراپس این نوشته را بعد از مطالعه بوزیر داده و لوی این
نوشته را برای چنین وقتی نگاه داشته بود

بیچاره هانریت بعد از شناختن کاغذ از درد و شرمندگی نزدیک بود قالب تهی کند و از دیدن
قطرات خون اسپراپس که خود باعث قتل آن بیچاره شده بود چنان خوف بر او غالب شد
و رنگ از چهره او پرید که نزدیک بود بلرزید

لوی گفت این نوشته خط تو است حالا شاه حق دارد که از تو شکایت کند زیرا که تو شاه را فریب دادی

هانریت از خجالت عرق از چهره جاری

و ضعف بر او مستولی گردیده صاحب کسالت بجای خود ایستاده نتوانست از لا و نعم جواب وزیر را
بگوید ولی نگاههای آمیخته به تحقیر که لنزا با و مینمود و تبسم هائی که از شیطنت لب او ملاحظه میکرد
بیشتر این دختر را با حال خوف و شرمندگی مینمود

لوی باز شروع بسخن کرده گفت مادموازل حال من نصیحتی بتو میکنم شاه عروسی کرده دختر عم
شاه زاده خانم ملکه فرانسه بهمین زودی وارد پاریس خواهد شد و یقین بعد از ورود او دیگر
تو شاه را نمیتوانی دید و هرگز زوجه شاه نخواهی شد پس در این صورت نوشته خط شاه در نزد تو
بی ثمر خواهد بود بهتر این است که این نوشته را بمن بفروشی

هانریت که سر را بزیر افکنده بود از شنیدن حرف وزیر سر را بلند کرده بلوی نگریست

وزیر باز گفت بهتر این است که این نوشته را بمن داده کرده نوشته خط شاه را بمن بدهی که نوشته

خط خود را بگیری آیا این معامله را قبول داری

هانریت لحظه بفکر فرو رفته قدری با خود فکر نموده همچنان بیحرکت بجای خود مانده بود که
هر بیننده او را میدید مجسمه تصور میکرد و چنان غرق بحر تفکر و تحیر شده بود که اگر صدای
خنده لنزا نبود شاید چند ساعت دیگر بهوش نمی آمد و اول چیزی که بنظر او در آمده قطرات
خون اسپراپس بود که بروی کاغذ خط او چکیده

هانریت را کارهای گذشته بیاد آمده و خونهای ناحق ریخته که محرک شده بود بخاطر گذرانیده
چنان وحشتی او را گرفت که اگر غیر از نوشته شاه ملکیت او را لوی با نوشته شاه بعوض
نوشته او میخواست میداد که خون اسپراپس را دیگر نه بیند لوی باز تکرار کرده گفت مادموازل
این معامله را قبول کردی یا قبول نخواهی کرد

هانریت گفت این معامله و معاوضه را قبول دارم

لوی کاغذ خط شاه را گرفته و رقعه خط هانریت را باو داد و فوری قرار نامه شاه را بشمعی کرای
چراغ که همیشه در روی میز حاضر بود گرفته سوزانید

مادموازل دو دان طرانک هم رقعه خود را گرفته در حالتی که از خشم مهربانی مسکوت آن رقعه را از
غیظ پاره پاره کرده بود دفعه که رقعه را پاره مینمود از خشم دندانها را بهم میسود و میگفت ای
رقعه شوم آخر من تو را بدست آوردم اما به بهای گران خریدم و آخر تو اثر خود را ظاهر ساخته
کام شیرین مرا تلخ نمودی بعد برخواسته بیرون در انطراک را که بحال اول بود و هنوز بخود نیامده

وردی صندلی افتاده مات و متحیر میگریست بدون آنکه ملتفت چیزی بشود

هانریت بازوی او را گرفته

از روی صندلی بلند کرد و از ترس نگاههای حقارت آمیز و شیههای تکبرانگیز که لئونرا باد

میکرد وقت رفتن دیگر بطرف لئونرا نگاه نکرد و ملکه از وزیر هم خدا حافظ نموده لاکن

وزیر احترام هانریت را کماکان منظور آورده او را مشایعت نمود در حقیقت میتوان گفت

که هانریت با این حالت قابل ترحم و محبت بودند لاکن لئونرا بجای آنکه با آنها رحم کرده خاطر

آنها را از خنده های پی درپی میرنجانید تا از در بیرون رفتند

دو ماه بعد از این روز ملکه ماری

دو مدیسی وارد لوور شده و شاه با کمال ذوق و در نهایت شوق برای پذیرائی ملکه خود را

حاضر نموده اساس عیش برپا کرده روز ورود ملکه بپاریس تمام خلق برای تماشا و دیدن

ملکه جدید خود بکوچه سنت انتوان و اطراف باستیل جمع شده بودند و فریادها از شادی بفلک

میرسید چند روز قبل از ورود ملکه ماری دو مدیسی به پاریس لئوالیه که دور از پاریس یکی از املاک

منزوی بود رقعهٔ با ورسید و مضمون رقعه این بود

مسیو و آقای عزیز لئوالیه دسیسه های دوشس دو بوفورت را کاملا اطلاع دارید و حکایت آخری

او این بود که در صومعه ما در برون با اسپرانس در یک قبر گذاشته شود و نیز خواهشی دیگر داشت

که نعش او را در کلیسای امانت گذاشته و همچنین نعش اسپرانس را و من این مطلب را با رسال نشانهٔ کنم

و شما قبول کردید وصیت دوشس بمن این بود بعد از آنکه ملاحظه کردید که شاه مرا فراموش کرده و هم من

از زبان خلق افتاده و کسی از من یاد نمی کند مرا بکلیسای ژنوفیو برده با اسپرانس یکجا دفن کنید امروز

آن روزی است که من منتظر بودم شاه گابریل را فراموش کرده و هم او از زبانها افتاده هیچکس از او

یادی نمیکند حال وقت آن رسیده است که وصیتهای او را بجا آوریم شما زود بشهر بیائید و بولطی را

نیز گفته ام حاضر باشد من در هر صورت منتظر شما هستم دادامس روبرت

لئوالیه بشهر پاریس آمده دادامس روبرت که منتظر او بود او را پذیرائی کرده گفت به بولطی قرار

داده ام بکوچه سرنری نزدیک خانهٔ اسپرانس حاضر باشد

لئوالیه و کشیش بطرف کوچه سرنری روانه شدند بولطی منتظر بود لئوالیه را که دید بزانو درآمده

لئوالیه با او مهربانی کرده دستش را گرفت

و از زمین بلند نموده و دستهٔ نقره داد او را او در آغوش گرفت و نزد بسید خانه اسپرانس

بکلی محو و معدوم شده حتی یک پارهٔ سنگ و آجر در آن مکان باقی نمانده درختها را از ریشه

درآورده بودند و بجای آن باغ و چمن و گلکاری بوته زیادی خودرو از زمین سبز شده بجای

مرغان خوش الحان حشرات الارض نغمه سرایان بوتهها میخزیدند و تفصیل ویرانی خانه از این قرار است

دو روز بعد از فوت اسپرانس سرمرد

که این عمارت را ساخته بود حکم بویرانی او نمود درختها را از ریشه برکنده خیابانهای درختی آن

عمارت نمود که اثری از آن باقی نماند

کیشش به ثولالیه و لوپلطی متحیر شنولست زیرا که دراین یک تغیرات کلی در بشرهٔ این دو نفر پدیدار شد

ثولالیه که پارسال نصف موهایش سفید و نصف سیاه بود تمام موهای سر و ریش و سبلتش سفید شده

قدش خمیده و هر کس او را میدید تصور میکرد دهشت و مرحله از مراحل عمر طی نموده

لوپلطی نیز اکثر موهایش سفید و چین بچهره او افتاده و بنظر شخص چهل ساله رنجوری مینمود که محنت روزگار

او را درهم شکسته بود

ثولالیه نگاهی تربیتی بخانه اسپراپس کرده گفت گلهای این محوطه هاشی بصاحب خود کرده اند از این

جهة معدوم و نابود شده اند

داده کشیش رو برت گفت آما برای قبر او گل کاری خوبی شده سر چشمه روانی در میان باغ صرصر

که گابریل و اسپراپس هر دو آن مکانها را دوست میداشتند من برای مدفن این دو نوجوان عاشق

اختیار کرده و انواع گلها کاشته و سروهای بزرگ از باغ کنده در آن محل غرس کرده ام نعش

اسپراپس و گابریل که توسط داده کشیش رو برت به کلیسای گرمک امانت گذارده بود و نصف شب را داده کشیش

[redacted] ثولالیه لوپلطی تخت روانی حاضر کرده و فرستاده تا بوتها را بیرون آورده خواستند قبل از صبح

[redacted] برای آنها ممکن نشد چونکه بعد از نصف شب هر تخت روانی که روی آن تو بشینه

برد و پلیس مانع میشد و اورا میگذاشت عبور بدهند دگوچه ها نیز خراب بود لابد فردا بعد از طلوع آفتاب

این تخت روانی که رو پوشش آن اطلس مشکی بود از شهر حرکت کرد و بواسطه جمعیت زیاد تماشاچیان راه

عبور سهل نبود مدتی معطل داشت و لابد این سه نفر شایعت کننده گان نعش آهسته تخت را حرکت

میدادند

این تخت وقتی بمیدان سنت هوان رسید که موکب شاه نیز بآن محل رسیده کالسکهٔ بزرگ طلا را با ی

شاه بدو از ده اسب بسته بودند و شاه با ملکه در کالسکه نشسته اسباب جلال سلطنت در آن روز مکمل شده

و مردم فریادهای شادی میکشیدند شاه نیز غرق مسرت و شادی و از دیدن زن جوان خوشگل خود

محظوظ و شعوف بود

لئنرا و گونسنیه شوهرش در موکب شاه متکبرانه میآمدند مانند سرداری که شهری را بقوت اسلحه گشوده

باشد بمردم فرانسه از روی کبر و غرور نگاه میکردند

کنت دوارنی نیز با خاطری پریشان و متفکر و حیران در آن موکب حضور داشت و گاهی رنج گردن

دهان و اشارهٔ دلت لئنرا و گونسنیه را مسخره میکرد

کالسکه عروسی شاه با تخت روان عزا مصادف شده ناچار کالسکه شاه توقف کرده تا تخت روان

گذشت شاه با عروس داخل عمارت لوور شده با فرح و انبساط خاطر آن شب را در یک بستر بروز

آوردند

اسپراپس نیز با نامزدش آن شب در قبر خود که واقع در باغ کلیسای بزون در ژنوفین بود در یک بستر مکان

خواب ابدی نمودند الحمدلله بعون الله سبحانه جلد سوم

کتاب بل گابریل ترجمه شده و امروز که شنبه

بیست و پنجم شهر جمادی الثانی است در سنه

۱۳۲۲

هزار و سیصد و بیست و دو به ختم آن پرداختم

چون بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم افخم خداوندگار اعظم امیر دارا رتبت خدیو
سلیمان حشمت آقای حاجی علیقلی خان بختیاری که توسن بخت بخشش رام و صید اقبالش پیوسته
در دام بوده نسخه از جلد سیم را که بزودی در کمال عجله خواسته شد لهذا این بندگان آستان
قیصر پاسبان بر حسب امر مبارک در نهایت سرعت و استعجال بفاصله چند روزه از نسخه استنساخ

هشت جزو اول بخط عالیجاه آقا میرزا جواد جهرمی است

سه جزو بعد بخط امیرزاده ... حضرت شاهزاده آقای بهادر الدوله ادام الله اجلاله

دو جزو بعد با چهار جزو آخر کتاب بخط الامیر خلیل نژاد حسینی است

ما بقی که پانزده جزو است بخط شکسته این بنده درگاه خلایق پناه میرزا حسن چاپشری است

صورت انجام و اختتام پذیرفت و در وقت مقابله و تصحیح شد فی شهر شوال المکرم ۱۳۲۲ سنه

